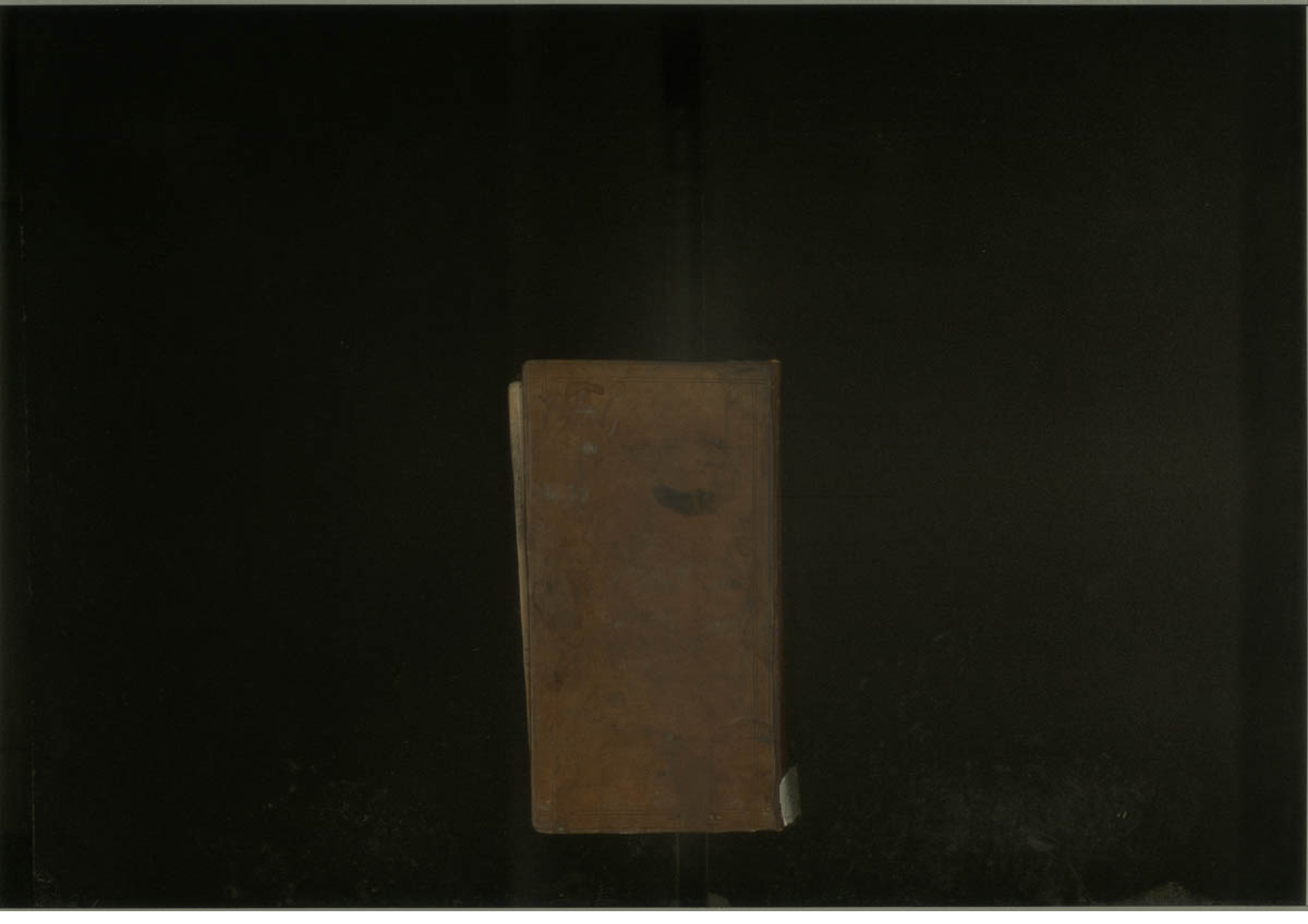
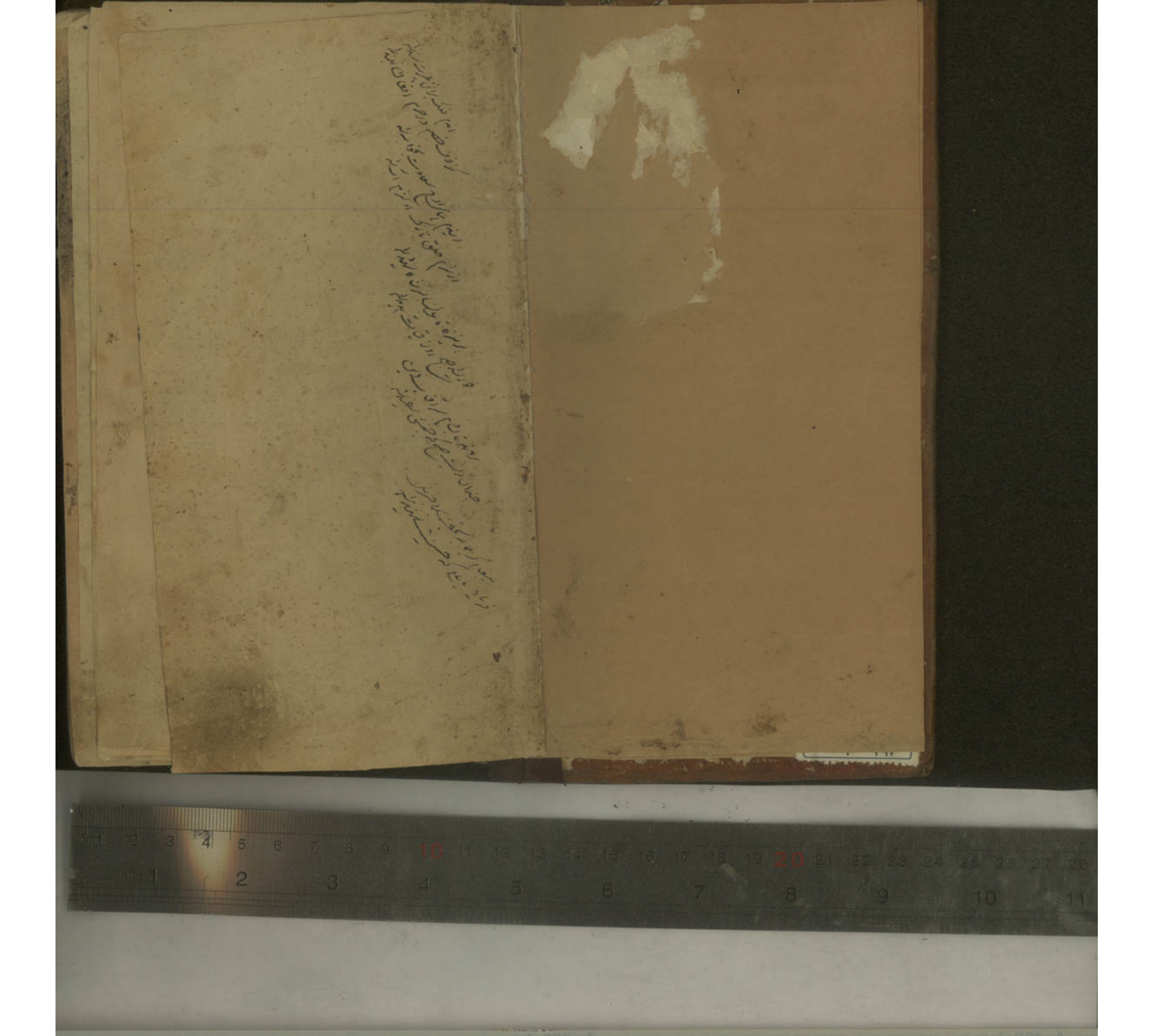




کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۱۳۷۲۹
کتاب دیوان طالب آملی
مؤلف
موضوع
۱۰۱۸
بازدید شد ۱۳۸۱
خطی ، فهرست شده
۱۰۱۸





روح از مغاک بکراعد اکند نسیم / پرواز چون کبوتر چابکی [illegible]

از باد دامن کرمش در محیط فیض / فارغ رود سفینه همت [illegible]

آب دهان تیغش اگر در چکد بخاک / کوی زمین شود که تا را [illegible]

آرایش از خطاب هم نطق را که چید / از وصف عاجزانه زبانم [illegible]

این جلوه دعای تو ظلهای دل / وی سایه ثنای تو تاج [illegible]

پرورده نسیم تر از ادای شکر / طعم نمک بلب رسد از [illegible]

فیض بهار خلق تو شکرفشان کند / از نوش خنده غنچه نضور [illegible]

هر صید کز خدنگ تو زخمی خورد بدل / [illegible] نقش خروش بر آرد [illegible]

چون عضب بلج نماید برابروت / روز مصاف [illegible]

از فیض مقدم تو همه خاک بند را / در [illegible] دامن لمند [illegible]

در گلستان خشم تو از ناشگفتگی / پوشیده نوبهار [illegible]

تا شاه که فال نسیم تبسم زند اگر / گارند غنچه را بدهن تخم [illegible]

شاهنشها برای ثنا سنجی تو / زمانه ابلد [illegible]

عاجز بهم راه ثنای تو ما / [illegible] پای خیالم شود [illegible]

نطق مرا لیاقت ده / [illegible] تراده دم این [illegible]

ای نو چشم دانش / [illegible]

تا شمع ماه [illegible]

بگذا [illegible]

[illegible] سینه [illegible] (عقل) / فروغ ناصیه دین علی ولی الله

[illegible] / عبیر روی کند از خاک روی درگاه

[illegible] / مقدسان فلک با جاه کرد جباه

[illegible] داز / بسینه که نبرکی بسینه چاه

[illegible] بر که نصب کند / [illegible] ای نور از آه

[illegible] ی که بالب تسلیم / برد بدر [illegible] ی عجز بیاه

[illegible] هو کند از جریده عملش / زان ثواب که باب در آن حروف گناه

[illegible] از فیض اگر بهره ور شود [illegible] نسید / که لاله جوش زند شخص با ز طرف کلاه

زمین ز فیضش اگر پر شرر شود شاخ / که خون فرو ریزد از عروق سیاه

ز دین مقدم او خاک انقدر بالد / که خاکیان ز ته عرش بگذرند دو تاه

چو عدل او کند امداد عاجزان شاید / که پوستین ز بر شیر بر کند روباه

کنون کجنبش ابروی شاهد گوش / اشارتیست بتعظیم نامهای سیاه

سیاه بار قلم بر انا ملش پیچد / اگر دشته نویسد بغیر حرف گناه

[illegible] ستهام گر زبان ثنادای سخن دارم / طبیعتی که گل آورد برون ز آتش گاه

کسی که دعوی مسیحانیم بگوشش آید / ز طبع ناطقه آرم دو دلبر به گواه

[illegible] بش طالب زین نغمها نفاخ بس / برارد دست دعا بر در حریم اله

[illegible] نه تا بود تشنگان باد دیده را / زبان دل مترنم بغیر حرف بیاه

همواره تشنه لب خاکبوس درگاهم
همیشه درد زبان خاک درگه شاه

آمیخته زین نفس خون کشتم آهی / در عرض کردن نگذارم [illegible]

شعله

دود نفسم شعله چو خاشاک بسوزد
کافی بودم شاهد صدق این که ز بن دود
بر پای نفس چون نهم سلسله ...
ای درد گرانمایه نهان در دل تنگم
از چاک گریبا ...
با غنچه ... چه دارد
... سینه دریا جگرم مخزن چاک است — دعوی
از شغل غم فرقت خاریدن سر نیست — هر برگ گلش د ...
یا رب چه شد آن طبع که از روی نزاکت — هر جای از آن جانب ...
اکنون اگرم جای خسک نشتر الماس — حاشا که بجایی شکنم ظرف گدایی
از فرط شکایت نکنم زانکه زبونست — بر گل نهادی خرده ام پای نگاهی
راز گله مندی کنم از بخت خود اظهار — در پیرهن افتد خم هر حرف آهی
دارم دلی از نالش ... — از همچو منی شکوه بس انگاه زد آهی
هر شب سوی غمخانه ام از دیده شبیخون — گر بخت و تیغم بچنین حال تباهی
صد لخت بخونست دل غرقه بخونم — از آب رخ اشک ده چو پرده گناهی
سدی فلک از آتش جهنم بسته زالماس — اندوه صف غم حشری عرصه گهی
المان ... شده و من ... — هر لحظه از آن در شکن طره آهی
من دم نزنم لیک باحوال نهانم — نالیدن که نماند ... نگاهی
یوسف ... — گر مرده زشستند ... بیرون راهی
جایی نه گلخن ز حسرت و دردی — هر چند بود ... تازه گواهی
— بختم سر پایی زده افکنده بچاهی
— نانی غلط دو رخ بی آب گیاهی

چند صحبت کنی صرف شب و روز عمر — به که از چشم یار چندی بیمار باشی
که بعبارات نطق کاشف اسرار شو — گر باشارات کلک منهی اخبار باشی
تا ز عروسان راز خلوت گوهر ... — کو همه عزت تهی دارد دیار باشی
راه نظرها دهد در حرم راستان — دیده کج بین مرا از همه بیمار باشی
حاصل ما پیشانت رهی ... بود — حاصل امسال نیز در گرو پار باشی
خواه بد و خواه نیک هر چه کنی تازه کن — تن به تتبع مده مخترع کار باشی
طالب اگر شاعری فال خوشی می زنی — طوطی خوش لهجه بر سر گفتار باشی
تا قلمت در کف ... ابیات شو — تا نفست بر لب ناظم اشعار باشی

... شوق و در دل نهان گریستن — کردن بیان شوق و در انتظار گریستن
بی آه و اشک چاشنی باجات نیست — با همو شمس در آتش دل یار گریستن
از گریه منع می نکنم هیچ دیده را — ... که وقت چاشنی بار گریستن
کارم گریستن بود اندر فراق دوست — وانگه بدیده و همه اعضا گریستن
برپای های گریه من خلق را روانست — بر حال ابر و حالت دریا گریستن
در راه دوری مرتبه دیده نیست
... ردم از فراق
چون شکوه گریه ام که هیچ ...
دور از رکاب لشکر وصل تو میرود
عیش و غم زمانه دور و وقت هوس شد دار
در پرده اشک ز که چشم من و سحاب

درخور دکل فشان فرة دامنیم نیست
رحمت گریه راازپی دردهال دوست

جا زارسینه حیف تو تیغ گداخش
کلبانگ ای های می آیدم بگوش

دل را زهیچ مرهم سوزان دوا نشد
یکره گریستیم ونکیستی از غا ند

با من حدیث گریه یعقوب میکنند
گاهی چو لعل یار شکرخنده هم خوش است

ازخنده های بیهده نوزی بدل شافت
ای دیده آب روی تو بر باد شد کنون

خون کیمیاست در جگرم شاید از چشم
ای دل بگریه کوش کم مغلس نشود

صد بحر جلوه میکند شش نه بساط
ابر بهار کو که پس از گریهای زار

[illegible] که اندرنگ بحر و مک سحاب

می بایدم بدامن صحرا گریستن
اینک بهر اساله مهیا گریستن

دل را ز دیده حیف تماشا گریستن
از چشم چو دل فتاده بها گریستن

با سوز اشتیاق تو حقی گریستن
ای وای اگر کنیم تماشا گریستن

باران نکرده اند تماشا گریستن
تا چند همچو دیده بیننا گریستن

الطاف نیست ورنه بها گریستن
دریوزه میکنی از دو لها گریستن

گیردنشان سایه سقا گریستن
چشم ازمتاع مکه همچه دریا گریستن

با آنکه خانه داده به بینا گریستن
بنمایش طرفی دوبالا گریستن

طوفان [illegible] شد از این گریستن
ابراز پی میکند انگریستن

از یاد رفت جا مرا گریستن
بجوه را شستن به بیننا گریستن

آب بود که داخش او لی گریستن
ای دیده حیف واسطه [illegible] گریستن

کاهی کله سرکنم از بخت سیاهی
پروانه اشکی که افسر آهی

هردم رسد از غیب غم حوصله کاهی
مانند طنین مگسی از بن چاهی

یک ره بغلط جانب این خسته نگاهی
بس ختم غزل کن به سبحی شاهی

چون سایه اقبال شهنشاه بناهی
هر سبزه که روید بود اقبال گیاهی

هر سایه بجو رشیدی و هر ناله بماهی
امید بهر کام نگیرد سپر راهی

شایسته آینه کف آرید کلاهی
نشسته چو او شاهی بر مسند جاهی

هرجه ذرشید کشاید نگاهی
باصد سپه برق شود چهره گیاهی

بر مزرعه کافر آن چشم نگاهی
کم دیده چو خاک در او ناصیه کاهی

در دیده را پیش بود از جنس گیاهی
را نسان که رباید ز سری دزد کلاهی

یک خط از و در طرف چه یاهی
[illegible] سینه اعدا نشکند دشنه آهی

[illegible] دم اصفهی نیست که بادا
[illegible] هر مژه دارم چه عجب گر بود دامن
[illegible] گریه بجوشد که مرا بر دل پی
[illegible] فلک نه زارم رسد از ضعف
[illegible] آن آشوب دو عنبر
[illegible] چو بوی نیست زبان کلک
[illegible] آنچه هراسی تو که داری
[illegible] جهانگیر از کلش بجنبش
[illegible] رند باده نیز آرایش
[illegible] بجود از کف جودش که
[illegible] شید و قدرت زدوق سپهر اند
[illegible] کواهت که از نسل سلاطین
[illegible] صاحب آن ز
[illegible] ابروی
[illegible] دانه گوهر که ش خوشه
[illegible] دون که سراپای نقش
[illegible] شید که گوئی کل
[illegible] سر بدخواه
[illegible] شید قضا بود
[illegible] سوز چه هر پیش

چون قبضه بکف جانب میدان کند آهنگ | گر ناوک پران شکند قلب سپاهی

از وسوی پیکانش همه بوده ز ترکان | هر داغ دل دشمن او چشم سیاهی

جز خنده زنانش همه بوده که دیدست | یک خنده بر او نخچیر آشوب سپاهی

تا غیر از علم تیغ بدستش که شنیدست | کز چشمه حیوان همه زهر گیاهی

از بیم نی کاه ربا رنگ سنانش | کاهیده سراپای عدو چون پر کاهی

بر وحدت شمشیر زبانش ز تن خصم | هر موی بخون گشته خضاب گواهی

دشمن زده دم خنجر الماس گدازش | چون سبزه به هیئت کند اندیشه راهی

هر گام که گیرد ز گرانباری او بار | افتد ز تنان تن همه خویش بچاهی

گیرد همه دست ازمه و خور چرخ سر بر خویش | چون شد غضب بر شکند طرف کلاهی

کو صبح بکن خلعت زرتاش ز تن چرخ | کان حله ز سپید بچنین قد و ماهی

شاها تویی امروز که بر ذات تو ختم است | چون مهر زدن یکه تنه بر دو سپاهی

شمشیر تو چون شیر شکاری دم هیجا | بر سینه گاهی زده بر سینه گاهی

جسم تو بر آنم که چو گلگون از چشم | [illegible] کش [illegible] نگاهی

تا ماه فلک سیر بهر شام که از نار | [illegible] سر بر [illegible] طرف کلاهی

هر گوشه خلل بسم کردان تو بادا | بر برج بود از کله گوشه [illegible]

نمی ز زلف تو ناموس کفر ایذائی | بلند از نکهت صیت نام مسکلی [illegible]

جوانی که معیان کنج صومعه [illegible] | بعجز کعبه کنی حکم با جسم خوانی

بقبله گم روی گر طاپخه رنگ | دم جو قبله تماشوی خود دیگر [illegible]

قفس بر تن دل چون صعوه شکنی [illegible] | هلی قدس بدام آوری [illegible]

[illegible] مقام شهیدان غم روات | بر زندگی خضر و مسیحا گریستن

آدم از گنار [illegible] دم ما نده کلم ز [illegible] | بر یاد آن قد و رخ زیبا گریستن

[illegible] ده از هر دم زبیم کر دهد | چشم گونه گونه گهر ها گریستن

[illegible] بیزه در شکن آستین | صد گل کمی ز جله آهنگ گریستن

[illegible] دیده دل شد اگر بهم | اکنون من و ز چشم هویدا گریستن

[illegible] بد واقع است بدانم نه حلقی | دامان دل لمی کشد الا گریستن

[illegible] اگر به بر درون هیچ دیده [illegible] | رسم قدیم گشته هما نا گریستن

[illegible] ره [illegible] رکان بد دیده [illegible] | اسمیت بی مقام گویا گریستن

زخم [illegible] دوران [illegible] | زحمت لمید بد مژه را گریستن

[illegible] از رشک مای او | دایم نصیب دیده اعدا گریستن

[illegible] لبهای تیغ او | برگشته بود از اعضا گریستن

[illegible] حی به حضم ترا در فضای چشم | دایم کشیده از خون صهبا رسی

[illegible] ترا دهد | از آب دیده موجه خارا گریستن

[illegible] ل تو جز دیده سحاب | یک دیده آشنا نبود با گریستن

کا [illegible] شادی بعهد تو | لطیف بی نصیب معنی گریستن

[illegible] نامه تو [illegible] خصم را | الا گریستن [illegible] سا گریستن

[illegible] دم مسیح زندان سینها | دلهای مرده را کند احیا گریستن

[illegible] دجاده ترا روز شب شعار | در آرزوی ترک صفا جا گریستن

هم نفسان دفع خمارم کنید — یک دو سه پیمانه بکارم کنید

بر در میخانه چو کردم هلاک — خشت خمی لوح مزارم کنید

کلبه ام از نور شکست مایه دار — فکر چراغ شب تارم کنید

رنگ خزانم ز بس افسردگی — انجمن افروز بهارم کنید

سخت خنک شیوه چو خاکسترم — گرم ادا از دم شرارم کنید

چون سر منصور نفودم ز تن — تعبیه بر چوب دارم کنید

ابلق ایام سبک سیر نیست — بر خود خویش سوارم کنید

بیخبر از چاشنی خنده ام — تا دگر یه ز ... کنید

عزتم از اوج طامات فلک — بر سر هم سوگند که خوارم کنید

میکشدم ساعد دل نقبه — زمزمه گوش گذارم کنید

مرغ هوا خصم قفس بسته ام — دام بگسترده شکارم کنید

خوشه خرمن گل نیستم — تو ده آتش بکنارم کنید

چند چو لوح هوس آید بکار — چهره بر از نقش و نگارم کنید

هر گل داغی که بپ دلست — شبنم آن گل بکنارم کنید

سوختگان دردم از افسردگی — از نفس گرم حصارم کنید

گر رسد دست بنه شیشه — بیخبر از درد خمارم کنید

آب رخ گوهر نجم خطاب — جوهر آینه عارم کنید

بر نور رخساره صبح لطف — خانه زلف شب تارم کنید

...سانی از نظرم کرده همچو روی نظیر — درون چشم منست جلوهات پنهانی

...بت وجوی تو کردم بپای دیده نگار — من و خضر دو پریشان دو دو پا بانی

...سان نکته گوید کس از که جوید باز — که خضر میرود این ره به بازجرانی

...عقده سر زلف تو تا بسینه تنگ — نفس بتوانمی بود ز بیجانی

...زنی که دل دادم از شکنجه بهجر — ز آستین تو خیزش فزون پریشانی

...چه پایه زلف تو بود داغ مرا — قضا سرشته ز آب گل پریشانی

...بموج خیز گناهم ز پای ... — هزار کشتی نوحست جمله طوفانی

...چگونه از مژه سیلاب خون نینگیزم — که کاوشی بدل از غمزهات پنهانی

...بر دوش ... شنگ ... یاد دامن آه — سحر گرفته شدم از پی خداخوانی

...زبان ... وحدتی ... — سفینه ام که نظم بر ... دوش الهی

...دلم ز مطلع اول بمدعا نشکفت — شکفته سازدش انیک مطلع ثانی

مبارک باد چشم از نگاه پنهانی
بلی ز قاعده ما ز انچه میدانی

...سرم فدای تو دست از جفا مکش گر ... — چو اهل الست خواهیست پنهانی

...نا خوشست چه قلبی بود چو مطلبی — ستم خوشست بوصلی بود چه هجرانی

...کم ز نسبت عشق و لذت ستمی — که تشنه را نبود از زلال حیوانی

...ز شکفتگی بخت خود شادم — که چین زلف تو بر مقدم پریشانی

...نسیمت گذران قوم نسیم کرکوه — چنین صیقلی از یاد درد سوهانی

...بسهو کرا ز دست غم جوب تا با... — زبان ز ... شکایت زنم ز نادانی

همان نفس کنم از نار گزده دندان وام / بی گزیدن طرف لب پشیمانی
نشان چو حلقه دام دارد آنقدر میدان / که غم نگاه نیارد دمید چوگانی
بلی چرا نبود دیده نگاه چو حلقه دام / که جرعه نوش همان ساغرم که میدانی
کدام ساغر پیمانه عنایت دوست / که باد بر لب ارباب فیض ارزانی

چراغ انجمن دهر میرزا غازی
که زوشت روشن این سقف کاخ ظلمانی

ز عکس پنجه رایت جلال او / چنین آینه رویان چراغ نورانی
دم ترشح ابر کف عطایش شد / حباب بر سر دریا کلاه بارانی
غبار توسن او چون ره شرف سر زد / بگرد او رسید سرمه سلیمانی
قدح چو در لبش از بهر نوش او بنهند / ز دست خضر رهین برزلال حیوانی
صدف چو عهد کفش بگریه مروارید شکسته / قبول نطفه ز صلب سحاب نیسانی
بصفحه رخ خورشید وصفاء دیدم / که میزند عطارد بچه دیوانی
گهی که پنجه جودش گهرفشان گردد / سپهر گوید شکر فراخ دامانی
دمی که توسن عزمش سبک عنان گردد / رهین عرق کند از شرم تنگ میدانی
حسود را بود از رشک خوان احسانش / بلقمه جگر خویش تیز دندانی
پیمبر اوکله مندی ز دهر شوان یافت / بغیر جبهه که نالد ز قحط ویرانی
ز وصف طلعت چو خورشید سر زده از نطق / بیک توجه خاطر ز فیض یزدانی
بمطلع سر نوش میکنم حدیث درست / که دل نیافت گشایش ز راه دل نانی
چو ورد بکجتیک کنم قدم رانی / شده بجاک ز بام نشان پنهانی

چو منظری که چو آیینه روشنست ترا / سنان خلق چه پیدایی وچه پنهانی
فلک ببینک خورشید مه نکرد روان / سراز کتابه این چارطاق ایوانی
تو دیده پوشی و باشد حباب در شب تار / خط جبین ملایک بر آسمان خوانی
ز کلک طلع تو در زده بر بنان خیال / همان رقم که تراداد ز خامه مانی
زهی بعقده گشایی ضمیر مهر نظیر / گره گشاده ز کار زمانه فانی
ز شکل کاهکشان داده یک نظاره ترا / بکف عنان پیکی سبز خنگ جولانی
در آن مقام که گسترده خوان نعمت فیض / بمهر و مه زده اول صلای مهمانی
غذا زحل جدی داده چرخ راهر که / بسوی قرص مهش دیده تیز دندانی
منی و سپهر و کواکب گواه قول توایم / بپا بکن بخدا دعوی سلیمانی
ز سلیمان در فیض ابر نیسان بود / تو خود بفیض دو بالای ابر نیسانی
دمی [illegible] که سحاب [illegible] خصم / سفینه بکشی در سراب طوفانی
گل همیشه بهارت اولت [illegible] / بصد زبان کند آنرا هزاردستانی
ز آب تیغ تو در گلستان سینه خصم / براغ شعله دمد لالهای نعمانی
سیاه عمر حسود تو شب مبادا / چو برکند ره چو سبزه زمستانی
ز عدوی تو لب زرکند بچشمه خضر / دهن بزهر بشوید زلال حیوانی
ورکند بدل اندیشه کر سفینه ضعیف / بروی بحر چو خس بگذرد ببارانی
بسم اره [illegible] نهنگ جلوه کند / بچشم داهیهاش حبابهای عمانی
[illegible] کعبه کوی تو خادمان بهشت / تمام آهوی چشم آورند قربانی
بچشم که قدم سودگان دشت حجاز / براه کعبه چو کنند در قدم رانی
[illegible] / که شخص کعبه تو بی لب هزار خندانی

میان کعبه وذات تو فرق دشوار است — تو چار رکنی و کعبه چهار ارکانی
مجال دم زدنم نیست ورنه میگفتم — صریح با تو که چشم و چراغ دورانی
زبان کلک تو شد طوطی خود است — از آن نباشد متبحل شکرافشانی
بپای شکر نطق تو سربسر خجل اند — ز کلفشانی خود بلبلان ایرانی
نثار وصل شدند تو نیک دستانرا — که عرق بود در شته جبین پیشانی
بکنه جوهر ذات تو چون رسم هیهات — هنوز طفل صفت عقل من هیولانی
نه عندلیب شتم بکه چه گونه گستم — بجای باغ میخت هزاردستانی
گل قبول تو گر چینم از نهال سخن — ستقبل گل کنم از نارون افشانی
کلاه گوشه بشادی خود شکنم — کرم تو در نی شاگرد خویش خوانی
منی شکفته بهاری که جلوه گه تو شده — بچشم بلبل و گل تو بهای حیرانی
رخ جهای تو به چمن که عکس افتاد — درو چو آینه شد داغ لاله نورانی
تبارک الله از اندیشه ملک سیرت — که اوست اول سیارگان و ثانی
بپای فکر تو در لمحه تو ان صدبار — به لامکان شدن و آمدن باسانی
زشاه ان خیال تو آب رنگ زرد — عروس خاطر تو سالها صفاهانی
بخاکپای ضمیرت سر نیاز برد — کلاه گوشه مسندنشین ثروانی
ز رشک بلبل تو بینوای گلزار است — که هست خامشی او هزاردستانی
شبا خار سخن طوطیان هند کنند — جگرفشانی در ضمن شکرافشانی
زبان خامه فولاد راکند مجروح — حدیث … لا اوره ز برانی
نخورد باید از آن امی زرد خام — که لطفه تا … رعوب سلیمانی
جواب خضر سیه جامه دیجاب ما هم — چو خضر سبزقبا در لباس عر…

میان خضر و دی این مایه امتیاز که او — همیشه خون خورد و خضر آب حیوانی
کمیت سبز در آید بچشم دکه کلف م — گهیش هندی خوانی گهیچ ختائی
جو شرم حسن نهان زیر پرده لیک بطبع — چو راز عشق تمام آرزوی عریانی
بوصف تو سنت این کلک … — بزیر ران بنام کمیت جولانی
تبارک الله از آن شهسوار خوش خرام — که در حقیقت صفت ماه پیشانی
بلطف خاک یکی شعله ایست بادعنان — بروی بحر یکی کشتی است طوفانی
یکی رمیده غزالیست همچو زلف بتان — بسی دویده ز انظارهای عمانی
هوا برعشه در آید گرش زکمر دم — زمین بلرزه در آید گرش بشورانی
ز پیچ و تاب در افتد ز رشک سنبل حور — چو مست جلوه کند عرض کاکل افشانی
بود بجیب وجود بنش بعقل تشکیل — که بیاد و دمش درکمال آسانی
ترا رسد که چنین رخش بر فلک تازی — ترا رسد که چنین باره بر جهانانی
خودنمایانه آتش خاطری بگذاشت — که در نوای تو سنجم نوای سبحانی
عبیر پیرهن یوسف آورم بخیال — عروس مدح ز رخنه گریبانی
ولی چه سود که آشفتگی طبع حواس — کشیده سلسله دانشم بنادانی
مشقت سفر و رنج راه و شدت دی — …بیث نطق ز راه گوهرافشانی
سخن ز خاطر افسرده نا تمام آمد — تمام رس نبود میوه زمستانی
خدای داند و من بنده کاندرین مدت — جها کشیده ام از حادثات دورانی
درین سفر که نصیبم بیاید دیگر بار — بگونه گونه غمم بود صحبت جانی
غم ره نه پیکو بلات عارف … — … نه ازمقوله زلف بتان پریشانی
تمام راه بدست ز بختیان سحاب — … وید خود داشتم قدم …

ز اختلاط یاران رشک آلی / زمین مهر کش این قطعه پایانی
ز اگره تا به بیابان گلشن لاهور / رفیق بودم با ابرهای نیسانی
بعزم ملتان چون زورق شدم چو هلال / ز داز سرشکم سیلاب کوس حیرانی
بچند دیده بساط رنجی که مرا / ز شبنم مژه کشتی نگشت طوفانی
چو بخت یافت بملتان سلامتم از رنگ / چهار ماه در آن قلعه است زندانی
زرنگ ملتان زرد کفید بدان که مرا / جل شود لقب آلی به ملتانی
در آن مضیق ملال چار بدم بودم / بجان مهره ز ششدر تمام حیرانی
ز خوبی شاه اقبال مهرد بخت / خلاص یافت از آن ششدرم بآسانی
کنون که آمده ام از تو چشم انم هست / که روی ترحت از بخت من بگردانی
خطاب بنده کریم مرحمت کنی که مرا / تو خبی ز سلطانیت و خاقانی
باش کوکر خستم طرازمیان / بس است فرق مرا افسر سخن دانی
همین عطیه بس از دولت تو اگر سپهر / کند بکینه خطابم عطارد ثانی
ودید صبح محل دعات امان طلب / سخن دراز کمن چون شب زمستانی
همت بهارگان بزند شاه / بقا جان دل از حادثات دورانی
ز سایهٔ بال همای چتر تو باد / پناه خلق چه ایرانی و چه تورانی
بساط بوس تو بادا چنین شیردلان / چه از سپاه عراقی و چه خراسانی
شمع رای تو روشن چراغ گردون باد / فروغ انجمن دودمان ترخانی

را که دل نشکیبد ز ناله و زاری / چرا دل نکنم خواب به بیداری
شب ز دوری بر بیشتر وقف یار / چگونه منع کنم دیده راز خونباری

بجز اگر فکند نطفه مردم چشم / سحاب حامله گردد بر شیح گلناری
بود یتیم ز اشک من از آن خوار / یتیم را بود آری نصیب خواری
ز آه و ناله در آزار مردم شب و روز / اگر چه شیوه من نیست مردم آزاری
چگونه زار ننالم گران که دارم / هزار زخم بدل چاره آنگه کاری
بشغل هفت این سپهر رایت مهر / بس سپاره که دزدیده ام علمداری
کمو بهره چه در نالشی نه همپا / فراق یار کم است از کدام بیماری
همیشه رسدم دست گیرم از لب یار / نه طوطیم که بیابایم از شکرخواری
چو بیند آن دهن تنگ ز دیده مور / زبان بر آورده دل چو مار زبهاری
ز رشک جلوهٔ آن خال عنبرین همت / که خون نافه خورند آهویان تاتاری
دلم که نهد دی چشم ز ابرومان / حلال باد بر او نعمت جگرخواری
بجوم جاذبه شوق کشتگان بیم / که آب تشنه تیغ ترا کند جاری
دل کباب نم دیده من آتش را / بچرب گریه کند همچو مرغ بر واری
زبارهای الم خوانی ارباب را / کمی کند نمک لعل او زبسیاری
منم که شاهد آسایشم فکنده ز چشم / منم که عاشقیم داده خط بیزاری
بس است چند زنم فال گریه چون اطفال / گهی کلالت مستی گهی به هشیاری
ملول شد دلم این چشم خونفشان تا چند / گهی برین جگا ورق ارغوان دارم
نه تو ای رخ گلگ خدایگان زمان / کشیده دار عنانش اگر گهرباری

پناه اهل سخن اعتماد دولت که هست
زبان مرغان در ذکر مدح الاجاری

فروغ دیدهٔ دل آن وزیر روشن رای — که صبح پیش ضمیرش بود شب تاری
دمی که عقد گلستان بخشش ارد پیش — شود حسود لب او راح مار متواری
عروس ملک او را بود بحجله ناز — یکی ز آینه داران سپهر زنگاری
چو دست ساقی لطفش دهان شیشه گشود — قدح ز نشئهٔ فواره شد ز سرشاری
ز ابر فیض اگر کامیاب گردد باغ — زبان بید شود تنگ گوی بر باری
ز سربلندی دوران بجهد اور تیم — دو داغ دایه اعدا کند نگونساری
بر آستان جلالش بطبع ممکن نیست — که گفتن نام بود آرزوی دستاری
شبان وادی عدلش بسهم بر بندد — دهان گرگ اجل را ز آدمی خواری
ز شرم نکهت خلقش بجا بسوی ختن — نسیم گل بگشاید دکان عطاری
زهی شعار ضمیر تو خیر اندیشی — زهی نتیجهٔ ذات تو خوب کرداری
تویی که رشتهٔ عمر مسیح و خضر همی — لباس عمر ترا کرده پود دماری
بنام کور شود زنگ مور زانه کفن — ز تیغ عدل تو بر دشتهٔ ستمکاری
قضا بسلسلهٔ طاعت بفعل آرد — تنزلی که بود لازم گرفتاری
با چراغ تو نار دغن ار ستاره کند — مدام کرده کردن چو گاو عصاری
رسد بمهر خورشید بپای قصر جناب — درو چو چشم تو بیند بچشم معماری
رخ زر زیر مثال حسود را آرد — برون کنیخ تو رنگ ناماری
ستاره گیت که گرد ترا دوال رکاب — رکاب ... تو باری فلک بپا داری
نفس لبیب اعدا زند تو کنند — با فتح ... زند چو فیض ...
معطر خانهٔ خلق تو نقد نکهت را — بغنچه باز فرستد نسیم گلزاری

شال
خلق

ادی

گرفته چین رخ بدخواه تو ز موج سرشک — چو کاغذی که شکن گرد از پر آباری
بباغ چشم حسود تو گل دو فا ورزد — اگر چه نیست همین رسم گل وفاداری
ستاره که برآوافتاب حلم تو تافت — چراغ خانهٔ قارون شد از گرانباری
چو دید زایچهٔ طالع تو داد قضا — ترا برتبهٔ عرشیان سزاواری
جهانیان همه تنهای پیکر اند و بعکس — تو آن سری که همه بار دار تو سرداری
تویی که از تو بلندست نام نیکویی — تویی که از تو بپا رست شاخ دینداری
ز چیست جلوهٔ تسبیح در کف همت — که زلف می نکند آرزوی زناری
بحث نظر عقل و نور دیده رای — ز بس تسلط بر تیز چشمان داری
بنوک شانه اسپار عنبت ... — که موی کاکل و دندان شانه بشمار
هنر ... طبیعت ببنده طالب را — چو نوک کلک تو آبحیات از ده جاری
ز سر گذاره شود چند نیزه آب گهر — بنخت در سخنم پای گرفتاری
بنوک خامه هندی زبان من طوطی — لب در شکر ناید ز شکر گفتاری
رود مخیله ام در فراز و شیب سخن — چنان دلیر که آب روان بهمواری
مدام در چمن طبعم از معانی بکر — چمند رقص کنان لعبتان فرخاری
منم آن فسون خوان جادوی افسون دم — که مار میکنم زیر خامه طوماری
سرم دکانچهٔ سودای ... — چو باده بحلیم ... باری
بناز بر گهرم کین یگانه در ثمین — بدست آمده غواص بدشواری
ز خاک نقره روی فلک برخیزد — گر این قصیده بخوانم بکور مختاری
سخن دراز شد اکنون دعا و گفت — که نوک کلک دعا را دهم گهرباری
همیشه تا بود از فرازش فلک — ... زینت کواکب سپهر زنگاری

قرار طبیعت
خوان

بلند اختران کاختر شرف / بر آسمان خود از بخت تو پایه بار

چو گل تکیه بر بستر خار دارم / نگاهی ز حسرت گران بار دارم
دل آزرده ام وز بی همزبانی / دل آزرده چند در کار دارم
سری دارم از باد سودا تو آگه / جبین سرچه پروای دستار دارم
که بر گه ابروی دارم از غم / خطا شد چو ابرو دم مار دارم
گزیده زمین آب و آتش کوی / که خاصیت گرد زنگار دارم
بگل کی کشم ناز خون عندلیبان / که سامان گلشن ز منقار دارم
هم از صورت نبض دل بیکان / لبی غرق خون همچو سوفار دارم
هم از خنده زخمهای نهانی / خراب دیده صد چشم بار دارم
همه شب ز کیفیت یاد غم / ز رشک دو مژگان هشیار دارم
در آندم که گل از رخش خنده دارد / من آیینه‌اش گریه زار دارم
شب از پهلوی ناله طنبور آسا / همه گوشش دل بر لب تار دارم
ز کاوش دل بر کشت مژگان / ز فولاد ناخن چو بر کار دارم
ندارم چو راحت وگر بگادی / غم و درد جرار خونخوار دارم
سری نیست ما را که گل پیچ لنگی / دل آویزه زلف زنار دارم
هم از گریه گرم در چشم حسرت / رگ موز آب تن تار دارم
چو سودا گرم گشته آورده ا / که غم بار و اندوه بسیار دارم
هدف چون شوم زخم تیر دو پیشانی زا / گر از نشتر غمزه آزار دارم
چه سامان از این به که در عشق کشور / نه قیمت نه رونق نه مقدار دارم

بگل ناز میکرد هوشادم اکنون / که قرب جواری به گلزار دارم
همان پیر دهقان افسرده کشتم / که امسال هم حسرت پار دارم
در آغوش گلشن ز بس بیدماغی / ز گل دارم آن ذوق کز خار دارم
دماغی مرا نیست تا نکهتی گویم / که در پهلوی خانه عطار دارم
شب و روز در شغل خوناب ریزی / سر تیغ مژگان شرربار دارم
بمژگان چشم خودم رحم ناید / دل خنده دان جگر خوار دارم
نه از گریه آسایم و نه ز افغان / دل و دیده را بر سر کار دارم
جوان نخل کشتم بود شاداب نبود / همه بادم و تهمت بار دارم
بد و نیک یک جلوه دارد به چشمم / نه بر فخر نازشش نه از عار دارم
مسلمان نیم نیستم ز اهل ایمان / اگر شیخ نسبتی به کفار دارم
یکی عارفم ناز پرورد مشرب / که از قید هر مذهب انکار دارم
اگر عشق کفرست از منکرانم / وگر کفر دینست اقرار دارم
نی خود کجا نغمه بد پرده ام / که از رشته ناله آن تار دارم
یکی ما بیل بی پر و بال شوقم / که محرومی از طوف گلزار دارم
ببرگ گلم دست پس نیست تا زد / جگر گوشه بر نوک منقار دارم
در این خجسته ابلا نی بعدی بدن / نه سامان یک گام رفتار دارم
ز نجار کی بر در سنگ جنبان / قدم آستین همچو بیمار دارم
ندانم چرا یارب انسان چرایم / چو لطف خداوند معمار دارم
صف آرای تیغ و قلم خان غازی / که لب در ثنایش گهربار دارم
بلند آفتابی که دور از رکابش / ز بخ کوکب اشک سیار دارم
جدا ز آستانش ز اشک دمادم / سر آستین رشک گلزار دارم

ولی برخ او ز ادار خنجر — سری دور از در خور دارم
بچشم خلد گر جا آستانش — ز پا قدرت کندن خار دارم
هم از کلک او در نظم عقد پروین — هم از نطق او در شهوار دارم
بیا دارم گر بعهد ثنایش — سر نامه یک لحظه بیکار دارم
ز ابیات او تا گهر چیده گوشم — ز یاقوت اشعار خود عار دارم
بحث الثری از تمنای قدرش — قدم بر سپهر چرخ دوار دارم
بهار بهشتم که بر باغ طبعش — نگاهی ز حسرت گران بار دارم
سحاب کرمم که در ملک جودش — بجز گل خویش اقرار دارم

ثنا

چو صبح عید قربان حله کافوریان پوشد — زمین از خون قربانی شفق گون بر تن پوشد
ز عکس خون قربان کشتگان در میدان دوست — هوا چون پیکر دشمن لباس کشتگان پوشد
در آید روح اسمعیل از آن گوسفند ازا — که خونین جامه از دست مسیحا جان پوشد

قدم بجای بزم فتح دو حضرت میرزا غازی
که تنفیش جامه عیدی ز خون دشمنان پوشد

فلک چون باد بش در خنده روی صبح عام — زمین چون عید بش در جلوه چشم از آسمان پوشد
بپوشد پیکر قدرش لباس زر سپهی گردون — دگر پوشد حریر عرش و دیبای نشان پوشد
بجنبش رای او خورشید در میغ شود نازد — که عیب جوهر آئینه را آئینه دان پوشد
غزال از چمن مژگان او تا بند بار آمد — که در صحن حرمیش کسوت قربانیان پوشد
عجب که بهر لطفش صف آرایان دعوی را — زنگار خموشی جوهر تیغ زبان پوشد
بعینه نخل طوبی در لباس نو زخی — چو سرو جامه زیبش سیمای بر سیا...
ز تعشش انوی یا دیوار گلشن فی الشکل — اگر بریا سمین افشد لباسی خوان پوشد

دل دشمن ز رنگ نه در تن جوش خون گیرد — شکنج ابرویش چون نور مشکین زر کمان پوشد
سزد گر طیلسان آئینه گل شبنم دارد — چو گل در تن قبا بر پیکر سرو روان پوشد
بید ای که رخش جلوه تا ز موج چوگانی — ز تعقیبش بچوب نعل بادپایش زر نشان پوشد
ز نسیم روی سرو تیغ او در دشت صولت — لبای غنچه چون سپر علم بیز زبان پوشد
گریبان دعا دانکه آمین ملک بر سید — چو طالب خلعت خاص نفیس در آسمان پوشد
دعائی میکنم آن دل بر اشان لفظ آمینی — دلی آندم که صبح از نور در بر طیلسان پوشد

بوشد

الهی نخل برای سعادت جامه عیدی
بران شاخ گل از دیبای عمر جاودان پوشد

آبی که بی تو زین مژه زر فرو چکید — چون برگ گل که کوکب آذر فرو چکید
گلهای آتشین ده از آب دیده ام — کز قطره پیال سمندر فرو چکید
عود و قماری از جگرم گر کنی بخور — خونابه از مشبک مجمر فرو چکید
اجزای نامه تا نجنی از غم نام دوست — تنگفت گر ز بال کبوتر فرو چکید
در چمن طره تو زد لهای سیه لان — چون مشک تازه خون معطر فرو چکید
زین قطرهای که کم کرشبهای هجر یار — دُرهای یتیم از مژه تر فرو چکید
تا بامداد از ... ز بالین و بستر م — کز غنچه خون سمندر فرو چکید
تنگفت گر زلعلی خونم زمانه را — صاف هلاهل از دم خنجر فرو چکید
بیمار استخوان تن ز آتش فراق — اجزای آب گشته ز بستر فرو چکید
مرغان سرشک خونم ملاحم چو بال — بر هم زنم چکیده آذر فرو چک...
در روز کار حسن تو فصاد غمزه را — خون فرشته [illegible]
در گریه از فروغ جمال تو دیده را — [illegible] ش

از آفتاب خامه گردیده لاجرم / زین تیره ابر قطره منور فرو چکید

از کاوکاوش قلم نقش باغ / دل خون شود ز دست صنوبر فرو چکید

بر های های گریه من در سراغ دوست / خون زخم از دل کافر فرو چکید

از بس که آتشین که کلام انفعال / آب از رخ کبوت اذر فرو چکید

مرغابیان بحر را که به تیغ موج / بسمل کنند خون سمندر فرو چکید

زاوان حسرتم که بپایان ز گنج چشم / هر قطره خون نکو بود دیگر فرو چکید

خوش در ترشح آمده خون دلم بیاد / رنگی از آن بدامن داور فرو چکید

خونابه چون چکد نمکین از دل کباب / از چشم چیره تر نمکین تر فرو چکید

جائیکه تیغ امیر غازی زخان آب تیغ / چون خون دشمن ز سبزهٔ خنجر فرو چکید

گر باد دامن غنچه‌اش بچمن وزد / زهر از چمن برگ گل تر فرو چکید

کوثر هلاهل کند از آب خنجرش / گر قطره به چشمه کوثر فرو چکید

زان کلک در چکیدن معنی کان پری / گر حلب از نطفه گوهر فرو چکید

طوطی جو سور با همه بر جاشنی نهد / گر نغمهٔ او که خانه شکر فرو چکید

چون شبنم و گل از حرکات انامل‌ش / آب گهر ز کلک مغبر فرو چکید

دندان و چنگ شیر از بیم او دوات / گر نیچه ز دهان غضنفر فرو چکید

از شوق زخم خنجر تیغش بصیدگاه / آب از دهان آهوی لاغر فرو چکید

هفت اختر از نهیب تو چون نعت قطره چون / از چشم نه سپهر مدور فرو چکید

در خدمت ضمیر تو خوی قطرهای نور / خورشیدوار ز چهره انور فرو چکید

تیغ فنا [illegible] / در بزم عیش او می احمر فرو چکید

چمن

برقت آب تیغ تو بر مرزبی بهار / رنگی از این سحاب معطر فرو چکید

از گرمی سخای تو چندان شکفت / کز سکه چون عرق رخ زر فرو چکید

تیغت لذیذ قطره آبی بخصم الکند / این قطره‌اش بکام دل اندر فرو چکید

آب گهر ز فیض رقمهای کلک تو / مرغان نامه بر را از پر فرو چکید

در بحر رای تو زند ار غوطه آفتاب / چون قطره از شعاعش اختر فرو چکید

بی تاب ز آتش تیغ تو خصم را / از مغز سر که داخته مغز فرو چکید

از باد گرم حمله او در سپاه خصم / جوهر ز تیغ و گوهر از افسر فرو چکید

سرچشمه آیت قدرت او را که نوضا / گوهر فشار آب ز گوهر فرو چکید

خورشید آب گشته ز شور رای تو / از چشم خویشتن بجیب گهر فرو چکید

از بیم او چو قطره شبنم ز شاخ گل / ناخن ز پنجه‌های غضنفر فرو چکید

بدخواه را بجز که در آتش نبرد / آندم که آب تیغ تو بر سپر فرو چکید

بر زد دیدهای زره قطرهای زهر / چون آب کز کمان سنان در فرو چکید

بگریه بیچ رازمان تو شهریار / آب از دهان برغبت شوهر فرو چکید

با اقتضای قدر تو از دیده سحاب / در نشیب قطره عجب فرو چکید

کلک هنر گرفت چو دید نقش خویش / آب حسد ز دان نیش آذر فرو چکید

در وصف آتشین گهرت آب سخن / وقت گرزمان سخن در فرو چکید

حرف سخای تو چو بکاغذ برد دبیر / از نوک خامه‌اش نقطه زر فرو چکید

هر قطره چکیده ز کلکت عروج / در آرزوی آنکه مکرر فرو چکید

آتش خورد بدفع حرارت آب تیغ / رنگی گرفت بکام سمندر فرو چکید

چون نادان کعبه ز کلکش دم سواد / آبی بصد عذوبت کوثر فرو چکید

لباس

گر تیز بنگرد به چمن ناخن از حسد / زهر از مسام لاله و عبهر فرو چکد

نشگفت گر ز تارک اشک عدوی تو / تا حشر خون ز دیده اختر فرو چکد

لعل حباب شود از آب تیغ تو / خورشید اگر به چشمه خاور فرو چکد

انگشت پای خامه او گر بخشم زند / از ناخنش گداخته عنبر فرو چکد

بر صفحه سپهر معبد یلدا رکب / خون نقطه نقطه از خط محور فرو چکد

تاثیر عدل تو کند از آب خضر اگر / زهر از دهان تیغ ستمگر فرو چکد

بر یاد عیش دشمن تو گر بیفشرند / زهراب حنظل از نی شکر فرو چکد

در ملک دشمن تو لطف قهر تو آب تیغ / ز انگشتهای دست زره گر فرو چکد

کلک خیال آب که صد نافه خون مشک / در جلوه اش ز ناف معنبر فرو چکد

با ضرب تیغ درع شکاف تو خصم را / خون جگر ز ناف نگاه در فرو چکد

دود از جه تیغ لمعه برقی که آفتاب / از جلوه اش ز دیده اختر فرو چکد

هر قطره که آردش از پنجه سر برون / گرنی المثل بکام غضنفر فرو چکد

از تیغ موزه قال ز تیغ زند بخش / گر خصم را الکوه افسر فرو چکد

عیسی نگاه به ثنای تو آب خضر / در کوثر حروف بدختر فرو چکد

وصف تو کان بود دنبال که بی نطق / بجوانت از زبان شاکر فرو چکد

گر کم عذوبت آمده این نظم ادا / نشگفت [illegible] از دل جاکر فرو چکد

طالب شاید دل بعالی بامحی / شاید که آن رقم بگلین زر فرو چکد

تا از دهان تیشه طالع بر آب کام / امید را ز دیده ساغر فرو چکد

در جام دولت تو چکد جرعه مراد / وانگه ز دست ساقی کوثر فرو چکد

اگر زاغ اگر صعوه ناتوانم / همین بس که در جرگه بلبلانم

قفس پر لکانند مرغان شهری / من آن روستا زاده آشیانم

دو قولی نغمیده ام زانکه گیتی / تراشیده از گوشت دل زبانم

نسیم ولی در حساب سمومم / بهارم ولی در شمار خزانم

یکی عندلیب پریشان سرودم / که زلفیست بر چهره گل گل فغانم

چمن دشت شوید بخون ریاحین / که گلدسته بندد ز اشک روانم

بر قصه ورق زاسخانش سوادم / بیاله قلم زالتفات بنانم

چو گل ریز معنی خرامم به گلشن / سرایند با نقش پا بلبلانم

گرت سوز من عیب باور نکردم / بگل ورق نخله در پرنیانم

نگاران چین و ختن نقش بندد / بروی ورق کلک تندی زبانم

گهربی خراشش نخیزد ز معدن / شب و روز در کاوش دل از آنم

جنان کوه کنم در طبیعت / بکاوش جبادت ناموس کانم

ز شور سخن بس که در دو جسیم / چو باشد ز هم سکه ناتوانم

زند خنده کبک بر نطق طوطی / هما گر خورد ریزه از استخوانم

پر... چون درآید بیاری / کیف قلم ریزه دان بنانم

لبو در سپند آسمان از کواکب / سر غله چون تیز سازد زبانم

هم شکر بخم که تنها ده گیتی / بطعم سخن لقمه در دهانم

خورد زنگ تیزی و شیرین ادای / سر نیش زنبور شهد از زبانم

هنوز این فطیرست از خامی طبع / هنوز این نه شیری ز گنج بیانم

بدل دارم اندیشها شکر بند / که بخشم حیات سخن هم جوانم

بمیدان دعوی روشن ضمیری … سر هیچ یاری کند ریسمانم
سخن نکهت گل دهد در ضمیرم … قلم بانگ بلبل کند بر فغانم
چکد نیشکروار شهد معانی … ز مهر سپه حقه استخوانم
ز بس کز سخن گشته ام مولدات … غذا طعم معنی دهد در دهانم
زند کعبه سان فال مشکین لباسی … ورق از نم عنبرین نامه دانم
بهم سنج معجزات سخن را … ثنا جوی و خاقانی از آستانم
کلیمانه دانم بی تکلف … کلام است نطقی نازل از لبانم
چو من شمع دانش فروزم بمجلس … نماید پروانگی هوشیانم
بهار از بی رخ خفت ریاحین … تبرک برد آبروی خزانم
زند خنده از نمی آثار علوی … سپر خامه با خنجر کاویانم
چو برعرش تازم کمیت فصاحت … عنان بوس کردند دو جانانم
بسیر فلک خنده زد هوشمندی … که علی القلم دید طی اللسانم
چو سیمای جوهر ز پولاد هندی … نماید هیولای نطق از زبانم
لب از برگ گل وام کرد مسیحا … که بوسید بوت تکلم دهانم
ز بس روشن آئینه ام چون سحر عیان … یقین خرقه پوشد ز دون کانم
ز مضمون معنی پر از مغز پستی … کشاید از حقه استخوانم
تو دانی و انصاف من نیز دانم … که یکتای عصر و وحید [illegible]
ابجان کلاهیت برفرق قدرم … بجایت زنجیب [illegible]
شکنج طلب لعاب از کمندم … خدنگ طمع گوشه گیر از کمانم
حسب کردی از دامن اعتبارم … نسب وادی از مطلع دودمانم

شفا نسخه از اشارات کلکم … اشارات رمزی ز سرّ بیانم
مسیحا نفس طالب نکته سنجم … که بنمود قسم را عقل خرد جانم
ترا دیده از نطق طوطی حدیثم … تراشیده از بانگ بلبل بهارا
خرد پرده آفتاب آفتابم … سخن بر جبهه آسمان آسمانم
فرود آید از عرش بر باغ خاطر … سخن چون کبوتر معلق زبانم
نفس باز گردد جوار باغ فکرت … عبیر بهشت آورد ارمغانم
بدین شوخ طبعی بدین نازکیها … زهی خجلت شاعران زمانم
ولی ننگ از انتساب طبیعت … نه از شاعران بلکه از سپاهانم
معلی کلام و مصفا ضمیرم … طمع بنان در صحیح زبانم
نمک ریخته از کنج لب تا دماغم … گهر چیده از مغز دل تا زبانم
کمال دانشم دست گشت طبیعت … سر دو گریزد هوای خزانم
غبارم چو شیر افکنی شیر گردون … نه چون رهزنان مرده جیانم
ز چنگال پیرت پیکان تیرم … ز نطع هنر باغ توز کمانم
بجای سنان درخشنده سوسن … طلوع سهیل از نی خیزرانم
کند طوق در حلق گردون کمندم … کند میل در چشم اختر سنانم
بناورد دانش بمیدان کوشش … بکلک و دلاوری جهان پهلوانم
که خوب باد در من اینک بمیدان … به تیغ و قلم هردو کن امتحانم
بنوشم زره چون ارایم بکوشش … که این شیوه تنگ در خاندانم
چو شکر ز برنشت و توسن زادم … جهان بخشان در گسترانم
چو مار افکنم پوست زیرا که جوشن … نمود از مسامات بر تن عیانم

بهراب سنی بمیدان کوششش / ملاف کر پیچم داستانم
هزبر اوژن ز ظلم آهنگ تاتنگ / بتن حله داغ ببر بیانم
ظفر نامهای فرستم باعدا / نبرکن نهانند پرند کانم
منم کاتش افروز نطق و بیانم / زبس زاده برتر از آسمانم
عطارد رقم شاعر شوخ طبعم / کر تمامت نظم گهر بر زبانم
مزاج مالارزش الجراسانی / قلم زان مخرف ببندد زبانم
ازل تا ابد کر نگاوی بیابی / ثنای بحر و دستی در دکانم
من و مهر با کینه دوران کیستی / بلی گله گرگ را من شبانم
ره وصف خود چون کنم طی دریغا / قلم کوتهی میکند در بیانم
منم مشغل کر تتابع خویشم / که لطف خدا و ندارد بر آنم
من و نظم فخریه کر ختم دانش / نظر کرده افتخار زمانم

ختم

بهار سخن غازی آن شخص فطرت
کرد گلشن مدحش از بلبلانم

فلک توسنی کز غبار رکابش / سیه خانه چشم شد سرمه دانم
بلند اختری کز عروج ثنایش / سر خامه بگذشت از استخوانم
بوصفش خود بت نقش ضمیرم / بهم جنبش زده اندیشه ان زبانم
بعبری و یونانی و تازی آنرا / ستایش کند نقطه استخوانم
محل کوید اورا شکار کند هم / اسد کوید اورا سگ آستانم
غبارکه با دامان خود کش / چه بیار وجه ده دل تار بانم
نسیم گل جهار انگیز خلقش / سبلوی تن نسبته نوید جانم

بهار گل

چکد بر زمین مغز مریخش / اگر بغشری استخوان سپانم
چو از رای مردیش رازی گشودم / لب جوش زد حاصل بحر و کانم
چو از جرب دستیش رمزی نمودم / زبان سوز با دام شد در دهانم
ز غدلش سگ صورة آید بخاطر / هیولای خاک تو شیر و انم
جهانی دهم غوطه در بحر وصفش / زبان حیات ارچشید امانم
گل وصف او چون شود شوخ نکهت / هوس بشکفد گلستان گلستانم
چو از شوخ طبعی دلگشا سخنم / گهر دست باری کند با زبانم
نی از نم شود سبز در نیستانها / بگلشانه این نکته شد امتحانم
گز آب سخن گاه تحریر نطقش / قلم شد پر طوطی اندر بنانم
دل خصم او کر نشانه شد نشانم / خدنگ سخن کج رود در کمانم
بجنباری وصف او در شبستان / زند خنده بر شمع روشن بیانم
بمغز آید از باد دامان زلفش / نسیم گل بوسه زان آستانم
گر از شکر نعمای او بی نصیبی / رود آن کفن زان بر لب استخوانم
بکلکش شوم چون مهیای مدحش / درآرد زبان سوسن اندر دهانم
ز تمکین او گر کنم نظم کوه / قلم سبک گرانی کند با بنانم
چو سیلم ام تیغ او روز هیجا / شب آید بخواب اژدهای دهانم
سحر چون بتعریف بیان رخش / زلب عالم افروز گوهر فشانم
کنم پنبه صبح ز آب دهن تر / پس آن آب حلق کوثر چکانم
چو توسن بمیدان بهمنی جگایم / نهد اژدر از مار پیچ عنانم
زهی تیر خصمی که در وصف تیغت / زند خانه دم ز اژدهان دهانم

بویشاری

بیانم

قضا گویدت طوق دار کمندم   اجل گویدت خانه زاد کمانم
تن دشمن آید بسوی حادثات   که این شوخ گل بردم از استخوانم
سر حاسد افتد بپای سنانت   که این نخل زمیوهٔ خویش دانم
قدر پنجه بازد که بر تابد سپهم   قضا قد فرازد که بشکن میانم
اسد گوید از حرج بگشاید یکی   نه بخوکم از غمزه بستانم
تو گویی ز بون گشتن نیم ناز کم خاری   مده پشتی صدیع دشت و کانم
دگر گونه کن آیین گفتار طالب   که من دار شیوهٔ بلبلانم
رهی طوطی ادراک قدسی مکانم   که زین گوهر عقد هفت آسمانم
نثار تو آثار طبع و ضمیرم   فدای تو اولاد کلک و زبانم
سخن بی ثنای تو هست خیالم   قلم بی مدیح تو تیغ بنانم
تو آن بحر جودی که از موج لطفت   بکشتی که بخت دل بر زبانم
زمین ثنا سبز از فیض ابر ضعیفت   به بحر علم شد دل قطره بیانم
کجا گر نه فیض ثنای تو بودی   جواهر شدندی خزف ریزگانم
بنام تو مجلس آرای حسنی   که روشن شد از شمع طبعت روانم
بر افروخت روی تو شمع ضمیرم   بر افروخت وصف تو نخل بیانم
تو آتش زدی برق گردی گیاهم   تو شاداب فرسانوی کشتانم
تو آیینهٔ طبع کردی منیرم   تو شمشیر دانش زدی بر فسانم
نسیم از تو شد خاکروب سمومم   بهار از تو شد خوشه چین خزانم
دم از تیغ هندی زند با حروفت   زبان قلم در دهان بنانم
ز خون عدوی تو گسترده هر سوی   قضا فرش در خانه‌های کمانم

علوی

بیارک

بترصیع زرین رکابت زاید   جواهر ز نوک قلم توامانم
بوصف تو تر کرم نطقم از آن رو   قلم سیر سجده مجنبش زبانم
ز خوش طعمی من و سلوی وصفت   ملایک بچینند بر اطراف خوانم
ثنا سنج نطق توام چون نباشد   بغیرت کلیم الله از ترجمانم
دماکوی طبع توام چون نگردد   نواسنج آیین لب عرشیانم
نمی انتخاب از بهر بودانم   بمدح تو زان ناز واشد زبانم
عنان تابت از تو شد ورنه کی دل   زدی فال رجعت ز هندوستانم
بلغزیده بود انچنان پای خاطر   در آب گل بهر هندی بتانم
گر گوشزد این که غالب نگشتی   که گشتی بدل یا انقل مکانم
نگاران لاهور خوبان دهلی   بدل کرده بودند پیوند جانم
گره بسته بودند هر یک بموئی   سر رشتهٔ جان علوی میانم
یکی چهره سودی بچشم رکابم   یکی بوسه دادی بزلف عنانم
نشاندی یکی در بغل یاسمینم   نهادی یکی در دهان برگ پانم
غزالان ملتان بهر نکته رنی   که بنده ندادی عز دشت و زبانم
نگاران سرهند در نقش بندی   که سازند دل غرق خون نافه سانم
من از جمله چون نکهت گل گریزان   که خود را ببزم همایون رسانم
بجان بنده خضر اخلاص خویشم   که بخوده رهنمون این آستانم
ره کعبه طی میشود زغلطت   بسوی تو آورد مودل کشانم
کنون کامدم دادم این نقش دل   که در آستان تو جا دیدهانم
بگویم دعای تو چون شعر گویم   بخوانم ثنای تو چون ورد خوانم

صفا میده هم کوهسار بندگی را — که چون دست یابم به رباب فغانم
تو نیز هم گل ز رتبت بر سر افشان — که این باغ را بلبل خوش نغانم
هر آنچه بگم در عوض آن فدا سی — سزاوار آن دو بالای آنم
بسی فلک میزنم دعایی — تماشا آسینی ازغر شیانم
رقم تا بود ریح بنیان کلکم — سخن تا بود آب روی زبانم
بوصف تو باد آنچه از خامه ریزم — بمدح باد آنچه از لب فشانم

بشب روز در حفظ جاه تو بادا
دو دست دعا وقف آسمانم

جهان بخار زمین تیره ساخت آب زلال — که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
مزاج شخص هوا گشت آنچنان ناری — که شعله را ز نسیم است بیم اضمحلال
باختلاط نسیم صبا عجب نبود — که شمع گلبن پروانه را بسوزد بال
نسیم را چو رسد ز آتش هوا جایی — که سنگ آب ترا ازوی اشتعال
اگر نسیم کند برخشش وزد شاید — که مشک ناف کند خون شود بناف غزال
ز تاب آتش رخسار مهر ز دو بکیست — که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال
هوا ز تپش جهان راه بسته بر سیلاب — که حبس آب روان میکند در غربال
ز بس گزین اجسام ز آفتاب تموز — بی نسیم توان دید در سطوح خیال
درین هوا جگر تازه تا ز نوک مژه — بنیم راه گریبان رسیده گشته زگال
مهد جلوه تاثیر آفتاب تموز — بجای تشنه اجسام منجمد سیال
که آب آینه با انجماد ذاتی خویش — همی بموج در آید ز غوطه تمثال
درین هوا بشکل نقطه زیر لوح نگار — کم خواب سیاه خیال گیرد خال

چرا که در سینه ... از عرق ... — که نقش فرعه شود محو دست رمال
ز بس ز تا ثم دود هوا گرد زمین — زمانه را به مثل کرد همچو غربال
نه باده یابی روشن ز رنگ ساقی لعل — نه چشمه بینی صافی ز چهره بابی آل
ز قحط باد صبا بلبلان بطرف چمن — نقاب غنچه گشایند از تحرک بال
با عتدال هوا شاهدان و بوقت بحور — زهیزم تر در مجمر افکند زگال
ز اشتباه نسیم سحر گهی بسموم — سپیده دم نشناسد کسی وقت زوال
چو سنگ آهن ما باز در رقص آید — درین هوا رخ طبل اگر زنند دوال
ز بس حرارت لب تشنگی و بی آبی — بشاهدان چمن خون اگر کشته حلال
ازان گشوده دهان غنچه تا مگر دو ان — بنیش برف گشاید سحاب اثقال
قدر ز فاخته را بس از حرارت مهر — وبال گشته جهان حلقه نقش بال
که خویش را بی عریانی از هوا اعدا — در افکند بدام شکنجه اطفال
بطرف باغ هما نا ز داغ تشنه لب است — که خون شود و نا خورده در عروق نهال
عذار گل بچمن زرد گشته همچون زر — لب که بهدف خشک مانده همچو سفال
تهی ز تاب ... سبز با چو سبزه خط — پری ز لشکر ... چو دانه خال
بدید ... خون ... چو دیده ... — بچشمها ... چو چشمه غربال
همیشه کبود ازغم نسیم صبا — عذار طری زرد از ذاق باد شمال
زبان سوسن از تشنگی فتاده برون — چو نوک غنچه فتاده عدیم مثال

تبسم گل اقبال است رزاغاری
که شد بهار ستایش روضه اجلال

گل محیله را عنبرین ازوست شمیم — زبان ناطقه را شکرین ازوست مقال

سزد که خامه بستان ابد از کف خورشید … ازین سبب که ببنگل بنان اوست هلال
بوصف او رقم نکته تا تحقیق زنم … خیال نازک او را در آورم بخیال
گر او نبودی در عرصه دهان کرم … بمرگ نام بدر رفت استیصال
ز آب یاری دست سحاب مشرب او … که سبزه چون برطوبت مرغ را آمال
نهر نبود جز این کام بخشش طایی را … که در مجاری امکان نکرده سوال
ز راست طبع کریمی که شخص احسانش … سوال را که از چند منزل استقبال
زمانه ابو صفت آسمان مباهات است … تو نیز تکیه و فلک وجود خویش مبال
به آب روی لطافت قسم که چشم وجود … ندیده چون تو گلی در حدیقه اقبال
تمام جوهر دانش تمام نسخه فضل … تمام برج سعادت تمام نور کمال
زهی مقام شریف تو کعبه ارواح … زهی جناب رفیع تو قبله آمال
بسمت رای تو اگر نه تو جدا و ماند … بخاک پای تو اغلب تیمم ابدال
کشاید از نفت آب مغز موسی … نژاد از ظلمت خون جادوی جمال
ز مترجم نطقت در زمانه گه بحث … زبان قلمش ترجمان سحر حلال
زبس تخیل اشیا کنی به آسانی … گمان برم که ز احساس ظاهر است خیال
ز باد رای تو هر چند عقل تمام خرد … نبالد از بنه ز نور ظلال مالامال
چو رخ کعبه شرف نامها رقم دارند … کبوتران حریم تو بر صحایف بال
تو چون نگارنده مشکین رقم بنان فغفور … دوات چینی مشق آورد ز ناف غزال
بهار طبع در بوستان تربیت … که فیض شود ثمار را درون حد کمال
شود ز لطف هوا میوه رسیده به خاک … شکوفه کز تبل زده شود ز شاخ نهال
به لطف در دل خشم اندر آوری تسکین … بقهر در تن حلم اندر افکنی زلزال

در آن مصاف که از عکس تیغ سبز رنگ … همای معرکه پوشد ز زردی پر و بال
ز لوب کینه بدست یلان آتش خوی … سنان بچرخ در آید چو شعله جوال
ز هر جهت متزلزل شود قلوب نبرد … ز هر طرف متحرک شود صفوف قتال
هلال تیغ شود گردن فلک را طوق … خم کمند شود ساق عرش را خلخال
ز بس تحرک پرگار تیغ و جدول رمح … به پرنیان هوا مرتسم شود اشکال
مکان منبت گرده ز تکمه ز درش … زمین محدب گرده ز غوطه سر و یال
شده ز نیکر خم آزموده کان زر خاک … پرند سایه خنگ بصوب غربال
همی نهند عقابان تیر جان حدنگ … در آشیان دل و دیده ها بیضه ای خیال
دم رجوع خدنگ از فراز سوی نشیب … هوا برده بر زمین برآرد بال
تو در میانه یکی اژدها کرفته بکف … جو شیر گردن آتش فشان از چنگال
عدیل جو الهی در ساحت زمانه عدیل … هلال جو نبی در عرصه نبرد همال
بر قش در خم انف سحاب مه خاری … که داغ بوته نهد بر جبین باد شمال
تکاوری که جو خشم آورد بکوشه نعل … رباید از خم گوی زمین هلال هلال
بیال و بر چه هر بره وجشم دگمین چو پلنگ … بنال خط چو تذروه بدست پا جو غزال
ز جنبش وحش بود تا بود بر آخور لنگ … کنی جو قصد عنانش بر آورد پر و بال
جهت بوته شود کف نانش هر کاشش … هزار عمر قدم سوده ماند اندر بال
عجب یعنی عنان شیرین هدان که راکب او … جهت ماضی زند بر استقبال
ز حسن جلوه سنگام کاکل افشانی … شمال برمش آویزد و جار بیال
[illegible] در عو عیش کوسی … ز عمر دشمن ... دام کرده استعجال
[illegible] کاظمه ... … بنی رکنه تو بی بهره جو هر افضال

شکرفشانی حمد تو حد ناطقه نیست — ازان چو طوطی تصویر لال گشتم لال

مرا بدست متاعی چو صدق و اخلاص است — چرا بعرض نیاز آورم حدیث و مقال

چو صدق نابودم گوهری بکف چه خرد — که جنس انس محمد وم را شوم دلال

چگونه خود را از افاضل نامم و کامل — کدام فضل که من دارم و کدام کمال

بصدق و نیت و اخلاص خویش می نازم — نه بر فضل و کمال و ذهن و خیال

هزار بنده ترا هست جمله عالمند — به چشم خرمی کو بپیش صاحب حال

کمینه مدح سرای توام روا نبود — که خاک قدح فشانند بر سرم جهال

دریغ کاش بجا گوی من کسی بودی — که جاکران مرا نیستی نظیر و همال

که من به تیغ طلاقی همی زنار کشیدی — برای طبل فضیحت کشیدمی دوال

ولی چه سود که از شیر شرزه لایق نیست — که جنگ و دندان ز نکس کند چو شغال

چه باعث است مرا این قدر نمیدانم — که عالمی بتن افکنده اند طرح جدال

مرا خلاف و نزاعی بکس نه چیرانم — که مردم از چه افتاده اند در دنبال

بکال خویش یکی مرد قانعم بکفاف — بکس نه صحبت جاهی مرا نه دعوی مال

بهین صحبت ابنای روزگار بیم — به طبع خویشتم بسته در جواب و سؤال

بد هم که نه استم که در آخر قوچ — بر آنکه نشیمنم که بصف نعال

مرید همتم اینک نشسته فارغ دل — بر آب نان قناعت بزور استقلال

بساط از هوس طی نموده خرسندم — چو ذره پروری آفتاب جاه و جلال

بامتیاز لباس غذا نیم دربند — کز اهل جاه ز زینت تتبع اطفال

بهرچه میرسد از دوست شاکرم شاکر — شکر بانه خظل وقت ناشد دل

ولی بود ز توام چشم آن که بندی — سر بهشت رسانیده مرا با مال

دراز گشت سخن قصه مختصر طالب — یکی برشته تفصیل کش در اجمال

محل محل اجابت زمان زمان دعا است — برآورت بدرگاه ایزد متعال

همیشه تا بود آرایش صحیفه دهر — محامد و روز و مناقب مه و سال

نسب خجسته لقا باد و روز خوش منظر — نت مبارک و باد و سال میمون فال

دل محب تو آئینه رو ز صیقل عشق — جبین خصم تو سوای از شکنج ملال

مدام بر سر تخت تو بال گستر باد
همای سایه لطف خدای جل و جلال

چون ید بیضای نقره مهر برآرد ز آستین — پنجه خورشید جاهش بر فلک پوشد زمین

جاده موج تلاطم آشکارا سازد در نظر — چون استغنا زند چون همت من بر جبین

لشکر آرزو چو پیش از آن روندم در نگاه — تو بپیش رام بخرد چون کشم در زیر زین

دست تجریدم فشاند آستین بر کائنات — با وجود آنکه حرمت میبرد در آستین

من کیم دوزخ تراجی کز دلم سر میکشد — رابت چون فواره چون نحل او آتشین

بار را هم گشته ز آرزو حلقه زلف تعین — گز نشک سیم در دل کم نهادام دفین

چون کان کش بجوشد تو راز تاب هوا — ابروی دل کرده ام از کری اندیشه جبین

لاله کرده جمله اجزای بیاضش در نظر — چون درآید صورت داغم بچشم یاسمین

چند سان سازد بیاض دیده رضوان بهشت — فرش انگم تا کند گلگونه بستر حور عین

من بدشت فتنه بیمار آهوی چون چشم یار — در تعجب آنکن چنگال شیری در کمین

از سکندی شبها جو ریشه ضعف — در گمان طاس فلک بانا ز بیمم چون طنین

کو ز منکیز آسمان هر لحظه آزاری مباد — ابروی طبعم نماید نور برآرنگ کمین

با چنین ضعف ار نعند کار باکین نیاز — ز ضعف زاری زخم زر افشانی که گوی آفرین

ملکی آخر غلطی دارد نثار زهرخند
بر شکر ریزی که شیرین کام انگبین

با تو دارم با تو ای گردون تجاهل برطرف
دیدهٔ خورشید و مه بکشای و در عالم ببین

اشک بر چشم ترش آه از طرف آستین
وین سرشک از گوشه‌ها دامن تر کام نجین

ورنه فردا پیش این داور طرح گلگونه شفا
سبزه‌ام بر روی خاک آمدم کی بوسم زمین

داوری کامد بجوش عدل نوشیروانیش
همچو گل در آستین آدم برابهن همین

نماند در ملک دانش میرزا غازی که هست
خاتم اقبال را در دیده جا همچون نگین ؛

مردم آسا از صفای جوهر آن سیر زد
او نگین و نور چشم آفتاب انگشترین

گوهر باشد بحر خواندن دست جودش اگر بحر
سیم بهشتی گوهر آنم بعد چین چین

از سخا بعد از نثار گنج گوهر خا
ماندش بر کف بدل گوید چرا رجا این

گو بکش بر فرق کانش با کوبیم با عقول
کانظروا یا ایها الجهال فی العلم الیقین

از نشاط انگیزی دور شبابش دور نیست
گر بدوران نالهٔ طنبور هم نبود حزین

هر که زاهد شراب عاشقان گردد مگر
بنگرد در وی بلطف چشم نیستی آذین

مردم چشم هوس در رشک شوق مجلسش
غوطه خورده رند همچون نگاه و آستین

ده چه محفل گلشنی کز بزم حسن خویش ساخت
یاسمین حیرهٔ فردوس را شبنم نشین

فرشها گویی دم تسخیر قدسی طایران
بال طاوسی دراو افتاد جبرئیل امین

هر طرف شمع فروزان کز عذار چشم بجم
آورد گاه تماشا صاف اشک انگبین

در دو آن موجت کا نبک ساحت نماع فضا
عرف شمع روشن بزم سپهر چارمین

قطرهٔ می بر سمین صراحی گرده هاش
تکمه لعل از بیاض از گردن حور آستین

ساقی انگشت تکمه همچون سلیمان در قدح
می نگین و موج بر روی صورت نقش نگین

ساز در آغوش هر سو مطربان زهره سوز
نشتر مضراب هر یک با رگ جان قرین

شاهدان نغمه شان زاینش فرکان از
راست چون تیر نگاه شوخ چشمان دل نشین

حبذا حافظ خوش الحان که مرغ نغمه شان
در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین

بر حواشی شاهدان در جلوه هم دوش حجاب
جلوه چون موج نفس چین زنا کت بر جبین

آن بهشت لب که از نسرین این سنبل ربای
که بدستان پای از نرگس او فتنه چین

بر جبین عرش می‌تابد فروغ مجلسش
بی تکلف مجلس افروزی همین باشد همین

وصف رزمش چون کنم انشاء دو پیکر خامه
ذوالفقاری کرده در صفحه ریزد طرح کین

روز هیجا چون شود گرم نبرد اندر خشم
آفتابی کرده جا در خانهٔ زرین زین

نوک تحریر چوشش بخت فلک را کنده دو
برق تیغش خرمن عمر عدو را خوشه چین

فرع تیرش ضحضه فولادی پیکان نهد
هر طرف در آشیان دیدهٔ خصم لعین

با نهیب تیغش گرد فلک با ز اتحاد
فوج شب شاه زهرا اندر تن شیر عرین

ده چه تیغ افسرده آب جاری از جوی شام
ما بان آتش غلطش سمند را آذین

آب دیدی تشنه لب گر خون عدوی در مصاف
آب سیما تشنه خون تشنه جوهرش ببین

لوحش الله زان سحر تن یارگست و پای
گر بیاض آینه عکسش درخشد بر جبین

همچو عاشق کار معشوق خویش اندر کنار
با دو دست تنگ شکش در بغل گرفته زین

طی کند میدان ممتد زان کش کلد
دست کام آخر از دامان کام اولین

از تل آتش بنفشه کن فروزان لاله
گر بدیده ستی گل تماشای شاهش بر زین

چون هلال نعل نور افشان کند گرد
سطح میدان هوا النقش سم او رنگین

خود اینجا که استیلای شوخیهای او
ای فلک بنواند ش زد بوسه بر سم بر زمین

دا از توسن درین جهان گفت شنید
توسن اقبال او دشت جاودان در زیر زین

طالب آتش زبانش همچو دولت در رکاب | کرده از جای عنان رخش اشعار زمین

جبار شمار یکی در طلوع صبح نورانی | بگوشم زد صدای زنگ چون بانگ سلیمانی

ز تیز آهنگی آن نغمه من از جای برجستم | بهر جانب نگاهی تاختم از روی حیرانی

یکی باد غبار آلوده بر در جلوه گر دیدم | عرق ریزان چو مرواریدش از اطراف پیشانی

گلاب آوردم و پیشانیش از گرد ره شستم | در آنجا کاش بودی قدرتم بر آب حیوانی

دویدم پیش گفتم خیر مقدم والله افتادم | ببالینش شتی از ناسفته گوهرهای مرجانی

ببالینش آشنا کردم لبی وز گرد نعلینش | فتادم سرمه دان دیده بر کحل صفاهانی

پس از وی با هزاران شوق پای باز پرسیدم | بگو اینجا دولت با حیث شهر فرخ سلیمانی

لب آتش رفرفت کو با خود داری | که میبارد ز روی همچو گل انار خندانی

چو بشنید این سخن بگشود لب الکا چون طوطی | زبان را آتشی از ادای فکر افشانی

بگفت ای عندلیب گلشن معنی که بر بادت | قدح نوشند خوش طبعان ایران دورانی

بشارت باد کاینک با هزاران مژده آوردم | خط آزادی مرغ دلت از دام حیرانی

در آن نامه ای کلم کاغذین درجی پر از گوهر | چو سپید و بستم داد از دون روش دادانی

من آن منشور دولت چون بدست خویشتن دیدم | شدم سر تا قدم سر سجده شکر پیشانی

ببوی قبله گرانش سر تسلیم کردم | به آدابی که گردون کرد بر من آفرین خوانی

پس از تسلیم بگشودم ز عنوان مهر مشکینش | چو دیدم آفتابی چند در جلباب ظلمانی

نظر چون با سواد جسم نقش آشنا کردم | بیاض دیده ام چون مردمک دید نورانی

از آن کنج تلم ثعبان که چشم آهوی دست او | همه لعل بدخشی بود و مروارید عمانی

بدست مردم چشم شاد از مردمی عقده با | درو درنکین جواهر منتظم دریای دکانی

همه چون لعل دلجویان بجوش رنگی رنگینی | همه چون اشک مظلومان بسیرابی و غلطانی

ز مضمونهای لطف آمیز او شاداب گردیدم | چو ابر نیم خشک از التفات ابر نیسانی

شدم شاداب تر چون مهر عنوان از رقم دیدم | بنام نامی سرچشمه توفیق یزدانی

سحاب فیض عبدالله خان مظهر احسان
که از نیکی کار زدست بحسن جان بده ان کانی

جوان بختی که بر چرخ با ضعف است فرمان | خط فرزندگی خواندش از لوح پیشانی

بهشت بارگاهش را بود زان رتبه عالیتر | که رضوانا در و حاصل شود مقصود دربانی

ز استیلای شوق سجده خاک درش هر دم | فلک را برزند پیشانی دیگر ز پیشانی

بدست جود بگشاد گریبان تهی دستی | بمقراض سحاب دسر زلف پریشانی

بکف الماس گون تیغش کنار خنک انداخت | که دید از کنار چشمه سیار آب حیوانی

تو اندر عهد او نوبهار بی خزان گردون | گل اقبال را هر غنچه دستار گلستانی

بعهد خوم عدلش که از شادابی خاطر | بهم نامد دهان غنچه را از خنده پنهانی

ز نگ منزل صدای قهقه کبک می آید | بگوش عندلیب خنده گلهای بستانی

به بزم اندر بیاباین نظر کن کرند بدستی | بهر مجلس با صولت شیر نیستانی

گلستانیست دیوان ثنای او که در صحنش | تذروی میکند کلک خط سطر خیابانی

ببعض کعبه حلقش بر شاداران درگاهش | زکاه و عنبر آهوی مشک آید قربانی

جوی بر کف بنهد از عکس جامش انجمن گردد | بعهد رنگینی نهال طاوسان بستانی

ز نزم دست کنج افشان او چون دانه گوهر | بریزد دامن دریا گریزد ابر نیسانی

بعهد جود او هر شاهدی کاندر وجود آید | بعهد زنجیر چشان بند زلفش پریشانی

پریشان گر نشاط عهد او آئینه سان گردد | سراسر صیقلی هر جا جبینی بود سوهانی

عجب گر زجار موج فتنه دریای سلامت را — شکنج بیم ابرو آشنا گردد به پیشانی
چه صورت رکنه شمشیر هندی در کفش جا بی — که گیرد کلک مصری در بنانش شکل ثعبانی
بعهد جود او گوهر گرانی یافت تا جا بی — کو در انگشت عاشق هم فراموش کرد ارزانی
غبار صندل پیشانی خورشید و مه کرده — هران میدان که در وی گرم سازد رخش جولانی
خدنگ آتشین پیکان او کانه در اعدا — خیالش حلقهٔ چشم زره را کرده مژگانی
زبس کز خون دشمن آکنده نگین فرق مغفرها — نمودن جوهر پیکانش از یاقوت رمانی
جو تا در ریاض بیشه بیم تخته عدلش — هژبر شرزه را پرهیز فرماید بحیوانی
پی مهمانی جون حسود دشمن سوزه انداز — کند بر سوزه او شور بختیها نمکدانی
بعطرستان حسن خلق او تا دامن محشر — صبا را کار کاکل ریزی بود یا سنبل افشانی
دمادم بر مشام رهروان نکهت نو قش — نسیم طره ریحان آید از حی مغیلانی
زهی دریا دلی کز فیض گوناگون احسانت — ببخشد خوان و دریا را کند تکلیف مهمانی
عجب بود که گنج قطره در عهد احسانت — نماید نعمت خوان معادن کان الوانی
بمدحت گوهرافشان تو بزم هفت آرا — بیابد جای در وصف خیالش ابر نیسانی
پریدن نحس کر بودیش زلف و گیسو جا — بنفشه مطلب را سنبل کردی ریحانی
کیا زین دهد دهان خاک مشکین تا دم محشر — بو بشت چین دهی گر از بهشت را بارانی
شود سرسبز و آرد میوه شاداب طوطی با — باغ شعله گر شانی ز نخل موم بستانی
یاد شمع رایت بی تامل کودک امی — تواند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی
فلک گوی گریبان مرحم چوگان افکند — چو آری پای در زرین رکاب خنگ جولانی
عطارد بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان — بتحسین خطش گر گوشهٔ ابرو بجنبانی
سهیل تیره چون طالع شود از شرق دست تیغ — عدو را میوه دل گردد از خون رنگ رمانی

نه بینم هیچ شاهد را ببوستانهای گوناگون — هوس چندان که شمشیرت ببینم بعریانی
در آن بازار جان گر زوش جنس بلا گردد — متاع عافیت ارزان تر از کالای بالانی
غضبناکان آتش خوی را از روی هم جنسی — شکنج ابروان خویش کند احسن پیشانی
ز باد تیغ اندر مغرق ارواح پی لشکر — در آب تیغ گردد کشتی اجساد طوفانی
یلان از بیم پیکان سر نهان سازند در مغفر — که در باران کمین آهن شرف بارانی
جو ضحاک از سر دوش سواران نیزه خطی — نماید چون یکی مار دو سر آهنگ بیجانی
ز بس نظاره باران تیر از هر طرف گردد — روان از حلقهٔ چشم زره سیلاب حیرانی
بلاستان شود روی زمین چون سینه عاشق — ز نعل بادپایان زمین فرسای جولانی
ز دود انگیزی نار و خس تن ماتش غبرت — شود آشفته اندر مغزها ارواح نفسانی
زبس گلها که رویاند بهار تیغ از اعضا — کند تن گلبنی چون شبنمی میدان گلستانی
درین اثنا تو ناگاه از کمین گاهی درون تازی — بگوید لشکری صف بسته از نا بید بانی
جو آتش گرم سازی بادپای برق سیر انگیز — با آب تیغ گردد فتنه و آشوب بنیانی
حریفی را که شمشیر افکنی بر ترک و تارک — سر و مغز چو عرش آشیان تن پرانی
دلیری را که ریزی برکه آب از دم خنجر — هزاران چشمه نهرش از تن هر سو بجوشانی
بزخم دشنه مرجان از رگ حاسد برانگیزی — بطعن نیزه یاقوت از دل دشمن بیفشانی
فلک قدرا ز نظم تحفه تا بانی بنظم برنتابیج — بگردون میرسد موج عرق از طرف پیشانی
لی چون رسم سو ماه آورد دستوریت — نمودن ترک آن نیز بود از جنس نادانی
بجز خود قابل نقص بین گشتم ختم آن دارم — که بر عیب کلام پرده لطفی بپوشانی
بعقد آنکه بر کف بیت آن پیرایه نظم — که در برت کنم شایستهٔ آهنگ خوانی
نیابان هنر که در ختم سخن داد دعا بویم — ستانم بیش ازین سرمایهٔ تصدیع طولانی

ارزان

عام از تیغ و جوهر تا بود گفتار در عالم | به شمشیر تو باد اجوهر اقبال ارزانی

هزاران عندلیب شوخ رنگین نغمه چون طالب
بگلزار مدیحت باد سرگرم خوش الحانی

ز طاق دل آسمان اوفتاده | ز چشم رنج در زمان اوفتاده
بسوزاد که دون کزین حزن جشن | مرا شعله در جان و مان اوفتاده
بپیراده که کواکب کز ایشان | مرا دود در مغز جان اوفتاده
دلم را ازین چار بازار ارکان | به هیچ چند بی زبان اوفتاده
تنم را ازین هفت گلزار کردون | گل شعله در پرنیان اوفتاده
جهان رسم افسردگی کرده شایع | بنوعی که شمع از زبان اوفتاده
تنی را دل زنده نیست گوئی | که طاعون دل در جهان اوفتاده
وفا همچو دانش باندازه سینی | ز بحر جهان بر کران اوفتاده
کرم همچو عنقا بافشان بالی | بانسوی کون و مکان اوفتاده
نماندست بر جا جهان دستگیری | که گردد از آن شادمان اوفتاده
ببین که خیزد کسی آخر از جای | زمین اوفتاده زمان اوفتاده
ز افسردگی بلبلان چمن را | گرهای دل بر زبان اوفتاده
گلی نشکفد بر دل از دهر گوئی | که آتش درین گلستان اوفتاده
جهان را یکی بیشه دان که در وی | اجل همچو شیر ژیان اوفتاده
گوزنان آن بیشه غافل کریزان | حریفی بدنبالشان اوفتاده
یکی زان سوی خوابگه جولان | یکی در نشیمن چران اوفتاده
یکی بهر مشتی علف در تک و دو | یکی سیر خورده ستان اوفتاده

یکی را بدل تاثیر وحشت | یکی را هراسی بجان اوفتاده
یکی در چراگه چو آهو خرامان | یکی داغ بر پرنیان اوفتاده
یکی را حریر تن از نقش خالی | یکی بر مکان چون سکان اوفتاده
یکی چون صبا بر ریاحین سبکرو | یکی همچو شبنم گران اوفتاده
یکی سبزه فرسا یکی دشت پیمای | یکی فارغ از این و آن اوفتاده
یکی لب گزیده یکی گل گزیده | یکی در گیا برف سان اوفتاده
یکی غافل از کار و در خواب غفلت | یکی اندکی در گمان اوفتاده
یکی جفت خود در بر آورده وانگه | باشوب شیر اندران اوفتاده
یکی بر لب آبگه گستاخ بنشان | بیکدست چون دایگان اوفتاده
هم از ضعف پیری و روز جوانی | که مخصوص پیر و جوان اوفتاده
یکی زانسوی غم چون نخستین | باندازه صدگان اوفتاده
یکی از لب جوی سوفار تیری | اگر جسته اندر میان اوفتاده
یکی را ز غفلت دل از بیم خالی | یکی لرزه بر استخوان اوفتاده
در گوشه مران نیز را این کوتان | بنوک چنگک دهان اوفتاده
بغفلت مران کام کاهو غافل | بچنگال شیر ژیان اوفتاده
تذروی که بر شاخ غافل نشسته | بیک جنبش از آشیان اوفتاده
مکن کبر گر شوی کبر شیطان | بتحت الثری ز آسمان اوفتاده
نگه نیست در شیوه هر بلندان | همین اوفتاده همان اوفتاده
سخن آسمانی سزد گو سخن ور | بود بسته چون آستان اوفتاده
ز گلشن بباید که بر عرش ساید | چه غم گر بود گلشن دان اوفتاده

مرا با بلندی فطرت نظر کن / که دریای ظلمم چه سان اوفتاده

سخنهای چون لای نی کلک خشکم / چو مغز نیی کز استخوان اوفتاده

سخن بکر زاینده از صلب فکرم / چو گوهر که از جیب کان اوفتاده

رخ صفحه از خامهٔ عنبرینم / ز زلف چو روی بتان اوفتاده

بنغز از خامهٔ بی سیاهی / مرا نقش بر پرنیان اوفتاده

از آن بال بالم که مرغ خیالم / بجایی بلند آشیان اوفتاده

بر اوراق نظمم کز افتاده چشمی / بر خسارهٔ نوخطان اوفتاده

حدیث از لبم باز ننهاده بیرون / چو آیات بر هر زبان اوفتاده

ز اندیشهٔ خامهٔ نقش نغزم / که سرسبز همچون سنان اوفتاده

بلرزیده آن نوع دست عطارد / که هر انگشتش بنان اوفتاده

عروسان طبع مرا از لطافت / ز ایما بعارض نشان اوفتاده

غباری که در سینه ام کرده منزل / گذارش با آئینه دان اوفتاده

نه از سینم راز پنهانی دل / بیکبار بر هر زبان اوفتاده

گر این گوهر از تنگی ظرف دریا / بموج دوی بر کنار اوفتاده

ز طبعم بجوشیده زهراب تلخی / ز طبعم ببکستان اوفتاده

بیمن طبع هردم زمین سپهرم / بدل کاوکاو سنان اوفتاده

ببخت من این گنبد نو بنا هی / سپه دل تر از سرمه دان اوفتاده

بشبهای غم کاسمان با دل من / معارض به تیغ و سنان اوفتاده

عمودی زده صبح بر فرق گردون / که مغز سرش در دهان اوفتاده

ندانم که این خوشه چین طبع گردون / چو در خرمنم برق سان اوفتاده

فغانم بیا زاد سر از چه سودا / مرا سوز او در زبان اوفتاده

فلک با سر کینه جویست با من / از آن در تنم هول جان اوفتاده

ز نیرنگ سیارهٔ طالع من / که از چشم هفت آسمان اوفتاده

ز بی طالعی ساغر اعتبارم / ز طاق دل دوستان اوفتاده

ز رنگ جگر فام شب تا سحر که / بروی حریم بستان اوفتاده

مرا گریه بر خاره از هر کس رم / بجز من گل ارغوان اوفتاده

ز بس برده ام سجده زلف الم را / شکستم بروی میان اوفتاده

ز ضعف تنم استخوان خرد گشته / کرم سایه از نردبان اوفتاده

ز بس ناتوانیم وامانده از راه / چو عکسم در آب روان اوفتاده

میان گشته در ساعت از آب چشمم / اگر زورقم بر کران اوفتاده

ندانم چه اندیشم آخر چه سازم / مرا کار با آسمان اوفتاده

چه بگشاید از ناخن چاره سازی / بکارم گره بیش از آن اوفتاده

بگرداب افتاده کشتی سعیم / ورزو لنگر و بادبان اوفتاده

عجب گر توانم بصد قرن دیدن / از او تخته بر کران اوفتاده

گر افتاده ام شکر باری که هستم / براه امام زمان اوفتاده

علی ولی آنکه از ضرب تیغش / تن خصم چون فرقدان اوفتاده

گهر گشته آوازه جود دستش آنکه / بگوشش کرام جهان اوفتاده

ببالین سر و با خدا کرده دشمن / از ضرب تیغی زبان اوفتاده

تب لرزه از بیم ذوالفقارش / بر اندام هفت آسمان اوفتاده

نسیمی که از جیب خلقش وزیده | روان بر روانش دخان اوفتاده
غباری که دامانش از دست داده | بظلمتکده مردمان اوفتاده
دم تیغش در کرند طبیع | خدنگ تر ز باد خزان اوفتاده
زهی رتبه کز دیدنش چشم بینش | جدا از حقی در کمان اوفتاده
صدف گشته خاک نجف گوهرش را | از آن آب بی جان اوفتاده
جناح ملک بوده آرامگاهش | ز نعلین او کرشان اوفتاده

چو طالب من و سجده آستانش
که دلخواهم آن آستان اوفتاده

ای تیغ سرفشار تو ابری پستیزه بار | دی دست فیض ران تو بحری گهر نثار
زان باد مهرگان از خاک بر جبین | زین ابر نوبهار ز آب بر عذار
رز را قرار بر کف جودت بوه اگر | باشد بلوح سیمین سیماب را قرار
گل را نسیم خلق تو گر بگذرد به تیغ | چون موی دلبی شودش ز برسام خوار
در عهد بیت تو بجد نشسته صبا | یکقطره خون گل بچکد از رگ بهار
با نشر خلق بوی تو از کوثر و داغ | مشک ارمغان ناف برد آهوی تتار
پیرا ایت بزن رای توکش بود | خیط الشعاع دیده خورشید بود و تار
حفظت از ملی نکند آتش ناز بهر | چون تیر اگر بچرخ در آرند تیز بار
بتوان بدست حکم تو چون باد گل گرفت | کابی کتاب آتش و کوه تره از شرار
نشکفت اگر یکی ز دانی عدل تو | سیراب سازد از عرق غلغله چشمه زار
بی بخشش تو آبیان التماس پس | بی وعده ترا بقفا چشم انتظار
از فرط جود رنگ حنا بدست تو | نتوان قرار داد که گیرد ...

کاوشش صد آرزو دارم نهان در هر نگاه | دور نبود گر ز چشم حسرت الوانی کند
هستم بیمار انفاسش و دنیک هر نفس | تکیه بر انعام شاهنشاه ایرانی کند

شاه عباس جوان بخت آنکه بر فرش سپهر
هر سحر از درج دولت گوهر افشانی کند

آنکه مانی روشنش چون سایه بر مه افکند | سرمه شب دیده خورشید نورانی کند
وانکه طبع عالیش گر بانگ بر گردون زند | اوج گیتی با حضیض خاک یکسانی کند
در زمان مشرب او زاهد پرهیزکار | باده در ساغر زندان میدانی کند
[illegible]ور بود گر نسیم لطف عالم گیر او | شعله را در جیب خس عطر گریبانی کند
چون کند آهنگ میدان تا زخون دشمنان | کوه شمشیر را چون شعله مرجانی کند
بس که دست قدرتش شیرین کند تیغ از نیام | در نسیم زخم اعدا شکر افشانی کند
باد فهمش گر بگلزاری وزد تا روز حشر | غنچه نتواند تبسمهای پنهانی کند
در زمان عدل او از بس انتقام | غمزه پنهان بد لبها نشتر افشانی کند
[illegible]ن نیته سیلیها خوره از گوسفند | گرید و در حفظ او بشغل چوپانی کند
در خاطرش اندیشه صید انگیختی | هر سپر موی برتن نخجیر پیکانی کند
بس که گرم آید خدنگ از شست اقبالش برون | زخم او چون کام ثعبان آتش افشانی کند
خضر تیغش چون برون آید ز ظلمات نیام | در گلوی تشنه مرگ آب حیوانی کند
[illegible]ده چه تیغ الماس گون برق کشد هنگام مصاف | چون کند زیر فرق اعدای سلمانی کند
[illegible]زمین افتد عجب نبود بی | گر ز خون گاو و ماهی دهر عمانی کند
[illegible]ناک اندازی آن شد برق | خصم را چه خیال زخم دامانی کند

نقطه اشک آسا برخت ریزد از چشم حروف
کلک سیری کز هجوم خجلت رفتار او
طرف مه رخسارش رنگی که در دور محاف
اضطرابش را نگویم کز بیانش عاجزم
چون فشار دوران بر او شاهنشه آدین
ای فلک قدری که از روی شرف هر بامداد
آسمان هر قطره دست گهر بار تو را
گر نسیم رحمت عامت بدوزخ بگذرد
مشکل من کاندران فکر فلاطون عاجز است
روزگارت کرده خاقان بر سر ابنای دهر
به که چون من عندلیب شوخ الحان نغمه‌ها
پیش ازین طالب مثل بهار نوک خامه را
لحظه‌ات دعا بردار بر درگاه دوست
با جهان تا نام در گیتی نشان برجا بود

بس که کلک مرکب این تیز جولانی کند
جلوه را کاد دسپ باغ قدس جولانی
کار چندین صبح از هر موی پیشانی کند
در سکونش دیده سیماب حیرانی کند
ساخت خوش آسمانش نیم میدانی کند
بردرت خورشید الا رتبه دربانی کند
مایه تغولعن چندین ابر نیسانی کند
برکنار رو جیب عاصی شعله ریحانی کند
در کف مشکل کشایت رو بآسانی کند
دور بود گر مرا لطف تو خاقانی کند
در بهارستان مدح شه خوش الحا...
گر بهر عذب اللسانی قصه طولانی ...
تا به آمیزش ملک اینک صبح بخو...
حفظ شاهنشاه عدل آیین ...

دشمن جاه و جلالش روز و شب در خون خویش
همچو طفل غنچه بارها بهانی کند

سحر که غنچه گشاید گره ز پیشانی
سحر که بلبل بجز از نوای تازه دهال
سحر که طره بجان مشک‌سای نسیم
...

زند دم از دم عیسی ز ...
بنغمه‌های دگرگون ک...
بطرف عارض گل...
هوای باغ زند م...

سحر که ابر گشاید بساط فیض کند … بصد هزار دل و دست گوهرافشانی
سحر که مژده بران صبا بتحفه رسد … نسیم یوسف مصری بپیرهن خوانی
سحر که اوج فراخان شاه دولت کشید … شراب‌های عیشی از بهار جهانی
زدست مهر جبین ساقیان بیخبر … که داد غمزه دهند از نگاه پنهانی
سحر که صومعه‌داران درد نوش شدند … هزار نغمه چنانه در دعا خوانی
سحر که نوبت طبع سخنوران جهان … کند بباغ اندیشه تیز جولانی
بزم سپهر دون آدم ز نکته‌بار … قدم کشان دهر و نشان چنانکه میدانی
هزار زمزمه برلب باده نوروزی … هزار آمده در دو دل هوا بر نیسانی
ز جیب کنار روز ز فن تا قدم … بچون برآمده چون قطره‌های مژگانی
رسید فوج کشان ناله‌های بی‌تابی … رفیده موج زنان گریه‌های حیرانی
خراش ناخن الماس خط هراز رخ زرد … چو نقش سکه ز پیشانی زرکانی
بخاک سینه عیان شعله که بتوان ساخت … ز بهر شراری آذان دوزخی باسانی
دل خرابه ز داغ دم تا گنجی … که خفته بر سران گنج آه پنهانی
بدین صفت که شنیدم بهیز دم کانی … بدین خیال پریشانی پریشانی
که ناگه از از گریه‌های بیدا بی … که ناگه از زند و ناگهانی پنهانی
رهم بجانب گلزار طبع خویش افتاد … که باد برگل و بوی فیض ارزانی
شکفته گلشنی آمد بدید کاه نظر … که بود داغ دل و صفهای حیرانی
دران خجسته چمن فوج نوج گلشن گل … نشسته‌های بدامان ز ناگدامانی
گلزار گلشن از غنچه‌های معنی بکر … که روح را فزود آن نکهه گریبانی
نیم تبسم چو غنچه لب یار … دلی بوقت شکرخنده‌های پنهانی

ز روح پروری قطرهای شبنم فیض / رطوبت آن گل گلستان روحانی
بدان رسید که در صحن آن شکفته چمن / توان کلاله کشید از هوا بآسانی
دمی در آن چمن از روی فکر آمدم / غزل‌سرایان چون عندلیب بستانی
چو دیده کام ستان شد ز سیر آن گلشن / بنطق گفتم کای بلبل خوش‌الحانی
ازین گلستان گلدسته وام ساز / ببر بدر که آن قبله سخندانی

ستوده آصف جم رتبه میر ابوالقاسم
که رتبه اوست بهنگامه سلیمانی

سخنوری که احادیث جانفزاش دهد / حلاوت سامعه چون استماع قرآنی
سخن‌رسی که بپای طبع موشکاف / شگفته نکته کند حل او بآسانی
ضمیر دانی که ز نیک توجه خاطر / کند محاسبه حادثات امکانی
دمی که خضر نقش کلک در بنان گیرد / بروی صفحه زند موج آب حیوانی
ز جیب خامه او گر صبا برد عطری / بنقش خامه شود زنده صورت مانی
زیاده نشئه‌های او دل اعمی / شود بجدی ظلمت زدای نورانی
که در سواد شب هجر تار بتواند / ز پشت دفتر خواند خطوط دیوانی
همیشه خامه شکنش از حریر سواد / چو بر صحیفه دهد داد معجز افشانی
بگوش دهر زند نغمهای داودی / بچشم عقل کشد سرمه سلیمانی
بوصف فطرت عالیش نکته گویم / گر استماع شود عقل محو حیرانی
کجا توان گرفتن همت ادراکش / اگر بگردی این عرصه تنگ میدانی
بهار گلشن طبعش که رشک فردوس / چو سوی باغ برد نکهت گریبانی
عجب مدارم اگر غنچه از نهایت شوق / شگفته سر زند از گلبن گلستانی

خدایگانا مدح تو حد طاقت نیست / اگرچه نازد بر نطق او ثنا خوانی
چو الکن است حد وصف تو زبان و سپهر آن / که طی کند ره او صد هزار خاقانی
چو نیست حد ثنایش ره دعا گیرد / دگر نسازد زین بیش قصه طولانی
همیشه تا ز نسیم بهار و عطر صبح / شود شکفته دل غنچهای بستانی
شکفته باد گل دولت تو جاودانی / ز گرد برد گل خورشید طرز خندانی
موافقان ترا باد تا خزان آید / گل حیات بگلزار عیش ارزانی
مخالفان ترا باد درد می صد بار / ز شغل زندگی خویشتن پشیمانی

بیا که شاهد شوخ بهار چهره گشاد / کنون غمی که جهان بسته بده بر باد
نسیم سلسله در جهان پریشان کرد / که رفت زمزمه زلف دلبران از یاد
شگفت طبع بجدی که اهل ماتم را / زبان زمزمه خوان بوج نغمه شاد
عروس باغ نقابی بروی چسبن افگند / که چشمهای عرق از جبین خلد گشاد
هوا ز فیض لب غنچه شد تبسم زاد / چنین ز عکس گل عندلیب عیش آباد
جهان فشاند صبا زلف عنبرآگین دا / که رفت لخت سیاهی ز داغ لاله فتاد
لوحجات هوا برد عرض هر روح / چو امتزاج در آید میان شبنم و باد
ز فیض رایحه بوستان بوقت ریاحین / دماغ باد صبا خون غنچه بر دن داد
کنون که جذب رطوبت نمود منع اثر / بدل چو نشتر مژگان چو نشتر فصاد
زمین عاطفت اعتدال آب و هوا / چنان فتاده خلاف از نهاد اضداد
که از نسیم بستان بوقت بالیدن / نهال شعله هم آغوش خواب با شمشاد
بوقت خنده لب غنچه آشکارا کرد / هر آنچه از لب ستان غنوده اشت باد

درین بهار که از فیض عام نشو و نما — نهال شعله کشد قامت از دل فولاد
عجب مدان و مکن شوخی ترنم کبر — اگر ز بلبل تصویر سر زند فریاد
هوا گشاده در انبساط زردگیت — که زخم دل شود از سنگ التیام آزاد
ز بوستان چه تراود در انجمن فضلی — که گل عرق زده جوشد ز کوره حداد
اگر نسیم کند میل خنده سوختگان — هزار نخل برومند سر کشد ز رماد
ز شوخی اثر نوبهار زردگیت — که خون لاله ز رخ گند ز دامن باد
جهان بمرتبه گشته انتعاش انگیز — که نبض غم کند از نام خویش استمداد
نشاط ریخته چندان بروی هم که سپهر — بطرف دامن دوید ز خاک خاطر شاد
گره ز گوشه ابروی خوشدلی برخاست — ز آشنایی چین شد چین جبین آباد
شکفتگی به دلها گرفته تا جایی — که طفل غنچه تبسم فشان ز مادر زاد
بعهد معدلت اعتدال طبع بهار — ز بس که تحفه خضر چید دامن افراد
ز دیده ذوق نگه داد سوده الماس — بسینه فیض نفس ریخت ریزه فولاد
سه چیز صیقل روحست اندرین موسم — به غم ز بس که عارف نکودن شیاد
همین که باد اثرها نشاه فیضش — مزاج روح نهد در طبایع اجساد
نوای زمزمه گاه ادای تحریرش — رسد بشریان تحریر نشتر فصاد
بهانه که بحش زلفش گشاد دهد — چه نوک خامه دستور در محل سواد

جهان فیض محمد شفیع دریا دل
کرم شعار او کرده جود را ایجاد

طلوع خاور تحقیق را کزین خورشید — عروس حجله توفیق را ازین داماد
نقاط خامه او خال چهره ارواح — سواد دیده او نور دیده ایجاد

شیوع نقشش چو مهر ماه و خورشید — ز رنج ظلمت آری نمک درناباد
بروی صفحه تحریر گردش کلکش — خرام جلوه فروشان ویلم و نوشاد
ز نوش خامه ارقام عنبر آمیزش — بجوارش جان چاشنی برد فصاد
نظر به آینه رای عالم آرایش — فروغ شعله آفتاب تیره نهاد
چه رای اختر تابنده که با عکسش — ز نور جبهه خورشید کس نیارد یاد
چه رای گوهر رخشنده که با یادش — بنور دیده کند ناز کور مادرزاد
زهی ز لطف تو غمخانه فلک عیش — نهی ز عدل تو ویرانه جهان آباد
گناه کاری کش حکم قتل فرمایی — هزار کام ستاند ز خنجر جلاد
سحاب لطف تو گر آستین فشان گردد — نقوش کینه شود محو از دل فولاد
سموم قهر تو گر مطلق العنان گردد — نسیم شعله فروشد بکوره حداد
همای قدس نهد رو بدام آرد — بطالع تو اگر دام در کشد صیاد
کنون که زیب جهانست باغ بند — بسوی هم شنوان گفت سرو را آزاد
فلک غبار درت را ز روی تن در سر — بجذب ناصیه طاس کند ز دامن باد
تو آن حیات فشان چشمه که بیراهی — که از تو فیض برد دودمان استعداد
بچشم زینت ارجات جهان نگری — همای قدس بدون آوری بیضه ایجاد
سمند طبع تو در عرصه کند جولان — که نبض وهم کند از خروش فریاد
عقاب فکر در اندیشه کند طیران — که مرغ عقل نیارد ز بیم بال گشاد
تبارک الله ازان مغز آفرین ظلمت — که آب خضر دهد جلوه در لباس مداد
بروی صفحه رقم سحاب نیسانی — جهان جهان گهر حرف کند ایجاد
همیشه ریزد از و خال حالت الوف — بسوی هم نکجد از زبانه اش آحاد

سزد که از امام سیف هم قلم خواند
گرش او دهد از ذوالفقار حیدر یاد

بود بجوف نهالش نهفته هر نالی
سنان بجانی بهر دیده حساد

خود بناله او صاف بیشمار ترا
زبان خامه اندیشه چون کند تعداد

مگر بوقت رقم سنجی مدایح تو
هم از زبانه کلک تو اش رسد امداد

اگرچه حصر ثنای تو هست امکان نیست
کند وصف لا تتناهی اعداد

خدایگانا گر یابم از تو دستوری
بوصف خود دو سه بیتی کنم بذل

هزار نغمه فخریه بر لبم گرهست
گر اذن بی شنوانم ز نغمه سرو دان داد

منم آن مجیم فصیح که بی تأمل و فور
توان در آب کلم دید جوش استعداد

گر از تو مایه ام فیض تربیت یابد
روان عقل نخستین ز من برد ارشاد

ندیده لذت یک زخم سیلی ناصح
نکرده نور بر بجبین جبهه استاد

همین بفیض جلی و نشاء ذاتی
گرفت طنطنه شعرم بلاد و دیار

چو زاید از قلم طفل معنی بکری
رسد زنه فلکم تحفه مبارکباد

خوش طالع زین گفتگو دلیری بس
تو کیستی که بری نام خویش شهرت باد

زبان ببند بعذر و ثنای خود زین بس
دعای حب کل ساز زینت اوراد

همیشه تا بود از نور عزت ایجاد
همیشه تا بود از روح زینت اجساد

فلک برای تو روشن چو دیده باد
جهان بحفظ تو چون تن بجان

حسود جاه تو گر بیتون بود
همیشه باد لکد کوب

ای دل صفای نشاه ز جام جهان مخواه
خوش جوهری ز آینه آسمان مخواه

چو اشتداد شعله داغ از مکان مجوی
چو اشتداد تشنه ز درد از زمان

بر نوش خانه فلکی چون مگس مجوش
عنقای قدس باش و حلاوت ز خوان مخواه

تحریک نغمه از حرکات نفس مجوی
تسکین ناله از سکنات زبان مخواه

انگور نغله حل کن و در کام زخم ریز
مرهم طلب ز خانه عیسی نشان مخواه

نشناس گوهر خود و در جیب کان مریز
مسند نشینی و کله خسروان مخواه

تحقیق چون حریف تو شد همزبان مجوی
توفیق چون رفیق تو شد همعنان مخواه

کحل بصر منظم کواکب ... است
عدل و کرم ز حاتم و نوشیروان مخواه

گر صد خلاف با تو کند وعده روزگار
یکره بهو کامی از آن زجان مخواه

خوناب دیده تشنه کامت می مجوی
لخت جگر ملاک و مائده بان مخواه

گر طرف نیم گزیدن سیمین بران مجوی
گر گنج لب مکیدن نوشین لبان مخواه

بکا و معنوی بتو ... کرده فوج فوج
آب سطیح این حصف و شیر کان مخواه

چشم ... یار که مشتاق سرمه
بنگر روی بجنف من و سرمه دان مخواه

گرام علوی از تو طلبکار پرتو ند
منت کش اشعه خورشیدشان مخواه

ای خضر چشمه را بلکوی نفس مزد
تا خضر آه و ناله لب تشنگان مخواه

در بحر خسم کموج طوفان لذت
جنس عدیم مهر این دودمان مخواه

کین لازم حلیف آبای علویت
چون عبث ران سفینه و کشتی گران مخواه

... بکیش برادر دهم خود عز اکبر
قاتل مجوی بهر خود و نوحه خوان مخواه

قصد بر فروشیوه اداساز و در گذر
واعظ مذ بساط چمن و دکان مخواه

زیبایی سخن ملکت پیش از این
ختمان لفظ بزن معنی گران مخواه

معنی گزین بلفظ مپرداز اینقدر
تن را بطمطراق تر از تخفن جان مخواه

ناخوشترین وضع تو آلوده خاطرت
چین بر جبین دیده ز ن دامن وان مخواه

راضی مشو بمایهٔ سخن گستران / تا مرغ جان بخوان سخن میهمان مخواه
بهر همای روح که شخص قناعت است / جز نکر لطیف سخن استخوان مخواه
از طبع من که منبع نور است فیض گیر / چون جبین خسرو ستارگان مخواه
زینسان قصیده که دمی سر زد از لبم / در سالها ز طبع سخن گستران مخواه

طالب قلم شکن و ختم رقم نمای
زین بیش کاوکاو دل قدسیان مخواه

معاندان که مرا دل خراش لفظ اند / بلفظ اهل معنی تمام نشناسند
برغم خود همه گلچین نقل زین غافل / که در بهار بر از زهم گیا نشناسند
ز اهل نظم شناسند خویش را هیهات / ببین که این دو پسه مجهول جدو نشناسند
اگر غافل جهلست عین استغنا / وگر نتیجه علمست شخص اکلا نشناسند
بستی طلبیان مخوان قدح کش فیض / که تا خمار ابد بی نصیب این کاسند
همه نفس نانی درون جوانی / کسند زینت کیا از مقوله نشناسند
تمیز شان ز بهایم مدین نکاو دنیان / تهی ز حسن و بهایم تمام خناسند
زبس جبادی لرجان نمی جسپه / جواهرم که بگر و شهای الماسند
چو من ز ساده دلی تخم مهر افشانم / ببین ضانان زرکینه خصم اتقاسند
هنوز تخم وفا پاره بدست منست / که این سیاه دلان در تجسس و اسند
کنایه راز ترقی درطریقت شان / زبس بطبع جهادی بری ز احساسند
باطلس سخنم دست رد نهند و سزد / که این خران بهر سوداگران کرباسند
بجرم اینکه نمود ذره با اهل سلوک / همه تشنه لب خون خضر و الیاسند
بظاهر ارچه بزرگند لیک در معنی / چو طفل حافظه حابل حمزه الفاسند

بزرگشان منگر زانکه عقرب کلکم / فسرده در دلشان نیش و عوق الماسند
تمام دیو نژادند دمن عزایم خوان / ازان چو سایه من منکر دهر اسپند
در آب دجله طبعم که قطره نظر او / کزین چکیده این سقف و از کین طاسند
زنند غوطه و توفیق غسل شان نشود / که از نجاست ظاهر همیشه وسواسند
جو دانه قند از جیب خوشه انگرم / بی شکستن آن شکدل تراز آسند
برند جان زکف زانکه منکر هجوم / چرا که اهل هجاگفت طبع رادا سند
وگر بدست جانوس قلم رانم / تمام در طلسم این سپاه نسناسند

بوصف ان جگر نطق را جه میکاوی
خموش طالب کاینان غریب احناسند

بی جنون مغز خان بی نمکست / نمک نطق دهان بی نمکست
شورشی کر نبوده با هر موی / در بدن جلوه جان بی نمکست
گر نمک سای اشکم نبود / هر کف خاک جهان بی نمکست
لب مبالای بچون هوس / گر کران تا بکران بی نمکست
دمل عیش دو کامی زگنار / نگنفت ومیان بی نمکست
ای شب غالیه گون صبح بگوی / خندهٔ ماتیان بی نمکست
دو دهان مژه را بذل روات / خت دوده کان بی نمکست
طلحت پری آشوب مباد / درصف شعله دخان بی نمکست
نمک زار بلا بر دل عیش / وقف کردیم دهان بی نمکست
لوه کج روشان درره صدق / جونه خرام رطان بی نمکست
عشرتیان بی ارشت / مشرب طاعتیان بی نمکست

زهد بیمانه کشان در شوال — همچو شرب رمضان بی نمکست
ناز مخصوص بهارست و گذشت — شاهد بیای خزان بی نمکست
زانکه بیران خشن کسوت را — هم لباسی جوان بی نمکست
قامت همچو کمان را ابشل — ناز ابروی کمان بی نمکست
من کجا شوخی پرواز کجا — عشوهٔ بال فشان بی نمکست
قفس تیره بی روزن باد — ماکیان را طیران بی نمکست
نمک ظلم نمک چش کردیم — آبشان بی مزه نانشان بی نمکست
تو هم انگشت بیازی بر بان — تا بدانی که جهان بی نمکست
لقمهٔ کام جمشیدی هیهات — تا ابد کام زبان بی نمکست
مرهم از مغز نمک سازم و باز — زخم دل را بدهان بی نمکست
عصمت ناله زبس گیرم ساخت — پیش این ضبط فغان بی نمکست
آه ازین مذبله پیرایان زمان — که زبانشان چو بیان بی نمکست
جرعهٔ صحبتشان بی اثرست — عشوهٔ الفتشان بی نمکست
سبز زخم دل یاران کردیم — رو نمک پوش دهان بی نمکست
داغ بر کف زکه مرهم جوییم — قاف تا قاف جهان بی نمکست
مرهم شور بزخمم نفکند — دست این مرهمان بی نمکست
خامه را بند زبان کن طالب — پیش ازین نال لسان بی نمکست

رقمی چند ز نو کن طالب
تا کی این بیهده آن بی نمکست

صاحبا برگ عشرت افزون باد — نقل آب و هوایت میمون باد

دامن سایه بان اقبالت — همچو بال هما همایون باد
مطربان نوای بزمت را — زلف ناهید تار قانون باد
ساقیان شراب رزمت را — سر خورشید ساغر خون باد
ملک را از عساکر قدرت — یک غلوگاه ربع مسکون باد
جاه را از اراضی ملکت — یک دار صحن گردون باد
عدل کاسایش تن جانست — یادش اندر دل تو افزون باد
ظلم کاشوب خاطر ملکست — نامش از کشور تو بیرون باد
مهرهٔ بخت افعی فلکت — گره رشتهای افسون باد
یاغی چرخ تیغ در گردن — ورشش آن درگه همایون باد
از نهانی خزانهٔ خدمت — که متاعش همیشه افزون باد
دوستان را هزار جیب گهر — در زوایای سینه مخزون باد
دشمنان را هزار زخم الماس — در مسامات دیده مدفون باد
[illegible]ملکت را بکام معشوقی — لیلی دهر بر تو مجنون باد
[illegible]رقم خیشانهٔ کلکت — چهره پرداز در مکنون باد
[illegible]یک شمیم از شمامهٔ خلقت — مایهٔ صد رعاف گردون باد
[illegible]فقرهٔ از لطایف نثرت — ناسخ نکتهای موزون باد
[illegible]لفظ گوهر نژاد شادابت — شبنم غنچهای مضمون باد
[illegible]انتقال دخول افلاکت — بتصرف که یا رب افزون باد
[illegible]نیت کهنه سازد ار گویم — قدم ملک تازه میمون باد
[illegible]دل مجروح خسته در ملکت — بر زلف شامن مفتون باد

زاحتساب مهابت سنیت
کشن سر تا ز پیمانه درخون باد

خم را اول اشعاس شراب
نشاه بازگشت افیون باد

دشمنت را جد غم ز طعن زمان
هم بطعن سنانت مطعون باد

تیغ برکاریت شود چو محیط
نقطه خال مرکز خون باد

برگ نیلوفرت روی عداوت
هم زسیلیت آسمان گون باد

دوش کاندیشه بر سبیل خطاب
گفت قدرت زمین گردون باد

عقل زود در تجاهل گفت
ان چو کفی که این چون باد

چون گمر بود گفتش عقل
قوت امتیاز افزون باد

گشن همکلف خاصه وقت دعا
که بحیطی بقطره مقرون باد

رود که لاف وگزاف دانائی
خم ارباب فطرت دون باد

صاحبا خصمت ار عنان تابد
سوی هامون بحکم جیحون باد

ورنه چون ستنابد از ارشش
دل چو چون داغ هامون باد

فتحت کان زبان مار قضاست
بهر اعدا ز کام پر دون باد

نیش تحصیل حاصلم زنی
کویم ار تکاث گردون باد

فیض گستر طبیب مملکت
که زحد بیشش دوکون ممنون باد

درد را باطیبت لطفش
بر دواء اضرت شبخون باد

قوت بازوی معالجتش
قالب انگنه شخص مدفون باد

هد بیشش بنخل عطاری
نسخه بند سفوف ومعجون باد

کو فلاطون بمیر در خم خاک
حکمتش نایب فلاطون باد

مذاها مجلس خاصت
شوخی شاعرانه افزون باد

خامه آن رزنگار سیم آرای
که بکلکش زمانه مفتون باد

طرح پرداز این بضعه سیم
کرده طرح کلک بیچون باد

خصم عکس شعله تیغت
باعث سرخ روی خون باد

نخل غنم در قلمرو غیبت
چون عزیزان جیبه محزون باد

شب وشوی کتان خصمت را
جلوه ماهتاب صابون باد

بعد از آسمان سراز خوابت
که نوالش زحصر بیرون باد

طبق ماه وطاس خورشید شی
بهر قوت سنانه مرهون باد

زهر افعی بکام اجابت
نایب باده گلگون باد

دم عیسی به کشور حضرت
مایه انتشار طاعون باد

دیو اگر در اطاعت کوشد
روی مرد انگیش گلگون باد

ور سلیمان خلاف اندیشد
از کف انگشترینش بیرون باد

رانت گویم بعهد فکرت من
دو سه دارو معاذ ان چون باد

آن همین تاج مدح بر تارک
وین همین میخ هجو در کون باد

آنم که ضمیرم بصفا صبح نژاد است
چون باد مسیحم نفسی پاک نهاد است

فخر الشعرا طالب شاه ابجم رسم
کاوازه نطقم گهر گوش بلاد است

طرحی زنم کان نه دلش ریزه و تیر
مدی نکنم کان نه سوادش زنداد است

بی کاوش اندیشه من خون معانی
در عرق دل فیض مهیای فساد است

توقیع بتقطیع ذوی الحکم خیالم
در کلک ادب گهر افروز مراد است

فرمان همایون اولوالامر ضمیرم
در طی زمن دست در آغوش نقاد است

کل باغچهٔ طبع ارواح نسیم است
آذرکدهٔ فکرم خورشید نهاد است
عیسی ز لبم نوش کند نیش کنایات
کورا نهرایت که مشاطهٔ باد است
چندانکه مرا حسن نهر جلوه فروشست
او را د فلک نغمه چشمت مرساد است
چون صفحه طراز آیم با خامهٔ تحریر
بجای کلکم شکن زلف سواد است
چون رشته نگار آیم با گوهر تحریر
شاداب نظم چه آرای جهاد است
در گلشن ما طبع فلاطون بر الکشت
انگور طالب تودهٔ صد ساله نهاد است
گلچین خرد سامعه را کز لب انصاف
صد نیش نهان رقیبش ز رگ باد است
بچشند ابکار من و مبتذل خصم
آن ملس گل سوری وین خرطه فنا است
تا گر بعطای ز نفس گستری ابا
بو برده که ناف قلم نافه سواد است
حالی که دگر گریه کند بر سر خلاش
او با همه جمع بر فرق نهاد است
با بر دو من پایهٔ اوج عشر ائم
دنبک عدد ختم از الالف نهاد است
بر هندسی منطق و هیات و حکمت
دستی است مر اکش ید بیضا ز عبادت
وین جمله چو طی شد مکین علم حقیقت
کاشانه علوت در آن جمله نهاد است
بر حکمی چون بکان آدم اول
بر طبع فلاطون الهیم کشادست
با هیات آیم چه کسانش که بنجنم
اقلیدس شان عاجی نشنیده سواد است
رسید که بجز آیه شکرم ننگارند
بر سقف سخن کرخش ارکان عمارت
کلکم چو نقطه عقد نگار آید گویی
کو هر که بادل تاریک مداد است
از سلسلهٔ وصف خط این حسن نگلکم
هر نقطه سویدای دل اهل سواد است
بو ثنب سخن چه دانم که تو دانی
کین مایه مرا تا من این سبع شداد است
آن گلبن الفقه که از هر گل شادا
عطری دگرم در شکن طره باد است

منطق

وین جمله از آن نامزد طبعم از جیب
از زیب آصف دریا کف زاد است

ستودن نواب میر ابوالقاسم عادل
کز عدل لقش ظلم نو اکسیر داد است

آن واهب آمال که با معدلت او
عصفور بریش مرده بزم هزار است
وان ناظم اقبال که از زیب او
شهبال هما نامزد بازوی جهاد است
آنجا که از جلوه دهد جلب پیش
صد طفل پری چهره ز باطنه زاد است
وانجا که نب وس کند نخفش بیانش
صد کسری و خاقان سخن خامه زاد است
باد از سخطش لرزد آن نوع که گوئید
دست از از زلزله بر دامن باد است
خاک از نظرش بالد آن مایه که گوئید
فیض که نامیه مخصوص جماد است
در رزم قضا قدرت تقدیر شکوهست
در بزم ملک جبهه بر درش نهاد است
تا کشته سهام نخطش جاذب دم
چشم صف اعدا همه چون دیده صاد است
در عهد سبکباری او خیل هیولی
از حمل صور بر لبشان نغمه داد است
انجا که دم از عطر زند طره خلقش
نکهت عرق ناصیهٔ مشک نهاد است
اینک بخطاب آیم از جاذبی غیبت
وین شیوه عنان گردش شهرنگ سواد است
کلک تو نظام کهن کون و فساد است
یک نسخه از مبدا و یک نسخه معاد است
بر دفتر مراد صحف ابیان زمانرا
زان سان که تنها کسی بر دفتر مراد است
بر منوح کیحفت تو بهره دانند که چو جمشید
عکسش که افسر کسری و جهاد است
از شنده زخم خصم ثابت بر دن
با آنکه به هر سو که گذر دوی کشاد است
از زنده زنگ تو جوانب الصدر آرد
گردون زمین لشکر جلی گرد جهاد است
تالیده جهان از تو کرسی نورا
با پایان قلم از سر صد الف زیاد است

گردون

والا گهرا رفیع سا منوی شکافی ‖ ای کز تو کمین مایهٔ من سیم شداد

هر روز بخطی گرفت در دو سر آزم ‖ نطق ای نثر یا کم حله معقود مرادات

خود دانی دهم بر تو بهیچ شوخ فاش ‖ گر من بزد مال جه حضی جه غنات

بزادم از آئینه که از کوشه رزدم ‖ هر لحظه نو دار ز معدن زادات

الفت نه پدیدیم بزد سیم پاهین ‖ جائی که جوهر انسان دجادات

نا مردم اگر نیم رقم در دل طبعم ‖ مخزن شاهنشهی حکام جوادات

وین هم که بکلک از نو زدم رقم هیچ ‖ هر یک کرجان کش و ملتی دیدات

در ماتم غم شادی شیخی ابد الله سر
گز اهل جهان خاطر طبعم بو شادات

دوش که کامه زخار بی تابی ‖ گشت چشم حالیم خوابی

رزه بر هم بهشت را دیدم ‖ دور از بین زاهدان قطابی

هیچو زینت سرای خاطر خویش ‖ در کمال تمام اسبابی

جسم پرور نم که جلوه دهم ‖ وصف لذات نا نی دا قی

روح طبعم ز راح و ریحانش ‖ بر نفس لبه نقل غم تا بلیا

نغمه وصف عیش نصف العیش ‖ میزنم با هزار شادانی

دیدم القصه او دشت درخواب ‖ کوبخوابش بکر همان یابی

روضه هیچو گلشن طبعم ‖ رشتهٔ زلف وصف اطنابی

جرم خاکیش رنگ گوهر لعل ‖ رده بر آب نیش بی آبی

ساعد گلبنش زخون بهار ‖ تا سرانگشت غنچه عنابی

بهر میزان ارتفاع صفاش ‖ هم او راق اوسطر لابی

حله پوشان یاسمینش را ‖ عکس کتان بود مهتابی

بدنش از دشمنان منک آلکین ‖ زرستی کرده غنچه سهرابی

طره دلبرانش زناری ‖ ابروی شاهدانش محرابی

شسته حوران سنبلین زلفش ‖ گل عارض بآب شادابی

بهر اغراق و اعظان درجین ‖ بی اضافات رمز کذابی

از زبن سوی کلوشان فاش ‖ عکس جولان جوهر آبی

جون بلورین صراحی موزون ‖ گاه تجذیب بادهٔ نابی

حوف غشت و بیش قانشان ‖ بر زبان نا رسید اطنابی

وصف خورشید بیش عارضشان ‖ مثل آب شور واعرابی

هر طرف نهرای بی غلطان ‖ هیچو پستان بکا بچوابی

تا که کوز گرسنه تسنیم ‖ تشنه را کرده بست سیرابی

مجلات خواب جون دیدم ‖ جلوه گاهی باین خوش اسبابی

در تحیر شدم جو با ز نمود ‖ توسن حیرتم عنان تابی

گفت آیا ز مکانست بود ‖ شبه این در صفا و شادابی

گفت رضوان که منزل پستی ‖ مرقد الغیض قطب اقطابی

شیر یزدان علی که بی شک شد
شو کینوی والقابی

اکه با عدل او زمنکی شد ‖ ابره بر پوستین سنجابی

وا که با خفظش از شرار نشد ‖ تیغ بر موزای مرغابی

در صفات جلالش ارسطوئی ‖ دیده از فهم [illegible] شابی

در مقامات فتح دیگر شد / آسمان و زمینش اعرابی
حفظ او در ضمیر گر چسپند / شب رود گر بخواب بی تابی
صبحدم باز ماندش به دماغ / لذت اکل لقمهٔ خوابی
گر بپای ابروی گزینش / عام کرده خواص جذابی
از نگاهش انجذاب سنگ کند / هم زچین جبینش ضرابی
عمرها در مدارس علمش / کرده فوج عقول طلابی
سالها در کتاب علمش / کرده خیل علوم کتابی
چون کشد فوج خصم را بکمند / گوید آندم سپهر دولابی
از تو فرمان زنده جلادی / وز تو ایمان زنده قصابی
داور اینز مذهبی طالب / دم زعبدیت لی زاصحابی
تازه گو شاعریست در نیابت / بخششش در کمال شادابی
آمد و رفت پای خاطر او / فارغ از جذر و مد اعصابی
تار و پود کتان نطقش راست / فیض خیط الشعاع مهتابی
مضطرب تو سنیت خامهٔ او / تار و پود عنانش سیمابی
نیست فارغ انامل نطقش / یکدم از رشتهٔ سخن تابی
تربیت تشنه ایست از تو بس / برسانش بفیض سیرابی
تا ز مضراب در فغان آید / ساز بونصر و ساز فارابی

ارغنون دل عدوی ترا / ناخن غم کند و مضرابی

برون از حلهٔ [illegible] بزم خورشیدم / حسن رخسار از پر پروانه سازند و بنورم

بباد بزم او خو کرده‌ام چون غنچه بر دل / خراش ناخن شیر از خروش چنگ نالیدم
ز وحشت گر نسیمی بگذرد زان شاخ گل بر من / بهم موشک در آغوش گیرد رعشه پیچیدم
ز تخم جلوه کاشتند تا که بر زمین دل / چو نخل آه خود تا آسمان بر خویش بالیدم
فغان کز چهرهٔ یارم گل نشکفت بر مژگان / خراش خانهٔ دل شد شکنج زلف امیدم
یکی خوی قطره بودم بر رگی در جلوهٔ خجلت / بحمدالله که از طرف جبین دل تراویدم
شب غم همچو آن ماری که بر مار دگر پیچد / زیاد طرهٔ بر طرهٔ اندیشه پیچیدم
کمان پیرم الحق دیده را سر در کنار دل / خلاف اولیتم شد بجان از دیده رنجیدم
بر آوردم ز مژگان آتشین سرپنجه ناله را / سر از تن برکنم بار تن بیهوده بخشیدم
غلط گفتم هراس آوردم بازو فشار آمد / که تا در پنجه را در آستین عجز دزدیدم

فروغ چهرهٔ خورشید دولت میرزا غازی / گر ماه نکته سنجی را بروی مهر او دیدم

هم از یاد بیانی خامه را بشگاف افشاندم / سهیل گشته بر پیشانی خورشید تابیدم
گل آگین شد نگاهم تا بروی او نظر کردم / یمن بو شد عذارم تا بپایش چهره مالیدم
خوش آن گزره رسان کرد سر بر طرف پیشانی / بسنگ آستانش زعفران چهره سائیدم
حلالم باد لذات وصالش زانکه مدتها / بجان با شاهد شوخ خیالش عشق ورزیدم
مصور شد بدیبای نظر سیمای خورشیدم / چو در آئینهٔ حسن تصور روی او دیدم
ز رویش صفحه بگشودم و صد لاله بشکفتم / ز قدش جلوه بر بودم و صد شعله بالیدم
زمین کف آنجنان از چشمهٔ دستش بر آوردم / فلک گفت آفتاب از سایهٔ ابرش برآشیدم
حکایت با شکوه این خاتمش میخواند الصحف / برای صد ره با نغمش زبان قهقهه بخندیدم
بناخن برای این چون تیغ بران فتنه بگشودم / بناوک برای این چون ابر نیسان طعنه باریدم

بر آشفتم چو زلف دلبران انگه ناسفت را — سر انگشت زبان از جانب ایشان بجنبیدم

فشاندم از سخاییش رشحه دریا چشم دم — نمودم از شکوهش شمه بر خود طبر زیدم

همه تمثال بر کنج لبم ریزیده گوهر شد — بوصف جود او چون لقمه در دل طرح بچیدم

بگفت آسای تیغش شعله میدان اخگری — تلخ گستر افلاک را هرچند کاویدم

نشد مانند رخش آذر افشان افعی ظاهر — دل افعی سان خاک را هرچند کاویدم

بجاگیای او تا فرش لبستانه گستردم — بساط تشنگی از چشمهای خضر برچیدم

لعابی بر لب افسون حفظش داد از صد — دو افعی چون دو زلف شاهدان بر هم بتابیدم

برضوانی جنت خاطرم میداد تن گرچه — کرشمه حسن باغ خلق او میکرد توحیدم

بداعی دریا میکشودم مهر لب گرنی — ستیزه ابر دست لطف تو میداد تهدیدم

جان از خلد لاف من که سیر خلق او کردم — جهان از بحر گویم من که ابر دست او دیدم

بدین فطرت بلندی هرچه او جوشید جوشیدم — بدین شکل بندی هرچه او نسرود شنیدم

تکلف نیست معشوق منست و بنده ممدوحم — از آن این شعر عشق آمیز در مدحش سراییدم

گشودم دیده بر مستقبل ماضی و حال اینک — نه بینم همچو او پیش و نخواهم دید و نی دیدم

بخلوتخانه وحدت بیا دوش خواستم نقش — دگر از نامهای ترکتاز شرک رسیدم

خوش آمد نیست این در که سخنم در ثنای او — بجان او که نوک منقب اندیشه دزدیدم

خوش آمد گو بدان گو چشم ریشش بود یا نی — من اندر جلب منفعت میل سیم و زر نورزیدم

شکوهش وا در اینکه در لباسم پای بنداری — چو مرغ فجر ایم نغمه زن بر شاخ تجریدم

من و نازک طرازی هم بجاگیای او طالب — چه دون از افسرگری و چه از تاج جمشیدم

الا تا نام محراب توجه در میان آید
مبادا فرخم ابروی او محراب امیدم

گرنی

بان این مکین آهوی مشکین خطایی — گر نرگس مستانه کنی غالیه سایی

آهو اگر از ناف بود نافه کشا چیست — بر گوشه چشمت از نافه کشایی

مستانه روی بر ورق لاله و نسرین — با آنکه درین باغ نه شبنم نه صبایی

از جلب که گیرد حمت نطفه شب و روز — کارام بگیری دمی از نادره زایی

آن زنگی مستی که کنی غالیه آلود — از بوسه زعارض نزکان خطایی

داری دو زبان هر دو سر افکنده و مجروح — زابروی خراشی ز خراشیده نوایی

سر بعد بریدن شد از حالت گفتار — تو با سر بریده چه بیان نغمه سرایی

دایم بسر انگشت فرایی بنزاکت — مانند عروسان بکف جلوه نمایی

داغند ز رفتار تو کبکان و تدروان — با آنکه چو طاووس همه زشتی پایی

هر که به چشمه زنی غوطه سراسر — صد گوهر ناسفته بر آری در آیی

مشکین گهر آری بکنار از شبه گون بحر — در غایت بخشندگی و بیش بهایی

غواص نه یک چو غواص گهر جوی — از بحر بر آیی و به گرداب در آیی

با جیب بر از افعی فارغ ز گزندی — شک نیست که هم ماری و هم مار فسایی

ای بیکی بر خط و خال افعی پیچان — گز کان پر از زهر کند مهره نمایی

در گونه شبی به نی نغمه سرا لیک — هنگام نواب نهی بر لب نایی

از چشمه تیغ آب جوهر ساخته گردون — زان تیغ صفت تیز رو و تند ادایی

خاک قدمت حافظ از آب حیاتست — هرچند که با ساقی بهنان در گل و لایی

زیر قدمت فرش ورقهای زر افشان — از جنس سمرقندی و از قسم خطایی

از ضعف تنت سرخ نگشته لبش از خون — تیغی که سرت را ز بدن داده جدایی

و گاهی دو بین سیف لسان الشرایی — گاهی نشم انگشت کرام الوزرایی

دهانه مفتاح ظفر خواند سپهرت
خون در بدنت مرده بنوعی که دم تیغ
چون نغمه طاوس چه ای کنی آهنگ
خود از شور د احشای درونت همه تارات
زین رو که ورا لازمه زانوی ناقه است
کعبه ورقت وده کعبه خط سطر
بر ناصیه صفحه چو سی خط کعب
پروانه کعبه که رکیفت زکعبه
ای خامه مشکین رقم ای حور سیه پوش
داری بسر شیفته سودای نهانی
در زیر لبت زخم دهنت همانا

زار زد بر انگشت کنی قلعه کشایی
آلوده نگردد که عضو ربایی
بر پای تو افتند تذروان هوایی
تنگ است که موسای بنازانو عصایی
بر زانوی تو کرده صریر تو درایی
تو ناقه پی کرده اشاده نمایی
سر کرده قدم جانب آن کعبه کرایی
هر دم حجر الاسودی از نقطه نمایی
ای شغل تو چون زلف بتان غالیه سایی
در گوشش دم کوی که دست چه هوایی
در تو طیبه مرجهان داور نمایی
کز جوهر اندیشه کند نور کدایی

از قدوم عید خرم شد جهان
عید قربانست گویان در سبیه
وقت شد کز خوی خون طلال
وقت شد کز خون مذبوحان شود
پنجه مرجان زخون گوسفند
گلها بینی بصحن عیدگاه
روح اسمعیل در پرواز شوق

همچنان کز جلوه گل بوستان
با سعادت هم رکابت هم عنان
جوشش گیرد از رگ قربانیان
پر شفق سطح زمین چون آسمان
بردمد از ساعد خنجر جوان
خفته خون از گلوشان روان
کرده هر بسملی تسبیح خوان

گرم بازار صبا از خون گرم
حاجیان کرد حرمت طواف
با چنین خونریز عیدی افغان
اینک اینک میرسد نوروز خاک
ابر میگردد همون خوش خرام
دشت میدوزد ز دیبا پیرهن
موی مجنون میدمد از فرق بید
سبز میگردد چو سنبل مو بمو
خنده بر رخسار کلکان میزند
مارپیچ سیل بر اطراف دشت
از نباتات می نماید فرق گرد
بن خذان راز گلکان دری
فرود بلند رود کز فیض بهار
در پی احوزه از دست نسیم
لاله بنگار رو زعکس داغ خویش
بر دم طاوس گل پیدا شود
بس که آتش خیز نم گیرد ز ابر
مرغکان افتند از شاخسار
واندران فرصت چو یابد الهی
طوق قمری را برد آب از کنار

چون دل عاشق ز راه شعله سان
یا ذبیح الله شان ورد زبان
کرده خرم نوبهار گلفشان
میشود رنگ نگارین پریشان
باد میگردد براق خوش عنان
کوه میپوشد ز خارا طیلسان
واندران مو میکند مرغ آشیان
بر تن ایام تا موی میان
غنچه گل در حریم بوستان
میکند اشکال ثعبان عیان
در زوایای سحاب سیل آن
رعد غران راز شیران زبان
گل دمد چون شعله از جسم دخان
موج بد مستی کند در آبدان
خال مشکین بر لب آب روان
از ملاقات نسیم گلفشان
شعله افشانی ز شاخ ارغوان
همچو برگ از صدمه باد خزان
باد و آب آن ره ز نان بوستان
تاج هدهد را برد باد از میان

این خبر چون از زبان عندلیب
آتش کرده بگوش باغبان

غنچه‌سان با مکث جان چین جبین
پیچه از غیرت بخود چون خیزران

وان دو دزد خانگی را در کشید
از قدم تا فرق در بند گران

پس بحکم سیاست آورد
سوی دار العدل دارای زمان

خان کردن جلد فیروز جنگ
بزم اقبال عبدالله خان

ای که رحمش برده ذرع سحاب
وای که غیضش پی کند باد وزان

ای که چون بیند کفش گیرد ز شوق
بوسه پردازد ز لب دریا و کان

از شمیم عطر خلقش خلق را
مغز عطاری کند در استخوان

نیزه خطی بدست او کند
با دل دشمن زبان اندر دهان

از فسون خنجر او خصم را
پوست اندازد بکف بار سنان

دیده خصمش به منقار خدنگ
بر کند از صد قدم زاغ کمان

نشانه دشمن شود دندانه دار
در تصور چون کند تیغ امتحان

آتشین نیل خدنگش خصم را
استخوان سازد در اعضا [illegible]

دشمن از تیغش برد افتیدگی
نیست دم گیرد اقامت [illegible]

ناوکش چون آشیان گیرد بجسم
غرض کرده روح را شاغلکان

می رباید آهن دل [illegible]
سنگ مقناطیس دارد در سنان

هم خصمش شود بی [illegible]
آسمان نیلی نگردی طیلسان

خون بزیر پوست نگذارد عدویش
کاتشش سوخت و موم استخوان

در زمان عدل او بهر ثبات
پیرهن مهتاب دوزد از کتان

هم ز امدادش سر انگشتان جور
گوشمال شیر را کرده ضمان

در زمان عدل او باشد کلنگ
نیش پشه بر سر پیل دمان

کوره بازار عدلش باز پرس
هر کرا سیلی شود بی زیان

ابر دستش چون شود گوهر نثار
سیر کرده دیده دریا و کان

بحر از بیم سخایش جیب خویش
در روایای صدف سازد نهان

ز آتش غیرت چو هنگام نبرد
عقدها را بر دین کرده نهان

گوئی از تاب هوا فصل تموز
جوش گیرد توز شکن ریگان

شاهد رایش چو جلوه رخ کند
عکس او آینه را آینه دان

اژدها را دست گوهر بار او
از طواف گنج بر تابد عنان

چون کند در عرض حضرت حال او
مار چون خاموش کرده از بیان

حاسدش را گم کند از اضطراب
راه سوراخ دهن مار زبان

طعمه چهره ای عدلش گرگ را
منحصر گردید در چوب شبان

صعوه را در گلشن انصاف او
جنگ با شاهینست خار آشیان

کار تیغ مهر در دست سپهر
می نماید خامه او در بنان

آب وصفش چو بر خواند خرد
عاجز آید نطق از تقریر آن

آن سکندر طالعی کز راه عدل
گفتش بر دارنده نوشیروان

ای ملایک رفعتی کز روی قدر
سایه پهلو زند بر آسمان

بنده را دور از همایون درگهت
تلخی مرگست شیرین تر ز جان

خاک بر سر میکند از تو جدا
دو چشم جدا ز آن دوستان

هفته شد کین هلاک بندگی
مانده بیرون از قطار بندگان

طاعت تسلیم و پرورش با قضا   ببکنه گر زندگی بخشد امان
آسمان قدرا چه داری در خیال   عزم درگاه شهنشاه زمان
در جوان‌مردان ایرانی سپاه   برگزیده‌ستی چهل شیر ژیان
گرچه من در جرگه شیران نیم   لیکن از اخلاص دادم جسم و جان
گر نظر جویی بکند و تفصیل اسم   نام طالب نیز باشد در میان
درد اعضا سنگ اسم بود دیگر   گر زهم برخواست آن کوه گران
نیست دردی آن کزین یکهفته پیش   بود چون مغز نهان در استخوان
میتوانم طی نمود این ره بذوق   در رکاب صاحب نصرت عنان
همچو طوطی نکته سنج و بذله گوی   همچو بلبل نغمه ساز و شعرخوان
تا بود از حسن گل زیب نهال   در نگارستان صحن بوستان
از گل دولت گلاب عیش گیر   در نهال عمر برخور جاودان

دم صبح و هوای برشکالت   چمن جولانگه باد شمالت
نسیم عنبرین پیرایه گوئی   یکی طاوس مشکین پر و بالت
زمین رنگین تر از بال تذروست   هوا مشکین تر از ناف غزالت
پر طاوس از درصحن گلشن   سر پیوند با شاخ نهالت
ریاحین را رقم بر صفحه خاک   چو تصویر معانی در خیالت
تو آن سرو سهی از جنبش باد   تو گویی صوفی در وجد و حالت
جهانها جمله در عین لطافت   هواها در کمال اعتدالت
بهفت اقلیم گیتی بهترین فصل   بهار هند یعنی برشکالت

عجب فصلیست ساقی اندرین فصل   که خون شیشه تاب حلالست
بده جامی و زین ننگم برون آر   که بر من توبه چون دانش وبالست
می شیرازیم از در بسر گشت   علاجش باده‌های پرتگالست
شراب پرتگالی چشم بد دور   گل چیکنار اهل حالست
دگر میهای رنگارنگ در سر   خرد را مایه حزن و ملالست
می از جام سفالین کش نه زرین   که آب او بهین ظرف سفالست
عروس می عجب زیبا عروسیست   که بی زیور جمالش بر کمالست
نبندد زیوری جز نقد بر خویش   بلی طاوس می را نغمه بالست
هوای برشکال انگه خوشی   نمیدانم مغنی از چه لالست
سر انگشتان مطرب کم تحرکست   چو شام غره انگشت هلالست
بخواندن نیست مایل طفل طنبور   علاجش منحصر در گوشمالست
بیا ساقی تو مطرب تو قوال   که دور جام فرخنده فالست

سخن دان چون قلیچ خان بیگ جم قدر   که آب جوهر جاه و جلالست

ز طبعش جوهر معنی لؤلؤ دار   چو مروارید در آب زلالست
محیط آسا دم گوهر فشانی   صدف را از خجستن گوشمالست
بجودش با لدمه نوئین تفاخر   که تیغش راست با هلالست
خیالش ماه فارغ از خسوفست   ضمیرش آفتاب بی زوالست
جهان صدری که در ایوان قدرش   فلک حیرت کش صف النعالست
ز بیم چنگل شاهین عدلش   سر مرغ ستم در زیر بالست

ز فیض ابر اجلالش به گلشن / امید میوه با شاخ نهالست

ز ابر باده جنس لبالب / هزاران شیشه بر طاق خیالست

خرامان توسن خوش سمندش / گذار بادش دم و از برق بالست

ز خلق خوش بروی خلق عالم / لبش خندان تر از صبح وصالست

برمش بر فانوس فلک را / شفق پیراهن والای آلست

چو رخش شهپر طاوس ملکت / چو همت آن ناموس ملالست

سنان نیزه اش در سینه خصم / چو در حرف قلم ترکیب دالست

ولش آیینه خورشید تمثال / زبانش طوطی شکر مقالست

ز شوق بذل گوش همت او / همیشه چشم در راه سؤالست

بفکر گنه دانش عقل کل را / دماغی مستعد اختلالست

ز بس خواری مال عزت شعر / بدور او که دوران کمالست

بگنج خانه خیل شاعران را / سخن در کاغذ و زر در جوالست

بعهدش پرنیان پوشیست هر چند / تن درویش را ربطی بشالست

سخن سنجا نگویم بوصفش / کلامم سر بسر عقد لآلست

ز عجز خود فراهم کرده نظمم / عرقهای جبین انفعالست

تو بپسندش اگر افتد پسندت / شود شاداب گوهر گو سفالست

خوشی عذر بد شعرت طالب / سخن کوته چه جای قیل و قالست

دعا را دست آمین در کمر کن / که این نسخه بغایت خوش مآلست

همیشه تا بروی سبز بختان / مبارک دیدن شکل هلالست

بودت ماه نو حنا دایام / که دیدار تو بس نیکو بفالست

خوش آمدی بخرام ای خجسته عید صیام / که حج شطران بود بتو تهنیتم

گل از کدام چمن چیده بغل کردی / که باز نکهت عیسی کنیم استشمام

بیا بیا که بدور فراق روی تو بود / گلوی شیشه بتنگی نمونه لب جام

بتو و جز لب آب حلال محرم لب / چنانکه روز بمجد شراب محرم کام

حرام را که شدی مرتکب بهم که بود / حلال بر همه کس تا نماز شام حرام

نه باده را لطف یار بود قدرت نوش / نه بوسه را لب معشوق جرأت پیغام

عنان نغمه چنان زم ساختی مطرب / که خنده را لب ساقی کشیده بود زمام

به اکل و شرب کجا کام و لب ندی میل / که از شنیدن گل حذر از دانش شام

بجای میکده مسجد بجای خم محراب / بجای مطرب واعظ بجای ساقی امام

نه جز بواعظ مفتی مجال گفت و شنید / نه جز نماز نگلبن آشنایی بسلام

کجا برآمد مجلس کجا در آمد عیش / کجا تواضع مستان کجا تکلف جام

کجا اشاره ساقی بلطف سوی قدح / ز نامصافحه و زخیل می کشان ابرام

کجا تبسم دلدار در تکلف بوس / ز ناسجود بپای بشکر آن انعام

کجا خرام پی خوکیی بوقت سماع / از ذیرعشه سرین و رنا تمام اندام

گذشت بر ما سی روز متصل که ندید / کسی بچشم صراحی جمال شاهد جام

همین نوای رباب زیر و بم و نغمه شنید / چو زرع گلشن زاهد سپیده دم تا شام

چه مایه شکر نمایند این مبارک عید / که جلوه کردی و افروختی رخ ایام

بساط عیش بهر گوشه پهن کردی / ببلبل حزن فرستادی از نشاط پیام

نثار رحمت حق خاص داد و فرق ترا / که خلق را برهاندی ازین شکنجه عام

هلال خود را با سرخی شفق دادی / طلوع یعنی انگشت آب نیک جام

کلید میکده از رو فرستادی / بدست ساقی بزم یگانهٔ ایام

گل بهار سخا چون قلیچ خان که سپهر / بباغ همت او دوخت چشم بشام

همان سحاب کفی کز سپهر جود آمد / خطاب مختصرش فخر دودمان کرام

چو کرم جود شود شاهد سخاوت او / گهر نما دکشش انجم از عرق ز شام

درم عیان بود از جای انگشتش / دوام سپهر کواکب ز رخنهای غمام

شکاریان دیار سخای او ریزند / بجای دانه گهرهای شب چراغ بدام

سحاب خجلت که در عرصهٔ سخا روزی / ابد چو پیش اندیشه اختیار لگام

دگر کشید عنان چون قطار همت او / به پنجه کرم او سپرده دید زمام

بروز باران شوان ز بس سخاوت یافت / که دشت گنج فشانش کدام و ابر کدام

بزرگ گشته و مانده برای تعویذش / قوای نامیه ناخن ز پنجه ضرغام

بتیغ گوشه ابروی عدل او حکمت / که باز نامه نخوانند در دیار حمام

در آشیان تن خصم او کمان راست / که مرغ روح بگیرد در و دمی آرام

ز روی یکجکی از کیمیای تربیتش / به نقره طعنه خامی زند زبان رخام

در آن دیار که از قهر او سموم وزد / به آه سرد توان گرم داشتن حمام

کمر بر و ضد بخت عدوش نشنیدی / که سرمه رنگ سپاهند ز دیده مادام

بدور سرعت شمشیر نیز لال زنند / سوال واحسان عدوش چون جواب سلام

زبسکه دام گسل طایر خدنگ او / بتن ز شوق هنر بران از دهان صحصا

ز جستنهای زره دام سینه نکشد / که مرغ ناوک او را در آورند بدام

چو هول حملهٔ او دید روزگار نمود / خطاب خنجر او تیغ صبح دار الزام

بعد دلیل گواه و دعوی فروغ دهد / زبان خنجر او تیغ صبح دار الزام

زهی شکفته دلی کز بهار اقبالت / نسیم خلد رسد روزگار را بمشام

اگر اشاره کنی همچو خاکیان شب و روز / بخدمت تو نمایند عرشیان اقدام

چو طرهٔ حبشی شاهدان گرفته شکست / ز آه خصم تو افلاک را ستون خیام

شکسته خصم ترا ناله در شبک دل / چو بال مرغ هوا و دست در شکنجه دام

ز بیکه گر نبود فرق حاجبان ترا / بحکم آنکه بیابند تیز در اعدام

سپهر را بکمند اطاعت تو سرشت / چو باره را بلگام و چو ناقه را به زمام

چو حکمت تو که دانم مرغ وحش علم / بچیده دانهٔ تعلیم مرترا شد رام

نه همچو ذهن تو ذهنیت در همه اذهان / نه همچو فهم تو فهمیت در همه افهام

کمین برنده تعلیم آشنا لب طبع / بسان طفل ترا شیر دایه الهام

نبسته چون قلم مشق رایبان و شند / بپای کلک تو سر کاتبان دهر تمام

نکرده ورق منکفام و نورانیت / ز سرمه قلمت چشم شاهد ایام

پس از من هی که سالی جه ناوک اندازی / بچرخ منیش ربای تو خنجر بهرام

زند قدم بشب تیره بر تن دشمن / درون بری فره موی را بچیم سام

وگر شهاب جهت نیزه بر فلک فکنی / سیه کنیش همه خال سبز بر اندام

دم از وقوف تفنگ انگشت می زنم / چرا که جفت او گشته بید لیسل تمام

گران تفنگ که تا دم زنی رسد چون رعد / بپای خویش آوازش بخاص و بعام

شراب آب بعثمان اگر در آمیزند / کند جدا دم تیغت حلال را ز حرام

کدام تیغ همان آب مغربی که بود / ز رنگ گل جوهر خود موج زن بجوی نیام

همان نمونه سهین نهال ابدی زال / کمر بر اشارهٔ او سر نهند تهمتن و سام

برنده که ز خون پر شود چو غنچه دهان   قسم بقبضهٔ او کو خورد زبان در کام

ز مشرقت طلوع آفتاب را و به عکس   ز مغرب آمده این آفتاب تیغ صمصام

شباهت گهر او عجب نباشد اگر   بلند سازد خورشید را ز مغرب نام

سوار نیزهٔ او را آفتاب را ما هانی   سنان به کف چو کنی رخش اندر و خرام

کدام رخش همان شیر خشم آهو شکل   کدام رخش چو بزاد چو را اندام

صبا تکی چو پلنگ پویه بر گیرد   نسیم را عرق افشان کند در اول گام

اگر اراده کنی بگذرد چو نور از چشم   وگر اشاره کنی بگذرد چو بو لب شام

از آنکه آلت سنبت کاهش از تنگ باز   به خم دندان خون آورد برون ز لگام

پلنگ خواهی کز تیش ببند از ذ   بنعره کردی سالی اگر نشد رو کام

فلک جناح و ثریا لگام و منطقه طیر   هلال زین و قمر هیکل و مجره ستام

بکشوری که در و نام تا زیانه برند   به لوح سنگ بگیرد شبیه او آرام

کبوتریت بزیر جناح زین کو بی   که مست حدبر دین قشه بر لب بام

ز روی نیت هم چنگی وی صد سک   ز رایض بکبوتر بران برد پیغام

چنین شگرف نگاری نسیم رفتاری   بریزوین تو زیبد باتفاق انام

که هست سال وا مانی از جواهر قدس   بلک نظم در آورده ام بدیع نظام

کرم قبول کنی با هزار عذر گستم   نثار پای تو و گوش و گردن ایام

منم که نیست چو من شاعری در این سخن   منم که نیست چو من قابلی ز اهل کلام

بگویم که حدیثم فصاحتیت بلیغ   به شعبه شعبهٔ کلام بلاغتیت تمام

به قطعه و غزلم انوری و سعدی اند   به مثنوی و رباعی سنائی و خیام

که از کمال تیم در قصیده گو بدید   مرا بزیر لب این اهل اصفهان دشنام

شک

وز اهل

ز عجز نیست رنه بی التفاتی طبعیت   اگر مخمس و ترجیع را نسرودم نام

گواه این دو سه دعوی همین قصیده بسست   که یافت از شرف نامیده ام اتمام

بجایگاه تو کز تو یافت عز ذرات   که فخر اهل خرد را منم عبیر مشام

منم یگانهٔ آفاق در فنون هنر   باجتماع خواص و باتفاق عوام

دم هنر زنم اصل عزتم آخر   مرا بدانه عزت توان کشید بدام

تو قدردانی عزت فزای طالب را   که هست قابل اعزاز و لایق اکرام

ترحمی که بچنگ زمانه خوار ترم   ز دست گل در دست جهان زکام

مرا رشد سخن آن به که نوک خامه کند   به انتظام دعای تو اختتام کلام

همیشه تا الست ساقی بود نشیمن بوس   همیشه تا گل مجلس بود صراحی و جام

گل مراد تو بادا شکفته چون خورشید   ز غنچهٔ دهن ساقیان سیم اندام

چراغ عمر تو و عمر دوستان تو باد   مدام روشن چون شمع عترت اسلام

بگوش اهل گجرات این نوید از آسمان آمد   که باغ ملک را خرم بهاری بی خزان آمد

بشادی کیاه تشنه امید را مژده   که اینک ابر رحمت با کف دریافشان آمد

همای اوج عزت کرده بود از آشیان پرواز   بتکلیف حوادث باز سوی آشیان آمد

دعای عاجزان و مستمندان کرده تاثیری   که عاجز پرور و مسکین نواز و مهربان آمد

گل صد برگ سوری از چمن شد جانب صحرا   بحسرت عندلیبان باز سوی بوستان آمد

جهان گر تیره خورشید باز آید سوی مشرق   ز راه اگره سوی احمد آباد آنچنان آمد

چو رفت از دیدهٔ گجرات گویا نور بیرون شد   چو آمد باز گویی در تن گجرات جان آمد

چرا بر خود ننالد احمد آباد از شرف اکنون   که خاک مقدم نواب عبدالله خان آمد

همان تابنده خورشیدی که چشم مشتری و مه … جواهر سرمه گرد درش را سرمه دان آمد
غباری کز شرف بالا گرفت از نعل شبدیزش … عطارد را رداء مشتری را طیلسان آمد
فروغ رای او تسخیر کردن کرد پنداری … دلش آیینهٔ خورشید را آیینه دان آمد
رضاجوی شهنشاه و رعیت هر دو شد زانرو … بسرعت همعنان رفت و بسرعت همعنان آمد
تو گفتی نور بود از دیده آمد جانب مژگان … تو گفتی حرف بود از پرده دل بر زبان آمد
موافق با عذار لاله گون بی تکلف ارشادی … که اینک گلشن ما را نسیم گلفشان آمد
معاند با جبین پرگره بگریخت از اندوه … که اینک تیشهٔ ما را هنر بر جان سنان آمد
بصحن صیدگاه رزم چون وقت کمانداری … که پر ابروان در خانهٔ تنگ کمان آمد
لب سوفار نا پرسیده گفتش جانب اعدا … سر پیکان چو منقار هما بر استخوان آمد
سر دشمن بیا انداز تیغش ای آشیان زن … یک پرواز شتافته بر نوک سنان آمد
زهم پاشند صفهای عدو از رنگ تازاو … تو گفتی لشکر مهتاب بر ملک کتان آمد
ز نقش سم رایان هندی صحن در کاوش … منقش همچو صحن باغ از فصل خزان آمد
شبیه سنگ صندل گشت سنگ آستان او … جبین قشقه دارانش زبس بر آستان آمد
سخن در بهر سامان دادن اصحاب مرح او … بهر جانب که دست انداخت دشمن بر زبان آمد
رخ سیمین و برق از سنبل مشکین زلف شد … چو کلک عنبرین پیرایه آزاد در بهان آمد
بمجلس شد چمن کاینک رسید آرایش محفل … بمیدان شد خبر کاینک سپهدار زمان آمد
سمندش قطع راه کوه کرد آمد سوی صحرا … بان تیزی که پیک تیغ از راه خفتان آمد
نگارین توسن شیرافکن آهو خرامش را … ز نطع نه پلنگ چرخ یک برگستوان آمد
بجسی شعلهٔ تیغش علم زد آتش هیجا … که زخم کشتگان از آب حسرت در دهان آمد
لب زخم دل خصمش بحرف زان بود مایل … که او را در دهن پیکان بجای برگ پان آمد

سوفار

نوای مرغ احسانش ز مشرق تا بمغرب شد … صدای صیت عدلش قیروان تا قیروان آمد
نگارین دهر از انسان کرد خوی سطر خلق او … که بر تن نسیم صبح بوی گل گران آمد
بدور عدل عاجز پرورش تا غایتی ظالم … ز دست اندازی مظلوم در آه و فغان آمد
که هر ساعت بدست قاصد باد از جفای گل … شکایت نامهٔ آتش ببوی باغبان آمد
ز تاثیر نسیم لطف عدل در دشت چرا آنی … شفقت پایمال لشکر اخگر جان آمد
که خار خون چکان از اشک مظلومان ندارد … حف وادی نوردان منقش پریشان آمد
بناکوش عدو شد که بای چون رخ حاجب … ز روی فام تیغش را چو وقت امتحان آمد
طلوع آفتاب جانب مشرق بود چون شد … که تیغ آفتاب آسایش از مغرب عیان آمد
نقیض آمد بخورشید فلک خورشید تیغ او … که این مشرق مقام افتاد و این مغرب مکان
ز خجلت آفتاب مشرقی شد برکنار اندم … که او را آفتاب مغربی زیب میان آمد
عقاب و کبک در آشیانی کرد آسایش … که گرگان عدو خار وحش آن آشیان آمد
ز انعام خور شها که در دور عدل او … تنعم منحصر در خوردن چوب شبان آمد
نشان دار سنان رمح او از عرصه بیرون … عدو چون حرف مدغم گرچه بی نام و نشان
چو آمد بر سر خاشاک خشک از سیلی آتش … ز دست انداز تیغش بر سر دشمن همان
جواهر جوشش کم ز تیغ گشت از خجلت … عرق در شست شوی چهره در یادگان آمد
بگوش زخم تیغش از شوق احسان توره سایل … چو بر گوش عبارت بینه کلبانگ اذان آمد
هم از دندان مار گرزه پیکان یافت تیر او … هم از نطع هر زبر بیشه نو زنش بر کمان آمد
گزید از رشک جا بش خصم انگشت حسد جندان … که دندان در دهانش غرق خون چون ناردان آمد
بدور عدل او سرپنجه زد با شیر ز طفلی … که چون پستان مادر بوی شیرش از دهان آمد
پیاده حله شد در نگاهش چون پرکاهی … اگر پیل دمان رو کرد اگر شیر ژیان آمد

نه امروز نیست علم سخندانی حاصل طبعش
نوای مرغ جان یعنی صریر خامهٔ او را
بهند اهل نظر دادند در جهان خود جایش
عجب نبود عجب از غیرت کیخسرو عدلش
هنوز این اولین پایه است از معراج اقبالش
بپایش روی خود مالید چندی گر بخاکش
به هنجار ثنا طالب یکی راه دعا سر کن
درین دریای پر موج حوادث ناتوان کشتش

گر از روز ازل باریک بین و خرده دان آمد
زبان طوطی و منقار بلبل ترجمان آمد
تو گویی خاک پایش سرمه بود از اصفهان
اگر بر هر زبان هنگامهٔ نو شیرازوان آمد
بحمد الله که هم بختش جوان خود هم جوان آمد
از آن گجرات نور دیدهٔ هندوستان آمد
که بوی دوستی آمین از لب جانان آمد
فلان عالی گهر آفتاب از چشم فلان آمد

گرامی گوهر ذات تو باد از چشم بد ایمن
که آن دردانهٔ زیب افسر کون و مکان آمد

تنت چه نازکت فشانده بر تن گل
نفس چو غنچه ز بوی تو میبرد آری
در آمدی بچمن عندلیب خاموش
کنون که تو جانا تصور است محال
دلم بجا رفت بوسهٔ لب تو مشتاق است
ز دست گرمی خوبیت چو لاله داغ نماند
هوای گلشن گیتی عداوت انگیز است
بصفحه ریزد رو گل چمن چمن طالب
دلا بیا که فرزانه صاحبی دارے
شگفتگی بود از آن عجب که جوهر او

تبسم تو که لب بسته باشگفتن گل
نسیم صبح بود خوشه چین خرمن گل
برون شدی و به گردون رسید شیون گل
شراب لعل تو آلودگی و دامن گل
چو طفل شوخ که بایدش بچیدن گل
هزار جا از تازیانه بر تن گل
بجایی که بود عندلیب دشمن گل
زبان کلک تو گویی هست معدن گل
که با صباحت صبح و باشگفتن گل
کلک و باشد رسم شگفتگی فن گل

سمند آب تک برق سر عنانش مشهور
بدور نازکی خوی او عجب که بهم
بدست یاری اقبال او عجب نبود
چو شبنم سحری فرق گل نشیمن اوست
تمام مرغان ز آوازش سبق خوانند
بمجلسش که بود نسخهٔ ز بزم بهشت
جهان فروزد پی دستیاری روغن
بعهد چراغ سراغ شام او گیرد
ز نغمه بلبل گویا کند منقار
نسیم حفظ تو گر جانب چمن گذرد
چنان ز حفظ تو گیتی برهن استغناست
برون ز انجمن او گل از غریبانست
چنان بعهدش نالیدن از جهان برخاست

بهم عنانی باد است همچو توسن گل
نسیم دست حمایل کند بگردن گل
که زخم شعله توان دوختن بخرمن گل
اگرچه فرق جوانان بود نشیمن گل
بعهد اوست که گرد فرطون گل
چراغ لاله فروزد چه بار روغن گل
چراغ روشن او چون چراغ روشن گل
نسیم صبح چو سر بر زند ز روزن گل
چو کرم صبح تو گردد زبان الکن گل
خدنگ خار اگر نگذرد ز جوشن گل
که باد هم نکند آرزوی خرمن گل
اگرچه انجمن گلشنست مسکن گل
که بر غنچه نالد بوقت زادن گل

همیشه باد گل افشان بهار اقبالش
با آشنایی او دست باد و دامن گل

خوشا لاهور و فیض آب لاهور
نیابی ز اهل هندستان اگر دهی
کلام هست کاندر هفت کشور
سکندر گو که عمر خضر باید
اگر یک خضر آب زندگی داشت

لطافت بیل گنج و شاب لاهور
بدل زردگی ارباب لاهور
بود شهری بآب و تاب لاهور
ز آب سیم شد تاب لاهور
هزاران خضر دارد آب لاهور

بهزاران فلک سبحان شب دوش | نظر کردم در اصطرلاب لاهور
ندیدم گردش چرخ فلک را | بجز گردش دولاب لاهور
همه آلات لهو آلات اصلی | همه اسباب عیش اسباب لاهور
بجز خلق و جز چهره بلند | با صحاب بهشت اصحاب لاهور
که از آب خضر بر تلخ کامی | دهان شیرین کن از جلاب لاهور
بود لاهور شهری جمله آرام | بنا بی مضطرب سیماب لاهور
با سایش کرت ملت واعظ | بروی بستر سنجاب لاهور
بیان بکشا و خوش واکش که در هوشند | فراغت نیست جز در خواب لاهور
هزاران زنده جاوید بینی | ز آب خنجر قصاب لاهور
بریسم کاسبان از شام تا صبح | کتان بافی کند مهتاب لاهور
بچنگ زهره مشکین تار بندد | سر زلف بریشم تاب لاهور
بزخم پیکپشانی خراشد | رخ خورشید را ضراب لاهور
ز طاق ابروی زناریان پرس | نشان مسجد و محراب لاهور
سر تنگ تنگ بکشای طالب | که جنس مصر باشد باب لاهور
قلم چون تیز سازم نقش گیرد | هزاران فتنه از القاب لاهور
کنم زاری و تمهید آسا شب و روز | کرامتها بپایان در باب لاهور
که پیر و دستگیر و مرشد من | یکی قطبست از اقطاب لاهور
خدایا زنده جاوید دارش | بآب خضر یعنی آب لاهور

بعضی عیدگاه شهسوار چوگان باز | عنان چو باد صبا کرم ساخت رنگ تاز

زمین بناله در آمد زنعل شبدیزش | چنانکه گوش گرفت آسمان از آن آواز
زنعره نغمه سبک چون جهد زجای نخست | نگاه دارش لب بام اشاره غماز
خیال کردی مضراب بود مهمیزش | گرفت نغمه عودی دهین بریشم ساز
سراسری دو سه چوگان بکف جنیبت را | دواند سوی نشیب جهاند سوی فراز
جو داد خم پی بازی سلسال بازو را | بگوش گوی فلک گفت صولجانش راز
تکلفی نبود جو دخم بر کف اوست | بجان مثال که خمست بر نبی اعجاز
اگر ز کوه بپرسی که نشان گفت گیست | رسد بگوش که فخچین بلیغ خلق آواز
دو بال زرین افشاند از دو پنجه مدام | همای همت او در بلندی پرواز
بعهد او حوزه خوانند دهان حاکم خویش | کبوتری که بود فی المثل رعیت باز
حسود عزت او را پیچ بزم سلام | رخ جواب ندیدست چون سلام نماز
ز فیض نکهت خلقش چو پای مرغ چمن | همیشه بوی گل آید ز دست آتشباز
الهی از سر لطف این بزرگ دوران را | بگوشه نظر التفات خود بنواز
هزار عید چنین را بر او مبارک دار | بخوش دلی و تن آسانی و تنعم و ناز
رخش شکفته و طبعش جوان و خاطر شاد | کفش گشاده و ملکش فراخ و عمر دراز

رقم کنم کلک خامه جواهرافشان کنم | آب سخن بجوی فصاحت روان کنم
گیرم بکف بزدی ورز کلک مانوی | صد نقش تازه طرح بهر تار آن کنم
سامان دهم یکی قلم سوز دود آه | پس در صحیفه صورت حالی عیان کنم
آدم بهشت حله از پرنیان خلد | تصویر زلف حوربران پرنیان کنم
اخلاص نامه کنم انشا ز کلک شوق | و انگه بسوی مقصد اقصی روان کنم

لوحی نوشتم از دل بر صدر او قسم
آن آبروی گوهر دانش که در شناخت
در وصف گوهرین سخن آبدار او
پهلو زند مسوده ام با سواد چشم
هر که کنم قرآت آیات مدح او
کو جنبشی زدامن خلق معطرش
کرمایه از طراوت طبعش دهم به ابر
چون نظم فطرتش بخیال آدرم شوق
در صفحهٔ تصور از نقش خامه اش
گجرات را گذاشته کردم هوای هند
ایمای شوق او شد گر کعبه بی طواف
ورنی روا نبود که بار دیگر حرم
بیمار شوق اوست دل ناتوان من
ز نگم شکسته چون دل و دل خسته چون جگر
از فیض مومیائی انفاس او مگر
کی باشد ای سپهر که در برج اشتیاق
بنشسته رحل دار دو زانو بجد مش
طالع جویت قدرت آنم که دو ازده

نام حکیم عهد مسیح الزمان کنم
هر دم هزار نکتهٔ رنگین بیان کنم
صد کلک خشک را رطب اللسان کنم
هر جا بوصف او قلمی امتحان کنم
اول بآب گوهر غسل دهان کنم
تا مغز را بدولت آن گلستان کنم
زال سفید موی جهان را جوان کنم
پرواز با پر و بال پریشان کنم
پیشم خیال صورت باغ جنان کنم
تا کسب فیض صحبت آن نکته دان کنم
تو پس براه هند خفیف العنان کنم
محمل روان بجانب هندوستان کنم
زان هر نفس خروش و هر دم فغان کنم
این درد را کدام کسی را بیان کنم
اصلاح این شکستهٔ دل ناتوان کنم
با آفتاب خود چو عطارد قران کنم
چون طفل عقل ابجد عرفان روان کنم
سامان جبر این دل سیماب سان کنم

آنگه به که رشته سان برانگشت اشتیاق
خود را بنامه پیچ و سویش روان کنم

هر سحرم غنچه سان بکوب گلخن
بس که دلم پهلو بر زناوک آه
عشق کمرگری فزونی حسرت
در چمن دیده بی تو بال فشانت
بسکه ز گفتار آتشینم لب ریز
منبع طوفان آتشست دهانم
این دل زنگ زاج دیده محبت
از ازل آشنا شدم آخر تا کی
روی دلم سوی غربتست ولیکن
بشکفتم دم گل برنگ تهی گشت
با دل مجموع من کند غم آن زلف
چون کنم آخر بدین حواس پریشان
در چمن از بید باغی دل ناشاد
کر بلبل صوت عندلیب سراید
با تن باریک تر ز رشتهٔ تو لم
بت پرستیده ام فلک چه دارد
دست جنون تا بکی ز خانه دوانم
نیم جو هم قدر نیست در نظر خلق
پرده گرفتند چشم جوهریان را
دل بزنخدان یار گشته مقید

چاک گریبان کند زیارت دامن
غم چو در آید در و بپوشد جوشن
میبرم سوی گلخن از ره گلشن
حسرت الوان چو طایران ملون
شمع توان کرد از زبانم روشن
مردی بردار از تنور تهمتن
گردن مور انگنی قلادهٔ آهن
وا زنم از ره عنان طالع تو سن
گوشهٔ چشم کند زیارت دامن
چشم من از مردمک چه دیده روزن
آنچه کند برق با حفاظ خرمن
دفتر اشعار را ده برده مدون
صبحدمی گر کنم به سبو نشیمن
گوش بدزدم ز هم زبانی سوسن
تا پی فرگان شدن بدیدهٔ سوزن
روی مرا زرد چون جبین زرمن
سوکشانم بگرد کوچه و برزن
گرچه ندارد دو گون چون من مکین
ورنه جو من گوهری هنوز معدن
یوسف ما او فتاده در چه بیژن

قابل و دانا درین زمانه زبونند | دور ز ناقابلست وعده ز کودن
در عوض زعفران ز سیلی افسوس | نیل کیا رسته از زمین رخ من
میکنم این نوع پست که هرگز | می نکند دست مان فرق دشمن
تا کی بچه نجشی ایدل بی تاب | دل ز همین آفتست و غش نه خندن
در خور این دو دنیز کلاه سوداست | هرزه بر آتش منه شمامه لادن
بس که دلم چون غبار خواسته از جای | در نظرم کام مار گشته نشیمن
قحبه دنیا تمام مکر و فسونست | دست میالا ببند برقع این زن
نامزد که شو که ماهی و عاشق | زنده بماند چون چراغ بروغن
چند بود ای پیچ و پوچ محبت | دل بنهاده نهم چه سنگ فلاخن
گر نخ زد جزای محبت کرمان | ما بدید ایوب را بجانه ایزدن
عشق بپاداش صبر بر دل جانب | ریخت ز پیکان دو شست عقرب آهن
این همه گردون کند ز خصم چه نالم | اوست نه دشمن سزای بستن و کشتن
دست رسم نیست ورنه فرق فلک را | ورنه پا سودی چو سرمه بهاون
گر رسدم دست تیغ آه به گردون | خون فلک اکنم چو طوق بگردن
طالب افغان می پا سا تا چند | سینه خراشی کنی بناخن شیون
گریه و زاری ز حد گذشت بپندیش | از الم دوست و شماتت دشمن

بلبل اشند حزین بوستان آرای نطق | آن گرامی گوهر یکدانه دریای نطق
نخل دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام | بسته دست گلچین گلشن بیش پای نطق

امیری

گر ندیدی عیسی معجز بیان را در سخن | بر لب او چشم دل بگشای در اثنای نطق
چون زبان او شکر ریزد گراه مقال | چون بیان او گهر پاشد گرا یارای نطق
وقت انشای مدیحش نیست در بزم کلام | ناطقی کو را نیفشد از ره بر اعضای نطق
طوطیان دامن زبال خویش برآتش زنند | چون زبان شکرین او برد حلوای نطق
هست طوطی لیک در طی اللسان معنی بیان | کلک او در آستین دارد ید بیضای نطق
باوجود نطق مستانش نفس افسرده | در حوی خجلت نشیند گر کند دعوی نطق
هم زبال طوطیان قدس باشد بهره ای | برگ سبزی گر برد پیش چمن آرای نطق
لاله احمر بود او را گل صحرای طبع | دانه گوهر بود او را کف دریای نطق
تا بود نام از می و مینا بزم روزگار | پر ز اعجاز بادش جاده ان مینای نطق

خامه ای کلک بکر قسم از طبع منیر | تا زنم بر زنگ صد معنی بنا رنگ حریر
بلبل بستان سرای گلشن جنت کلمات | تا صریر خامه ام بشنید تا زد بر صریر
بر بیاض صفحه از فیض بنانم میسرد | کلک مشکین رشحه ناموس سیاه ابر مطیر
بست چون من آتش طبعی مدار الملک خاک | وین سخن بر منبر افلاک میگوید دبیر
شیر مردان را بجان از رشک شوراندازه ام | گرچه می آید چو پستان از دهانم بوی شیر
همچو یوز آهو پلنگ چرخ را با من بصلح | گر ز شیر آهوی نطقم قضا بندد پنیر
ذره انصاف میخواهم ز همکاران بوام | تا غنی سازم بآن سرمایه امید فقیر
هر متاعی را که نزد او قلیل آمد بچشم | جنس انصاف آن گاید قلیل او کثیر
طالب جادو خیالم کز مقالات فصیح | رشک خاقانیست سحر من چون بود رشک اثیر
انوری گرم در میدان سخن حاضرم | ور ظهیر فاریاب اینک منم دانک ظهیر

می

نازیان را گر زنم عطر فصاحت بر مشام / تازه گردد از نجوم روح القدسی دعوی بر
کلک خود را با زبان چون شکنم آنی قلم / من دهم این دبستان را عطارد دبیر
از دل زخم بآسانی همی آید برون / معنی باریک از موی چون موی از خمیر
گر نگردی شعله طبعم نثر سنج کرم / کرده خورشید مادی همچو قرص مستطیر
غیر کلک من نشان ندهد کسی کز آب شعر / دفتر اطلاف شوید کودک دبیر
در کلام سهو خوان یا منش زیرا که من / مستم از جام طبیعت لیک مست شیرگیر
گر ز طبع آتشین بخیم شرر کارم آب / شعله روید چون گل نیلوفر از سطح غدیر
از عرق ریز خیال شعله طبعم زند / طعنه بر فواره آتش حسام زمهریر
حنظل بی رونقی دارد مذاقم را چو زهر / ورنه در فطرت نشسته آمد کلامم را خمیر
تربیت کام اگر شیرین نماید عنقریب / خسرو ملک سخن گردم به اقبال وزیر

صبح دولت اعتماد الدوله کز مرآت طبع
میزند بر رخ بآینه مهر منیر

آن بلند اختر که دایم مید رخشد بر سرش / پیرهن چون جامه فانوس از نور ضمیر
آستین شاهد لطفش ز فیض خط زبیش / چون گریبان ریاحین نیست محتاج عبیر
گر نگردد توسنش گرد رکاب تو بپا / چشمه خورشید گردد حلقه چشم ضریر
آن دو رخ گر زبان راست در قول امتیاز / خواه بلبل در ترنم خواه گلشن در صریر
ز انبساط دهر در عهدش نبندد بی خلاف / با وجود استواری های عهد ما به شیر
با هوا آتش اندر فصل دی پرون برد / تیز گر از یاد طبع مستقیمش آب تیر
گر ز باغ خشم عطری وزد بر ره زار / حله یوسف شود پیراهن بد بوی سیر
طایر لطفش نیابیزد چو طاووس بهشت / میکند پرواز و زنهال سر برد عبیر

بر سواد خامه اش گر دی حلاوت انگبیت / گر نهد انگشت دانسته طفل نیم سیر
بعد از آن گرداب پستان غوطه در شکر دهد / از همان انگشت لب می‌مکند طفل صغیر
بارها در دفتر اعمال یاد نقاش / مدعا خضر سنجیدم قصیر آمد قصیر
جانب گیتی زمینی چو نجیم نیم باز / بسکه آید در نظر این هفت اقلیم حقیر
هم به دستوری که باشد ابره فوق آستر / اطلس قدرت بود بالا پرند چرخ زر
عقل کل با آن بجز در مقام اعتقاد / خرقه از دست تو پوشد چون مرید از دست پیر
شاهد خوش قامت قدرت تا دید چرخ / رنگ رعنایی جمال گردش زشکل مستدیر
مژده دانش رساندن نیست کار رسول / این بشارت را چو کلک مرعی رسید بشیر
نظم سنجی مرتزا رسید خصم خام را / زانکه تو شایسته تری داد باب شعیر
دفتر نظم ترا عرنیت تا در نجم کون / یک نم سیر نظر اما نمی بینم نظیر
هم به دستوری که نثر آید به پیشانش زمهر / بعد عمری چون رخ فرزند بیند مادر پیر
دفتر مدح ترا نظم لالی سینه نهد / در جواهرخانه گردون جدی چینی حد پیر
ناده کلک ترا چون ابری بیند ز دور / میشود جاری ز پیشانش بهاران جوی شیر
گر شود نعت گردد خم همی باید بجوش / آب علم تو چون خوانند بر گوش عصیر
از دل سرگرم در مهرت شود گیتی اشکار / از دهان غنچه سوسن گر آید بوی سیر
مرتزا رسید باستحقاق در ملک عقول / گوش دانایی زدن با نطرت گردون صفیر
غیر کلک گر نهاد انگشت از صد سر / کیست کش خار در جنب مهمات خطیر
نی ستمکاری در قید تو بود کوشش انانکه / هر نفس خلقی بجیش خلقی میباری اسیر
هست ندبر نو بهار امانی زینت نفخ / عینکش بر دیده بنهادی ز رای مستنیر
جز مثال شاهد رای تو نماید قبول / گر شود آیینه خورشید صد صورت پذیر

کوهر ذات م

چون گلاب غنچه خوشبو بود بر هر مشام | جاودان از غنچه دولت گلاب عیش گیر
تا بود در عرصه هیجا بوقت کارزار | تیر را و رمح را پیکان در رجم ناگزیر
دایم از سوی سر خامه پر جم ساز رمح | در دل فولادی دشمن دو پیکان ساز تیر

عید هم شد وقت چهره باغ جان را | آب خوبی بهار داد خزان را
کوچ شماید از جلاجل دف ساز | انکه روان ساخت محمل رمضان را
قفل زبان مطرب گشاید قیمت | شیشه می چون گشود مهر دهان را
بسکه برخهای زرد گونه گل داد | شسته می است دست زنگ رزان را
ساقی دوران ز ارگسادی بار | خاک بها ساخت آب گوهر جان را
دست حریفان چو دست پاک تهی شد | لاجرم ارزان نمود رطل گران را
بنده آن صاف دل شوم که بانصاف | شیشه می نام کرده آینه دان را
می نخورد بیند نظاره رویش | سیر توان کرد چشم تشنه دلان را
در رگ جان هر که حسن جلوه او دید | خاک بیخ برفشاند آب روان را
جوش جوانی و جوش گل دو سه روز است | خوش گذران این دو روزه گذران را
دل چو طپش گیرد نغمه نی نوش | سهل مینگار علت خفقان را
تا نبود شیشه و پیاله به مجلس | ذوق نباشد نوای مجلسیان را
آری تا عندلیب مست نگردد | بیهوده انشا کند رموز فغان را
چهره غلطان کند شراب صبوحی | دعوت سحر مقربان بیهوده خوار را
غرقه بدریای بی نشوط اول | بشوید از خاطر آرزوی کران را
باده فشاران که میکنند گل تاک | در دل مجروح خوشه خون رزان را

آمد پایان رزوی شرافت | قیمت گوهر شکست تاج کیان را
جشن لب نغمه جان برای چه آورد است | حرف ره باده کن همین دهان را
بت ده و می گیر و در زبان کشی ازین | جان و کف خواه خیز زبان را
دامن ساقی بگیر و در قدمش ریز | سبز کن از خریطه نقد روان را
که گل همین نه ساعد و پنجه ساقی | داغ کن از رشک بلبلان جان را
گاه در آویز همچو طره معشوق | محو رخش را ساز دیده نگران را
هم ز دهانش بپرس نکته می نوش | هم ز لبش محو ساز سرخی پان را
بر گل تر دامن نظاره میالای | در نگران عارض گلاب چکان را
فیض نظر گیر و داد گوش ده و بشنو | کام روا ساز چشم و گوش و زبان را
آینه چشم را از حسن جلا بخش | بس شنوا کن بنغمه گوش گران را
کام زبان چون روا کنی بکن مهر | درج مدیح خدایگان زمان را
حاجب کل عماد دولت و دین آنکه | بوی گل دولتش گرفت جهان را
تیغ دو دم از زبان فتاده هر آنگاه | راه سخن داده خامه دو زبان را
با قلم از وصف نگارش حشمش | حسرت عقد اخوت بنان را
قدر شکوهش جهان گرفته همانا | منت نانش آیه نزول ثنا را
نیر رایش چو فیض نور کند عام | کس نشناسد ز شعله جرم دخان را
دهر مباهی بعدل او بود آری | عدل فروزد چراغ امن و امان را
بحر کفش چون کف آورد بلب از جود | خانه بنا دهد ذخیره کان را
تیغ زدن رخش چو عام نماید | نبض جنبیدن بدل کند ضربان را
پیش ضمیرش چه صرفه زین که بر اخبار | برقع از آن کشند راز نهان را

خامهٔ فولاد را چو موم کند / کز لگد طبعش ندیده روی فشار را
آب چو آینه عاری از حرکت بود / زان قلم آموخت شیوهٔ جریان را
ده چمن سبز شاهدی که برفت / کرده زمین گیر پای سرو روان را
سلسلهٔ مشکبوی غالیه فامش / باج بگردن نهاده عنبریان را
طرفه کمیتی که زنگ رفتار / طعن درشتی زند نسیم وزان را
در که زد ابلق سپهر بسرعت / چند اگر زان فشاریش ران را
کلک دو شاخیش کو به قلم کف چین / هر که بدید دست ماهی دو زبان را
ای بطرازی قبول کرده بعید / دامن عهد تو امتداد زمان را
از پی گنجایش شکوه تو تقدیر / حکم تخلخل نمود جسم و مکان را
نیک چو بیند نتیجه کرم تست / هر که بروغن فتاده یابد نان را
کلک فصیح تو در مکالمه بشکست / چرب لسانیش رونق بلبلان را
وصف تو در تنگنای شرح نگنجد / اینک لب ریز کرده ظرف بیان را
گر شنود کلموش نکهت خلقت / باز گذارد بعندلیب دکان را
بهر تمنای دست بوس تو دارد / از دل مسکین برون کن این خلجان را خلجا
دو رمیفکن بوقت کلک زاغی / بزده آن خامهٔ شهاب نشان را
نعیه سازش پلک دیده ایام / بی مژه شوان گذاشت چشم جهان را
هیبت تیغ تو در قلمرو بدخواه / رنگ برخ بر شکسته بر دو جوان را
تا بقفای گرخیل چو هر بانش / لعل شمارند مهرهٔ یرقان را
کار ز بهر بقا بگشو عدلت / شسته بصابون ماهتاب کتان را
موز میانان هند گرشکن موی / طوق بگردن نهند شیردلان را

هرزه نشد دیر میان کمر از لیف / ست درین حلقه چنان کنم ازا
تیغ تو چون شهره شد بتوبگی نی / واهمه تسخیر کرد کون و مکان را
آن صفت زنگ تنان زبیم بهفتند / در زره تنگ حلقه موی میان را
باد چو خلاف تو وزید بگلها / سینه پر داغ ساخت لاله ستان را
رگ بده ران پاسبانی دولت / گرسنه ستم آزاده کرده جورکشان را
رزق چرای نبات چون زرد / آمد و خوردن گرفت چوب شبان را
ایکه جهان در پناه معدلت تست / حفظ تو زان سان شجاع کرده جبان را
گر پی تشخیص شبکیر نگیرد / بچهٔ روباه نبض شیر ژیان را
واهمه ضرب تازیانهٔ تست / بند به پا بر نهند سمند زمان را
[illegible] وقار زحل باز توان داشت / با تگ خنگش لپ چپل دمان را
دست تو چون آستین منع فشاند / اژدریان باز دارد آب روان را
زان قلم ار در رسید کج نظر آب / فتنه ساعت خانهای کمان را
سیرکنان چون ز صحن خرم گلشن / عطف همی سوی لاله زار دهان را
گل بوسی ز نعل رخش تو چیند / غنچه کند لاله شکفته دهان را
رخش تو گفتم کدام رخش چه شبدیز / نیست نشانی از او نه این و نه آن را
با عنان آتشی که گیرد از او باد / شعله چو آله شیوه جولان را
کبک خرامی که چون بجلوه در آید / سلسله بر پا نهند تذرو چمان را
چون لگد باچاح زینش گویی / بال گشاده کبوتری طیران را
از خط و خال تنش چه شرح دهد کس / دیده در نگار دست بتان را
از دو نیش دو گوش دو سنان بت / تیز چو مژگان یار کرده زبان را

کاکل او هم دو شاخ اگر فتد او بست / زانکه دو پرچم سزا بود دو سپار را
برخ سنگ از سمش نشان فتد اما / بادتنگ آید برد ز سنگ نشان را
روز وغا چون بجنبد و خیزد در آید / زیر سم آرد چو گوی فرق یلان را
بر تن فرسوده چار آینه بندد / نعل سمش خصم افتاده سپار را
می‌کند چون سهیل عدنگوش / یاد مسیحا علاج گوش کر را
دست زنان چون حباب شبه در آید / آب کند زهرهٔ اژدهای دمان را
زین سان رخش سزای همچو تو سوار نیست / ای بکفت داده روزگار عنان را
طالب زین پیش بال نطق میفشان / مرغ هوا خسته سهل طیران را
مهر سر حقه تا بکشود آی / بردی ناموس پس کرو برت کار را
درج دعا باز کن که هر چند / در قدم افشان یگانه دو جهان را
تا که بود صبح عید شغل صبوحی / بر همکس فرض خاص دولتیان را
می خور و مجموعه خواه در چمن شعر / بال فشان سار عندلیبان را
شاد نشین بگذران بجشن احوال / اول شوال و آخر رمضان را

چو شهسوار مرا چشم بر شکار افتاد / بزخم تیر که صید چنار افتاد
چو عزم خانهٔ زین کرد با صلابت شیر / ز لطف قدم آهوان ز کار افتاد
نهیب گشت چو حکم شکار چرگه بود / زمین چو گوی در حلقه سوار افتاد
جهان وسیع دها فکند طرح دایره / که چشم طیر فلک جمله در حصار افتاد
چو طبل باز بآهنگ صید مرغان کوفت / ز بیم زلزله در دشت و کوهسار افتاد
نخست باشه فکند آن قدر کبوتر و زاغ / که سود ناخن و منقار او ز کار افتاد

ز بال بحری هنگام گرم پروازی / به بحر در زره ماهیان شرار افتاد
ز چنگ باشه چو افتاد صعوه کهتی / بخواب بلبل مستی ز شاخسار افتاد
چو شاهباز در آمد بقتل عام شکار / ز بانگ کبکان شوقی بکوهسار افتاد
زمین حوزه مرغان نیم بسمل گشت / ز بس چکاوک و قمری و کبک بر افتاد
چهار بالش ارکان پر شد آکنده / ز بس بخاک پر و بال پر نگار افتاد
ز بس تعدی سنقار و چنگ باشه و باز / نقاب عصمت مرغان ز روی کار افتاد
هزار هدهد بی تاج و کبک بی شلوار / شکاریان را اهل لخت در شکار افتاد
در آن معرکه طایران بی پر و بال / ز بس خدنگ هوایی بتن دوچار افتاد
چو خارپشت شد از تیر پر کمر / کبوتری ز هوا گر بکام مار افتاد
ز تیر بر تن هر مرغ بال عاریتی / هزار بار دمید و هزار بار افتاد
ز ... خدنگ قضا بتن چو ... / پری که از تن مرغان در آن شکار
کبوتر فلک از بیم تیر برتافت / چو سایه آمد و بر خاک بیقرار افتاد
چو کرد حکم غزال افکنی بیحچه یوز / غزال چشمان را شهر در دیار افتاد
بلک خوبی هر جا که چشم مستی بود / ز بیم شکل غزالانه در خمار افتاد
هوای زخم خدنگش ز بس چو بوی بهار / پسند طبع غزالان مرغزار افتاد
گیاه سبز فتاد از دهان آهوی مست / ز بس که مایل پیکان ابدار افتاد
شکفت چون گل زخم از بهار ناوک / ز هر طرف به دل صید خار خار افتاد
بصحن صحرا چون خیمه یوز و باز گشود / ز وحش و طیر بهر گوشه صد هزار افتاد
ز سهم پنجه تازی و بیم حمله یوز / رمیده آهو با شیر هم قطار افتاد
غزالکان همه زنهار جو که یارب باز / چو شیر بود که مار ابر غار افتاد

در آن شکار که از دست آن نگار افتاد / هزار شیر ژیان خسته و فگار افتاد

بوخت زاغش پیچ زخم شیر و غزال / بهر چه سایهٔ شمشیر شهریار افتاد

قضا شکوه جهانگیر شاه آنکه بجود / نظیر او کم از ابنای روزگار افتاد

همان که گاه تماشای قصر اقبالش / اتاقه از سر چرخ اتاقه دار افتاد

محیط عیش از باد دامن ابنار / دو موج زد گهر خضر بر کنار افتاد

فتاد سایهٔ دستش چو بر زمین کوهی / بخاک قطره از ابر نوبهار افتاد

عروس از برای حاجتش رخ خوبش / بران قدر که نهان ساخت آشکار

برنگ شکل گل از اختلاط باد بهار / زبسکه پنجه جوشش گهر نثار افتاد

چو عکس ماهی زرین فلوس سیمین بوست / بخاک سایهٔ دستش بسبزه‌زار افتاد

بچرخ پنجهٔ خورشید نقش سیلی اوست / که چهره رخ این نیلگون حصار افتاد

دگر تو گویی سیلی کبود سازد رخ / چرا برنگ این نقش بر عذار افتاد

جواب گویم کز بس کفش درم ریز است / نشان سیلی آن پنجه روزگار افتاد

گزنده ناوک متواضع چهار پرش / که با دو شاخه پیکان چو ذوالفقار افتاد

بسینهٔ صف اعدا که خیل مور آسند / دو تیغه باز چو نوک زبان مار افتاد

زهی هنر بردلی کز اشارهٔ غضبت / ز کشته پشته بمیدان کارزار افتاد

دمی که ماهی تیغت برند کشت ز بیم / چو مار پوست ز اندام روزگار افتاد

بوقت عطسه ز فیض شمامهٔ خلقت / ز مغز شیر غزین آهوی تتار افتاد

به تیغ موی شکافت زدو شیخ چو شین خصم / بیادت زره زلف تار زنار افتاد

بخت تو عزیز خلق ور نه گهر / ذلیل کرده چون از کف تو خوار

بجرم ناکسی افتاده هر که از نظرت / یقین شناس که از چشم اعتبار افتاد

باختصار دهم عرضت سخن که گهر / عزیز هر مضمون باختصار افتاد

بکام سیتم ای شهریار خود کمتر / که کیست این همه چشم بوی کار افتاد

بجا نگاهی تو ز نو گذشته بود هرم / که در تصورم اندیشه نثار افتاد

ز کان طبع مس چند روی پوش بسیم / نصیب ما من این نطق شرمسار افتاد

درم اگرچه عیارش کمست لیک نبست / همین شرف که بنام تو سکه دار افتاد

بکم عیاری نقدم مبین ز روی کرم / ببین چو سکه برین نقش کم عیار افتاد

سخن شناسا دادم لطیفه بشنو / که گرم ماندگی بزین چو خوی یار افتاد

بنبت کرم داده بود از کف خویش / ترازو چو زبان حزین هزار افتاد

جورو شدم ز کف چرخ خم از هوا رود / بگرمی که ز بام زر نهار افتاد

یکی مقابل خورشید داشت اندام / بدید کز عرقش موج بر عذار افتاد

چو پیش مشعل مه بر دنب چراغ خرا / بچهره کوه نگاهش شمع‌دار افتاد

ازین نشاط مکردست آسمان ارزید / که باز ز کف قاقان کامکار افتاد

کنون برشتهٔ مهرش مدار کز نور تر / دو باره گفت این در شاهوار افتاد

عزیز دار مرا چون نگین خاتم ملک / که گوهرم بصفا شهرهٔ دیار افتاد

غلاف تیغ مرصع مکن بجوهر من / که این لطیف گهر با بکوشوار افتاد

تو مرحمت کن و من مدح گو بدایت کار / تراهیچ و مرا مرحمت [illegible]

هزار سال بمانی نشین شاهد عیش / که شهد عمر تو بر دهر خوشگوار افتاد

بس از بقای جهان سالها تو باقی باد / که با تو عهد بقا سخت استوار افتاد

زدم خوش در جوانی بر بساط معصیت پائی / کنون در بزم طاعت نیست چون من مجلس آرائی

نه از نقصان شرب در جوانیها شوم تائب / که دوش از گوشهٔ ابروی توفیقم شد ایمائی

چه شد گر میکنم با دمستی بلبلم بلبل / نباشد مستی مرغ چمن محتاج صهبائی

گناهی کشتی را عذر گفتم کیستم آخر / که آدم در وجود خویشتن هر لحظه میبائی

کشیدم قطرهٔ چند از ندامت تلخ و اکنون / ز شرم آن کنم باران از هر دیده دریائی

بهم دهر کردم های و هوی چند و میترسم / که بار آرد بجز آن های هیهم وای و ویلائی

درون از لوث عصیان شسته ام امید میدارم / که در دل نگذرد از هیچ نوعم دامن آلائی

لبم را نرم توفیق شست از لای خم دیرین / من و تا پشت آن دانگه چون هندوستان جائی

چراغ نفس را بنور دیدم از نفس کشتم / بشمع مرده نتوان زیست از تاریکی ماوائی

که مرگ عصیان تا کی این آلودگی تا کی / خجل گشتم خجل زین پس من و سامان تقوائی

بنهانی زجرم رنجهای توبه شد آری / نباشد چون ندامت عاصیان را توبه فرمائی

زجرم

عیار نقد هر تا کردنی سی سال سنجیدم / جوی حاصل نشد از هیچ یک الا تولائی

بخواب آیند هر که دیو تمثالان اعمالم / جهم از خواب و اندازم بعالم شور و غوغائی

بهندی شاهدان بود عشقی بیش ازین شیرین / بحمد الله کنون با غیر ایام نیست سودائی

ز خوبان غیر مطلوب حقیقی نیست منظورم / نه داغ یوسفی بر سینه دارم نی زلیخائی

گل پژمرده تا کی چون چمن نادیدگان بویم / کنون جز با عروس غنچه ام نبود تمنائی

نظربازی که ما هم با قامت طبع بلند خود / دلم را گر تماشا آرزوی قد رعنائی

گلی از گلستان خاطر خود چینم و بینم / اگر غالب شود بر طبع شوق روی زیبائی

برون آیم چو خار از پای بیش عشقش از دل / نگاهی گر خلد در خاطرم از چشم شهلائی

گریزانم ز مجلس گر چه بزم قدسیان باشد / و گر خلوت بود کنج لحد نیست زین جائی

دماغ از دو عالم نیست شادم که بگنجد / بخود برفی بیارایم نهان در کنج تنهائی

بآیین بندی بازار خلوت نیز دارم طالب / که دارم باوجود کامل خود میل سودائی

که رشته بجنبم اطلس پیا خورش آن دولت / که فرشم بوریائی و مسند مصلائی

خدا دارد روا گر خون تلخ از خورد روزی / بشیرین کوئی بس طوطی است شکرخائی

اگر چه رقص مستان روح را آرد وجد / سماع صوفیان هم نیست خالی از تماشائی

زبان در ذکر استغفار و دل در طاعت شیطان / معاذ الله نمی باشد بتر زین فن سودائی

ز راه جرم و طاعت هم ضعیفم هم قوی بنود / بضعف طاعتم پیری بود در جرم برنائی

بر کم صورت اعمال زشت از دیدهٔ خاطر / نشد غایب کنون هم در نظر دارم هیولائی

زبی نقصان عقل و دانش و هوش و خرد دیدم / نصیب کس مبادا این سودا دیدم سودائی

ز ملک معصیت سلطان غرب کرده ام اکنون / بعمدا قائدی در راه طاعت بنگرم پائی

چو دار از جوشن آرزو هم عیان شدم اکنون / من و میدان نفس کافر و شمشیر برائی

برو ساقی شو شیطان ما از کف بنه ساغر / که اهل توبه را با جرعه نوشان نیست سودائی

نخوانم می و کی در مجلس حاجیان نوشم / بغیر از ساقی کوثر نخواهم باده پیمائی

امام انس و جن شاهی که بنود منکر آتش / مسلمانی یهودی کافری گبری و ترسائی

خطیب معنی منبر شاه دین داماد پیغمبر / که بر منبر زبان هیچ کس نیست طغرائی

گل سرخ شهادت گلستان حیدر صفدر / که در فردوس نبود مثل رویش درد حمرائی

ابر محل مین سنانش هست حاسد را / درون چون غنچهٔ زنبور بی شوری و غوغائی

ز دامن ذره گر خاک کوبش در هوا رقصد / فشاند چشمهای نور هر یک تنگ صحرائی

کف پای آستینش رکن رسا بال افشاند
جواهر خوشها خوشه چون عقد ثریای

سر آن روضه پر نور کردم کرده منزل ره
شود پیدا اگر بوسش سد بر مغز اعلای

صدف دل به سازم چاک غم ماند چون دارم
به درج سینه از دریای مهرش در یکتای

چنین کز قدش در دیده حاضر کعبه دارم
بود هر گردش چشم طواف کوی بطحای

به گردون روح مریم دامن انفاسش گیرد
پی احیا اگر باید مسیحا را مسیحای

فلک لاف هم چنین باد باشد چنان کز جبل
دم از خویشی زند باد در یا سنگ خارای

بسمت مرقدش در هند اگر زلف هوا تو
زکامی را رسد بر مغز عطر راحت افزای

بر آن کور منور چشم کوری کز دو افتند
چکد خون از دلش چون کو چه باشد خال بینای

در آن درهٔ وادی شوختن که بر پای دلش میخ
هزاران خاره هر خاری بشیرینی چو خرمای

برابر کرنداره کج نظر رجیح هم نه به
ز جنت صد گل از راه نجف خاشاک صحرای

نه از بیم خلیدن پای دل زان خار دزدم
ادب نگذاردم کان خار را بر سر نهم پای

ندیده باغبان دهر من بعد هم نبیند
ریاض ملک چون ذوالفقارش نخل برنای

دل حاسد معایت بس مشکل کشا ما
زبان تیغ او آسان کشاید هر معمای

همین حبل المتین کافی بود خلق دو عالم
بذات او تولای بغیر او تبرای

بهر سو داگران کشور مهرش ندیدم کس
که نفروشند در بازار او دینی بدنیای

کف پا گر بود نازکتر از برگ گل جنت
محال است این که از خاک ره او یابد اندای

به آب تیغ زهر آلود او باخود لب دشمن
همان عشقی که با زهر مور با شهد مصفای

زهی بر آنکه از گلشن کیفیت ذات
هنوز در بر کل تحقیق فهم هیچ دانای

غلامان ز ان کمتر غلامم یا ولی الله
بداغ بندگی پیشانیم را زیب نمای

اشارت گونه گردیده آب کوه افشاند
اگر صحن حرم را بود در کار سقای

بدل حوزان خصمی تا کی بدخواه را باشد
به تیغ حیدری بنشان دلش را تیغ صفرای

دم و دل که با شمشیر مهرت در مصاف دین
ز خون دشمنان جاری کنم هر سوی دریای

ترا دارم جهان گو خصم شو آفاق گو دشمن
چه پروا هر که را باشد بعالم چون تو مولای

چو از مهرت سپر بر سر کشم بر فرقم از گردون
اگر شمشیر زهر آلود بارد نیست پروای

بروز کار دستگیرم را رحم کن از پنجهٔ عجزم
کمش والا که در محشر ندارم چون تو ملجای

یکی شمع فسرده دامن عصیان
مسیحا دارم تو پاک دارم چشم احیای

کیم کز رشته جان بافم الکه در بر انعام
فراغت با کی صندوق پوشش دست بالای

ولی از عمر اگر باشم امان خواهم نگنجد آخر
برزه هر کلیم از پردهٔ دل فرش دیبای

دلم و دل جدا دو نو جه تا برون آرم
کلیم خویش را پاک از چنین خونخوار دریای

نگفت دارم یکی حکم شفاعت از تشنه شرب
ز دین تو بر این پروانه میخواهیم امضای

ندارم آرزوی هیچ مطلب یا ولی الله
جز این دولت که در مدح تو گویم شعر غرای

زبانم را عقده بخشش شان اولاد
بنظم و نثر هر دم سر کنم شایسته انشای

حریم ساز در تحریر نعت و منقبت زانان
که نبود خامه ام در خواب هم بی شغل املای

طلب کار رسوم شرع کن هر موی طالب را
که نبود در جهان بیچاره اسمی بی مسمای

لباس ریاضت به بر میکنم
شکم را به پشت آستر میکنم

چو دیوانگان آرزو را بسنگ
ز کوی طبیعت بدر میکنم

بکرسی بر خوان شکر کو مباش
قناعت بنان ماحضر میکنم

نه دیوم ولی دیو طمع بکار
چه گویی که من بیشتر میکنم

فدای تو یکبار کردم دو کون / بت نیست بار دگر میکنم
ز بس زود میرم چو اطفال عیش / تعجب ز عمر شرر میکنم
به درد طمع درد مندم ولی / ز پهلوی دل اخذ دُر میکنم
کف همتم سیلی نقره است / که چون سکه در کار زر میکنم
فلک گر از آن خویش است داغ / منش هر زمان داغتر میکنم
زمی میکند اہل دل تر دماغ / من خشک لب دیده تر میکنم
یکی طفل شوخم چو مژگان خویش / که بازی بخون جگر میکنم
پی خجلت لاله در صحن باغ / جگر را سپر غنچه تر میکنم
براهت گهی دیده چتر تم / که از سرمه خاکی بسر میکنم
تو چون تیر مژگان کشایی بناز / سویدای دل را سپر میکنم
دل میشوم همچو کشتی سوار / درین معنی دریا گذر میکنم
کشافت ز نرگس چرخ را / همین تیر آهی که پر میکنم
کسی کم در طاعت عشق نیست / منم در جهان کین قدر میکنم
ز غیرت چو رو سید بد وصل یار / نه کس را نه خود را خبر میکنم
وفادارم و تاب آزار و صبر / بتفصیل عرض هنر میکنم
مرا شکوه از خویش زیبد نه غیر / ستم بر قضا و قدر میکنم
بدین پنجه تو بهی سالهاست / که پرخاش با شیر نر میکنم
بستم گیرم ورنه کونین را / بیک ناله زیر و زبر میکنم
مرا در حریم خرد راه نیست / از آن جلوه بیرون در میکنم
گلی چیده ام از گلستان کفر / که زنار زیب کمر میکنم

هوای مرا در سر از غربت / که پیوند با شیشه سر میکنم
بامنیتم نیست لطفی از آن / تلاشی ره پر خطر میکنم
دلم در وطن بوی غربت گرفت / سامی به ذوق سفر میکنم
چو طوطی ببسمل هوس زبان / ز لعلت شکار شکر میکنم
تماشای بی پیسم الا غیر در / درین چارسو چون نظر میکنم
صدف وار در قعر دریای فکر / وضوئی باب گهر میکنم
دم نافه میگیرد از بوی خویش / چو من عنبرین خامه پر میکنم
من آن تلخ داروی صبرم بنام / که دعوی طعم شکر میکنم
شفابخش بیمار غم ولی / مریض خویش را حذر میکنم
لب گفتها نه اما چه سود / گران خوی نازک حذر میکنم
چو نالان دعای بدم کار نیست / دگر میکنم کار گر میکنم
چه دل تنگ میگردم از روزگار / نگاهی بآه سحر میکنم
نه چون طالبم روی در مطلبست / که این ناله بی اثر میکنم

بیک میکنم دل باظهار درد
بدین داستان مختصر میکنم

این چه عمارت و این چه پر نور / ساکن این مهد کیست دیده بد دور
مهد حرمگاه پادشاه جهانست / مهد نشین شمع خانواده دستور
نور محل بیگم آنکه پیش رکابش / فخرکنان میروند قیصر و فغفور
نیست فلک را به پاکدامنی او / در پس نه پرده یک ستاره مستور
نه برادران عصمتش رخ از انجم / هفت نقاب افکند زپرده طنبور

باز از فیض نوش داروی لطفش / تاز بر هم کند جراحت ناسور

عصیان حریم او نشناسند / لاله سرمست وار نرگس مخمور

ابر کف او ز تاک خشک دماند / خوشه گوهر بجای خوشه انگور

دمبدم از شوق عطرسایی برش / رغبت دنیا کند ز خلد برین حور

باقی جودش ز خرج مایه گنج / زنگ کلید بسته مانده در کف گنجور

بی بهر از فروغ شمع ضمیرش / رشته بسوزن کشند در شب دیجور

کرده بزخم از نگاه بانی عدلش / ریزه الماس کار مرهم کافور

ایکه زخ نیست بجانب جز اوست / هست در آفاق ذکر خیر تو مذکور

لوح دلی صافتر ز آینه داری / مهر سدت گرنه زکانت دهی نور

ای تو عمارتگه خرابه دلها / بس دل ویران که شد بسعی تو معمور

گر بخراسان رسد خبر که تو روزی / جانب فیروزه نظر کرده از دور

رهند چپستان بپای خود آید / معدن فیروزه از زمین نشابور

رخ جه جودت بآب تیغ بشوید / خاک ببوسد جبین او بآب کور

هم ز تو مرهم بهار سید رخی / هم ز تو شربت بهانجسته رنجور

هست سخای تو همچو عدل شهنشاه / در همه معموره جهان شده مستور

راز شمارد به سینه طفل رحم را / گرد حریم تو کر بدیده کشد کور

از پدر و مادری که نسل تو فرزند / زاده و بر روده باد دیده بد دور

همت جان گلشن صبا و تو لطفیس / خاتم سلیمان و کانیات ضعف مور

پاشنشاه شبه حضرت موسات / لمعه نوری تو و جهان شجر طور

قبله نمایت دیده ات که ز هر سوی / هست جهانگیر پادشاهش منظور

طالب اگر در ثنای تو زند دم / بود ز روی ادب عبارتش معذور

میزند اینک در دعا جه زبان را / نیست ادای حق ثنای تو مقدور

تاکه بود تیغ آفتاب جهانگیر / رایت فتح تو بود ناصر و منصور

سایه لطف شهنشهی بسرت باد / لمعه زنان چون بنوک مه علم نور

ای کلام تو قبله گاه سخن / سایه دانشت پناه سخن

عقل کل با همه سخن دانی / بر تو هرگز نیافت راه سخن

جز تو بر مسند فصاحت کیست / که بسر کج نهد کلاه سخن

نیست ممکن که در مجالس نطق / جز تو بر کس فتد نگاه سخن

نکته موئینه طلاکارت / سحر بافد بکارگاه سخن

خاطرت موج خیز دریایست / جاودانی در و شناه سخن

بر سر سوی ره رود طبعت / نهد گاه بلکه گاه سخن

چون زبانت سپاه سالاریست / نشده قیمت سپاه سخن

تو بمی امرد ز سیه الضحی / شه نشین از تو پیشگاه سخن

ای زبانت ز تاب چشمه نور / رگ سبز اندرو گیاه سخن

دی بیان تو چون کلام ملوک / از مقالات پادشاه سخن

نمود بچنین معنی تو / یوسفی سر برون ز چاه سخن

جا جا از وبال اختر شعر / بمحاق اوفتاده ماه سخن

سر بسر خلق دشمن سخن اند / نیست یکدوست خیرخواه سخن

چند باشد برنگ نقطه خال / کوکب بخت رو سیاه سخن

ذره این دور گر کنی مختار — راه زندان او نه راه سخن
نیست ممکن که گوید این سفها — میکشید از چه خانقاه سخن
خون سکین سخن چه میریزید — سبب این ظالمان گناه سخن
زانتقام سخن بیندیشید — که زننده رهیست راه سخن
من که فهم سخن کنم کارست — لب خاموش عذرخواه سخن
طالب از دعوی سخن بنشین — یا بیاور سخن گواه سخن

ای ز وصف بلند نام سخن — وصف تو ورد صبح و شام سخن
ای سرافکنده تقریرت — آهوی مست خوشخرام سخن
درزمان زبان خامهٔ او — لب رکردن فکنده دام سخن
جا ز فضل از مدایح تو زند — غوطه در بوی گل مشام سخن
ای بعهد لب تو نوش گوار — میوهٔ تلخ هم بجام سخن
لفظ عذب تو ام چاشنیست — طعم معنی دهد بکام سخن
پیشوا در طریق نطق توئی — این کلام خوشست امام سخن
معنی روشنت نمی‌ارزد — آفتابیست در غمام سخن
بس که نور ازدلت گرفته بوام — غیرت صبح گشته شام سخن
روح نور نیست جسم لطیف — تیغ معنیست در نیام سخن
عقل ابلهٔ که افصح عجمی — پخته دست تست خام سخن
نشوی مست باده لیک نشوی — بیخود از نشأه مدام سخن
مستی عامیان بجام می است — مستی عارفان بجام سخن

صبح باشد دماغ خاطر تو — بکه عطسه در زکام سخن
جرب ساز دلب سخن کو را — مغز مدح تو در عظام سخن
جز بافسون مدح تو نشود — وحشی گوش طوق رام سخن
پیشکر خنده خاطر تو بود — نمک نفی در طعام سخن
ای شفه دیو بر سپهر کمال — علت غایتی قیام سخن
نظم گوهر بعهد تقریرت — خجل از چین انتظام سخن
از قبول تو قابل اصلاح — زخم نومید ز التیام سخن
در زمان توجه تو بنظم — که جهانیست خوش بکام سخن
داغ دارد رواج گوهر را — رنگ اعزاز و احترام سخن
لب بحر از بیان خامهٔ تو — سوی گوهر برد پیام سخن
از چه دارد بگوش حلقه اگر — نیست گوهر ز اغلام سخن
رسدت گر نسیم صفحه زنی — سکه سلطنت بنام سخن
مرغ معنی بکشور جاهت — بیضه ریز نهد بدام سخن
تا سخن رکن کعبهٔ دل تست — حجر آمد باستلام سخن
چون نهد بر بساط مدح تو پای — عرق افشان شود مسام سخن
بود بیش از زبان خامهٔ تو — بی نصیب از ستون خیام سخن
چند در نطق چاشنی گیرست — بر قوام شکر قوام سخن
از سخن نطق تست خاص بخاص — وز مقالات ما عوام سخن
تا بود دل نشین بدخواهت — آن نجون خفته حسام سخن
می نشاند خیال تیر کرم — بر طاوس بر سهام سخن

از سخن مبدل بنور در عهدت ظلمت بخت قیر فام سخن

قسمت طوطی تو شکر داد استخوان روز انتقام سخن

خصم هذیان سرای هرزه درای گر مبادش زبان بکام سخن

سپر از گوش گر کشد در پیش چون کشی تیغ انتقام سخن

معنی از شوق کعبهٔ مدحت چون کبوتر پرد ز بام سخن

بر بیان تو گوهر افشانی در مقامات انتظام سخن

واجب آمد بدان صفت که بود بر زبان لازم التزام سخن

با نسیم بهار تحسینت نشود بوی گل مشام سخن

گر نه کلک نظم در گوشه زند بر هم خورد نظام سخن

پیش این داشت روزگار به لطف نیشها بهر انهدام سخن

دین زمان دارد از عنایت تو سعی در رفعت مقام سخن

رقم کلک جانپرور تو بود برص معنی و جذام سخن

بسته احرام کعبهٔ مدحت میبرد ره باستلام سخن

لیک طالعم رسیدن نیست گرچه دارم بکف زمام سخن

سخن از حد گذشت ای طالب پیش ره مرو بکام سخن

گفت گوی سخن بطول کشید شد کنون وقت اختتام سخن

بدعا رو که وقت میگذرد چه در افتاده بدام سخن

تا که آید سخن ز دل بزبان تا که گردد زبان بکام سخن

التزام مدیح شاه مباد از دوام تو بر دوام سخن

گر نه مخصوص حضرت تو بود بادشاها حرام سخن

عقل مست از می کلام تو باد تا بود ظرف نشاه جام سخن

ای نمک تازه داده چین جبین را شسته بخون جگر لب نمکین را

بس که چو گل بالی بچهرهٔ خندان گوشه نشین کرده ابروان تو چین را

خاک بجود بالد از خرام تو آری پای تو سر بر فلک رسانده زمین را

رنگ مه عارضت بجلوه نماید هم بدم صبح آفتاب جبین را

چهره برافروز تا در آتش حسنت سوزم ز اعضای دل شرر نفرین را

وه چه بلا سنگدل بتی که بگوشت داد ازین ناله های حزین را

چون پر طاووس بال مبارک ایتی سوخت بال جبرئیل امین را

زلف تو چون با صبا نهد بیان راز ناف بپیچد ز رشک نافهٔ چین را

رخش تو بادیست کز حرارت جولان ساخته آتش هوای خانهٔ زین را

نو سفر ایم توشهٔ ره ما پاز یکدو گرانی نگاه دست گزین را

شسته ز دل دست خصمی اغیار مهر تو رسم قدیم ساخته کین را

ظرف نگر بس شراب لطف تلف کن تیز نظر ساز چشم وصله بین را

وقت وداع زخ شتاب بحشم باز نگردان نگاه باز پسین را

باد غروری فتاده در سر زلفت وای بجان بیدلان خاک نشین

این چه دل آرائی این چه کینه شعار است هیچ جفای جور و نداشته این را

درد دل چرخ را مگوش نوره بهشت بلکه خروش و فغان عرش برین را

نیست امید کشودنش همانا زاهدی من کرده زلف تو چین را

در نظرت کاینات پشه و مورند آه چه سازد کسی غرور چنین را

دغدغه حاجبیت میشود الحق | مهر سدت ز انکه بنده شه دین را

تیر اقبال شاه جهانگیر
کر کهرش خلعت در ثمین را

انکه بفرق کمال دست جلالش | بست خویشت تاج و نگین را
بر ورق دل ز عدل او بتوان کرد | فرق ز هم شکل مهر و صورت و کین
آینه در عهد تازه روی خلقش | می نپذیرد مثال چین جبین را
شیر غضبناک آهن کر یک طرف | کرد مقید هزار شیر [illegible] را
ثور فلک است در کمین و ز بیمش | شیر نیستان فسرده کاو زمین را
کر نظرت بر دکان کوزه کر افتد | مشربه زر کند سفال زمین را
کردون داره چراغ مهر و نودار ی | شمع خرد اعتماد دولت و دین را
باده شمع رای او بتوان خواند | در دل شب سرنوشت چرخ برین
شد بوجودش سکندرانه که در تن | روح ارسطو نه این وزیر مبین را
لطف ازل رهبر داده به دستش | عاقله دوربین و رای رزین را
باد دستش که وزد بکلبه حکاک | زخم قلم به شود بسینه نگین را
زاده آن کلک دیده ابر که از چشم | رانده چو فرزند عاق در ثمین را
هیچ تن از خردان نخواند بداست | غیر جهانگیر شه وزیر چنین را
شخص عدالت تویی تو نیک شناسی | مرتبه این وزیر عدل قرین را
حصن فلک اکلیه عقل تو کشود | تا بگشاید چه حصنهای حصین را
شعله اسلام شد بلند ز جهدت | ای تو روشن چراغ شمع متین را
تا بفغانی که از حضور برهمن | سجده کنند دود کفر آتش ین را

در دل عاشق نشاط عهد تو کرده | مانع تاثیر نالهای حزین را
از شرف خاکبوس نعل سمندت | دغدغه آسمانیست زمین را
نقش قدم سایه بر سر افکند از بس | پایه بلند از تو گشته خاک نشین را
کرد رکابت ز جا نبازه بجنبد | کر بسجودش برند ماه مبین را
خصم ترا دل ز درد و غصه سپین است | کو بجز این لقمه تار و سپین را
حاسد جاهت ز بس که مار سرشت است | خاک غذا باشد این خبیث لعین را
نان جو هر که چون طلب کند از بخت | کر بثل آید آن بنا بد این را
ترک کند بهر نان خورش که تشویر | سرکه فروشش خمیده ترش جبین را
لوح ضمیرت ز بس چو آینه صافست | حسن کمال تو برده عرض عقین را
در دم اندیشه چون بخضر اقبال | چرخ دهی خاتم سهیل نگین را
رنگ بپذیرد جهان عقیق دمش از بس | لمعه فرو گیرد آسمان و زمین را
کرد میفشان ز ظرف دامن اجلال | بین که فلک شست داده چین را
در دو سر چرخ داده است کمن پاک | صندل پیشانی سپهر برین را
کوه حیل بس که خوار گشته ز جهدت | شیر فراموش کرده طرز کمین را
مال پرستان که همچو سینه معدن | غوطه بزر داده اند جوف زمین را
زیر لب از دست سخای تو بر سیر | فاتحه خوانند کنجهای دفین را
نسبت خویش با آستان تو دارد | پایه از آن شد بلند چرخ برین را
رخش تو با سینه چو گردن طاوس | ساده شمارد سرین آهوی چین را
خاک جهد بر فلک ز نعل کو بی | ضرب سمش تا نماید این زمین را
تا نشود مانعش ز گرمی رفتار | میکشد از دست باد دامن زین را

دست زمان چون همی بشهر درآید / زهره کند آب شد شیر عرین را
سهم تو دارد بدل که با همه شوخی / می نشکافد بسم عروق زمین را
ورنه بیکدم زدن برافکند از روی / پردهٔ ناموس کیمیای دفین را
ای از ظلم در زمان تو نایاب / عدل تو معمور کرده خانهٔ دین را
شادی عهدت بجیش کرده هم آغوش / خاطر اندوهگین و جان حزین را
شغل دعای تو فرض بر همه خلقت / خاصه مناجاتیان گوشه نشین را
تا بود از مرکز و ز دایره گفتار / حکم شناسان ز دور چرخ برین را
باد درون حصار مرکز عزت / دایرهٔ اشهار شهور سنین را

تمت القصاید ۱۲

ایا ستوده صفاتی که از کمال و صفت / کلاه گوشهٔ اندیشه کلفت مرا
ز شوق مدح تو بر منطق بیان کوبی / زبان خامه یکی شاخ سوسنت مرا
هجوم بر تو مهرت بسینهٔ صد چاک / ظهور معنی خورشید [illegible] مرا
بپای دیده کرام و ز نامه سوی [illegible] / نگو که کاهلی طبع رهزنست مرا
تمام عزم رهٔ خدمتم ولیکن سحاب / جدت گریه عنان گیر دامنست مرا

بلطفهای خوش دلم چه نیکا وی / همیشه بوده سخن ز ان لکنه فن خاموش
سخن مزار زبان باد حرز خاطر کاد / چه نقص زین که بود صاحب سخن خاموش
دگر چنین متنبه نمیشوی از جهل / بعذر کی گفت همچو خویشتن خاموش

خموشیم همه از نطق حاسدست بلی / ز بانگ زاغ بود بلبل چمن خاموش
بغیر باد که خاکش همیشه بر سر باد / که میکند بنفس شمع انجمن خاموش

نصیب اگر شوم حرف [illegible] / که زخمهای شهیدان عشق تازه شود
شهادتی بگزینم که در [illegible] من / سر بر روش بدوش فلک جنازه شود

ز اقتضای هوای مختلف نکچند / مرض کشیده تنم را بدوش بر بستر
سپاه تب چو آورد بر سواد تنم / چنانکه حمله کند بر دیار خیل شکر
حرارتی ز مسامات دل بسینه شتافت / که گر بهجر ز دم خویش با هوی بر
حرارتی که اگر پرتو افکند بجحیم / عرق چکان اندام شعلهای سقر
حرارتی که اگر یاد او کند خورشید / شود کفی عرق و در چکد ز زلف سحر
وز آن عرق که چکد شخص شعله از اندام / عذاب جان ملاکش کند کاهی تر
قضا ز کثرت نیش دماغ ساختم / ز شام تا بسحر دیده باز چون عبهر
زدی ز سوز جگر سینه مشتاک من / هزار طعن بر دوست بسینه مجمر
ز پیچ و تاب شرایین مضطرب بودم / همیشه دست در آغوش افعی اژدر
چه حکم فصد رسید از خود بدین برهان / گذشت مرض از خون فاسدست اگر
بهر رگم که زدی نوک نشتر فصاد / بجای خون همه سیماب تازه کردی سر
سپهر تا مژه در موج شعله غوطه زدی / اگر شدی حکم بر هوا نفس کستر
سموم کشتی در ساعت از حرارت / اگر فکندی بر سکرم نسیم گذر
بی علاج صداعم طبیب حل کردی / بدست شعله بر اطراف جبهه ام افکر

افکر

گر آفتاب زدی فال همچو من بهضم — شدی اثاثل خاکیش جمله خاکستر

برون زدی چو عرق از مسام من تفتی — که چیده اند بر اندام من بساط شرر

گران بدم که بجبهه روکردی — هزار کشتی سیار را شدی لنگر

گهی که از ره شبخون زدی بر اندام — زمین بزلزله کردی سپهر را محور

بآنکه العطش جان تشنه طبع غیور — زبان گزیدی و کردی گدایی کوثر

دماغ خشک جدا داد عطسه کردی — ز مغز سوخته گشتی سیاه دامن تر

کشیدی از تف دل دیده ام رطوبت اشک — صدف ز تشنه لبی جذب کردی آب گهر

هزار شکر کز آن شعلهای جانسوزم — کنون نمانده شراری بجسم خاکستر

ولی ضعیف چنانم که گر کشم آهی — شود بجز اعضا منه تنم یکسر

لطیف گشته اجزای تن چو بوی بهار — همیشه بر حذرم دارد از نسیم سحر

تنوجی که هوا رات از نهایت ضعیف — بشکل موجه دریا در آیدم بنظر

ز بس که بر جسم گشته استخوان ظاهر — هما چو بیندم از دور تا زدم بر سر

مکن ببین بترحم تن نزار مرا — که ضعف ساخته شریان تمامی من مسطر

ز خشکی نفسم در نوازدن که نی — که نغمهای ترم را فسرده یکسر

همین منم که ز غبار فرق بنود — کرم قناوی صد کوه بیستون بر سر

کنون اگر قدم برگ لاله بر فرق — کشد همی سرم آن آهنین مغفر

سپهر اگر ز دی سیکی کنون وقت — که طاقتم شده از برگ لاله نازکتر

نماند قدرت بیمار خفتنم زین بس — ز جیبی که شدم نقش بالش و بستر

طالب آماده شو که گوهر فیض — بر بساط زمین بیفشانی

نور معنی برون دهی خیال — ماهتاب از کتان بیفشانی

شهدی از نوش خانه فطرت — بلب قدسیان بیفشانی

شبنمی از بهار شادابی — بر ریاض جهان بیفشانی

عطری از طرهای ناسوری — بدل زخمیان بیفشانی

قفل ز رکان طبع بگشایی — گلپ تا از گلستان بیفشانی

چون ابروی نطق باز کنی — خنده بر زعفران بیفشانی

هر دم از بوی لاله صد داغ — بر دل باغبان بیفشانی

نمکان کلک فراشش ضمیر — از عروق بیان بیفشانی

مهره مه خون شوند چون تو کلک — نقطه استخوان بیفشانی

دفتر چمن گلشنی که از و — عطر جان در جهان بیفشانی

آسمان صفحه در بغل ارزد — چون نوادر آن بیفشانی

آن سحابی که از ترشح فیض — عرق بحر و کان بیفشانی

جز و نارت غالبت بگوش — که آتش بی دخان بیفشانی

همچو گلبن شکفته خاطر باش — که بهار از بیان بیفشانی

دلبران چپ طره بگشایید — چون گره ز ابروان بیفشانی

گر کنی نغمه را پریشان زلف — عندلیب از زبان بیفشانی

در کنی ناله را مخالف سیر — ارغنون از بیان بیفشانی

در زبان از دو خامه را تا چند — مع این شلکان بیفشانی

در ثنای کزیدکان بیجا — آبروی زبان بیفشانی

هر که او تشنه در جگر باید — گوهرش بر دهان بیفشانی

هر که از سر در کلو رسید / لبش بر لبان بیفشانی
طرح مغز بخنوریت بباد / که برین نالسان بیفشانی
جهد کن تا برین سکان زجا / دامن استخوان بیفشانی
سر دات جوهریت ان چند / که به اعمی پستان بیفشانی
در طاو و پس عرش زن تا چند / دانه بر ماکیان بیفشانی
سعی کن تا چمن چمن گل مدح / بر سر قدسیان بیفشانی

شمع ایمان علی که بر یادش
آستین بر جهان بیفشانی

انکه با چوب کوبی نقشش / لبان از لبان بیفشانی
روضه اش چون در آوری بضمیر / دیده دل چکان بیفشانی
سده اش چون رقم زنی بخیال / جبهه خون فشان بیفشانی
اوج گیرد غبار کویش اگر / زلف روحانیان بیفشانی
ای خوش آن که بر سر کویش / طرح آه و فغان بیفشانی
قدسیان چون بخاک بوسش آیند / گردی از بال شان بیفشانی
صبح چون خادمان دامن شرم / بوسه از آستان بیفشانی
گر غباری ز دامن مهرش / بر جگر خستگان بیفشانی
هر زمان از نیاپس یعقوبی / عطیه بر کاروان بیفشانی
گل مدح از نیاید ترتیبش / عرق مهرکان بیفشانی
چون بتحریر نامه مدحش / کلک جادو زبان بیفشانی
شاید از مهر اشتمام مداد / خون نوشیروان بیفشانی

ای قضا صولتی که گاه مصاف / چون عقب با عنان بیفشانی
فوج سر از شاخسار بدن / همچو برگ خزان بیفشانی
هر که را گرد بر سر افشانی / نخوتش از ناف جان بیفشانی
هر که را تیغ بر تن آوری بی / خون ز رگ پستوان بیفشانی
چون دهی عرض پیچ و تاب کمند / آب زلف از بتان بیفشانی
رقص فرمای باده را تا خوی / زابلق آسمان بیفشانی
خنده زخم خصم بین چو گره / زابروان کمان بیفشانی
داورا آنکه چون مسیح از لب / نوش از روی جان بیفشانی
در تکلم هزار چشمه نوش / از مسام بیان بیفشانی
چشم دارم که بر لب نطقم / شهد عذب اللسان بیفشانی
طالب اینک بسید وقت دعا / که جواهر زکان بیفشانی
وقت آن شد که چشمهای عرق / از جبین زمان بیفشانی
نغمی هم ببلبلستان دعا / نغمه خون چکان بیفشانی
یاربی سر کنی و آمینی / از لب قدسیان بیفشانی

طالبم که زمره افراد کون را / دل تا زبان جریده ادراک دیده ام
هر که بسوی گوشه چشمی گشوده ام / خون در درون انجم افلاک دیده ام
آن نقشها که عقل در آئینه هم ندید / من بی گشایش مژه در خاک دیده ام
باعث نظر به صد نقاب شرم / خوی بر جبین شاهد ادراک دیده ام
هر که گشوده ام نظر همت نیاز / در طبع ناز شیوه امساک دیده ام

باصد کلاه شعله سر اهل ذوق را
لب تشنهٔ زیارت فتراک دیده ام

بس خون عید ذوق رشته سوزن فشرده ام
زین جیب ها که در طلب چاک دیده ام

صد ره بذوق کاوش نیش جنون خویش
شریان فیض را رگ تاک دیده ام

آن رازها که در کتب غیب ثبت نیست
من در خطوط جبههٔ ادراک دیده ام

در اول انتعاش نی نابریده کار
چین جبین آهوی فتراک دیده ام

این زاهدان ساخته خود فروش را
در جیب سبحه خون رگ تاک دیده ام

وین عاشقان سوخته شعله پوش را
در زیر خاک حلقهٔ فتراک دیده ام

اکثر لباسان فرعون قبای را
سجان بگردن افعی ضحاک دیده ام

پیچولت کنم خنده تا دیده از لبم
هر جا که نبض پردگی تاک دیده ام

در پرده های دیدهٔ آشفتگان شوق
جوش زر شح نظر پاک دیده ام

با آنکه در فضای صور خانهٔ وجود
بس نقشها چو صفحهٔ افلاک دیده ام

آسوده ام ز تهمت آسوده خاطری
کین جلوه ها بدیدهٔ ضحاک دیده ام

طالب منم که حاصل انشای نظم و نثر
تفسیر آیتیست ز دیوان کاملم

آن شاعرم که در رقم افشانی خیال
مغز خرد فرو چکد از خامهٔ دلم

وان عارفم که در حرم افروزی ضمیر
مژگان چشم عقل بود شمع محفلم

صد ترکتاز وقع جنون طی شده هنوز
در غنچه می طپد خود نیم بسملم

خود را مقابلی نشناسم مگر بفرض
هم شخص من در آینه باشد مقابلم

سازد حمایل مه و خورشید گر دهند
نگوید که نه بفلک زین حمایل کلم

بر من کنون که حکمت یونان مسلم است
تخته دبستان اعداد لا نکلم

شعرم ز شور بلبلی و حی نخوت است
گر اوج عرش تاخته تا مرکز دلم

از بس طراوت سخنم در دم سواد
شاید که خامه سبز شود در انا ملم

خدایگانا آن که بخشش دولت را
برآستان تو وقفست بوسه های جبین

تو آن سپهر جنابی که در ولایت فیض
سواد حکم ترا عقل کل کند تمکین

زمانه مردمک چشم خویش حل سازد
که گاه مهر زده ها بحالت برگین

به دور حفظ تو بی انتفای آتش
سموم شعله در آغوش لاله و نسرین

سبک شکفتگی ای بنا کن نقل کند
ز ظرف جبهه ابرو و زلف کاکل چین

زمانی ار لب دیده دیر تر بوسید
زکام عزم توان آستان خانه زین

درین هوس بی تقدیر جوم این ناخن
برون زد از لب اندیشه عذر کی نمکین

نشان نعل سمند ترا ز روی قیاس
بهیچ دیده زیارت ندید خاک نشین

عنان نکشید کان نقشهای دلکش
بجذب صید حاصل کند ز روی زمین

که چون جنبش زین فخر بر فلک ساید
هلال واری کرده فراز عرش برین

بجایگاهی تو کین بود وجه تا خبرش
دگر تو آینه در ضمیر خویش ببین

ادب کجاست کاین عذر شرم زندانی
بجنبشم خوی خجلت چکیدش ز جبین

کنون سزد که بدین فکر تازه غوطه زنیش
کلاه گوشهٔ اندیشه در گل تحسین

همیشه تا متفرق بود بنات النعش
ز اعناصر اقبال باد چون پروین

استخوان پوش مرکب را
گر سپر از زمینا برون آرد

خون چکان موشکی که دوران
از کف کهربا برون آرد

آنچنان ضعف بر تنش غالب / که نفس را عصا برون آرد
عنکبوت از طویلهٔ کمرش / لعاب هوا برون آرد
با چنین ضعف معده دارد / که مار از گیا برون آرد
آتشین معده‌ای که گاه نهیب / چون دم اژدها برون آرد
در جان را کشد بکام و هنوز / نفس نشتا برون آرد
جذب امعاش برگ کاهی را / از دم کهربا برون آرد
نارسا کردنست و نتوانند / کز سپر از جبها برون آرد
دره هر دم ز منفذ سفلی / نیم غذا هضمی برون آرد
وشش لرزد کسی که از سر درد / شبههٔ اشتها برون آرد
ارزنی را به انجذاب نفس / از حضیض ثرا برون آرد
جوع کلی نشاند آرد غی / کز شیر امتلا برون آرد
چون نگاهی بگرسنه چشم / بهر جذب غذا برون آرد
سیلی انعکاس نور نظر / دیده‌اش از قفا برون آرد

دی که دیدی بانجا دیده‌ام / گرگرانش تاشان بر گوش
همه گرگان پیرهن در بر / همه روباه پوستین بر دوش
همه سیلاب دشت را خاشاک / همه طوفان مرگ را سر جوش
همه مژگان کشاده لیک بخواب / خفته اما بسته‌ی گوش
از دهن تا دماغ مزبله باش / وز جگر تا بروت مبرز نوش
خر طیار لیک در خلقت / دمشان رسته از حوالی گوش

ایشان

سرشان زر سیمگون دستار / کهنه و کیک یاسمین سر پوش
بجو این قوم گر چه بی نزهت / لیک دریای طبع را در جوش
نشتری چند بر بدیهه زدم / بر دل این خران زخیمه نوش
زین نوا سنجیم غرض مشق است / ورنه این نغمه‌هاست زنبی گوش

حاجب کرمانیم بسوی که عطارف / چون کاسه‌ها کیسه تهی شد بجنبیده
العقده نیستیم و نه عیار رطاب / گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

ای حاجبی که علو و شان خلق تو / منزن سیم صبح رعاف آشنا کنند
اکسیر باین ز فخر جود تو آیتی / آرند نام نسخ کیمیا کنند
آشفته زلفکان صبا و شمال را / شاطگان لطف تو شکن قبا کنند
در عهد جود تو حکما کیمیای کان / افشان دهند حکم ثبوت خطا کنند
هر جا غبار نعل سمند تو روشند / فرش رهش مردمک توتیا کنند
خصمت چو منقلی شود از لقمه چپد / افلاک حکم فصدش در امتلا کنند
در جیب مغز خاک نه از صداع رنگ / زهرش بلطف جبه جوانبون طلا کنند
مژگان موج خفته بیا ر دیل کشود / بر کشتی که حفظ تو اش ناخدا کنند
روشن دلان رای تو چون حلهٔ اورند / خورشید را بحکم تکاشف سها کنند
در خود برفع صحبت خصمانه خادما / مرد وبی بگوش حکیمان ادا کنند
فی الفور بی کرشمهٔ عنیق دماغ فرخ / اجزای ممتزج همه از هم جدا کنند
هر شام بهر مضحکه بر گریهٔ عدوت / فوج ستاره خنده دندان نما کنند

آشفته گوکبان عده بهر کب یقین — در سلک فامان تو بیهوده جا کنند
تبدیل خاصیت نشود گر هزار سال — پیوند بر خاو سیال هما کنند
خورشید جا چاره لطفی که بیدلان — تا از زبان غنچه شوق آشنا کنند
با الکنیت قدرت این شان که گر بتو جمعی — سپس کنند نغمه شوقی ادا کنند
دور از تو عندلیب خراسند لا جرم — غم را لقاب شاهد صوت و نوا کنند
در نغمه بیهوده اند بر زبان — لب را در جابت انگشت جا کنند
بحر تو شان که اخذ از انسان که جو نسیم — برد از نه چنین بال صبا کنند
بی آن هوا و ذوق که بر چمن زنند — بی آن دل و دماغ که گر جبر هوا کنند
سرها جان بحیث که در طی عرض خاک — گوئی زکام ماف زبان نطق را کنند
این شرم که طارت بجست تو بود — کاهی نفس کشند و گهی دیده وا کنند
گر چشمهای خوب کشایند تا ابد — در موج خیز چین جبین آشنا کنند
رای تو در حجاب بهر صبح در جهان — نواب مهر غنوده نور و صفا کنند
روی تو در نقاب بهر شام در سپهر — خدام ماه جلوه نشو و نما کنند
بیرون خرام یا رقمی ده که هر در را — خلوت نشین ناد یه آرزو کنند
القصه درد هجر تو نگذاشت نطق این — کا جاب غایبانه دعا یا ثنا کنند
هجر تو گر مجسم کرده بگوییمت — کین تشنگان وصل بجا نیش جفا کنند

ای سحاب از تو در شکنجه فیض — بحر دریای دُر فرست مرا
رنگ خوای ماه نو قدحی — زان متاع کهن فرست مرا
شعله گون شیشمی که شعله آن — لاله سازد چمن فرست مرا

ی شد که تیره انجمنم — شمع مینا لگن فرست مرا
مغز روح نسیم مشتاقات — گل ساغر چمن فرست مرا
خون لعل بخیته کرنیت — خال مشکین ختن فرست مرا
بند وی چند گشته بی پروا — همه سیمین کفن فرست مرا
صنم شاهد پرستارم — سبحه برهمن فرست مرا
و دم چشم بنگیان یعنی — آنچه گفتی بمن فرست مرا

خدایگانا آن که در تبسم رای — بصبح غوطه دهی سیکر شب دیجور
غبار کوی تو چون فیض سرمه سازد عام — با حسن دیده اعمی کند کرشمه نور
فلک بعهد تو بخشد بفتنه آلت قطع — که همچو دیده بد بین شود ز ملک تو دور
جهان بعهد تو معمور است جهان — اگر شود لب شل خاک یا بر آب ضرور
بهرا شوان نان متاع چندان یافت — که کس بیل تصور کشد بدیده مور
سر دکه جنه هوا آشیان شود جو همای — کنون که عدل تو جابخشت معمور
بود حفظ تو اطفال مهد بی آسیب — کمند جای سر انگشت نشتر زنبور
و خیال تو جایی که در نظاره او — بچشم و هم قدم سوده باز گردد نور
بنوعی از عدو قهرمان انصاف — بلند گشته لوای تسلط مقهور
که باز رشوه پی حفظ باقی اعضا — متاع سینه فرستد بچنگل عصفور
زمانه شعله افسرده را بدور تو بخت — بجام یافت همان نشاء شراب طهور
سپهر اگر گل کرده را بعهد تو بست — بزخم چید گل فیض مرهم کافور
شراب لطف تو تا ساخت فیض هستی عام — دگر بدیده کسی نرگس بتان مخمور

بعصر طبع تو گر بوی گل کشد آسیب | ز تلخی شده بار طبایع جمهور
که زخیان هلاک آرزو نمک ساید | ز نوش خند بتان بر جراحت ناسور
بجنس خلق تو گر عشوه بود عاشق | نخ نیاز بیابد ز جلوه منظور
نمونه بود از خلد گلشن آیت | چو نهر شیر درو موج زن جداول نور
تبارک الله ازین گردش آوری قلت | که برده آب رخ بحجان طرهٔ حور
سپهری که جوزه ز نو اصاح الکات | که طفل نغمه زاد از رشتهٔ طنبور
دم صریر نمک سود رشک تحریرش | بزخم نغمه داود در ادای زبور
فلک جنابا بی شد حدیث حمد و ثنا | اجازتی که کنم حرف دعا مذکور
مراد ازین همه تصدیع آنکه سعی نصیب | بنقل صوری ازین الکه دارد دم مجبور
کرشمهٔ خط خاطرت میدانی | بآن کرشمه چه سازم طلات طبع غیور
هجوم غیرت آن عشوه میدهد پرواز | ببال حسرت و دردم ازین بهشت بدور
وگرنه در بن ناخن بود فراق تو را | هزار تلخی جان کندن و فشار گور
چو عزم ساخته ام جزم و راسخم امید | که لطف ابروی دستور بخشدم دستور
همیشه تا بود آثار خیان کلام | بنای مانی ارباب کرمت مشهور
تا ازم همی نشسته بنام تو باد | چه در اماکن عیش چه در مقام حضور

فلک جنابا ای پشت پناه پایهٔ تو | کشا همچو هما بال بر سر خورشید
زه کمان تو شاید حمایل قیصر | پر خدنگ تو زیبد اتاقهٔ جمشید
عدم ز تیغ نجود تو خفته چون بخت | الم بیاری جود تو بسته چون تحویل
ز نقش ذمه نبودی طراز پیشانی | ببزم عیش تو چون مطرب فلک قصید

انامل کرمت قفل درج همت را | ز عقد گوهر دندانه وار کرده کلید
مثال قد تو در آینه تصور عقل | بصورت دل غنچه گشت یا بگنجید
ز شرم روی نشاط نسیم سنبل صبح | عروس نطفه زاد در شکنج زلف جهید
ببزم چشم بتان هوش کرد بار گرانش | توان نشاط صبوح از لب کرشمه شنید
شبانه مست بسیر چمن شدم دیدم | که گل بذوق کف شعله شعله می بالید
بدست حکم تو از جور دستبرد خزان | گلوی باد بریدن توان بخنجر بید
فلک بجبر ستم دست شوکت تو گشود | قضا بذیل کرم ناف همت تو برید
نسیم حفظ تو بر لب دهد گر افسونی | توان بذوق لب گل زبان شعله مکید
بگوی در بزن جودت هزار جا گویی | گهر بدامن و کف پای بحر و کان لغزید
دران دیار که رای تو عرض نور کند | ز شرم صبح بپارو شدن چو مهر تنید
ز وصف عیش تو بر لب نهند بادهٔ عشق | بلک سینه دلی را که مار غصه گزید
شنیده وصف تو چون از زبان جمن ز شوق | کبوتر آسا دل در بر گشته طپید
اگر نه خلعت رای تو بودش در بر | کمان برم که زدی صبح بر در تجرید
عدو ز بیم تو چون زیر لب کند جای | بدست رعشه بیدش شده ز موج بجنبید
چو مرغ سدره ز شوق حریم احسانت | عجب ندارم اگر پر بر آورد امید
عروس رای تو آن ماه چهر زهره لقا | که بر شمایل اری نقاب نور کشید
لبش دهد ز شیر صبحدم گویی | بعهد طفلی پستان آفتاب مکید
عموم تربیت خاص پرورت سازد | ز آب قطره بطلب سحاب مروارید
هم از تراکم امواج اشک شامش بود | صباح خصم اگر دامن تبسم چید
ز خاکپای تو سر شد کفایتی دیدم | که آب در دهن چشم توتیا گردید

لغزید

بپاس داری خوبی تو میکنم رخشان | کرشمه که بمی یادم از کرشمه شنید

نوای وصف تو زد طوطی لبم با حسم | ز غم چنانکه شکرخای او جگر خایید

دهد مش چه بگوش فنون ز اعجاز | ز رشک افعی وادی بخویشتن پیچید

نثار شهد منش تلخ کرد آن ناکام | که خون حنظلیش در عروق نطق دوید

بحجتم گفت بس آنچه فتاده ام ز آفات | که دود بهر شرار ابکاه کوفت و دمید

بطنز گفتم کای ژاژخای یاوه سرای | بخود که گفته من نیشتر جرات خلید

هر آنچه ملی شد در وصف صاحب کرمش | ثبوت دعوی صدق من بنطق بنده رسید

بجز نسبت آن ذات محض دعوی است | چهار شاهد عدل آمدت بصدق شهید

الا لمن صفاهای و تیغ تیز نهنگ | شکنج آتشش موج جود مرد ادبید

ثنا بهش بفلک د تیز طبع سلیم | ببر بین انش برهان صدق بی تقلید

دوات جو از رخ نهر و لب سیل فنا | فروغ ناصیه مه رای انورش خورشید

شکفت غنچه مهرش ده بدل مرده | وزید نکهت خلقش بپیر بروح نوید

کشید ذات جلالش شکوه کسری را | برابروی قدم عهد و سپه بتجرید

ببزم عشرت او ارغنون سینه چرخ | ذکار گشت بمضراب غمزه ناهید

عنان خامه بتابم ز وادی غیبت | سوی خطاب که هنگام اختتام رسید

همیشه تا که بود از بقا بگیتی نام | بمان دوات در آغوش دولت جاوید

قرین بکر اجلال تاج قیصر | طراز تارک اقبال خسرو جمشید

صاحبا دست جو تو که عرش کم باد | هم تو دانی که برین دلشده چون میگذرد

توشیح این قدری زنده دلانکام صحیح | عمر گل عمر که عمرش چه زبون میگذرد

هست حرمان چو کند زمکینه از ذوق شوق | همره محمله صد قافله خون میگذرد

ایک مغزش ز تف هجر چو میگیرد جوش | قلقل شیشه از این طاس نگون میگذرد

بجلای تو ز دامن ز پی طره آه | شعله داغ درونش ز برون میگذرد

ای دم از دم هم وصلش ال ای کب آه | ور نه آشوب دماغش ز جنون میگذرد

خدایگانا از طرح سبح داری تن | بدان رسید که از خویش نیز فرد شوم

بخاطرم نرساندی تو شب که گشته بیا | که در حواشی بزم تو خار ورد شوم

کنون به آتش خادم جلا دنی بهیات | من آن کسم که بدین مژده ره نورد شوم

نیایم از هوس پیش تو با همه گرمی | چو آتش سوخته از انتظار سرد شوم

شب شغالی شراب بوده ام اعجاز | که روز بیع خمارت شریک درد شوم

زهی ستوده کمالی که نفس ناطقه را | بپیش طوطی نطقت زبان بود الکن

خود نشان ندهد چون تو دانش اوردی | بلند فکر و بلند اختر و بلند سخن

کلیم گر زمان تو در جهان بودی | چو کودکان ز تو آموختی سخن کردن

به پیر ناطقه تعلیم نطق میدادی | در آن زمان که لبت بود آشنای لبن

چراغ ناطقه را هر سحر به خلوت فکر | ز فیض چرب زبانیت میرسد روغن

شکسته اند الفاظ از تو گرد رات | زبانت گویی ناموس نطق در گردن

خود بگرد کلام تو گرد دار ره فیض | چو مور دانه ربا بر حواشی خرمن

توان بنور ضمیر تو شام در ظلمات | کشید رشته با انگشت پای در سوزن

بوصف رای تو هر گه شوم صحیفه نگار | شود چو شمع مرا خامه در بنان روشن

ز راه سامعه بیمار عقل اگر دد ... نصایحت چو غذای لطیف جزو بدن
توان بکلک خوش نگارش کرد اسان ... بجهد تیزی طبع تو خامه آهن
هیئت آتش طبعت چو باشد تیز ... که میزند دم روح القدس بدامن
وان کلک تو از نافهای مشک سواد ... نب درست نماید بآهوان ختن
همان هوا که گش بروی هیچ خرام ... بود نو نسیم چار بروی سمن
بجاده خط مسطر جان کند رفتار ... که بر خیابان طاوس بر فضای چمن
چو کودکانش زی بر فراز مشق لیت ... لعاب مشکین زان میزاد دش ز دهن
ز رشک قلم موی در کف ما پی ... چو زلف یار در آید همی بپیچیدن
خدنگت وو زیر دش ز نوک ع لی ... شکسته مکین چون بزلف یار شکن
به تنگی خلقت میزند مش ایام ... چنانکه دهرش میزند بجای من
چو ناوکت بکمان آشنا شود بدخواه ... برز خاک بپوشد زره بروی کفن
کشد چو شعله خشمت زبانه در کره ... هم آسمان را هم آفتاب را دامن
زشت عقده کشا چون دم کماندار ی ... سوی نشانه کشایی خدنگ صید افکن
زخم چشم سوزن اگر باشدت هدف گردد ... برخ خدنگ مژکان دیده سوزن
از آن خطاب شریف تو شد خان دیانت ... کمت دین دادت زمین و زمن
نبا فلک زده کرد می ز دلجویت ... برآمد از غم و آزاد شد ز چنگ محن
چو لطفها که نمودی بمستمانی نیز ... بهر غریب مسافر علی الخصوص بمن
نخست آنکه چو در غربتم نظر کردی ... ببردی از خاطرم هوای وطن
دوم که چو هر دانم چو نیک سنجیدی ... دم فرید خودم ساختی بخلق حسن
سیوم چه بایه نظم چو دیدی افتادی ... بفرقم از گل تحسین متاع صد گلشن

چهارم آنکه بهم شهنشه روی ... چه دل بپهلوی خود ساختی مرا مسکن
بیاد شاهم گرم گفت و گو کردی ... بمهر دیدی خفاش را حریف سخن
تو انچه باید کردی ولیک طالع شوم ... بدستیاری گردون نفاق زد با من
ببست نطق مرا بخت بد و زان ... کشود بر من هم دوست طعنه هم دشمن
گرا کان که چو من استعاره پرداز ... بصد زبان فصاحت بیان شود الکن
گرا کان که چو من شوخ طبع طناز ... بیک جهان تهمت زیرکی شود کودن
کرا خیال که نطق بدیهه پردازم ... کند تامل در گوهر سخن گفتن
کرا کان که فند رشته کلام مرا ... چو تار زلف عروسان شکن بروی شکن
من آنکه صفت قصور اداء کلام ... من آنکه همت عجز در بیان سخن
ازین قیاس بما غور کن که قدرت گفت ... بیکدو لفظ چنین قطعه اداکردن
بدان خدای که در حلقه ریاحین داد ... برای ذکر خفی صد زبان بیک سوسن
بجانی که بمنقار عندلیب بهار ... نمود تعبیه چندین نوای ناخن زن
بقادری که ز رشک سحاب تیره نمود ... مخدرات صدف را بگوهر آبستن
به یاری که هم از اقتضای طینت داد ... نه به بلبل طوطی حسد بزاغ و زغن
که نفس ناطقه را با غش قند سر و کار ... شود به سنس زبان آوریم بسته دهن
دو چیز مهر زبان سخن وری کرد ... مرا بزم شهنشاه خوش عبارت سخن
یکی زبونی طالع که دایم از اثرش ... بهر دیار فریبم بکوشه ...
دگر زیادی نشاه که ناشمش را ... نمیتوانم از شرم بر لب آوردن
ادا صحیح کنم تا کان می بنری ... چرا گشته ام از وی بصفت اب دهن
مفرحی زده بودم بقصد کفش شخ ... عروج نشاه او گرد بهرجه گردد بمن

بهرم بادوستم زان زبان نمیگردد
که گشته بود مرا شکّ ان دهان سخن

بجرب کوی تا داد نطق میدادم
زبان کلک توایکاش بودیم بدهن

سخن شناسا چون تو چون برآرم سر
گر انفعال سرم غوطه خورد در دن

گناه طالع من کرده لیک من شده ام
بجرم طالع خود مستحق دار و رسن

نکرده جرم مرا عفو کن بلطف عمیم
که خوش نماند خطای نکرده بخشیدن

من ارچه نیکنم بخت من گنهکار است
گناه بخت مرا لطف کن ببخش بمن

همیشه تا که بدریای مغفرت شویند
گناه کاران نیل گنه زپیراهن

بآب چشمه عفو تو شسته باد مدام
لباس معصیت خلق جیب تا دامن

ای ابر همتی که بوصف کفت مدام
نظم سخن بقاعده نظم دُر کنم

شد مدتی که از اثر درد بیم سر
هر دم دماغ چاشنی خواب خور کنم

دارد جنون درد بر آنم که گر توان
سر را زتن به تیغ زبان کرد بر کنم

فصدم ضرور گشته بنوعی که زخم نیش
دریوزه از خطوط شعاعی خور کنم

خواهم اجازتی که رگ جان خویش را
از خون تهی نموده زاخلاص پر کنم

ایکه بدوشیزه اندیشه ام
دست زده غیر کابین کرده ای

پرده محرم و نامحرمی
در حرم گوش امین کرده ای

باش که در گوش تو گویم بر فر
تا چه آدابی نمکین کرده ای

باکره زاده زعصمت چرا
فاحشه پرده نشین کرده ای

یک سر سخن بی سر و خورشید ندیدست
هر چند اگر شاهد آغوش تو باشد

مثلش بجهان عصمت ناید امید
گر پرده کیان حرم نوش تو باشد

فلاطون الرضا با دیار ب
نصیب دوستان سو المزاجت

معالج گر بودی عیسی مریم
مباد الطبع محتاج علاجت

دیار طبع را مالک رقابت
بغرق از نور دانش باد تاجت

سخن کوتاه میارم یکی بیت
که دارد شعر طولانی سماجت

جهان را حبس کم بابی فزون باد
ببازار خریداران رواجت

ای صاحبی که تا شده ام از در تو دور
یک لحظه بی دعا و ثنایت نبوده ام

هر صبحدم که دیده فروبسته ام ز خواب
ذات ترا بوصف ملایک ستوده ام

همچون زبان خامه خود روزه سخن
دایم بآب گوهر مدحت گشوده ام

بر هر ورق ز دفتر وصف سحاب ابر
صد جا قلم بوصف کفت آزموده ام

فرزانه صاحبا سخنی نامناسبی
شخصی زمن رسانده بگوشت شنوده ام

یعنی بمجلسی که در او فتنه سر زدست
من نیز بوده و آتش آن فتنه بوده ام

حاشا بجا کجای تو سوگند کین حدیث
کذبست و من بکذب زبان کم گشوده ام

آری بگویم این که در آن بزم فتنه خیز
نبوده ام عبور عبوری نموده ام

اما چنانکه آن درآید بخانه
ناکرده کفش رخنه زمین گشوده ام

من پاشکستگی سر رفتن بیزمها
دارم کدام روز بدین وضع بوده ام

پایم بریده باد چو این بار گر بسهو
هر گز خیال مجلس ایشان نموده ام

پاشکستگی

وین هم که رفته‌ام نه بهوس بوده بهرهم
قسمت چنان کشیده عنان ربوده‌ام

حاجت بشاهم نبود زانکه رفت
بر حضرت تو این روش آزموده‌ام

وانی که ماز بزم تو محروم مانده‌ام
رخ خوبتا بستان خیالت نموده‌ام

تا کرده‌ام بکوی تو پرواز ذره‌وار
چون دیده مرغ خانگی خویش بوده‌ام

لیکن باشنایی دهقان دل داده‌ام
از گفت بخت تیره خجلت درروده‌ام

آری گناه بخت منست این نه جرم غیر
من بخت خویش را بنیک آزموده‌ام

ز دست اختر خونین ز دست یاران داد
کز ان شکنجه این هر دو خسته‌جان ماندم

بکنج غمکده با صد هزار بال ز شوق
چو تیر بی پر در خانه کمان ماندم

ز تیغ مژده ابرت بر من راه
چنانکه بلبل از گلستان ماندم

ز کوچه بندی سیل و ز قلعه یاری ابر
کبوتری شده در برج غم نهان ماندم

ره چریدن و پرواز بسته دیدم ازان
چو مرغ دام رسیده ز آشیان ماندم

چنانکه بلبل ماند جدا ز باغ بهشت
جدا ز مجلس خاص خدایگان ماندم

سه روز رفت که محروم ماندم و عالم شوق
ز فیض کورنش نواب کامران ماندم

چو مرغ سوی تو صد ره زدم در پرواز
دگر ز بال و پر ز در آشیان ماندم

گهر شناسا دریا کفا کانا بری
درین سه روز که من دور ازان آستان

تو بد مشربی و کاهلم مبین زن بود
بکنج غمکده حاشا ز روی آن ماندم

بجان پای تو کان آبروی سوگند
که من ببندگی تو قدردان ماندم

چو هند ملک برماندم بدهر نبود
ترا بدیدم و ناچار در جهان ماندم

هزار سال بمان همچو گل شگفته و شاد
که من بسوی تو در گلشن زمان ماندم

عبید آن هرزه گوی یاوه درای
که ز کلکم زبان بریده تراست

گرچه کونش دریده تا به دهن
دهن او ز کون دریده تراست

شهی شهریاری که در اوج چرخ
بنور رخت چهره ماه نیست

توان یوسف مصر اقبال را
کز اخوان اندیشه چاه نیست

بزرگی بگیتی توان یافت هم
کز بیم تیغ تو روباه نیست

غلامت ترک فلک مر ترا
چو بدخواه تو در عرب شاه نیست

لباس تو بی بافد از تار مهر
عبث چرخ بافنده جولاه نیست

تو بی لایق ظل چتر دی
دگر کس درین سبز خرگاه نیست

بغیر از تو زیر فلک هیچکس
برازنده خلعت شاه نیست

جهان ماجرا میرسانم بعرض
حدیثی که از بنده آگاه نیست

ره تهنیت گر ز غم بسته چشم
زبان من از عذر کوتاه نیست

ترا شیند کاندک سیاه
کسی را چو من تیره زنگاه نیست

بزی که مویی نگنجد در او
شدن باد و گز ریش اکراه نیست

بهشت بزم تو در بهشت
من نا تراشیده را راه نیست

سر ریکم جا جا درد من
چه سر بلکه گردن تراشیدمی

باخن نه با تیغ از روی خویش
من این مشت سوزن تراشیدمی

سر و ریش و ابرو و بروت مژه
برسم برهمن تراشیدمی

ز رخ موی تراشیدمی وز ورق
زکات قلمون تراشیدمی

هر آنکه تراشید پیش از همه — از روی شرم من تراشیدی
بزه این گناه خداکننده را — نه از بهر خرمی تراشیدی
که سنبل جو آرایش دامن است — پی زیب دامن تراشیده‌ای
چو من راهیم خارج از رسم تو — که موقوف رفتن تراشیدی
وگرنه بابای ابروی تو — سپه از صفحهٔ تن تراشیدی

همای بلنداختری که سایهٔ تو — به ز خورشید خاور است مرا
قطره‌های سحاب تربیت — چون گهر زیب افسر است مرا
رقم مدحت تو چون خط و خال — زیب رخسار دفتر است مرا
همچو جوهر ز تیغ مدح تو فاش — از زبان شاکر است مرا
از نسیم شمامهٔ خلقت — مغز خاطر معطر است مرا
وز خیال کفت چو قطره مدام — دل به دریا شناور است مرا
روز و شب پنجهٔ حمایت تو — حرز بازوی لاغر است مرا
چون زنم در هوای مدح تو بال — هر سر موی شهپر است مرا
در ثنایت ز آب گوهر نظم — دامن و آستین تر است مرا
نکهت مدح تو بر عذار سخن — غرضی به ز جوهر است مرا
از ثنایت بباغ طبع روان — نهرها آب کوثر است مرا
رای زهر از طلاوت حیث — بر زبان شیرین شکر است مرا
روز و شب در زمین مدح تو کار — کشتن تخم گوهر است مرا
در سواد صحیفهٔ تخت — که به مصحف برابر است مرا

همچو نور نگاه جوهریان — غسل در آب گوهر است مرا
برتن از نور خاطر تو چو شمع — هر سر مو منور است مرا
در زبان تو چون زبان پی هم — راه در کام اژدر است مرا
رشک چون خوانمت بصفت — که زبان دلاور است مرا
کرم مدح توام که کام و زبان — آتشین چون سمندر است مرا
در ثنای تو غیر بی مانند — هر چه گویم مکرر است مرا
حاجیا ذره پرورا عرضی — بر زبان سخن در است مرا
به همیشه ایت غمخوارم — که به او مهر مادر است مرا
بر دل خسته‌ات ترحمش — مرهم زخم نشتر است مرا
در طبابت چو عیسی است ولی — مرهم روح پرور است مرا
در مداوای درد بی نفسش — به مسیحی برابر است مرا
با چنین حالتی که من دارم — در خور و بخت در خورم مرا
چار ده سال بلکه بیش گذشت — که نظر او در منظرست مرا
بی تکلف نه نیش فرقت او — دل مشبک چو مجمر است مرا
دور گشتم ز خدمتش به فراق — وین گنه جرم منکر است مرا
او بیاورد تاب دوری من — که به ما در برابر است مرا
در خیالش گمر نه خطور — کو نه دل سنگ در بر است مرا
ورنه کی با دل بزمی موم — تاب هجر برادر است مرا
مجلس سوم از عراق آهنگ — کرد وین لطف داور است مرا
آمد اینک بیاره و ز شوقش — دل طپان چون کبوتر است مرا

میکشد دل بسوی او آهنگ / خلقم شوق رهبرست مرا
گر شود رخصت زیارت او / بجهانی برابرست مرا
فال تقصیر چون زنم اکنون / کین سعادت میسرست مرا
میکنم التماس و میدانم / که خوش این عزم درخورست مرا
تا که توفیق یک زیارت او / به ز صد حج اکبرست مرا

دوش در کلبهٔ چو غربالی / سیل اشکم ز چشم ماهی شد
موج خون ز آستان به سقف رسید / قفس مرغ دام ماهی شد

خدا نگاه نهر گز ز هیچ گونه الم / مباد گوشه ابرویت آشنا بشکنج
بران دیار که ذات ترا درو است مقام / عبور غصه مباد اچه جای علت و رنج
رخ تو سرخ چو سیب بهشت باد بعکس / عدوت زرد ز رشک روی یار نارنج
ردیف شاه تو بادی سوار ست بخت / حسود در تک و دو چون پیادهٔ شطرنج
خزف شماری ما بندگان بنظم و بنثر / گران مباد بران خاطر جواهر سنج
که هر شناسای المنت در همه حال / یگانه چو تو در صحن این سرای سپنج
درین دو روز که محروم از آستان تو ایم / سبب بیان غم ما نبود جز قولنج
ز غبن دوری ازان مجلس بهشت آیین / بخویش پیچم چون مار دور مانده ز گنج
درین دو روز کم آمد مرا ز دانک حیات / نبود باشد اگر چار یک زدند یا پنج

دارم سر آنکه باقی عمر / در خلوت انزوا نشینم

بر باد دهم ذخیره و جاه / در خرمن فقر خوشه چینم
بیرون روم از جوار مردم / همسایگی خدا گزینم
در دیده کشم بسیل الکاس / آن سرمه که خلق را نه بینم

فرزانه صاحبانم آن کز غرور طبع / چین چین باهل سخا میفروختم
کج مینهاد چون سر فقرم کلاه فقر / وارستگی ز ارض و سما میفروختم
بودم اگرچه در شعرا لیک در سلوک / شان نجابت امرا میفروختم
هر گوهری که بود به گنجینهٔ غرور / از طبع میخریدم و وا میفروختم
حاجت گرفته دامنم از پی درین بساط / کی عرض خویش چون شعرا میفروختم
میبود آنچه قلم اژدهای گنج / گر شاعرانه مدح و ثنا میفروختم
راحت ز رضی و ... ... و گرنه من / کی آب روی شرم و حیا میفروختم
میداشتم بغیر بهر کر بضاعتی / گر بود گل بنرخ گیا میفروختم
حاجت بلاث در رنگ آبروی خویش / مانند شاعران گها میفروختم
بهار کی کشوده [illegible] ل / ورنه من این متاع کجا میفروختم
می بود اگر بغوص خریدار قدر می / زنجیر طبع سلسله‌ها میفروختم
میداشتم اگر بشکل بسیج در بساط / زاسباب خانه تا بهوا میفروختم
در خانه از فروختنی بنده مانده‌ام / ارزان همانچه بد بهمه را میفروختم
چون بنده تو ام نخرد هیچکس مرا / در میخرید کس بخدا میفروختم

ای کاش میخرید کسی بندهٔ ترا / تا خویش را به نیم بها میفروختم

صاحبا از ضعف صحت ذات تو دو کون — همه در رقص بی تکلیف سکون آمده اند
تا مبارک تخت ارد در پیا سود و رق — اهل دل غنچه وش از پوست برون
زائران در آتشکدهٔ بی تابی — بطواف حرم صبر و سکون آمده اند
کف زنان رقص کنان مستان — بندگان بین که بدرگاه تو چون آمده
همه بیرون شده از بزم چو جز ابدرنگ — بار گلفام تر از چهره خون آمده اند
شاهد دولت و ذات تو که جاویدان — هر دو از یک در تو بینی درون اند

این دو را بود از یک افق حسن طلوع
وین دو طاوس ز یک بیضه برون آمده اند

طالب منم که جلکیان خیال را — بر چهرهٔ نهفت پردهٔ عصمت کشیده ام
بکری اگر برآمده از خلوت ضمیر — بازش بکرشمه سوی بخلوت کشیده ام
مجموعه شاهد معنای من ز طبع — زآنش برخ نقاب عبارت کشیده ام
گر انوری فصیح زمانت بنده نیز — یک جرعه ز جام فصاحت کشیده ام
ای بس شب دراز که در فکر تا بروز — در خاک و خون طپیده ریاضت کشیده ام
بس خورده ام بمدرسه دود چراغ دل — تا [illegible] شهرت کشیده ام
چون کرده ام خانهٔ زین شهسوار نطق — من از کمیت خامه جوفت کشیده ام
در دست خیال کاسهای زر — بر لب نهاده و ز سر قدرت کشیده ام
صافست آن زلال چه شیم که عمرها — از جام فکر درد کدورت کشیده ام
چون موشکاف خامه ام ز فرط ضعف — در مشق خرد بس که مشقت کشیده ام
بطبع من بلند خیالان روزگار — رخت آن کنند که زحمت کشیده ام
از ضعف کرده ام قلم موی خویش را — بر صفحهٔ خیال چو صورت کشیده ام

با این علو طبع درین باب خویش را — هر که بخواب دیده خجالت کشیده ام
تا گشته کوکب سخنم آسمان سیر — از آفتاب ذره ملامت کشیده ام
خواری بسی ز پست خیالان روزگار — از شوخی علو طبیعت کشیده ام
عزت بسته بود ره از شش جهت کنون — خود را برون ز ششدر محنت کشیده
یعنی ز کنج میکده سوی جبین خویش — بگرفته سوی گلشن راحت کشیده ام
آن سر که جغد دارم از زبان بود — در سایهٔ همای سعادت کشیده ام

میسند طراز بزم سخا حسن قلیج خان
کز دست او پیالهٔ همت کشیده ام

تا باز کرده ام نظر بر طاق ابروش — محراب در آتش غیرت کشیده ام
مانند نخس غنچه بدوران عدل او — در خواب امن تا بفراغت کشیده ام
در دل ز موم روغن لطفش نقابها — بر چهرهٔ عروس جراحت کشیده ام
تا باده کریم جواد دیده ام بطوع — جان در پیش بطوع و رغبت کشیده
با انجمن غریب نوازی کان بری — من نیستم که این همه غربت کشیده
آن یاد رفته مرا از التفات او — تا خویش را ببند رسوائی کشیده ام
از جان و دل چگونه نباشم رهین منت — کز دست او شراب عنایت کشیده ام
ای بحر همتی که ز موج سخای تو — برابر تیغ طعنهٔ خجالت کشیده ام
هر حدیث قدر تو مذکور گشته من — از جانب سپهر خجالت کشیده ام
از آب تیغ نسل برکت اهانت را — بر لوح چهرهٔ نیل مصیبت کشیده ام
در ارتفاع بزرای تو با رها — بر آفتاب تیغ شناعت کشیده ام
هر جا تو مهر سان زدهٔ پنجه زر عنان — من چون فلک رکاب سعادت کشیده ام

بر عزم فزای تو باری که از سپهر / خواری فزون ز حد و نهایت کشیده ام
آن طرفه گوهرم که بدکان روزگار / کم قدری از فزونی قیمت کشیده ام
باشد عزیز گوهر یکتا عجب مدار / گر خویش را به تیغ غربت کشیده ام
تا بالغ آدمم بنظر نطق بر عقل / تا من دهان آب ملامت کشیده ام
بگشوده جز بورد ثنای توام زبان / تا خویش را بکنج عبادت کشیده ام
شب تا بصبح جز دعای تو بر سپهر / بگشوده اشک را جابت کشیده ام

جاوید مان بشاه و اقبال هم نشین
کز دولت تو دامن دولت کشیده ام

خدایگانا دردی در استخوان دارم / گران بجود هم شب بیماری بجسم
ز باد آمد بشش ماه شد که خاک تنم / بهم بر آمد آزان چون غباری بجسم
اگر نسیم گل آهسته میوزد بر من / هزار حلقه چو زلفین یاری پیچم
بگنبد فلک از درد میر دم الگاه / درو چو ناله شب زنده داری پیچم
بهیچ وجه ز پیچیدنم خلاصی نیست / اگر پیاده ام و گر سواری بجسم
بسنگ درهم کوفت روزگار آن / بکنج خانه چو افعی بغاری پیچم
بسان جوجه زالان بینوای حریص / بخویش نالان بلبل بهاری پیچم
گلی که میدمد از شاخ گلبن بدنم / چو غنچه پرده بروی نهاری پیچم
حجاب جوشش لب سکیم ز موی بروت / نقاب بروی شراری بجسم
ز درد پای ابریشم تنم تا بی / که تا بگجرات از قندهاری پیچم
چو شمع روز نه مجلسم خورد ز آتش / برشته تن خود شعله داری پیچم
اگر اجازه بود چند روز بهر علاج / سری بجیب جنون از اضطراری پیچم

دوختم لب ز شکوه ایام / زهرها خورده دم اندر کام
بیش ازین گفتگوی بی ما / هست بر دوستان در حرام
بیش ازین حرف شکوه بی ادبیست / خاص بر درگه امام انام
لب فرو بند زین سخن طالب / بدعا ختم ساز طی کلام
تا بود نور باز چهره صبح / تا بود مشک بر طره شام
تا بود شخص گرد اتباعش / باد پامال عیب کر اسلام
آستانت که منبع فیض است / قبله خاص باد و کعبه عام

از تو معمور باد کشور دین
سایه ات کم مباد از سر دین

چون برگ گل ز دیده گلشن فتاده ام / یعنی متاع هستی بر باد داده ام
تنگ که غنچه سان نهانی که کان طبع / بر دل چه مایه ناوک حسرت گشاده ام
با دود سینه معدن زنگار بوده ام / با آب دیده منبع شنگرف ساده ام
شبنم نشسته برگ گلم از فسون غم / لب در کف شکنجه دندان نهاده ام
گردون بنوک خامه الماس هر طرف / ابیات غم نگاشته بر لوح ساده ام
فال شگفتگی ز نتم گر بهار درد / توام بطفل غنچه تصویر زاده ام
خود را که پیش جرم افلاک میزنم / خورشیدسان سر اینک بکف نهاده ام
این دهر با من اینهمه رنجش بهر چیست / تا چند زهر ریزی در جام باده ام
آخر نه معنی والد علویت گشته ام / آخر نه چاره در غلیت گشاده ام

با من کان کینه چند ز کرده نگوی
ابرو بخشیم چه کرده نگوی

من خود کیی ز سپهر و پایان عالمم — نی سر نه پای دارم و سرتاپا غمم

خون فسرده در جگر داغ حسرتم — عطر خزینه در شکن زلف ماتمم

با پیچ و تاب غیرت شریان افعیم — با نعل و داغ حسرت خفقان ارقمم

داغم ولیک آتش سوزان پنهانم — زخمم ولیک آفت ناموس مرهمم

دارم قرین سپهر صد هزار تاب — یعنی عذار حادثه را زلف پرخمم

اشکم جز از خون شهیدان دهد دلی — مادر بکربلا زاد و انکه محرمم

کیفیت شمار طلب نامه وجود — کم نام دهر داد نشان تا به آدمم

با این نشاط گریه چو بسته چمن زنم — گلبرگ در کنار کند اشک شبنمم

یارب کسی که خون جگر آگین نکرده باد
ورزد و سینه آفت خورشید و مه مباد

من کیستم ز سایه مرهم رسیده — در یک بغل نشانه زخم آرمیده

پیوند بال طوطی عشرت گشاده — چون عنکبوت بر مگس غم تنیده

بالخت دل ز گوشه دامان فتاده — با آب دیده از سر مژگان چکیده

در شست روزگار خدنگ گشاده — بر بازوی زمانه کمان کشیده

تا جیب اشک در دل حسرت نشسته — تا نوک آه در رگ ماتم دویده

چون نخل غم بدشمنی خندهای نوش — لب چو نیشتر به دندان گزیده

چون طفل دل بخشتی خندهای صبح — شبها سحر انامل مژگان مکیده

با اشک خون چه مایه ناز زمانه را — عقد گلی بجای شبنم چکیده

با دود دل چه زیور چشم زمانه را — مشکین خطی بگوشه عارض دمیده

القصه نوشد از وی هر دم باشک آه — زان تیغ برق میزنم بر برگ کاه

پیوسته با فسرده کار روزگار — من گرم دارم این همه بازار روزگار

من طرح کرده دین زده ام مجالسم — صورت نگار سبحه و زنار روزگار

مشکین نقاب چهره دود دل منست — ناموسیان پرده گلزار روزگار

بی نوبهار گریه من چشم کس ندید — جوشن گل از علاقه دستار روزگار

آیینه ایست خاطر صافی نهاد من — تا عرش غوطه خورد ز نگار روزگار

در عهد تاب محنت من تیغ دل نیافت — ره جا سرار کشاکش پیکار روزگار

شادم که خو گرفته سرا بین خاطرم — با کاو کاو نشتر آزار روزگار

وین هم که با خرابی خیبرم — تصدیع نکوه بر در معمار روزگار

دستور دهر میر ابوالقاسم که جود
هر صبح آستان تکلفش میکند

سوزن آهی که فلک خوشه چین اوست — داغ دل سلیمان مهر نگین اوست

چندین نشاط آینه در چین زلف شام — خوی قطرهای جبهه صبح آفرین اوست

دریای شاه و که کهر جوش همتست — در موج هم ز چین سر آستین اوست

هر یک لبیست بر کلاه خورشید خنده ریز — این غنچهای چین که طراز جبین اوست

خورشید نعل پاره جوزا ستام چرخ — ابلق لگام خایان در زیر زین اوست

رشک بن نوش لبان خامه — کورا نشان ز آتش ابلق قرین اوست

داغ عذار ماه و نشان صفحه — کش رخ زلف از رقم عنبرین اوست

نازم بقدر و خامه او را که در خرام
طاووس عرش میکند از نقش پا بدام

گل جوشد از مسام خس و خار باغ او — بلبل تراود از سر منقار زاغ او

یک شام گر به مهر فلک رخ نهان کند — گردون هزار شمع دهد در سراغ او
خندد سرین ابلق ایام زجنبش — تا گل بجیب کرده ز تشریف داغ او
بنگر ز اعتدال هوای بهار طبع — بی داغ جوش لاله بر اطراف باغ او
ساقی بجان دادی من چون کشید جام — خورشید ریزه ریخت بجام از ایاغ او
در شط غوطه داد نعل از کف نبت — تخم مهر و ماه ز دود چراغ او
گلشنش در اصاجی گل بحیی — از اختلاط بلبل قدسی الاغ او
گل خنیش را به پیرهن یوسفی گرفت — در کیفیت بزم دماغ او
او را ازین حسن گر کند بر سپهر ناز — بی بر سپهر طلکه باه و مهر ناز

نشنیده گوش عقل که نازد ز رنج جاه — برگ ز جملات صفت پادشاه
سر زد ز باغ حشمت او این شکفته گل — نوشند ز برج دولت او این خجسته ماه
نو نظر بوسم نظاره گلشنش — بر سطح موج خیز گهر میزند شناه
شهرت جلوه گاه حضرتش کز میخ — هر دم متاع آینه انجمن کاه
در عهد استواری عهدش شکسته — تا ذکر تخرق بیان گوشه کلاه
عمری پس از نظاره ارقام کلک او — عنبر تراود از رگ بنا برگ گیاه
دشتی که قطره ار شود از ابر دستش — جوشد برو بصورت مردم گیا گیا
با فیض حسن خیزی کنعان خلق او — سنبل بکل طره یوسف دمد بچاه
بر لب گرفته خامه سر زلف خط او — نافه خون شک میکندش گل ز توکاه

صبحیست سینه نقش دهشتی فزودش
ابری دیده قلمش آفتاب جوش

ای صاحبی که خاک ز فیض تو آب شد — خون در عروق تاک بیادت شراب شد
رنگین ز جبین تو گلستان نشاط — مینا ستان غنچه او پر گلاب شد
با جلوه ضمیر تو از گلشن سپهر — ریحان ابر داغ گل آفتاب شد
در جلوه لطف خشت بر ... — در جضرع ز آتش حیرت کباب شد
بکبر خضر و قطره ناهید و چشم ماه — دل در هوا و حسرتشان خون ناب شد
تا عاقبت بیمن طلوع سهیل بخت — هر کس بکام خواهش خود کامیاب شد
آن توسن سپهر که بی لجام گشت — وین باده ستاره خویش کباب شد
دست سحاب داده دریا نژاد بود — باکان بجرم بخل چو کم عتاب شد
با قوت قطرهایش همه محض لطف گشت — لعل حاتین همه عین حباب شد

آن کف دی که ناصیه جود بر فروخت
روی سحاب در عرق آفتاب شد

دایم جهان ز جاه تو رونق پذیر باد — آیینش بقای تو چون شهد و شیر باد
روی دل عدوی تو از طرح های آه — از بیم و تاب افعی غم جد کز باد
اندام نازک تو که باغیست عطر جوش — همواره گل نگار ز عکس حریر باد
پهلوی حاسد تو که نهرست خاک بوس — پیوسته موج دار ز نقش حصیر باد
گردون نثار کار تو شد قمری نالش — بر سرو خامه زرفشه سنج صریر باد
طالب طراز تو شد طوطی زبان نش — بر شاخسار ناطقه بلبل صفیر باد
چون لاله فرق خصم تو پر تیره دولتش — مانند پی که بر سر پیکان تیر باد
تا گفتگوی زیر و زبر در میان بود — تیغ تو بر زبر سر اعدا بزیر باد
تا آب دیر و زود بجوی زمان رود — مرگ عدوت زود بقای تو دیر باد

گل جوش باد گلشن عمر تو ماه و سال
دولت بروی بخت تو بادا بس هلال

باز گل کرده گلستان خیالی که مراست / بلبلستان شده بستان خیالی که مراست
هم ز خون نطق چو گل ساخته سرخ / سرمشق از زبان طوطی لالی که مراست
کرده آهنگ به دل انگه خنده عیش / گره گوشه ابروی هلالی که مراست
زده با خویش نهان فال لب نطق بهزاد / درد دل طبع اگر جمله حلالی که مراست
دمبدم موج صفا میزند از باده فیض / رنجه حوران خیال خط و خالی که مراست
عنبرینیست که صد مرغ دل آورده بدام / جام اندیشه لب پاره سفالی که مراست

نور پیشانی فطرت شده سودای دلم
خال رخسار خود گشته سویدای دلم

به که در صورت شاطلکی طبع منیر / شاهدی چند کشم دست در آغوش ضمیر
زان عروسان که گر گیسوشان عطر زنند / لبشان نفس روح جوان کرده دبیر
زان پری چهره نگاران که ز حیرت مانند / تا ابد بر رخشان پای ابد در زنجیر
هم ز نشو نمک حسن نکرده تا شهر / نظر از لقمه دیدار خیالشان سیر
همه را دایه طینت همه را مهد خیال / همه را عاقله پستان همه را ناطقه شیر
همه را عیسی الهام برادر خوانده / همه را مریم فیض ازلی خواهر پیر
همه بنهاده رگ گیسوی خم اندر خم ناز / عنبرین سلسله بر پای رقم در تحریر

ای خوش آن لحظه کشان جلوه در آغوشم
بس سبک روح ز طاقت خود و هوشم هم

من که ابکار خود از ابتدا دادم / قدم جملگیان جمله مبارک بادم

افتخار کهربا از آن از آبات / من که شخص ازلم مستخرج از اولادم
همتم داده ازین عار که با جوهر گل / تو امان از رحم مادر فطرت زادم
من ندانم که به خویش تو صاحب نظری / دیده نازک کن و بنگر که همایا خادم
عشق چون سوره تعلیم کشد شاگردم / عقل چون نام تعلم شکند استادم
دام گستر ز خود دانه فشان از فکرت / مرغ معنی را در چینه دل صیادم
چون شوم محو جمال تو بدزدم نظر / بدل شیشه اگر دشنه زند بیدادم

حیرت عشق زند راه شتاب خودم
دست اندیشه فشارد رگ خواب خودم

کو بهار تنم از خویش نه زار و صدف / انکه نازد به نسب نامه دریا صدفست
آن زنار زاده همت که دم عرض شرف / زاهد از دی که ظلما زاحلق ناخلفست
لله الحمد که از نسبت فرزندی من / چاره مادر چه که این صفت گهر در ناگرفت
گل بایین طرز که من چیده عالم گلشن نطق / خنده زن بر چمن طبع ز شعرای سلف
انکه در عهد کمین سازی نطقم آمد / بکمان سخن این تیغ زبان را علف
انکه ای سخنان وصف من اند ایمان / دگر از بلبل شیراز سخن بر طرفست
باکرامانیکی خوش اندیشه من / خرمن آرای صفاهانی بادش تحفه

گل اهل چمن نغمه می گوید
بلبل مهینه چون دفتر الحان شوید

طمع بس طالب این پیش زرف نصرای / خویش را وانما چون دگران خویش ستایی
لب گشودی که به خویش ستایی سفتی / همه دیدند که به سهو خود را مستایی
تو که باشی و چه باشد سخن لال شدن / در بهار گره نطق دمادم کشایی

نظم اشعار تو در سلک اگر باشد
خذف آورده و در عقد کردن جای

تا بود فی المثل از جهل نمودن بیوند
بر عصفور شبه بال همایون همای

تا کی از کوچه آشوب ار آبی ترست
خوی فشان چهره کمی هم ز در عذر درای

کو هر نطق چند انکه توانی کم ساز
از ثنای خود بر دوح خداوند فزای

صورت عدل و سخا واسطه امن و امان
جرعه نوش قدح کام ابد ملکش خان

انکه خار از اثر تیغش گل کرده
زاغ افسرده بصد شوخی بلبل کرده

شانه باد بهار که نهان از اثرش
کرده آشفتگی طره سنبل کرده

شربت لطف ثناش ارخنده ازچشم
اهل دل را بگلو زهر تغافل کرده

جمن ز تیغش فیض بهارت امید
کر ز نم کده بلبل آمل کرده

با قلم رانی فرمان قضا و پیشش
کیست تقدیر که بر کر تعقل کرده

کرمان دارند ان البنی اتبش
رگ شوخیش پر از خون تکاهل کرده

خود مباد انکه فلک سرکشد از فرمانش
ورنه این طوق هلاهل بگلو غل کرده

نی فلک کیست که بود خجل از اینش مطیع
با خلد در دلش اندیشه این رای شنیع

آسمانش ز رکی غاشیه بر دوش است
که دید رخش اثر غاشیه فرمانست

رای روشن که بهش چشم فلک انور
عدل شامل اثر حرم جهان راجاست

ورنه المش کم از باده خوابی باشد
ور نه در هر که نظر میکنی ابادانست

با جمن روی خلقش همه طنازی خار
رخش نو پشتی صفای گل و ریحانست

از حجاب گرمش ناصیه صد همت بحر
پیرهن بر تن اندر عرق نیسانست

دشمنش رفت که با کبر تعا خند و عقت
اجلش گفت برو نام از شیطانست

حاسدش خوات جواد جله زجود نیاز از خلق
ساده بندانت که تسخیر قلوب آسانست

تا سوار ابوی اظهار سوت کلاف
این دراب بود حد بشر انصاف

صورت و سیرت او هر دو چو خورشید نکوست
ظاهر مصحف آئینه روشن اوست

غالبا کو عبیر از زره خلقش رفته است
زان سر زلف نسیم سحری غالیه بوست

خوی خون کرده و چو شد ز مسامات نفس
در دل از حسن ظرافتش همه گلگیر فروست

حاسدش را که غمش بود نهان خاتم رشک
بلکه گل کرده ازین وجه نجات کج روست

یارب از رشک شر خشک علی بدل خصم
لب آن تیغ که بجراتش همه جوی گلوست

غنچه رشک فنا را عدو را در چشم
چین آن جبهه که صفرای حسد را کیموست

کوه کمش نوه ضیغم که عدو روباهست
کو کمین جلوه شهباز که دشمن تیهوست

شهباز

زلف وصف نغمه زین زکسانی در جنگ
در فنا کردن ارباب حسد حیف درنگ

انکه چون شاهد تیغ تو کشد بند نقاب
خصم کر آتش سوزنده بود گردد آب

سر جدا از تن بکدا خصم تو چیت
گرنه از آب جدا شکل مینداشت حباب

دشمنت با پل خواب عدم آمد چه شود
گر بر تیغ تقشش نقشاری کن خواب

کاش ترکیب پذیرد که تا رب بسیط
تا کشی تنگ در آغوش کمان تیر شهاب

چکد از خال رخ زرد عدو تا زرزر
آنچنان کز رگ بی دانه چکد خون لعاب

زین رخش تو فلک خوان شود تا خندید
گل بوس ار کف بات لب چشم رکاب

ممکن القطع بود ار که طبع تو جود
گر توان جدا نشانه مستی ز شراب

آل از رشح سخای تو بود تازه ریاض
تو نه زان سحابی که نباشد فیاض

چمن جود گلشن تازه و شاداب ز تست — گوهر بحر آبرو ز تو و تاب ز تست
شمع جمعیت دلها تو بر افروخته‌ای — مجلس گرمی هنگامهٔ احباب ز تست
نغمه جوشیست که گویم عود خیال — مطرب طبع مرا شوخی مضراب ز تست
بیت جزو دولت جهان تو افسانه طراز — شاهد بخت عدو در بغل خواب ز تست
چند گویم چه کنم با دلت از بهر تو رای — من چه گویم چه کنان از تو و مهتاب ز تست

تویی آشوب‌نشان دل غمناک تویی
مجملا آنکه برانگیزد دم از خاک تویی

عیش کن عیش که نوروز همایون آمد — وقت گلگون شدن از بادهٔ گلگون آمد
نظری در چمن دولت خود کن بنگر — که بهاری که خزانش نبود چون آمد
لاله از جلوه که تا ز برون زد خرگاه — سبزه از خلوت مجنونی بیرون آمد
سرو را باز بدل شوخی لیلی جا کرد — بید را باز سر شورش مجنون آمد
قشر باد صبا نافه شده نفحهٔ بهار — از نثار عروسان چمن خون آمد
اندرین فصل عجب نیست قسم سبزه و گل — صفحهٔ روی زمین نسخهٔ گردون آمد
گوش بر نغمهٔ بنوعیت که می پنداری — عندلیب از چمن اکنون شد و اکنون آمد

طرفه فضیلت درین فصل بیا بی‌چمن
سبزه گلش بنو نشو و نمایی چو من

نوبهارست و گل از جیب هوا میجوشد — دل بلبل ز سر زلف صبا میجوشد
نوبهارست و بندش لب پستان خار — خون می در جگر میکده‌ها میجوشد

ها

شوخی ناهید عاشق جان کز دل سنگ — صد گلستان اثر نشو و نما میجوشد
جلوهٔ پردگی رز زده در مغز از جیب — که لب غنچه بتصویر نوا میجوشد
ده روان را چنین فصل گل سیراب — آتشین آبله که کف پا میجوشد
فیض بر فیض ثنا ندیدت هوا تا جا — که ز پر و بال مگس فتر هما میجوشد
هر چمن کرده گلی جز چمن طالع من — که سبوار ازدی نه گل نه گیا میجوشد

ازدی

همه در عیش مرا روزی جز غم نشود
سایهٔ بخت بلند از سر من کم نشود

شکوه گیری نکنی گر چه کلکم بر جست — اندرین نیست گناهی که کنم نشست زدست
قدم از جادهٔ کرانوی دل چه عجب — تو چنین بادهٔ عشقش ربود دست
کز سر عقل ملک تنگ شد جوشش نیست — هر که را دیو سبو داکده نغز نشست
در بساطم نه خرد ماند و نه فرهنگ و نه هوش — تا بتکلیف طبیعت شده ام باده پرست
من و هشیاری بس شکوه ز طالع بیهات — عقل باور نکند این قول ز فطرت پست
گر نه مستی بود از بخت کجش یادش — آنکه را چون تو فلک رخ خداوندی هست
خاصه من که نه جاه تو می بتوانم — نه سر بخت که فرق فلک بخت شکست

ملایک

به این رزده بر لب شکنم هیچ تمام
پس به آهنگ دعای تو کنم ختم کلام

تا جهان باد گل عیش تو عطرافشان باد — عالم از نکهت خلقت چمن رضوان باد
بزم عشرت ز تو همواره نگارستان باد — باغ دولت ز تو پیوسته بهارستان باد
با نسیم چمن خلق تو مغز دل روح — فارغ از عطر گل و رایحهٔ ریحان باد
در مقامی که سحاب کفت قطره زند — غرق دریای عرق ناصیه نیسان باد

چون زنی گوی ذوق در سر میدان عذار
در کف از زر زلف بتان چوگان باد

جامه عیدی خلعت چو صبحت ز دکان
شبه گون تار تر از زلف شب هجران باد

و خم حلقش همه در دامن بخت تو شود
طفل عیش کم اندر حرم امکان باد

چرخ دستار رفعت گرد بر گرد سرت
رشته عمر فرزاد دو یکتا گهرت

بیا که شاهد گل پوست نقاب شکست
هوا ز چین شفق رنگ آفتاب شکست

دراز دستی باد صبا ز سنبل تر
بطرف روی سمن زلف نیم تاب شکست

زبان مرغ چمن شوخ شد بعرض نیاز
کنون که بردگی غنچه را حجاب شکست

درین بهار من و عشق لاله رخساری
که آب رنگش بازار لعل ناب شکست

بتی که نرگس سیمینش نگاه مخموری
پیاله بر سر کیفیت شراب شکست

مهی که بر فلک از باد دامن چینش
دل ملایکه چون شیشه حباب شکست

گلی که ذوق تماشای گلشن رویش
بهار یافته رهای در رکاب شکست

چمنه تجلی نوشش دستگاه سایه گرفت
صبا ز سنبل زلفش عبیر مایه گرفت

چمن شکفته شد و مرغ در خروش آمد
ز جیب هر سر خاری گلی بجوش آمد

بهار گویی بهنگام خضر زلب جام
که تا که از در گلزار سبزپوش آمد

بنقش بندی الوان مختلف گویی
بهشت بر در دکان گل فروش آمد

گره ز تار تکلم زند رطوبت طبع
شگفت نیست لب غنچه گر خموش آمد

بصحن باغ ز کیفیت هوای بهار
که همچو شادی خم عقل در خروش آمد

نسیم و نغمه جان نشست و مخمور شدند
که این پیاله شام آن پیاله گوش آمد

همین اشاره بس است بس اهل مشرب را
که نقش کالبد از سر سبو بدوش آمد

هلال عید الی جام باده وام گرفت
بدست بوسی صبح کیف باده نوش آمد

یگانه گوهر گنجینه سپه آرایی
طراز مسند اقبال میرزا غازی

مهی که دامن رفعت کشیده بر سر چرخ
بنقش پای وی مسح نموده افسر چرخ

بدستیاری اکسیر گرد موکب او
مس کواکب زر کرده کیمیاگر چرخ

ز تیغ سوزه اموی نورد رفعت ادب
نشان آبله بر چهره مجدد چرخ

چو مرغ کعبه که در حرم طواف کند
همیشه گرد سرش می پرد کبوتر چرخ

از انکه در خم چوگان او چو گوی رود
تمام صورت سر بر گرفته پیکر چرخ

دمان تیغش اگر بر هوا سموم دهد
شود چو غنچه گل چاک چاک مغفر چرخ

ز دست و تیغش ای انکه منتی آگه
یکی نظر کن در پیکر دو پیکر چرخ

سوار نیزه اش در آفتاب را مالد
بر [illegible] نگاه در چرخ

ز پاس شحنه عدلش بخواب نتوان اند
که [illegible] ستمگر چرخ

جهان معدلتش بوستان نعل ودادت
ستم نکو گور او کیمیا جفا عنقاست

چو گنج ریزد هوده دست گوهر افشانش
فلک دریاسنجه زمانه با کاوشش

دمی ز رشک سخا آستین پاشانش
گهر چو تکمه رود چو شد از گریبانش

جهان ز گوهر تر سینه صدف گردد
به آزمایش اگر نغمه شد دامانش

چو عقد زلف بتت گوهر دل را
از آن بیاد سخا میکند پریشانش

کفش بزاویه آستین ولی غنی است
که بحر دکان دو زر کند از فریدانش

هزار خرمن لعل بباد بر دهند — که گرد غم ننشیند بذیل احسانش

بر آستان کرم دستش ابر فیاض است — که هم ز گوهر و برق است لعل و بارانش

معاملان فلک را کساد بازاری — به چرخ سرمه فروشند گرد میدانش

به پیش دستش کرم بحر دار عار

چو فلس ماهیان هیچ ز تمام عیار

کسی بدامن دریا و آستین دارد — سحاب بر کف و خورشید بر جبین دارد

فرشته بر فلکش سینه و سجود کند — چه شد که پای شرف بر سپهر برین دارد

بهزم موم دلش و بزم شعله زبان — چو آفتاب همان دارد و همین دارد

غزال خامه او از نقاط مشک آگین — بناف غالیه ساناقهای چین دارد

جهان بخشد بس چون بدست خود نگرد — همین شود که چرا الفتش بر نگین دارد

سحاب همت و نیسان شکوه دریادل — بگو کدام صدف گوهر چنین دارد

بدین لطافت آن کافریده گوهر او — اگر نه رنگ آب باشد آفرین دارد

کجاست در دل دریا و کان چنین گوهر

کجا نهد صدف آسمان چنین گوهر

قلم بوصف خطش چون شود بدیع نگار — سر آب صفحه بموج آید از در شهوار

چو روضه نقش او چو گلشن کشمیر — چو زاده قلم او چه لعبت فرخار

دهان صیقل و سنگ طبع او — بود ز آینه چرخ هفت لاژنگار

بعهد طبعش فقر از جهان سفر کردی — اگر چو آهو نطق آمدی بچپ و کنار

گرفته طوطی شیرین زبان خامه او — شکر ز نشتره ارواح قدس در منقار

بنازکی مثل آمد نسیم و خاطر اوست — هزار مرتبه نازکتر از نسیم بهار

سپهر کرده بدوران طبع خیالش — کلاه گوشه مرصع به گوهر اشعار

دمی که بلبل نطقش ترانه ساز شود

دهان بسته‌دهان همچو غنچه باز شود

زهی ز نور ضمیرت دل جهان روشن — ز شمع روی تو نه بزم آسمان روشن

ز شعله لعل تو روی اختران پر نور — ز سرمه قلمت چشم دوستان روشن

دل از خیال تو آینه‌ایست نورانی — که روی شاهد جان شد ز عکس او روشن

ز وصف رای تو بشود عجب که تحریرش — بسان شمع کند خامه در بنان روشن

بدل چراغ ضمیرت چو پرتو اندازد — شود فتیله مغز اندر استخوان روشن

ز اعتدال هوا در زمان تو چه عجب — که شمع گل شود از باد مهرگان روشن

فروغ صبح ثنای تو دارد دم شب و روز — ز چاک سینه دل تا سر زبان روشن

مرا ز مهر تو در تنگنای سینه دلیست — چو آفتاب نهان روشن و عیان روشن

لبم که غنچه خوش چین خرمن تست

فروغ شمع ضمیرم ز رای روشن تست

فغان که بخت بروی دلم دری نگشاد — سزای گوش توام گوهری ز طبع نزاد

ز صیدگاه معانی بدام دل گفتم — صف همای درآید چو لشکر جراد

ز بحر فیض گشتی که هر حل نطق — فتاد لنگرش بر جنب مدعا افتد

بلای روزه و رنج خمار و شدت وی — بداد آنکه ناموس طبع من بر باد

تو گفتی ای رمضان جمله را بکام دهان — نهاد قفل مه بر زبان نطق نهاد

گذشت‌ها ای بس که حالیم طبعم — بتاب فکر شبی روزه سخن نگشاد

کنون که عید ثنای توام به پیش آمد — امید هست که گردم بوصل معنی شاد

گهر چه تازه بخیدم ز بوستان ثنا
سزد که دست برآرم بگلفشان دعا

طبع دهد

نسیم طبع دهد از تو باغ رضوان باد — رخت ز نشاهٔ غیرت گلستان باد
دل که با تو بود همچو غنچه تو بر تو — مدام چون سر زلف بتان پریشان باد
ترا بدستی جام جهان نمای جهت — بدست دیگر انگشتر سلیمان باد
هوای گلشن دهر بجاست خیر درون — هر این نفس بلبلان ایران باد
بهشت از شکن زلف شاهدان بخن — بدست طبع ترا دسته‌های ریحان باد
فروغ ناصیه صبح دولت جاوید — چراغ انجمن دودمان ترخان باد
هزار بنده گردن فراز چون گردون — ببارگاه تو در انتظار فرمان باد
هزار شاه معظم از چون طالب — بر آستان تو دست کو ثناخوان باد

فراز مسند خورشید باد پایه تو
تو زیر سایهٔ حق باد زیر سایهٔ تو

بازم بخون دل مژه جان فرسا گشت — وز آب دیده هر سر مو لعل پوش گشت
بازم ز شعله که رود کاشت در جگر — تن چون زمین لاله‌ستان داغ جوش گشت
بازم چو بلبل چمن شوق در بهار — شاخ زبان پر از گل جوش و خروش گشت
ذوق ترانه بین که چو من بر فغان زدم — مرغ چمن که جمله زبان بود گوش گشت
یارب ز باغ مهر که بر گلشنم وزید — باد خزان که بلبل نظم خموش گشت
از گریه‌ام زمین دل آتش لباس شد — وز ناله‌ام هوای جگر شعله پوش گشت
در وصف غمزه لب الفت ام فشاند — زهری که غیبهای جهان جمله نوش گشت
معذورم از کرشمه توفیق کاشتم — در خدمت وصال تو محمود دوش گشت

بیهوشی ز باده چنین نو پا فستم — کان حالتم چو دید خرد هم بهوش گشت

این شکر چون کنم که شب دوش تا سحر
بودم بشاهدان عشرت دست در کمر

دوشم فلک بکام و کواکب بکام بود — دد خود رسنده توسن ایام رام بود
دوشم گرفته مایه ز دریای شهد عیش — صد ابر چاشنی ز ترشح بکام بود
دوشم ز طایران عدم آشیان کام — بیش از شمار دانه حسرت بکام بود
گلزار عیش لاله پستان نشاط را — بار افکن قوافل عطر این مشام بود
بی منت کرشمه ساقی و باغبان — گل دسته دسته بر کف و می جام جام بود
اقسام عیش بود بفتوی دل حلال — جز خواب خوش که بر مژه دوشم حرام بود
بودم چو گل شکفته همانا که بخت من — با چرخ دشمنی رسد انتقام بود
بالید بیکر از شرف وصل آن قدر — کز من با وج هفت فلک هم کلام بود
الحق شبی گذشت که چندین صباح عید — در جلوه اش به شکن زلف شام بود

یارب ز شمع لطف برافروز کوکبم
یعنی ز رخم بخت مشتی کن از شبم

تا کی شبم بحسرت دیدار بگذرد — روزم سیه چو زلف شب تار بگذرد
چون مار زخم خورده ز دندان پیچ و تاب — از دل چو یاد طره دلدار بگذرد
گرداب خون شود بتن دیده هر شبم — در سینه چون خیال رخ یار بگذرد
ز سم نگر که کار من خسته رحم دوست — آنکه چنانکه کار من از کار بگذرد
برناکسی چو من چه عجب گر گذشت باید — آخر ز شعله هم خس و خار بگذرد
بی دست و پاست آه من از روزگار ضعیف — زارانه به سینه از دل خون بار بگذرد

پوشیده چشم بگذرد از هیچ کاه وصل / مفلس نقاب بسته ز بازار بگذرد
گرم آیدم بسینه خدنگ غم انچنان / کش بیشتر ز پیکان سوفار بگذرد
بر چشم خویش اگر بفشارم بجوش پای / خونابم از علاقهٔ دستار بگذرد

با این سحاب دیده چو من گریه کنم
آفاق را یکی صدف پر گهر کنم

دایم دلی که آتش از وگیرد آفتاب / جانی که در هواش سمندر شود کباب
هر شور گریه کو دهم این ابر دیده را / عالم بنیم جنبش مژگان شود خراب
مانند قرص مه شود دستش چهره داغ / بر روی آفتاب زنم گر ز دیده آب
بشنود دمی که شکنم در کنار چشم / هر باد دامن مژه صد شیشهٔ گلاب
این اشک نیست کز مژه میریزدم ز عشق / در رهگذار دیده من ریخت خون ناب
آن حرف ظالم که به نجم عجیب نیست / گر خون قطره خشک شود در رگ سحاب
یا چون سموم ناله من بر جان وزد / طوفان سپستان دیده عاشق شود خراب
روزی اگر فکنده نظر سوی من بمهر / زانرو فتاده مردمک اندر چشم آفتاب
ای سنگدل فلک مژه شادان نه / درگاه و گاه سینه من چیست این شتاب
آخر بترس از این که ولی نعمت / سازد برون ز غور رسی مورد عتاب

یعنی امیر غازی آن شخص عدل داد
کز ما در زمانه بدامان عدل زاد

آن ابر دست بحر دل آفتاب رای / کمش سایه گسترانش بسر سایه خدای
نساج بخت بافته بر سمت تارکش / چتر سعادتی ز کفن بشهپر همای
از خاک رفته قدم شخص بخت نقش / نعلین مهر و ماه در آرد بزیر پای

باکاه برگ سوهان در زمان او / دم ز اژدها دمی نزند جذب کهربا
سازد نسیم عدلش چون مهره سود / دندان زهر در دهن مار جانگزای
داد از زلف خویش صبا فرش ره کند / هرجا که گشت طره خلقش عبیر سای
فیض نسیم صحدم عدلش افکند / طاعون فتنه در رحم شام فتنه زای
ابر بهشت که چو ناخن بر آورد / گرده ز سینه کینه دریا گره گشای
تنگی عجب نیست او از بی گریز / چو غنچه دهان دل من نیافت جای

دستش کرنی بناخن دریا فشرده است
صدکان لعل را کف خونی سترده است

آن دست نیست پنجه خورشید همت است / و آن دل ز موج خیز نهنگ سخاوت است
آن طرفه جیب نیست کز تابش کوهر / و آن کوه جیب مطلع صبح سعادت است
بر کوشه سرانجه بود تار هیبتش / دستار نیست سایهٔ خورشید دولت است
دان خرد که باکف دریا نشان او / ابر آستان فیض بر گهر ارجمند است
بی نسبت است نسبت دریا به دست او / آری میان شبنم و دریا چه نسبت است
چون خصم وحدت نکند کوه اب تیغ / سرتا قدم بکینه صلب صلابت است
چند انکه برکاهها باشد شکنج نور / برابروی طبیعت او چین غیرت است
دانی شجاعت و کرم از که قبیله اند / زانرو بود شجاع که از نسل همت است
دهقان عشق بهمه عمر چون سحاب / بر کف گرفته تخم گهر در زراعت است
ملهم شود ز بس که بانی القهر ظلم / بتوان دلیر گفت که صاحب ولایت است

شخص خیال او چو کند دیده نیم باز
همراز شهر دل شاهان راز

تیغش بکف سمند بحر آشیان بود / یا اژدری که بر سر گنجش مکان بود

گر نیست اژدها بود آن تیغ زهربار / هر دم چرا ز خون دمش آتشفشان بود

پیوسته ناوکش سر دلهای خصم را / چون مغز تنگ در بغل استخوان بود

اری بود سنانش که با خشکی زبانش / صد چشمه زهرش از بن دندان روان بود

با سینها سنانش زبان در دهان کند / روزی که لطف او در زبان سنان بود

معدن ز دست همت او در شکنجه است / زان خون لعلش از بن ناخن روان بود

نازک بود سمند خیالش بزیر گام / گویی زنار زلف سمند عنان بود

بند دره نظاره تو گویی که خنجرش / با تیغ آفتاب زبان در دهان بود

در بزم و رزم مطرب نطق عدوش را / لب بسته ز دوق زمزمه الامان بود

از بس کند زبان در دهان دل / گویی خدنگ او دره شاهدان بود

بی ناوکش کجا دره شاهدان کجا
آشوب زخم تیغش کجا و سنان کجا

چون ز آشیان عقاب خدنگش سفر کند / ناخن بخون کرکس افلاک تر کند

بشه باز ناوکش چو هوا گیرد از کمان / هم در هوا شکار تذرو و جگر کند

بر بام قدر او رسد شاهد خیال / گر فی المثل نهمت من بال و پر کند

دهقان بیاد ز بیخش نخل خشک را / سرسبز میوه دار باب بتر کند

هم نهیب هیبت او زهره بحیه / چون نافه زهر در جگر شیر تر کند

از سطوت قدرتش چه عجب که خدنگ او / پران ز هفت جوشن آتش گذر کند

چون تیغ او بوصف در آرد زبان کلک / شرم آیدش که خامه الماس سر کند

بلبل شنید تا ز صبا عطر خلق او / خواهد بخون گل پر منقار تر کند

طوطی چشیده تا نمک خوان شکرش / در بزم حنظل آید و چپ از شکر کند

آن لب چو در نطق بنفشش در آورد
گوش عروس سامعه را زیور آورد

ای نوبهار عدل تو گلشن طراز جان / عالم ز عکس چهره خلق تو گلستان

هم جلوه دعای تو خلخال پای دل / هم سایه ثنای تو تاج سر زبان

پرورده اخترم ترا در ادای شکر / طبعم نمک لبیسه از مغز استخوان

نعمت چو نعمت تو بود نیست بد تمامی / گر میزبان کرشمه فرو شد بمیهمان

در روزگار عدل تو نتوان بدهر یافت / یک خانه بی متاع مگر خانه کمان

جز شعله کو زبانش بمدح تو چرب نیست / دیگر دو کون را لبان چو شد از لسان

زانسان که چشم سبزه بود بر کف سحاب / بر دست تست دیده امید بحر و کان

با آب روزی بده عالم که خلق را / در عهد همت تو بروغن فتاد نان

بگذار خشم بدشمن و ایام عیش را / چون گل شکفته در طرب عیش بگذران

بگذار کز لب لب ساغر جدا شود / یا از کف کلاله ساقی رها شود

می خور که روزه رخت بملک عدم کشید / گر نیست باورت بنگر در هلال عید

دلها شکفته شد ز لطافت مهر و ماه / ای چشم مهر روشن و ای روی مه سفید

شکرانه را که سیل غم از سینه کوچ کرد / و بنگ سپاه عیش با قلیم دل رسید

تیغ هلال عید زد بر شفق چنان / کش خون بدامن چرخ فلک چکید

رفت آن که آتش تعب روزه مرغ دل / در سینها چو ماهی لب تشنه می طپید

در اشتعال داغ جگر طفل مردمک / هر دم ز لب بتصور خونابه می مکید

اکنون بهاله چو گل خوشدلی شکفت
بر لب ز تو بقفل زبان گوهر شرست
در روی بخت خویش گره کاف تیز

واکنون قدح طلب که نسیم طرب وزید
اکنون که باز شد در میخانه بی کلید
مهر ابروی طالع فرخنده تو دید

فرزند مهر دیدن مه بردار پیش
بروی نظر بتاب سوی بخت سبز خویش

ای ابر واله کف دربار تو
شاهین چرخ جرأت پرواز کی کند
حاشا که از اعتدال هوا داغ دل بود
آن نخل نوبر که بالیده گوهرش
آن شخص همتی که سواد جهان بود
نبود عجب که از شرف نسبت بخویش
تیر از کمان همت بگشای بر سپهر
شیران آسمان همه دو بطبیعت اند
درد آنکه در خزانه اندیشه ام نماند

خورشید و مه دو برگ گل از نوبهار تو
باشا هباز همت عنقا شکار تو
هر لاله که شکفته از لاله زار تو
خورشید و مه نمونه از برگ و بار تو
یک میل بود در نظر اعتبار تو
سایه به آفتاب سپر افتخار تو
کین آهوی حقیر زبید شکار تو
باشد شکار پیشه افلاک عار تو
شایسته گوهری که کردم نثار تو

تحصیل حاصلت چو دیگر نداشت
من بعد ماه و سلسله جنبانی دعا

دایم شب شکفته چو صبح امید باد
آنرا که در دل از تو غباری بود ز جیس
پیوسته گنج خانه هفتم سپهر را
همواره از ترنج نیسان فتح تو

هر هفته بر تو نسخه ایام عید باد
در زیر هفت برقع خون ناپدید باد
گوهرفشان انامل جودت کلید باد
گوش زمانه مخزن در نوید باد

بر آستان قدر تو پیوسته از شرف
آفاق را ببین گل بخار زحمتی
ایام را نسیم بهار عدالتی
تا نام نصرت و ظفر اندر میان بود
تا حرف اتحاد زمان بر زبان بود

گسترده فرش تو بسپه عرش مجید باد
روی جفا بجهد تو چون شنبلید باد
دست ستم بجهد تو لرزان چو بید باد
هر دم تر از کف گل فتحی جدید باد
اندر زمانه دست عزت مدید باد

دایم شکفته باد ز گلبستان عمر
گلبرگ هستی تو نبیند خزان عمر

یوسف بختم بحمدالله برون آمد ز چاه
طی شدند آن شبها که دل در کنج محنت خانه ام
طی شدند ایام که روی عداوت روزگار
ای بودم برخ نیل مصیبت داشتم
بود روز الم سیه چون گیسوی شب ناگهان
وز نم ابر کرم بار سعادت بر دمید
چرخ با من از سر دل آشتی کرد آشتی
آسمان شمشیر در گردن در آمد از درم

کوکب طالع بمهر عزتم بسمود راه
چشم روزن را کشیدی سرمه از دود آه
هر زمان گردی ز بهر خشم سوی من نگاه
شب گردون چهره ام در چشمه خورشید و ماه
برق دولت لمعه زد در روشن شعاع روز سیاه
شاخ گل چون کاکل طاوس از طرف کلاه
اینک اینک نوبت طالع زنیغی گواه
بالب زنهارجوی و با زبان عذرخواه

بخت دشمن گشته با من دوستی از سر گرفت
طالع آغوش کرد و مراد در بر گرفت

عیش را با خاطرم پیوند الفت تازه شد
گریه دیرین مصاحب خنده بر صحرا کشید
گل فشانیهای طالع بر سرم تا دید دوش

خوشدلی را نیز پیمان محبت تازه شد
خنده ما تا بالبم عقد اخوت تازه شد
داغ زنگ آسمان ساغر بلطف تازه شد

رفته بود از خاطرم شیرینی شهد حیات / در مذاق جانم آن دیرینه لذت تازه شد

خوشدلی آمد مربع در بساط غم نشست / وضع مجلس نوشد و آیین صحبت تازه شد

زین نسیم گلفشان کز باغ شادابی وزید / غنچه پژمرده دل را طراوت تازه شد

زخم رشک آسمان از تازگی افتاده بود / از خراش ناخن باز آن جراحت تازه شد

شکر ایزد را که بعد از روزگاری باز هم / التفات سایه چتر سعادت تازه شد

طوطی نطق مرا در شکرستان خیال / رسم خاموشی کهن طرز عبادت تازه شد

گرم گردید از نوای بلبلان هنگامه ام
مستعد گلفشانی شد زبان خامه ام

وه چه ره بود این که من مست و غزلخوان آمدم / کو بپای دیده که با پای مژگان آمدم

گلفروش و ساقیم بودند چون طالع رفیق / زین سبب می در کف و گل در گریبان آمدم

بلبلی بودم یکی گلزار در مد نظر / آشیان بر دوش سوی آن گلستان آمدم

هم صفیر مشتاقانه آوردم بجای / مست شوقم با علاقه های بستان آمدم

ره خیابان صحن وادی گلشن فردوس بود / من چو طاوس بهشتی بر خیابان آمدم

شوق در سر مهر در دل داشتم جان در میان / من چنین از شنگ و شیها با سامان آمدم

همچنان با شاهد طالع ز راه اعتقاد / در پناه قبله آمیز بدان آمدم

میعد فیروز جنگ سرور کشورستان
جوهر آیینه اقبال عبد الله جان

آنکه گلگشت تیغه گیرد بر زبان اژدها / برق تیغش آتش اندازد بجان اژدها

لمعه گر از آتش تیغش فتد بر کوهسار / تن خاکستر شود در استخوان اژدها

برزش دست زرافشانش بهنگام سخا / از طواف گنج بر تابد عنان اژدها

از نهیب ضرب شمشیر نهنگ آسای او / کتف کوه آسوده از بار گران اژدها

بر درد چون تیغ او چنبر جگرگاه هژبر / بشکند چون رمح او چنبر میان اژدها

در شکاف سنگ از فیض بهار عدل او / لاله و نسرین دمد از آشیان اژدها

اژدها بر دشت تیغش خون خود کردی حلال / گر زبان خنجرش دادی امان اژدها

تیغ آتشبار او را آزمون در کار نیست / آری آری رسم نبود امتحان اژدها

دست او گنجیست کو هر بار تیغش مار گنج
خصم را در دل ز مار گنج او صد گونه رنج

باغ همت پر گل از فیض بهار دست اوست / ابر جود آتشین بحر از نثار دست اوست

در سخا با این بساط عالی و این دستگاه / همسری با پنجه خورشید عار دست اوست

تابش خورشید از روی سحاب ابر مطیر / در سخا بینی غلام داغ دار دست اوست

دانه گوهر نخواهد خوشه پروین کشید / مژده گیتی را که فصل کشت و کار دست اوست

رشته های گوهر غلطان بهم در بافته است / گویی از دریا معدن بود و تار دست اوست

ابلق کلک از چه بر گوهر فشاره قدم / تا که دایم زیر ران شهسوار دست اوست

نطفه پاک گهر می پرورد گویی کمر / روزگار ابر نیسان روزگار دست اوست

بر فلک خورشید احسان و سحاب فیض را / آستین پر گوهر از قرب جوار دست اوست

کعبه احیای شهیدان دم شمشیر فقر / کار دست کیست گردون کف کار دست اوست

آسمان کو داغ شو کامروز از بتان لطف / گل بجیب چرخ افشاندن شعار دست اوست

دست ابر و دامن دستش گرد هنگام فیض
صد جواهر امت احسان میکند با جام فیض

ابرش جولانیش چون کاکل افشانی کند / خاک گوهر نگار ابر نیسانی کند

خضر تیغش چون برون آید ز ظلمات نیام — در گلوی تشنه مرگ آب حیوان کند

در زمان عدل او از بس بر اسپش انتقام — غمزه پنهانی بدل نهانشتر افشانی کند

گر خطا در خاطرش اندیشهٔ بد الکنی — هر سر مو بر تن نخچیر پیکانی کند

چون بوصف توسن او خامه مشکین سواد — بر رخ نسرین دفتر سنبل افشانی کند

نقطه انگشت سا بر حرف ریزد از خم حروف — بس که کلک مرکب آیین تیز جولانی کند

تنگ گیری گر هجوم جلف رفتار او — جلوه را طاوس باغ خلد پنهانی کند

اضطرابش را بگویم گر زبانش عاجز ست — در سکونش دیده سیماب حیرانی کند

گر خط مویش بر تن ناگهان از اضطراب — کاکلش بر فرق بیناد پریشانی کند

شهسواری همچو او را توسنی رخشان سزاست
آن ز تخم ذو الجناح است این ز نسل مصطفاست

آسمان قدرا سپهرت یار و اختر یار باد — چرخ بر گرد سرت گردنده چون دستار باد

نوبهار دولتی با صد هزاران آب و رنگ — از گل عشرت بهشت مجلست گلزار باد

چون تو نرگس لاله نشکفته از باغ سپهر — در تماشایش دو چشم ماه و مهرش خار باد

نوش خند صد هزاران غنچه باغ بهشت — از لب صبح امیدت یک تبسم وار باد

خاطرت را همنشینی با طبیعت نیم است — دامنت را آشنایی با گل بیخار باد

جامهٔ زیبنده اقبال را بر پیکرت — رشتهٔ عمر مسیح و خضر پود و تار باد

تا بود نقد امل را جنس بازار وجود — چرخ عاجز در کفت چون سیم زر افشار باد

در دکانهای گر ارش حلب گوهر بارت — خود پناه دولت از عمر برخوردار باد

صد چو طالب شعر خوش لهجهٔ شیرین زبان
چون جبین عرش بادت خاک در آستان

زار

شنیدم روزی از ظرف آشنایی — عروس نکته بر دعوی گوایی

نسانی جرعه نوش جام غیبی — نمک پرورده الهام غیبی

دلش آیینه دار روی معنی — دماغش عطر فار بوی معنی

برویش همچو گل خندان در فیض — بخور افشانش اندر مجمر فیض

سواد نامه‌اش آیات اعظم — طراز خامه‌اش نار مجسم

ز کلکش نقطهای آسمانی — سویدا بخش دلهای معانی

زبانش در سخن با دل موافق — نمک لب خنده زن با صبح صادق

خبر داد او بمن مشاطه راز — هیولای سخن را چهره پرداز

که بر یاری در صحبت گشودم — دلش با عشق را الفت ربودم

چو خوش گشت باغ آشنایی — گل افشان شد داغ آشنایی

شبی در خلوتی مهمان من شد — نمک پاش سماع خوان من شد

زبان باغ دل را آب دادیم — دو زلف نغمه بر هم تاب دادیم

دهان را بر زبان گستاخ کردیم — دو بلبل از گل گستاخ کردیم

ز هر جا گفتگویی جلوه دادیم — در دل بر زبان هم کشادیم

ولی چند انکه ابی همی که بشگفت — گلی از غنچه راز طبع نشگفت

بنوعی زو نسیم مهربانی — شگفت از هر طرف راز نهانی

بس انکه بالب بستان سرایی — بجد شوخی بجد شیرین ادایی

بجنس اباد معنی رو نهادیم — سخن را دو سر برابر نهادیم

نخستین نغمه گر زین تار دید   نمودش آلوده نیش سینه کاوه
مرا هم تازه شد باغ ترنم   تبسم برنشد داغ ترنم
شدم عود فغان را زخمه پرداز   نفس را ساختم ابریشم ساز
برون دادم نواهای جگرکاو   هم از تاثیر مغز نیشتر کاو
چو تبخال سخن بر لب گره کرد   برسم خویش خادم سفره گسترد
ز الوان نعم خوان بهارش   گرو خمیازه کام اشتها خواست
چو مهمان دید خوان آرزو خواه   دلش در سینه شد فواره آه
ز جنبش داغ طوفان جوش بگرفت   لبش ده باره در آغوش بگرفت
نمکخوان را بیاد دیگران دید   که آبش در دهان دیده گردید
فرو باریدانگ دل در آغوش   ز مژگان جگرپاش جگرپوش
ترنج داد چشم دل فشان را   نمک برزش نمکدان ساخت جارا
لبش گاهی بظاهر لقمه آلای   ولی در زیر لب لخت جگر خای
زبان سفر ماتم در میان بود   نمکدان در نمکدان ریز پنهان بود
جو دست از لقمه دل شست و شو یافت   لب خاطر مجال گفتگو یافت
بصد دلجویی مهر آزمایی   فسون سنجان بیان آشنایی
ازان پرسیدم احوال درونها   سبب جستم ز تاو شهای خونها
بشوخی گفتم ای سیلاب پس پوش   جو اشک خویش طوفانها در آغوش
بگو تا خود چه در خاطر خلیدت   که مغز دیده بر مژگان دویدت
کدامین نیش در دل جلوه دادی   که زهرآمیز خون از دل گشادی
نمودی بالب مژگان تبسم   وزان لب خنده گشتی در نمک گم

جوابم داد مهمان جگرخوار   همان دریا دو شش دیده بازار
که چون پرسیدی از دل شرح اینها   بگویم با تو کین سیل از چه شد باز
مرا زین پیش دل محو سفر بود   ازان سودای آشفته سر بود
گهی چون باد بودم در سیاحت   گهی چون موج سرگرم سیاحت
قضا را روزی از هامون نوردی   بجیحون جلوه دادم رخت فردی
ز گرد وحشت غم تجرید گشتم   حباب قلزم امید گشتم
چو کشتی سینه بر عمان نهادم   جو موج آغوش بر طوفان نهادم
هم از پای توکل موج فرسا   شتابان تن بکشتی دل بدریا
بهر نقشی که از پی مینمودم   بپایان کوهها طی مینمودم
که ناگه آسمان شورش انگیز   همان انهر و داب آتش آمیز
شکست از عشوهای بد سرشتی   بسنگ موجه بنای کشتی
من از وحشت که از جان دست دادم   جو اشک خویش در جیحون فتادم
بپای غوطه چندین نیزه بالا   فرو رفتم از قعر دریا
بدین آشفته جان آتش اندود   تو گفتی مرکزم تحت الثری بود
جو از تحت الثری گشتم عنان پیچ   که تا نحتی ندیدم زان بجز هیچ
نظر بر مرکز ناری گشادم   ز سفلی روی بر علوی نهادم
غرض تا فرق بر فرسوده پایم   که فوق البحر شد تحت الثرایم
زبانی همچو غواص گهرجوی   نشستم با صدف زانو بزانوی
پس از موج دویی زان ژرف خونخوار   بر آوردم سپر نیلوفر آثار
چه دیدم لجه زیبق سپکونی   ستان افتاده چرخ نیلگونی

چو دیدم آسمانی در تلاطم | ز چشم ماهیان در موج انجم
ز کشتی پارها هر گوشه فوجی | ولی هر پاره در آغوش موجی
شتابان آختم رخش شنا را | بجان بستم یکی زان پارها را
که گر ادبار باشد رشته داری | ز غرقابم رساند بر کناری
وگر خود گور کام حوت باشد | هلاکم تخته تابوت باشد
ولی چون بودم از کشتی امانی | ز تا عمر باقی بجانی
دو روزی رنج آب و گل کشیدم | پس آنگه رخت بر ساحل کشیدم
بران ساحل فضائی پهن بود | که هر جولانگهش اندیشه بود
زمین مرتفع زانسان که افلاک | شدی اجزای آن را مرکز خاک
بلطفش قدسیان عرش خرگاه | نمودی موج یوسف در دل چاه
بهارش لاله جوش سنبل انگیز | نسیمش بلبل آشوب گل انگیز
گلستش روی بتان عشق پرداز | خس و خاشش سراسر غمزه و ناز
ز بوی سنبلش صبح سحر خیز | نگاه عطر ریزی یاسمن بیز
لب چشمها در لاله جوشی | چو لعل یار در تبخاله جوشی
ز سنبل یاسمینش عنبر آلود | ز ریحان آتش گلهاش پر دود
درو نکشوده هر نرگس چشم امید | نگاهش سنبل از جیب هوا چید
عبور شبنمش هر صبحگاهی | ز داغ لالهاش شستی سیاهی
لطافت های بند آن فضا بود | که زنجیرش هم از موج هوا بود
درختان کرده جیب قدسیان چاک | دوانده ریشها در مغز افلاک
گشوده بارهای منت خویش | رگ افلاک را با ریشه خویش

بر عنایش همه هم قامت هم | تو گوئی زاده اند از خاک توأم
کبوترسان ز ساق ریشه پرواز | گرفته عرش را در چنگل باز
هم از لطف هوا بی پیچ و بی خم | سنان نخلهاشان عرش مریم
بپای هر نهالی موج افلاک | بسر غلطیده سیحون میوه بر خاک
کشیده سر چنار سرکشی بار | ز آتش طینتی بر مرکز نار
صنوبر مست جام سرفرازی | چو آه عاشقان در اوج بازی
ز نخل ارغوان سرکش افلاک | یکی فواره خون از رگ خاک
قد شمشاد با اندیشه همدوش | زمین در سایه لطفش زره پوش
نهال گل چو نخل شعله سرکش | ز موج آب بیرون داده آتش
زمین از عکس آن گلهای سیراب | ستان افتاده در آغوش مهتاب
رعونت زاده سرو جلوه اندیش | چو شوخ سبز چهر آشوب جان ریش
فلک در تاب از آن اشجار موزون | نهال محورش را ریشه در خون
غرض کز طرف آن تلخابه و شور | بچشم جلوه کردی گلشن حور
چو بر مژگان دویدن جلوه گاهم | چو گل بشکفت اجزای نگاهم
بخندیدن ضعف کز آمد شد آه | گهی بودم بجای کاه بر ماه
ز سستی پای ره فرسود چندان | بر اطراف میان چون طرف دامان
دل از ضعف آنچنان در ورطه نوح | تن از افسردگی زان شد سبک روح
که هم جذب بود نور نگاهم | مبدل داشتی آرام گاهم
بدین آشفتگی وین خسته جانی | سراسر پیچ و تاب استخوانی
شدم تا بیشه افلاک نخجیر | که خورشیدش بود یک بچه شیر

فتاد از بهر تحصیل سلامت — در آن نزهتگهم چندان اقامت
چو بر پای بتی شوریده حالی — فتادم مست بر پای نهالی
عذارم نیم رنگ زعفرانی — ز پا چین نوک چون برگ خزانی
بآزادی بسر بردم ایام — نیفتادم چو تذروی جلوه بر دام
تهی خاطر ز فکر خرقه و نان — هوا پوشش غذا برگ درختان
ولی در طره امید پنهان — سر اندیشه را گوی گریبان
سر از فتنه کیانی افسر آزاد — سر و تن سایه پوش زلف شمشاد
که ناگه از گریبان نهالی — مصور شد هیولای جمالی
بتی دیدم نهان در چادر موی — همه خفتان افعی برده در موی
بتی بر نخل سیمین سنبل اندای — ز چین زلف صد خلخال بر پای
پریشان کرده شامی بر سحرگاه — تنیده تار و پود هاله بر ماه
لبی بادام جان در تکلم — مسیحش طفل آغوش تبسم
عذاری بر گلستان سنبل افشار — بر دوشی نهان در جوش مار
پی تحصیل کاوی زان بر و دوش — نمی آسودی از خمیازه آغوش
بتایهوی او دست تمنی — تنیده بودی از رگهای افعی
بشنگ زلف او در جلوه ناز — هزاران زخم دل خمیازه پرداز
بناگوشش ز عکس زلف پیچان — چو نهر یاسمین در موج ریحان
بر اطراف عذارش موج رفتار — مسلسل موی پیچان تر از مار
تو گفتی کافتاب ارتفاعی — کسوف آورده بر خط شعاعی
ز عکس آن بهار عنبر آلود — عذار شعله ریحان طره از دود

گرفته ابر آن ریحان مشکین — نم از گرداب ناف آهوی چین
بهار عارضش در جوش گلزار — هوای سنبلش در موج زنار
ز نرگس فتنه عالمگیر کرده — به مژگان عشوه در زنجیر کرده
فسون غمزه بر چشمان دمیده — لعاب عشوه بر مژگان تنیده
لباده چین زلفش چیده بر سان — عروق افعیش پیچیده بر ساق
طرازان شعله زاری بر گل روی — بهر موئی کشان زنجیر از موی
ز مه خلخال ساق جلوه پرداز — زده تا نوک مژگان غوطه در ناز
بدین شوخی زبانی جلوه گر بود — چو نور چهره پرداز نظر بود
ولی غافل که آنجا شور بختی — سری بنهاده در پای درختی
ز داغش سینه در جوشش دارد — بر خمیازه آغوشش دارد
چو نرگس لخت لخت با برگ خزانم — شکفتش لاله بر زعفرانم
هراسان سپه و سرکش روان ساخت — سمند جلوه را آتش عنان ساخت
کمند طره بر لعل انداخت لختی — بس آنگه بست بر شاخ درختی
برآمد با کمند عنبرین تار — بران آزاده نخل سرکشی بار
هماناکان نگار شاهدین کام — پی آزادی از سرو در دام
بشاخی زان سرو کار هوش برداشت — چو مژگان خانه از خار و خس انباشت
سگ بر جلوه گاه خویشتن جا کرد — ز تیر بال گستر هما کرد
هزاران جلوه گل کرد از در شوق — نهال عمر رست از نجم شوق
نشایان با سر اندیشه فرسای — شدم تا پای آن نخل فلک سای
ز پیچش مو بمو خون بال گشته — بپای آن نخل از خلخال گشته

برآوردم فغان کین شوخ سرکش / بهرمو دامن صد سینه آتش

بگو کز خیل جنی یا پری زاد / ملایکزاده یا حور بنیاد

یکی سنبل نقاب از چهره بگشای / مه از جیب سحاب طره بنمای

تکلم ریز کن لعل ز خویش / فروزان ساز شمع گوهر خویش

چو شوخ این حرف شوق آمیز بشنود / خموشی نام قفل از لب گشود

بپاسخ گفت کین بیچاره چون من / از آن سوی فنا آواره چون من

نه غلمان زاده ام نه حور بنیاد / بنی نوعم لعبتی آدمی زاد

منم ناسفته در سفته جانی / ز بحر گوهر بازار کانی

که دیگر یا به بحر از شکی ظرف / صدف دارم ز قعر افکنده بر طرف

جواب نوشین گهر چو شنیدش از لعل / ز دل بشکفت در آتش و نعل

زبان دادم لب مهرآزمون را / همان الف طراز کرم خون را

بر و صد نسخه جادو تنیدم / هزار افسون بر هر مو دمیدم

صد اعجاز مسیحا رفت بر باد / که تا آن شعله خاکی فروکز افتاد

پس انگه صد فسون زیر و زبر شد / که آن گوهر بعقدم جلوه گر شد

وز انپس باهم انجا نوش بر نوش / چو موم و انگبین یک طفل آغوش

ببر بردیم چندان روزگاری / که رست از نخل ما شاخ سه چاری

رقم زد چهره پرداز مه و سال / بلوح دامن ما نقش اطفال

شگفت انجام را با شاهد من / بآن بی دامنی صد خار دامن

قضا اوردی از بهر عذا شان / بتیکین لب انگشت تماشان

تنیده بشته از خار و خاشاک / بشکل زورقی بر لجه خاک

فکندم جانب دریا گذاری / مگر در دام زلف آرم شکاری

که رست طفل از آن زورق هوایی / شود آسوده از انگشت خایی

درین اندیشه آهم آسمان سیر / بدریا من چنان زورق گران سیر

که ناگه صرصری بر مجمرم تاخت / چنان کز دیده خویشم نهان ساخت

گرفت آن شد باد با فنا زوج / عذار زورقم بر سیلی موج

پی مژگان فشان چشم زادم / ساینده از کناری بر کشادم

کنون سیلی چو طوفان دردم / ازان نوح نجات زوج فردم

سراسر شور شد زین خار خارش / از آن بنشینم چو طوفان نثارش

دلا کمل نسیم از گلشن وصل / گمش آن غبار از دامن وصل

رها گرت آب شد در پیش مپاش / بهجران نیز وصل اندیش میباش

چو طالب تا کی افسون نوردی / یکی باز آی زین بیهوده گردی

سرم را باز در شوری کمین است / که بی سوز دل آهم آتشین است

بلی دادم بلا چی در گذرگاه / که هر دم بی جهت گم میکنم راه

[وه وه] بها ما چو تا زد بر سرم دست / شبیخون غمی در طالعم هست

جهان بینم که از دشت دو ز کوه / پس رو کرده غم انبوه انبوه

جهان بینم که بخت خیل بر سیل / عنان افکنده بر من تاخت چون سیل

دلادم قفل هوشم رفته از دست / جنون را گوشه چشمی بمن هست

برکدا که خود چند انکه پسندم / بلا انگشتری و من نگینم

سرم داغ جنون را جلوه گاهست / دلم فرزانگی را عذرخواهست

داغم سینه دو بر نکهت بپوشش | معطر بی خودی بگشوده آغوشش
بجذب گرد غم طرف جبینم | ربوده نقش چین از آستینم
شده چون گاه پیچیدن دم مار | مرا هر گوشهٔ ابرو گره زار
گل چشم ز شبنم گشته حسن پوشش | گرفته خار مژگانش در آغوشش
سر شکم با گریبان عشق بازست | بچشم آستین گرم نیازست
عروس گریه چون طفلان ز چشم | زده صد چاک بر هر پرده چشم
زنخ بگیسو فکنده برقع ناز | جهان گز پرده بیرون او فتد راز
نخستین کرده از گلگونهٔ خون | سفید آب سپاهی دیده گلگون
پس انکه در سواد او زده چنگ | شبه را کرده با سجاده همرنگ
جهان گز دل کند گل حرف رنگ محو | بناخن کرده خال هر ورق محو
شفق را چهره کاهی کرده از رنگ | چو چیند بر رخ گلگونهٔ اشک
هنوزم گریه در دل پای بر جاست | که غربال فلک الماس پالاست
هنوزم آه نگشوده پر و بال | که دارد ساقی عرش از شعله خلخال
ولی وقت گرستن دل بر آید | به استقبال مژگان تر آید
ز لب گلهای افغان جوش گیرد | جهان را شعله در آغوش گیرد
نفس بیجان جوانی طی کند راه | جگر بر جوشد از فوارهٔ آه
ز نشتر دل کشد نخل فغان قد | سر زلف نفس گردد مجعد
برون جوشد نفس بی حاجات | خوی خونین ز خفقان مسامات
سپهر از نالهٔ تیر اندود گردد | شفق رنگ عذار دود گردد
زمینم هم از خزان اشکباری | تهی کرده دل از نام بهاری

گریبان را ز داغ چشم گریان | گل اشک داغ افشاند به دامان
بر آن طفلی که چشم اندازد از دور | گریبانش چو گل گیرد در آغوش
جگر با دیده سازد گریه را ساز | ز چشم داغ شوید سرمهٔ ناز
چو مژگان سر کند الماس پاشی | جراحت‌ها صف موج خراشی
لب از چون نکتهٔ پر تبخاله گردد | همه تبخاله بر لب ناله گردد
زبان خاید دل از پستی افغان | ز در نطق گیرد لب به دندان
کمون وقت گرستن برابم | نی شش کف آسا بر سر آیم
دلم از بیخودی پامال گردد | سراپایم سراپا درد گردد
بچشم جبهه دو ابرو نشیند | شکنج از غم ابرو نشیند
نمک ناسور سازد زخم داغم | چکاند روغن از چشم چراغم
لبم انشا زند گردد عهد افغان | زبانم بیکسد دستان بدستان
بگلی بلبل شود خونین ترنم | کنم ناچار دستان بلبلان گم
دو آه از چمن چون بلبل مست | برسم قربانم نغمه گیر دست
کنم بیگانه گوشش بی غنچت گل | ز گوناگون ترنمهای بلبل
به برگ نغمه کاسیم پر تحریر | کنم صد طفل را در بیخودی پیر
دلی از غم عجب کرم گفتار | بحرف آلوده سازد نوک منقار
کجا واند کسی کو جیش دارد | که بالخاصیت غم خاموش دارد
ز بوتیمار بس این صورت حال | که غم های ترش شکسته در بال
معطوف دجله‌ئی آب نه دانه | بود در بال خویش آشیانه
بجانش در زده آتش غم آب | میان آب از وهم آب

بطرف

نکرده باز منقارش به گفتار — غم آبش زده قفلی بمنقار
عجب گر سر زجیب بر آرد — گرش طوفان دمار از سر بر آرد
مرام جفت بو تیمار میدان — که از غم لب نسازم تر با فغان
دگر بلبل در کسوت زاغ — که گل با نگم جان در تن باغ
صفیرم قدسیان را دل نشین است — نفسها را اثر در آستین است
دوام چون بباغ خوش خروش — رود صد عندلیب قدسی از هوش
دگر دستی زنم بر شاخ آواز — ملایک با نگم نگیرد سر انداز
منم آن بلبل طوطی مقالم — که بر لب جوی شکر شد حلالم
نمک باشم ز منقار شکر ریز — کنم سرچشمهٔ شکر نمک خیز
لب نطقم چو آید در شکر خند — نمک پاشم بزخم سینهٔ قند
ولی در عهد من شکر نخایند — همه زهر از لب حنظل ربایند
از آن بر من نمی جوشد خریدار — که جنس من ندارد روی بازار
چه سازم چون نفاق شد نقص کالاست — خزف بر فرق و گوهر در ته پاست
غلط گفتم متاع من کهن نیست — خرافات مرا قدر انقدر نیست
مرا نستی خرف در بار نطق است — که گردون پا از ایشان عار نطق است
بکار آید ولی بی بهر زیور — برای چشم فرخم درج گوهر
همه لافم همه لافم همه لاف — جو در خود بنگرم از چشم انصاف
یکی همه با نخ چراغم خام گفتار — بسی بیگانه در آشنای اشعار
نزاکت دورم از نطق خوش آواز — نه در لفظم نه در معنیم انگیز
ز مد چشم یکی صاحب ادا نیست — عروس خاطرم عشوه زا نیست

هزاران شاهدم در حجله بینی — که نبود در کیشان نازنینی
یکی را لب تبسم آفرین نیست — یکی را بر جبین ناز چین نیست
یکی را نیست نرگس عشوه انگیز — یکی را گوشهٔ ابرو ادا خیز
بظاهر بسته آسا جلکی نغز — ولی چون بت تصویری بی مغز
مرا این خودفروشی محض لاف است — همه قولم گزاف بر گزاف است
و گرنه در بساطم نیست چیزی — که نتوان داد در چشمش پشیزی
خوارم همه از هیچ چیده — که بر هدیان نیندیشم پسنده
گل از سبد اشعار دارم — ولی شعری که خود زان عار دارم
کسی نیزم اگر باشد دماغی — نگاه ام بر ورق های کلاغی
و گر دستان من یکسر گزاف است — به پستی هر چه گفتم محض لاف است
بلی علمی بود در دل نهانم — که باشد پاره ای نازش بر آنم
کدامین علم علم بهر بانی — که نبود قیل و قال او زبانی
سواد آن را بود زین علم حاصل — که بر خواند خط پیشانی دل
بحمدالله که من روشن سوادم — در ادراک رموزش اوستادم
کتب حل کرده ام در وی دستار — یکی علامه ام در علم یاری
کتابی سستی خواندم بهمت — ز بای بسمله تا تای تمت
بزرگانی که علم بهر دانند — درین فنم وحید عصر خوانند
قضا کین علم را گزیده فن ساخت — هم از روز ازل مخصوص من ساخت
مرا آئینه آن لوح سینه — که چشمه جهد از تمثال کینه
ولی چون مهر بنماید بر دوش — نصیب عشق گشته غلش از غوش

بلی آیینه چون افتد بلوری — غبار از وی کند تا شد دوری
ولی چون آهنین افتد بناچار — مزلف سازدش رخساره زنگار
از آن روشن دلم کآیینه من — نه از بلور آمد نه ز آهن
گرم چینی کسی زین چین است — نه از زردی غلوی خشم و کین است
که دارد چون بتان عشوه پرداز — مرا چین طبیعت بر سر ناز
وگرنه من کجا و کینه توزی — که با آهو نباشد طبع یوزی
دلم صاف است چون می خاطرم صاف — ولی انصاف کو در عالم انصاف
به خلقم غیر صلح کل هوس نیست — دل بیچیدم از هیچ کس نیست
چرا با هر که آمیزش دهد روی — نرنجم زان که آتش نابرد از خوی
بنشتر صد رهم گر سینه کاود — همان شهد از لب خلقم تراود
ببرد گر ببندد صد تیغ کینم — شکنجی ره نیابد بر جبینم
اگر گوید که دل ده جان سپارم — وگر گوید که جان ایمان سپارم
نتابم سر من آشفته حزمن — ز تیغ دوست چه گر تیغ دشمن
مرا آیینه دل صاف چه راست — در او عکسی افتد عکس مهر است
بصد نیرنگ نتوان داد صورت — که ره یابد در او زنگ کدورت
بنا شد بوفایی در سپا لم — وفا نکی کل بود از اختلاط
بپای هر که خاری در نشیند — مرا در سینه صد خنجر نشیند
بر آرم خواهم آن خار الم زای — بنوک سوزن مژگانش از پای
به هر ماتم نشین در غم شریکم — به هر غمدیده در ماتم شریکم
نیم یک لحظه فارغ در غم خلق — به نیلم تا کمر در ماتم خلق

گره گشت ید از ظرف جبینم — نتابد خون عنان از آستینم
زبانم زهر باشد وقت گفتار — گواه این تلخ طبعهای اشعار
لب نظمم بیان کرده معانی — که بنشاند بدل گرد ملالی
سپاهم تخم غم در سینه کارد — وداعم خنده را در گریه آرد
یکی گل تازه بشکفت از بهارم — گره شد غنچه دل خار خارم
بخلوت خانه گلخن شب دوش — که با غم خفته بودم در یکی آغوش
غم و بی شعله تنگ انگیز بزم بود — سری بر زانوی خاکسترم بود
جو خیل پشت آغشته ارخون — برم رقصان شرارکهای گلگون
یکی خوابم عجیبم روی بنمود — که بیهش چه ننم بر حیرت افزود
جهان دیدم که چشم غرق خون بود — سراپا پیکرم شنگرف گون بود
نیاه لخت دل بر او چیده — جگر بر نوک مژگانها تنیده
سرشکم آب جای ابر میرخت — هما ما پس ز میوه دمی نجست
دلم را ناله بر نوک زبان بود — زبان خود لب شاخ فغان بود
ولی از خاک کوی یادکاری — چه سر از جیب کردی ناله کاری
جبینم ار گهی داشت در پیش — درو میخواست عذر سجده خویش
بهم بر پستان ار سر در د — بصد حسرت وداع بوسه میکرد
درین آشوب که چشمم از خواب — تو گفتی رو قضا بر دیده ام آب
یقینم شد که پایم در رکاب است — سفر تعبیر این آشفته خواب است
سبه ل خواهدم شد آشیانی — بود در عالم نقل مکانی
جو عزم بخت خواهد کرد راهی — ازین پیما جمن خواهی نخواهی

فلک در خاطرش می‌گردد این عزم / که جندی سازدم محروم ازین بزم
کدامین بزم بزم عیش خوانی / که بادش بخت دایم در جوانی
شجاع الملک ملکش خان که دوران / برو نازش کند چون جسم بر جان
فلک بد بزرگان خاک پایش / کند در سرمه دان گرد سپاهش
بود بر درگهش گردون چنین سای / نهد سر عرش هر جا او نهد پای
فلک نخت گرفت از پایهٔ او / تراشید آفتاب از سایهٔ او
قضا نور و صفا در یکدگر ریخت / وزان آب و گل این پیکر انگیخت
که هستی فخر دارد بر وجودش / چنین پیچیده از بحر سجودش
ازین خاکی نهادان بی نشانست / هما گر زاده قدسی آشیانست
ضمیرش صبح را خوش پوش دارد / گل خورشید در آغوش دارد
ز باغ رای او هر گل که جوشید / نسیمش در دماغ صبح پیچید
بنحر افتاد زان عطری یکی شور / هزاران عطسه زد آغشته در نور
عروس حجله خلقش بهر سوی / عبیر جیب حور افشاندی از موی
عذار بزم را از وی فروغست / اگر می دعوی انگرد دروغست
بهر جنسی چراغ انجمن اوست / شراب شیشه و شمع لگن اوست
کفش کان قلزم تیغش نهیبست / در او امساک را کشتی نیابست
به بخشاید سیم و زر چه گوهر / نخندد بر غنیمت چون لشکر
دمی گر زر فشان نبود بر تخت / کفش افسونی انبار گنجست
حذر زان دم که بر کف خنجر کین / کند عزم نگارین خانه از زین
گره بر گوشه ابرو ظفر زد / جبین را موج خیز کینه سازد

یکی سیمین قبا در بر مسلح / یکی از زین کله بر سر مرصع
تن اندر جوشن سیماب سیمای / سر اندر مغفر خورشید اندای
اتاقه عنبرافشان از بر خود / جهان گرفته زان مجمر کاکل دود
خوی جوشان ازبس گرمی تن / چو انگشت حلقهای چشم جوشن
جهان آیینه بر تن داد ترتیب / همه خورشید پیکر باد ترکیب
گر فتح از هر طرف چون آید پیش / در آن آیینه بیند صورت خویش
کمرگاهش گرفته تنگ ترکش / بصد رغبت یکی از دو زر ترکش
چو ترکش آشیانی پر ز شهباز / همه شهباز دو منقار پرواز
پی کبک آن بازان خونخوار / ز پیکان نیزه کرده نوک منقار
کمان یک گوشه از قربان نمودار / چو از طرف کله نیم ابروی یار
یکی تیغش بکف چون رخنده آب / که در آتش گریزد همچو سیماب
جواب موج زان از قبضه تابش / همه گوهر نگار از جوهر خویش
یکی چون ماه نو خمیده قامت / دلی با وی صد آشوب قیامت
از او الماس آب دیده غرق / دم انگارکی بران تر از برق
قضا تا دیده از پولاد تابش / ز بهر چشم خوبان داده آبش
زبان مار گر دیدی بکلکش / تماشا کن در آغوش نیامش
وگر دیدی بیرون آورده از کام / به تیغش در دم عریانی اندام
یکی با کینش در خصم رانی / که گیرد باد از وی تعلیم جولان
نسیم آتش قد دو مغز جانش / ز رنگ نازکیهای عنانش
تو گویی خورده بر بار رنگ و بال / بغیرت سنبلش از کاکل و یال

دو گوشش با نشاخوان سوسن — هوا مجروح پیکر زان دو خنجر

سبک سیری که چون در صحن میدان — بپای نازکی آید به جولان

نگردد ذره آسیب حاصل — بود گردش چو میدان تنگ دل

دگر خار مغیلانی چه سازد — خجل فرهاد ما از تیشه سازد

فشاده ران بر آن شیر قضا چشم — چکان زهر نگاه از گوشه چشم

کمف بجان سپنانی مار کردار — که زهر از وی کند در یوزه صد مار

خدا آید زبن کمین کجست و مغرور — یکی در خیل شیران افکند شور

گر از پیکان تیر آتش فروزد — صفی را خرمن هستی بسوزد

گهی تیغ از نیام کین بر آرد — ز خون بر خاک تخم لاله کارد

دلیری دارد ز بس کل مغفر — که جوزا هیئتش سازد دو پیکر

دگر جنگ آوری ار بر ده دوش — زند بگرود کاهش خون زند جوش

سران را بر تن از آمد شد تیر — چهار آئینه سازد دست به کفگیر

یلان را در دل انگشته آسای — ز پیکان لعل پیکان دهد جای

ز خون بر پیکر خصم غم انگیز — مسامات زره سازد عرق ریز

بنوک نیزه از اوراق دلها — رباید نقطه خال سویدا

عدو را تا دکش بر شورش تن — شود مژگان خشم تنگ جوشن

به خنجر هر کرا سنگر نگاه قد — فلک بهرش کفن از غله باقد

به تیغ آن را کو از تن سر کند دور — برو خمیازه انگیزد لب گور

یکی آشفته شیری گشته خونخوار — که باشد با کودنانش سر و کار

بچنگال هژبری زان کودنان — کند خون گل چهره روی میدان

چو برگ از شاخها باد خزانی — کند تیغش ز تنها سرفشانی

اجل الامان آمد ز تیغش — ولی نبود سر مویی دریغش

همه سو بر تن خصم جگر خوار — سر انگشتی شود از بهر زنهار

در آمد نصرت و دولت ز هر سوی — برو چون فتح سازند آفرین گوی

ظفر تحسین کنان بوسد رکابش — نماید رستم ثانی خطابش

فلک قدرا بقایت جاودان باد — همیشه شاه بخت جوان باد

همایون فر همای بخت پرور — مدامت باد بر سر سایه گستر

نجومت بار باد انجم و مه بار — فلک گرد سرت گردد چو پرگار

یکی رجوف طالب گوشش گشای — صدف بار گهر گوشش گشای

غلامی باشد و نواب را خاص — عیان از چهره اش سیمای اخلاص

به گردن کرده بهر نیکنامی — ز نه پیراهنش طوق غلامی

غلامی کش بدل کرد قسمی — که کرده از غلامان قدسی

یکی کرده از مسکن فراموش — یکی گردیده رندی خانه بر دوش

نه از خویشان کند نه زاقربا یاد — بدیدار تو دارد خویش را شاد

اگر لطف تواش دستور بخشد — چو خور کو ذره را نور بخشد

عنان سوی وطن تابیده چندی — کند خویشان خود را ارجمندی

دو روزی با غم ایشان سر آرد — دگر ره سوی طوف این در آرد

شتابان سازد ره ساز و شتابان — کند تعلیم دل در پای مژگان

همه ره طی کند شادان و خندان — نگوید سنبلت این با مغیلان

جبین در که رساند خویشتن را — ز سر بیرون کند شور وطن را

نباید بندگی تا زنده باشد / بجان تا زنده باشد بنده باشد

بیا ای سپهر پلنگینه پوش / بتر برانه بنشین و بگشای گوش
ز شیران یکی داستان گوش کن / بهر دلپلنگان فراموش کن
زبان آور نکته سنج دلیر / چنین قصه راند ز ناورد شیر
که وقتی که شاهنشه کامیاب / نظر کرده حضرت آفتاب
فروزنده شمع نیک اختری / برازنده تخت پای سکندری
کشاینده آتش تیز قهر / نوازنده غریبان دهر
فریدون سریر سلیمان کلاه / گل باغ دولت جهانگیر شاه
نشیمن بر اورنگ اخیر داشت / سر خصم در زیر شمشیر داشت
یکی صبح طرف کله بر شکست / نگین وار بر کرسی زر نشست
بر افروخت عارض چو ماه تمام / برحمت نظر کرد بر خاص و عام
سران سپه جمله جمع آمدند / چو پروانه در طوف شمع آمدند
بزرگان لشکر همه جابجای / نهادند بر پایه خویش پای
ستایش کنان ذن و سلطان و میر / گل سجده ریزان بپای سریر
تماشائیان دیده ها کرده باز / بسوی شهنشاه روی نیاز
خزینان دولت باده پیمای / سر انگشتها کرده قبله نمای
شهنشه رخ از تاب می لعل فام / بیکدست آئینه یکدست جام
قدح نوش میکرد و گل میفشاند / بلطف آستین بر محل میفشاند
یکی را سر افراز کردی بمال / یکی را بمنصب نمودی نهال

بشغل نوازش سری گرم داشت / سمند سخا را عنان نرم داشت
حمایت کهی شه نیک فال / دو سر پنجه از فشانش دوبال
بدین در رحمت باز بود / که دست دعا در تک تاز بود
که ناگه چو رعد از در بارگاه / فلک سیر شد ناله دادخواه
خراشیده رویان درون آمدند / چو خندان گل غرق خون آمدند
بر انگیخته از دل خسته دود / فغان جفت کرده چون تار عود
که شاهنشها داد ما [illegible] کان / بخواه از دو سر خیل درندگان
بزرگی ملک پنجه ایست / گران پنجه در هر دل اندیشه ایست
دو شیر آمد در صحن این بیشه ست / بصولت ز شیر فلک ده دست
دو عفریت چون دیو دوزخ مهیب / بصورت عجب بهیکل غریب
سر از پیل بگزیده وز کرگ پای / دهان از نهنگ و دم از اژدهای
دو بدبخت آشفته و خشمناک / دو خونخواره تشنه لب با هلاک
توان دید خون در رگ خشم شان / شب از پرتو مشعل خشم شان
فشندان هژبران فولاد دشت / ز ناخن کجک بر سر پیل مست
دهانشان نهان کرده بهر مصاف / ز دندان دو صد دشنه در غلاف
چو خارند تو فلک را سرین / رسد زخم ناخن بگاو زمین
زمین را ز دم تا زبانه زنان / جهانند چون توسن آسمان
زمانی کز ارلعب چرخ دو رنگ / فتد دیر ترشان شکاری بچنگ
بسرپنجه با خاک جنگ آورند / که گاو زمین را بچنگ آورند
ز دل امن روز از تک تازشان / ز شب طفل را خواب از آوازشان

ره چاره‌ها بین ما بسته اند پی بسته اند و لب خسته اند
نشان چه ازیم گزند نه از گاو برجا نه از گوسفند
نه بر جا صد رخش در مرغزار بجز استخوان روی یادگار
به اصطبلها در زبیم گزند علف خوارگان حلقه تنگ بند
بادام دندان فولاد خای کمین دار گیرند مرغ از هوای
بمانند خنبیده بر زمین چه از جنس حیوان چه از آدمی
چو بینند نقش پی بر تراب رسانند آن نقش را بر تراب
زمانیست لیکن چه برنا و پیر که بر پیکرش نیست صد زخم شیر
کمر تیغ شاهنشه جوزه دان ستانند هی داد ما زین ددان
شهنشه چو گفتارشان گوش کرد روان کوه از خشم پرجوش کرد
بفرمود کین کار دشوار نیست بر ما ازین سهلتر کار نیست
کجا شیر در خورد این ماجراست که این صید هر روزه نخجیر ماست
هزبر ار چه در بیشه کوهیست بمیدان ما گربه جنگلیست
اگر شیر گیران ما تیغ زنند به تیغ نفس شعله را پی زنند
بگویند کان بیشه راه کجاست که ما را بلد جانب صید ماست
گروهی سوی بیشه رهبر شدند پذیرای فرمان داور شدند
نسیم آمد و مشکباری نمود هوا التماس سواری نمود
کشیدند پیلان چالاک را زمین سیر کردند افلاک را
یکی پیل شد زان میان شهسوار بر و بسته تختی چو بخت بلند
فلک پیکری نرم جولان چو ابر به گردن درش خون چندین هژبر

قوی‌تر جوان هیکل زورمند زبر دست و کوتاه و سربلند
یکی کرده کوهی روان زیر سیل بچابک روی خوش عنان زیر سیل
بدریا شناگر چو ماهی شهر در آتش ز پروانه مردانه تر
بکوه فلک ساختی هم نشین ز چوگان خرطوم گوی زمین
دلیرانه شاهنشه نامدار بر آن باد شد چون سلیمان سوار
روان شد چو سیلی از آن پیل مست زمین را به تنگ استخوان بی شکست
شهنشاه را جبهه بگرفت چین ز لرزیدن استخوان زمین
ز رفتار سیلش جبین چین گرفت نگاهش ره خانه زین گرفت
جنیبت کشان یافته آگهی ز کیفیت عزم شاهنشهی
کشیدند آهو تکان دلیر که آرند شیر فلک را به زیر
نه از شیر ترسند نه از اژدها خورند اژدها را چو شاخ گیا
شد آماده صد رخش زرین رکاب اشارت یکی را نمود انتخاب
همان شعله را مضطرب ساختند نقاب از رخ این برانداختند
شهنشه به یکتا قبای حریر ره خانه زین گرفت از سریر
برآمد بر آن شعله ما[illegible]ج عنان اژدها شد کف شاه گنج
خرامان شدند آن دبستان تذرو کمند اندر آورده آزاد سرو
صف شیر گیران روان در رکاب چو از تاب در خدنگ آفتاب
جوانان بحکم شه کامکار تهی دست تنها ز آلات کارزار
ز خنجر نه شمشیر شان آشنان بکف چوب تعلیم اطفالشان
بدین رسم و آیین جهان پادشاه عنان تافتن داشت تا صیدگاه



چو کردیم رخش آن شیر گیر | رنگ سیل شد سرمه چشم شیر
ز کیفیت اقبال شاهنشهی | بدادآن دوان را ز مرگ آگهی
ز بس هول جان از گریز آمدند | شهره وار در جست و خیز آمدند
شنفته جبانند آتشین باره را | سراسیمه کرد آن دو خونخواره را
رسیدند نوک آن دلیر | بغل باز کرده بباورد شیر
اشارت چنان شد که دران کار | کشند آن ... را به سیلی شکار
بفرمان خاقان کشور پناه | هژبران بشیران گرفتند راه
بران زنده شیران هژبران ... | بغفد آزمایی کشادند دست
به ضرب سیلی که انداختند | چو نان روبیان پنجه کش ساختند
تو گفتی دران پنجهای دلیر | خبرات روی چو شیران شیر
دوا زاشد از شست خارا شکن | دو فواره خون دماغ و دهن
نمودند بی زخم شمشیر و تیر | بدست آن دو عفریت را دستگیر
ببستند آن تیزها دست را | بخوبی که بستند بدمست را
شهنشاه بتلعت زان گیر و دار | جواهر فشان شد چو ابر بهار
در مخزن جود را باز کرد | هژبر افکنان سرافراز کرد
چو دیدند آن قوم آزار رسند | سر خصم را طوق دار کنند
... بر ... ساختند | دران پرده این نغمه پرداختند
که کف کلفشان تیغ خونخوار باد | که شاهنشها اخترت یار باد

بعزمات باد الحمد تا بهر
رنگاور زمین تا به شیر سپهر

الهی لطفی که سخن پیدا کنم زبانش را
خدایا فیض الهامی که دریابم بیانش را

بموی خامه‌ام پیوسته در بند رقم زینت
که با قامت الف تسلیم موی میانش را

بسودای محبت آنکه بی تابانه می نازی
مقابل کن کی با دیگری سود و زیانش را

بساط سجده از بیرون در رخاک ره سینه
بدل ... این جبهه آری بر تصدیع آستانش

دهان تیغ او شیرین ادایی کرد در کامم
بجوای که بی تابانه بوسیدم دهانش را

چنین کاشغری تا زد بهم سو شهوار من
مگر در خواب بیند دست غلطان عنانش را

خوشا صحرای الفت گر تقاضای کرم آرد
دم شمشیر بسمل ... چشم آهو بانش را

همایی را که شد منقار گرم از استخوان من
بس از مردن ... سازد استخوانش

بمانند سیم و زر در خورد نظم طالب بی زاده
کم از ... نه لب ... گوهر کن دهانش را

خدایا ... بامی کلاهان را
بسحر غمزه بر ما فتنه کن جادو نگاهان را

بیابان محبت سر کن ایدل گمشدان وادی
دلیل خضر حسی نالهٔ گم کرده راهان را

من و شوقی که استیلای حسنش در صف محشر
شکایت شکر سازد بر زبان دادخواهان را

بیدار عشق برشنام آن زلف ... دارد
که تسخیر ... بود لشکر پناهان را

جگر خوردن بود گر پای رنگی در میان باشد
ملاقات قوی سرمایگان بی دستگاهان را

جان نخست بر تن کسوت داغ دلم
داغ گون بخت مشکون دارد سیه پوشی مرا

نام طالب بر زبانم نگذرد کز بخت بد
بر فراموشی نیفزاید فراموشی مرا

شکایتی چو بسوزند بتان پیکر ما
سرمهٔ ناز فروشند ز خاکستر ما

با محبت زده مرغان قفس شانیم
که بپرواز نپوشید زبال و پر ما

کوکب طالع ما را بود اقبالی که
همه بر روی زمین سیر کند اختر ما

تربیت یافتهٔ باغچهٔ عشق بود
گل داغی که زند دست جنون در سر ما

در شبستان غم چون مژه گرم کنم
سینهٔ خنجر الماس بود بستر ما

طعنهٔ اهل هوس را تا زکمند
غم شود در رگ سنگدلان نشتر ما

طالب آن غمزه اگر ساقی مجلس گردد
خنده بر ساغر خورشید زند ساغر ما

نشئهٔ شوخی ده ... عارض فروز را
... حیات خضر کن زندگی دو روز را

لعل لب کرشمه را چاشنی نبات ده
چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را

شعله مزاج مطربا تخت ... ترنم
آتش نغمه تیز کن ساز تمام سوز را

توسن جلوه را عنان باز به پیش ...
مشعل ماه وعده کن برق بهانه سوز را

سینه بنام بیدلان صاف نگه کن ...
باب اعتماد ... روز را

در دل خویش میطلبم ...
... ناوک سینه دوز را

من که بکم ...
رتبهٔ آفتاب ده ... فروز را

عشق کجا هوس کجا طالب ازین غلط گذر
توفه یکی نهم شان ... دیوز را

افسانه سنج نیست لب نی چکان ما
صد جا کشیده حرف چکید از زبان ما

منقار صد همای بخون غوطه میزنند
در جستجوی چاشنی استخوان ما

ما تیره کوکبان همه ناخوان ماتمیم
پرواز کرده بلبل عیش از میان ما

ما مرغ آتشیم و گرنیست باورت
بر شاخسار شعله ببین آشیان ما

هر باد انچه نشترستان غم
بخشد شگفتگی بگل بوستان ما

ذکر سماع صوفیداران هوش گفت
هر نغمه که موج گرفت از زبان ما

طالب جگر بخنجر الماس چاک ساز
تا در گلوی سینه نپیچد فغان ما

بس کز بستر گران شد جسم غم پرورد ما
بعد مرگ از خاک مشتاقانه خیزد گرد ما

ما با نوای نفس با صبح توأم زاده ایم
بزم دل را شمع کافوریست آه سرد ما

دست بر دامان خورشید است ما را گر سحر
نیست فارغ لحظه‌ای چون همت عالم گرد ما

آنکه بر دیبای راحت پا براست خار زند
کی کند بستر جز خس و خار بلا گسترد ما

صبر دامن گیر شد ورنه باندک زحمتی
طرهٔ غم داده بود از کف دل نامرد ما

ای که زیب جبهه بندد زاهدان عیدی
رو چنین داری عرق ریزی ز روی زرد ما

ما در دل بروح انفاس عیسی بسته ایم
شعله بگدازد اگر پهلو نهد بر گرد ما

با تن خاکی زبس آتش مزاج افتاده ایم
برگ ریزان داده کم دیده باغ درد ما

همچنان طالب اگر گردد بلاغت در نسیم
وین غزل بهر عزیزانت ره آورد ما

گیرد که بگفتار زبان طلب ما
در انجمن لطف و کرم فخر نماید

قفلی که نهد اندیشه خواهش لب
همت به تنک دستی تحفه طلب ما

ما خانه زبرق نفس افروخته گانیم
در بر نکند جامه مهتاب شب ما

آن زهر سرشتیم که در خلکده کام
نی تلخ نگردد دگر از باده لب ما

سیمای اصالت بود از ناصیه ظاهر
از جبهه ما پرس حسب نسب ما

کو طرح بناز از رخشان دست بیالا
کافیست درین بی ادبی‌ها ادب ما

ای نکهت چین بسته زلف شب آلوده
یکباره ببین جبههٔ صبح طرب ما

طالب نفسی تازه کن انگاه بآهنگ
بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما

ریش کرد سینه کم از خراش دین ما
نقش کی گردد پای بت از جبهه پرچین ما

خارهای قیامت غنچها بیرون دهد
خون چکد خون گناه از نامهٔ رنگین ما

در غمت گر بالش نسرین بزیر سر نهم
بوتهای خار سودا جوشد از بالین ما

خصم را چون نوک نشتر در رگ جان میخلم
کو زبانش لال بی از نغمهٔ تحسین ما

بعد ازین ما و ترنمهای ارباب جنون
چون گل نشکفت از خاموشی تمکین ما

جلوه کن بر صیدگاه عجز ما تا بنگری
ناخن کبک از شکاف سینهٔ شاهین ما

طالب از ارباب دعائی در حق زندان بت
تا قیامت گو بکش سنج زبان نفرین ما

بس که بلبل خلق شد نالهٔ دردناک ما
~~کنر و صبحان گشت آوردی هلاک ما~~

با وصف زخم دوستان دشمن جان همیم
خون رقیبان خورد [illegible] جگر چاک ما

بیتی که بشکنی جاده ای رشک شیشه
باعث هر کاینش سنج گرشمه تاک ما

باغ بهار خویش را ابی آب داده ایم
کیست خزان که ریزند بجه بجون تاک ما

چون خس و خار سوخته دود برآید ز [illegible]
آتش اگر بر کند سپهر تهی ز خاک ما

باغ وصل ما و غم چند بوی شنگی
ما همگی هلاک غم غم همگی هلاک ما

طالب کام تو کجا و نه بر حال ما کند
نیست نصیب بوالهوس رتبه عشق پاک را

بگشت رنا خنده زنان سرو قد ما
گو ابر که در دیده تماشا ید مدد ما

اندیشه آن جلوه بستانه فرو ساخت
بر سایه دنباله رزاد جد ما

ما گلچینان سنبل و نسرین نشناسیم
آتش بود آتش گل روی سبد ما

در سر هوس افسر جمشید نداریم
ارزانی ما باد کلاه نمد ما

ما طایفه را از دو زبانی خبری نیست
در عرض تمنا چه یکی ما چه صد ما

سرگرم لب هر تو رنبی در ته خاکیم
آتشکده آید بطواف لحد ما

طوف حرم از دست شد اکنون بیفزاست
بوی حسن برهمیان از صد ما

نی سرو چمن زاده نه شمشاد بهشتیم
اندیشه عم دنی اوست حد ما

تن زاف نهادست زدم تیغ تو داریم
وحشت برادواح طواف جسد ما

طالب دل ما در طلب حور و پری نیست
دوشیزه معنی شده تا نامزد ما

ای عیش گریزی از دل ما
وی غم کندی بمنزل ما

ای بحر مروتیم گردیم
تا چند شکنجه دل ما

ما قلزم موج خیز یاسیم
کشتی زنیم بساحل ما

خوش سوزان باد دستیم
دامان تهیست حاصل ما

از شبنم گریه سبز گردد
ما کاشته دانه در گل ما

شهدست تکلم لب دوست
زهرست تبسم دل ما

بلبل کند آرزو که باشد
پروانه شمع محفل ما

از هودج ما رنام همت
برتافته سیر منزل ما

وانیست که گمر که برتابد
هر ناقه شکوه محمل ما

طالب ره دل بسر نبردیم
فریاد زسعی کاهل ما

بتی بو یا که کلهای تصویر قفا لی را
بیا در خفتن آر خفتگان نقش خالی را

من و اندیشه بوس کنار او محالت این
نمی‌بینم بخواب این آرزوهای خیالی را

ترا باید ز خویش آموختن علم وفاداری
چه حاجت با معلم صاحبان درک عالی را

هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی زمین بگذر
بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

حجابم غنچه سان در پرده ناموس غم دارد
دریغا کاش میدیدم گل بی انفعالی را

کهی ابر و گاهی ترشح کوه که باران
بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را

فلک تا خورشید افتاده من هم در تماشایش
خمش بگویی و میکش باده‌های پرتگالی را

ز مژگان فرو الان ناله‌ها پر سر کرده طالب
رقم زن بر بیاض دیده این اشعار خالی را

بکه بر باد دهم ذوق گل گلشن را
رو به آتشکده میمنه کنم گلشن را

عندلیبی شده مهمان ره گلزار کجاست
که بدریوزه فرو بستم نخل و دامن را

غافل از سحر کمند نرد ای اوساز
کو بتاراج دهی کلک پیراهن را

خانه پر شد ز جمال تو برانم که ز رشک
دست خورشید گریبان بدرد روزن را

لوح دل تیره منکن رقم آه مساز
صیقلی چهره مکن آینه روشن را

آمدی بر سر این خسته بکف تیغ عتاب
دشمن این سان بعیادت زده دشمن را

نقشی نبست که چون نقطه ز دود دل خویش
سرمه در دیده روزن نکشم گلخن را

با جان تیغ و جان دست عزیمت اگر
شوق ذوق تو برا عصا بدرد جوشن را

دانه را خوشه کند بخت عزیزان و بعکس
بخت شوریده ما خوشه کند خرمن را

با [illegible] گرم نکند هم دم ز تیغ
از من آموخته آتش روش دردن را

ناخن طعن زند بر دل ریشم طالب
من فلک نیستم از دوست جان دشمن را

عاشق درد دیم پس برید او ما را
تلخ مسازید کام رغبت ما را

ای صفا اهل هوس [illegible] تو [illegible] ما
آتش ما اگل بهشت شما را

چشم [illegible] جسان ازین دل [illegible]
الکه ز حسن آزموده رنگ حنا را

در خم زلف او در آمد کم تا [illegible]
سلسله بر پا نهید باد صبا را

بر سر کوی او از شعله آهم
بال بسوزد کبوتران دعا را

گر کف خاک نیست بر سر ما ریز
با گل نسرین چه کار اهل عزا را

کعبه روان پا تیان ز راه فرو ماند
قسمت هم دل کم [illegible] آبلها را

حاجت عرض تاج مهر و وفا نیست
ننگ تماشا یم مار [illegible] ما را

چاشنی زهر دردمندی عشق است
شربت بیمار ساخت خون شفا را

جام می از کف نهاده عجب از تو
رنگ شفق با [illegible] روی هوا را

بر سر خاک گذشتگان گذری کن
محشر جانی ساز تربت شهدا را

بو ز حیات ز دل بدیده نگنجدیم
دشمن هم ساختیم اینها را

تا بکف پای او نهاده رخ از رشک
رنگ بیم بچهره دید حنا را

جور مکن در لباس رحم که طالب
ننگ شناسد عتاب لطف شما را

گلشن نسیم در زند بر دماغ ما
دیدار لاله تازه کند زخم داغ ما

الکن ز اختلاط گل یاسمین بود
اظهار بیدماغی شخص دماغ ما

ما تیره کوکبان که افزون ظلمتیم
بی شمع چشم های نبیند چراغ ما

گلزار ما سموم سپستان قیامت
آب و هوا و آنچه گریزد ز باغ ما

ما مهر لبان همه جوشن زلمیم
وقت فغان چه بلبل قدسی ز باغ ما

اکنون که دست در کمر توبه کرده ایم
بنگر بیا رباشی ما با ایاغ ما

طالب چه ذره در خضر مید هی
زاوارگان عشق طلب سراغ ما

خو کرده با فغان دل بی حوصله ما
تا موسی [illegible] نداده زبان گله ما

سرشار دهی جام تغافل که نیست
الکه نه از نازکی حوصله ما

ما ن اهل [illegible] وقت وداع دل و دست
یوسف بخرید آمده در قافله ما

درد که نسیمی گلستان وفا نیست
با شاخ پریشان [illegible] ما

ما موج اسیران صف آشفته دلانیم
با سلسله زلف تو با سلسله ما

ره بی خبیس [illegible] مباد اکه کف پای
ناسفته بماند گهر آبله ما

طالب غزلی سر زد و اسپه که خوبان
بر عشوه نو پسند برات صله ما

مستی ز کوی عشق برون میکند مرا
سر بار به سوی جنون میکند مرا

من خود نبودم ز بی آرزو ولی
تکلیف این طبیعت [illegible] میکند مرا

الکاش جذب شوق تو برقع بر افکند
تا طفل بنگرند که چون میکند مرا

هر دم ملت [illegible] الی بخنده از کون
بر لوح سینه [illegible] میکند مرا

ای عشق فکر سلسله کن کز غریب
سررشته جنون میکشد مرا

من زلف یار بکشم و دست روزگار
موی جبین بجنون گرفته میکشد مرا

زانسو هوس بسایه من میدود لباس
زینسو خمار بوسه برون میکشد مرا

طالب چگونه خاطر زنگ بوی
هرگز نمیکشد که کنون میکشد مرا

دوستان شاد شوند از غم پنهانی ما
جمع کرده دل یاران ز پریشانی ما

ما که ویران شده کانی بلی دلت دیدیم
که جهان شده آباد ز ویرانی ما

در سجود صنم از بس که صفا یافته‌ایم
جبهه مهر برد نور ز پیشانی ما

جز جگر پاره لذت نکشی مائده
ای که بر خود زده تشنه مهمانی ما

صد نیاز نمکین در روش برهمنست
که کی نیست در آئین مسلمانی ما

تیغ در برهنگی فاش کند جوهر خویش
مصطلحات درین شیوه عریانی ما

طالب از روی عروسان سخن بند نقاب
بگشا چند شوی باعث حیرانی ما

تا چند بگدازم دل غم پیشه خود را
نشتر کده سازم رگ اندیشه خود را

فرهادم و اندیشه شیرین بسر اما
آلوده بجز دل نکنم تیشه خود را

هستم ز شرابی که اگر جوش برآرد
فواره سیماب کند شیشه خود را

آن شوخ بهانم که اگر بر کنی از جای
بر سطح هوا سبز کنم ریشه خود را

طالب ز تو کس نور آسیب نکردست
برق همه تن لیک خس بیشه خود را

عشق آنکه بیدل و دین میکند مرا
مردود آسمان و زمین میکند مرا

من خود نمیکنم هوس اختیار بیش
لطف شمایل تو برین میکند مرا

ذوق فنا و کینه که بر آستان اوست
پابسته بخت که چنین میکند مرا

دل میکند خراب دو فرمان عشق نیست
چون نقش بوسه خاک نشین میکند مرا

آنجا که نقش های کرم رنگ سعی نیست
شخص امید تکیه برین میکند مرا

وقت بخیال عارض خورشید میکنم
داغی که رشک عشق جبین میکند مرا

پروای گشتنم نه و پهلوم نسیم دشت
تکلیف سیر خانه زین میکند مرا

نه شکوه‌ام بدام در آرد نه انگبین
صید آن تبسم نمکین میکند مرا

آهم بدل نماند و کراهت روزگار
صد پرده بی نواتر ازین میکند مرا

طالب منم که عشق بدین پایه اعتبار
بر گنجهای از امین میکند مرا

دوش مست برخسار پریشان موها
گره از زلف گشاده زده بر ابروها

رو ترنج ذقنی جوی طبیبا که دلم
تشنه تلخی صفراش بدین لیموها

باز صف بسته بخونریز دلم خوبانرا
زلفها از طرفی وز طرفی گیسوها

من شام دل پرورد ولیه زده ملک
بوی تاثیر نمی آید ازین داروها

چشم با سرمه ز جنبان دگر نباز است
رانده چون آهوی مشکین ز دو گرا آهو

زخمی تیغ زنا جان لب گستاخ
گر چو تقویه دهد بوسه بران زانوها

کفر آوردن و لعاب ابادین دارا نن
یاد گیرید مسلمانی ازین هندوها

لازم اشک بجو تیغ تره زنگار گرفت
شب هجران توام اغنیه زانوها

آه طالب بود از راه غریبان ممتاز
همچو بوی سر زلف تو ز دیگر بوها

دلا بجام غمی کن امیدوار مرا / که خوش گرفته در آغوش خود خمار مرا

شوم شهید خدنگ بتی که ارادیش / فرشته سجده کند در ته مزار مرا

چه زاهد و چه برهمن ز من برند ارشاد / بهر دو شیوه فزو گیر کرده کار مرا

هزار بانگ انا الحق بهر دیار زدم / که هیچکس نزد از بیخودی بدار مرا

تهی برون شدم از گلستان خرم دهر / بگل بجیب هوس آمد نه خار مرا

بیا بکار مدار از من این جنون طالب / که عشق داشت ز مجنون بیادگار مرا

تا کی ز بیم خوی تو دزدم نگاه را / در سینه نفس پس شکنم تیر آه را

لذت شناس درد تو هم چاشنی گرفت / خونابه سیاست شهد گناه را

نازم بشمع روی تو کز شعلهای حسن / گلگونه عذار دهد مهر و ماه را

بر روزنی که قطره زند ابر گریه ام / مژگان نهال برگ بر دید گیاه را

طالب بکوش در طلب کام خویشتن / تا کی بهانه سازی بخت سیاه را

با چو من شیفته کینه افلاک چرا / خصمی خرمن آتش [illegible] خاک چرا

سینه ام را بن هر موی شکافیست غیرت / بر چنین سینه بشی خون زدن چاک چرا

تا که خرسند به پابوس رکابی باشیم / ای عنان تافته بخت این همه امساک چرا

گر قفایی خوری از غنچه چو گل خندان غیرت / زخم برداشتن از سیلی خاشاک چرا

من که سر بر کف تسلیم نهم چون خورشید / دگر از ذره وجودان جان باک چرا

طالب از نقص توانش رخ کامل غیرت / رخ نیافت با همه ادراک چرا

تا بر خیال دوست گشودیم دیده را / گردیم موج خیز دل آرمیده را

نومیدی از وصال تو حسرت کند از بود / صد جا گره زدیم امید بریده را

دل برکشیده است ز مشق تغافلت / بنشین که هم نشین کنی آن رمیده را

کوشش غمزه کرد گر نازکی و سیم / این زخمهای کهنه الماس دیده را

هر دم بنغمه دگر آهنگ تا کجا / تا کی زنی بگوش نوای شنیده را

طالب خوش باش که با گوش و شنفت / این نغمهای تازه شیون چکیده را

نگرد مشرب بلای ام اندیشی را / جز بزبان دل ما بود خموشی را

دل یگانه با سوخته آشنایی بران / که بجان تحفه آرد نمک خویشی را

بهر عشق که جنس طلب فهم نیست / بیش ازین مرهمیان غرض ریشی را

چون نشانیم که گنجینه گل همت را / گلبنی کرد گلگوشه درویشی را

طالب ارباب طلب آبی چند اویش / قدمی چند ازین راه روان خویشی را

خون شبنم خیزد از بوم و بر گلزارها / غنچه دل جست از خار سر دیوارها

صد بهار آرزو گل در گشت عاقبت / بر بیاد بوی امیدی ز حسرت زارها

عشق معشوقیت آن جلوه در قفس آورد / سبحه جبریل با رشته زنارها

توبه ارباب جنس بازگشت خطرا / نعره بر گوشی زن کو بانگ استغفارها

نسبت آسودگی با طینت ما نیست است / ناخن غم بارها کاویده پود و تارها

در جهان بی دردی دیدیم بی مردانه / نیم تار از معجز الی باز دستارها

ناله را در سینه پنهان دار طالب خموش / قفل گشا از در گنجینه اسرارها

وقت سحر بانگ نگوشند کسی چرا / پستی به بلبلان نخروشند کسی چرا

لب تشنه زیستن بجهان ذوق جمعیت است / آب از دهان تیغ ننوشند کسی چرا

با آفتاب کس نزند از چه هم سلوک / یعنی بخلق گرم نجوشند کسی چرا

فصل خزان بطرف چمن خامشی خطاست / بر یاد بلبلان نخروشند کسی چرا

آزاد زیستن روش سرو و سوسن است / خود را به پوستی نفروشند کسی چرا

آنجا که غمزه نیش بناخن فرو برد / پیراهن از نسیم بپوشند کسی چرا

طالب چو آبهای طلات شکفته است / دایم بشغل گریه نکوشند کسی چرا

بانگ از چهره شستم دوش رنگ زعفرانی را / لباس از شبنم گل ساختم برگ خزانی را

سری چون نقش پا در دست افتادگان دارم / از آن بر آسمان بر کرده ام استخوانی را

از ضعف دلم باور نداری جلوه گر سازم / رزوی هفت جوشن چهره راز نهانی را

چه شد گر زده ام چون شهسوار هستی ادم / که با خورشید خاور تنگ دارد دهقانی را

شکنج آستین غنچه ام بر پای هر گل بن / بمیراث از نسیم صبح دارم گلفشانی را

از این بیل و جاهل مشربی ناخردمندی / بیاران پیشکش کردیم علم نکته دانی را

بجز غلطیده حرمان فیضم باد ایام / که در آغوش میخسبم عروسان معانی را

نهان دارم تنگ خونی در جگر تا کی بود طالب / همین یاقوت در پای حسد یاقوت کانی را

صبا تنگ گلها گوشه ریاحین را / نمک خنده گل داد حسن شیرین را

کشیده پرده زرخ دولت تو نیز / رزوی داغ بر افکن نقاب مشکین را

فلک سلیه سیاری مهیا پاز / که بخت خفته کج نهاد بالین را

مدار چشم اجابت که در زمانه ما / دعا ز طاق دل افتاده است آمین را

حریف مشرب عارفان حق زند / کز آن باده هم کفر را هم دین را

من آن یمم که بافسون سحر عیش و نشاط / بدل بگریه کنم خنده های رنگین را

گرفته جنس طبار و نقی که دشمن داد / ز تا بنخ دعا بیخ ز نفرین را

چه ذوق دیده که با دل شکستگان ملال / که ابروی تو در آغوش میکند چین را

سگ بتارکم سر را بسته بر فتراک / چو کعبه کرم طواف خانه زین را

شکفته روغزلی باز خامه طالب / نگاشت بر ورق آماده باش تحسین را

هفت دل بر فرد سیاه شد از گریه ها / سرمه چشم سفید شد از گریه ها

لبکی دوش از فرو شورانه تلخ افتاد / نمکین خنده اجابت شد از گریه ها

چشم اجله که ها شب افغان زده ام / لب بیارید که مهتاب شد از گریه ها

هر کجی قطره جا داغ دگرش سینه بود / ظلم بر بستر سنجاب شد از گریه ها

دوش با گریه ستانه یکبار شدیم / سنگ در دیده پر از آب شد از گریه ها

هر کجا درد عشق تو بیابانی بود / گرد با دشتش همه گرداب شد از گریه ها

دوش طالب چو مهیای عبادت گشتیم / ازتی مسجد و محراب شد از گریه ها

خوش آنکه بجوئی دل بیچاره خود را / مجنون سرائی کنی آواره خود را

از ضعف نگاهم نرسد سوی تو هرچند / پیوند کنم رشته نظاره خود را

آن طفل یتیمم که ز بس بیکسی یاد / در آورده کنم جنبش گهواره خود را

آن برگ خزانم که کنم چشمه یاقوت / همچون رگ نشتر زده فواره خود را

آن به که لب از خواهش الماس جنیدم / رسوا نکنم داغ نمک خواره خود را

تا چون گل صد برگ ببوی تو شکفتم / در سینه در آرم دل پاره خود را

طالب صفت آلوده بخون غرقه دیدم
ز آیینه رخسار تو رخساره خود را

هر کجا شب با جان دیده سازم خواب را / تحفه کردم لخت خونی بر دل زخم احباب را
نور مه را چهره گرد آلودی سیم گلاب / پرتو رویی که آرایش کنم مهتاب را
چشم زخم خورده بر پی تا بیم حیف از من / اضطراب نبض می آموختم سیماب را
فرش راحت خفتنی با پهلوی زخم نداشت / بی سبب در خون فشاندم بستر سنجاب را
خاک بر بستر نمک بر زخم پهلو ریختم / بهر آسایش مهیا ساختم اسباب را
خوی گرمی شعله سردی بر نتابد زینهار / رخ نشویی تا بجد آتش نشویی ارباب را
تا بجوی عنقبار نخوام کز بعد مرگ / میزنم شانه بر تار کفن مضراب را

طالب این بی اعتدالی لازم طبع منست
بی سبب بدنام میسازم شراب ناب را

بهتری هر چه کنم نوشش وبالست مرا / می اگر خون فرشته است حلالست مرا
من و باز آمدن از نشئه مستی هیهات / این تصور ز خیالات محالست مرا
چون نسالم که جدا از ابروی او زیست چند / مو بو رخی شمشیر هلالست مرا
بس که چشم از گل رخسار تو برخوردارست / شام هجران بنظر صبح وصالست مرا
زهر با رب آزان خنده شیرین دارم / تلخی طعم سخن شاهد حالست مرا
پر و بال هزاران شکن آراسته است / گویی از زلف عروسان پر و بالست مرا

عنقبار ز مجموعه خویشم طالب
نقطه حرف بجای خط و خالست مرا

رفتم که گل توبه زنم بر سر مشرب / وز لعل کنم تعبیه افسر مشرب
در خویش زنم آتشی از غیرت و آنگاه / بر باد دهم توده خاکستر مشرب
قفلی که گشودم بسر انگشت ندامت / از درج در توبه زنم بر در مشرب
خوش آنکه زبان در دهن توبه کنم پس / پیرایه آغوش شود دختر مشرب
حاجت بس این کاش شود خشک که گردی / بر نقطه عصیان رقم از دفتر مشرب
جان کن غرضی جوهر همت که قضا ساخت / بد گوهری تعبیه در گوهر مشرب
با مشرب دهوس آلوده نرنجم / کوته نگشت کشان مجمر مشرب
از زهد و ورع سازم جامی که بخاست / چون گل بود از ریزبال پر مشرب
خذ ای دل مست حبابی چو ز باده شود / بشکن بسر شریان ساغر مشرب
بس منفعلم زین همه بیداد که کردم / زین پس من و سرخشتی لگد بر در مشرب

طالب غلطم کوکب شب چه نماید
آنجا که دم از مهر زند خاور مشرب

مستانه ره میکده طی میکنم امشب / پروانه ز بال پری میکنم امشب
هر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب / صد بحر بیابان غرقه طی میکنم امشب
تا نامه بلبل برد جانب گلزار
در هر نظرم کام هم حیف باقیست / گاه رو بگل و گه بوی سمن میکنم امشب
محنوم بهانه صد عمر ابد را / تبدیل یک چشم زدنی میکنم امشب
ادمت بکر خواب من از ناله جانسوز / پنهان همه در ناخن پی میکنم امشب
میسوزم و از یاد لب روح فزایت / وانگاه سراغ رگ پی میکنم امشب
بالین نفس بهر جوی نام از ایام / گر فصل بهارست که دی میکنم امشب

دیگر

بران جنازه چو عطا باده نابست ‌ ‌ من بی‌زری که گشت بیسکیم است
خوابی که بیچ از دلم گشته فراموش ‌ ‌ تعبیر نکنم هنوز که یکنم است
حرفی لب از جود تو می‌آرم و از رنگ ‌ ‌ خون در جگر جام طی یکنم است

از خاک در خان جوانبخت چو طالب
سر نامزد افسردگی یکنم است

هوشمندی جگر آشامی و جان فرسا است ‌ ‌ بر جنون زن که در و چاشنی رسوائیست
بعبارات حکیمانه دل از دست مده ‌ ‌ زانکه چون غوره گی محض دکان آرائیست
اگه بر ظاهر خود هوش خرد دوخته ‌ ‌ کر لطیفی نکوی مغز و لب سودائیست
قفل از دکان نکشا تا نکند دست نگار ‌ ‌ کین پریشان نظریها خلل بینائیست
گوش بر نغمه غافل منه اهل سماع ‌ ‌ رقص این طایفه بازیچهٔ شیدائیست
کر رفیقان سر طعنه خایت زنند ‌ ‌ تو همین گوی که مقصود جهان پیمائیست
کاه بهانه کنی گاه عزایم خوانی ‌ ‌ این عنان گیر هوس این چه پریشان رائیست
ماکر از دیده بخود بنظاهر نگرم ‌ ‌ بوت برخشکی خلفت تماشائیست

طالب این پردگیان حرم حسن را
چهره گشائی که در کیش ادب رسوائیست

دل دوش که وصل هم نشین داشت ‌ ‌ خصمی چو فراق در کمین داشت
شب نامده صبح گشت گویی ‌ ‌ کین شام سحر در آستین داشت
امشب همه شب دل غم آشام ‌ ‌ لب بر لب آه آتشین داشت
گلهای بهار انفعالم ‌ ‌ شبنم ز ترشح جبین داشت
بر ظاهر دل نبود داغی ‌ ‌ این نقش بر ابروی نگین داشت

هر نافه که مشکبو از آن زلف ‌ ‌ خون در دل آهوان چین داشت
هر قطره که میچکید از آن روی ‌ ‌ بوی گل و رنگ یاسمین داشت
رخشش خورشید بخواب دیدم ‌ ‌ صد همچو قمر تراشه چین داشت
یاقوت لبش هوس مکیدم ‌ ‌ الماس و انگبین داشت
هر گل که ز باغ عیش بشکفت ‌ ‌ عطرش بمشام دهر کین داشت
هر روز مرا نهفته عمر ‌ ‌ ناکامی روز واپسین داشت
نازاده هنوز زنگ چشمت ‌ ‌ جولانی فتنه زیر زین داشت
نهفته ز نو سیی که دیدم ‌ ‌ داغ نکه تو بر سرین داشت
میرفت و در حسن جلوه مجلس ‌ ‌ صد ناز ز جبهه زمین داشت
بختت که گشوده بود کار مرا ‌ ‌ پیشانی روزگار چین داشت

زین نامه که طی نشود طالب
هر فقره هزار آفرین داشت

صحبت ز غم قطره ریم در پیاله بست ‌ ‌ زانم دماغ گل نه و پروای لاله بود
بی ذوق تر ز مرده هفتاد ساله‌ام ‌ ‌ یکدم که در پیاله شراب دو ساله بود
اوراق کهنه گی بی گفت میرسد ‌ ‌ ذوقی که در پیاله بود در رساله بود
پهلو تهی ز نکهت گل میکند مشام ‌ ‌ اشکی که در بر آن بت مشکین کلاله بود
کام مرا ز لب لعل او که ‌ ‌ تا بر در قلم و این آه و ناله بود
می در کف طره معشوق کو ساقیش ‌ ‌ باری پیاله هست اگر هم پیاله بود

هر گام در که چاشنی غم نمیکند
این نشأه جز بساغر طالب حواله بود

نه خاطری ز من آسوده نی دلی شاد است / وجود ناقص من خیمهٔ زخم ایجاد است

نفس نمانده که با نوحه برآمیزم / وگرنه زیر لبم موج خیز فریاد است

تویی تو انجمن افروز خاطرم ای گل / حدیث غیر تو بر گوش غیرتم باد است

جراحت جگرم پیشه در تپیدن خون / چنانکه دیدهٔ عاشق بگریه معتاد است

بخون طپیدهٔ شمشیر رشک میدانم / که روز ماتم پرویز عید فرهاد است

دو رویه گرد سرت صف کشیده حورانند / بمجلس تو گرانان بهشتیان یاد است

ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق / که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است

ببند دست قضا عشق دلی دارم / که پیش نرمی او موم نقد فولاد است

ببین مرهم عیسی تو چشم تند نگر / ببین که گوشهٔ چشم تو تیغ جلاد است

تذرو شانجه گلبن گرفتاری / حذر ز سایهٔ سروی کند که آزاد است

بروی لاله دگل قفس شکنم طالب / دلی درون دلم بر ز نیش فصاد است

بهین فروزه که با کیش منعمانم کار است / تار تسبیح من از سلسلهٔ زنار است

خود مقیم حرم کعبهٔ اسلام ولیک / هوسم زایر آتشکدهٔ کفار است

منم آن طوطی قدسی که ز شیرین نطقی / تنگنای شکرم تعبیه در منقار است

راه مژگان من ای گریه بالماس منه / خانهٔ چشم مرا روزنه در کار است

دل ما را نبود بخت روی ستیز / عشق پرورده دلی زردست افشار است

نامه چون نازبیانی قلم ما بیجد / چکنه حرف سر زلف تو در طومار است

تا مرا از شاه تجرید سبکسار شده‌ام / خرقه بار است بدوشم همه گر یکتار است

چین امساک بر ابرو زن ای ساقی بزم / که بیک قطره می ساغر ما سرشار است

شعلهٔ آتش سوداست که در سر دارم / گر مرا شاخ گلی نامزد دستار است

غم اگر طوف کند گرد سرم نیست عجب / من یکی نقطهٔ موهومم و غم پرکار است

طالب از پایش نشان اگر طبع ترا / هوس آتش چه دود گل بخار است

مرا که ناحیه تا حق بجبهه هم است / بطوف کعبه اگر دیر ترزیم قسمت است

شکفته باش که جز عشق نیست غمی / غمی که عشق بود از کدام عیش کم است

ز هر طرف که روند اهل درد گو بروند / بملک عشق که گوی بعیش متهم است

وصال شاهد اندوه را وسیله شناس / که صحبت غم اگر یافت مغتنم است

همین عشق ز نعلین من تبارک عرش / بپای مور اگر پا کنند یک قدم است

رسد اگر ز تو بر ما کسی چو من بستی / بر این شکسته ستم نیست بر تو ستم است

بدام عشق تو خوی بایدش پری ز سرود / ز فرع سدره گرفتم کبوتر حرم است

بلوح سینهٔ ام نامهٔ عشق ما بری / که عرباست که این صفحه تشنهٔ رقم است

فضای کون و مکان بر وجود کردم عرض / همان طبیعت مشتاق گوشهٔ عدم است

به نقش کلک تو محو اند قدسیان طالب / چکیده گوهر این زاده قلم است

مراد ماغ سخن با خود بر بستان نیست / نثار گوهر من جز بپای گلبستان نیست

امید برده بمیدان خواهشم ورنی / فراخنای هوس جای تنگدستان نیست

تو از کجا و کجا اوج قدر من بهمات / قرارگاه بلندان مقام پستان نیست

دلی که نو بر اندوه کرده میدانند / که خنده را تنگ گرمهای مستان نیست

نواشناس افتاده‌ای چون طالب / بهیف گلشن گردون هزاردستان نیست

طبعم کدورت از می بیغش گرفته است
برانم ز بوی گل آتش گرفته است

رحم است بر تو زود دل من که آشیان
بر شاخسار شعله سرکش گرفته است

بوی جنون نمیرود از سر برون مرا
خوبی بدین دماغ مشوش گرفته است

نگرفته کس کمر او تنگ در کنار
در گرفته گاهی ترکش گرفته است

هر کو رسید غم بسر خوان قسمتم
لخت دلی بر سیم نمکچش گرفته است

تبخاله زد لبم ز می خضر غالبا
این آب را بوام ز آتش گرفته است

طالب بخنده اگه ز کف داد جام می
دامان زلف ساقی مهوش گرفته است

بت همخوابه‌ام بخت زبونست
خرابم درد و زهر و صاف خونست

دل در سینه دارم چشم بد دور
که از اقلیم آسایش برونست

بساط عیش یاران در نوردید
طرب در کلبه ما بد شگونست

دلم را سوی تیغش خضر توفیق
بانگشت شهادت رهنمونست

فلک راضی بقتل ماست هیهات
محیطی تشنه یک قطره خونست

دلی هم بازوی فرهاد ما را
غمی هم دوشش کوه بیستونست

عنانم در کف آشفته عقلیست
که از خویشان نزدیک جنونست

چه میپرسی ز راه و رسم طالب
شعورش مستی و مستی جنونست

ما را تلاش بر سر مال معاش نیست
دزد و دمان همت ما این تلاش نیست

رهم طلب تمام و گرنه همین عشق
یک پشت ناخن از دل ما بی خراش نیست

کو خوشدلی که من لب بام تا کند ز
حزنی بلند مرتبه کم از انعاش نیست

میدوختم نقاب جبینش بیاسمن
در داد که اطلس سخنم خوش قماش نیست

گفتی که از نهان دلت با خبرم
تو در دلی کدام نهان بر تو فاش نیست

طالب اگر نصیحت نکو شنید عجب مدار
دیوانه شهربان را عقل معاش نیست

گهر شکسته‌ام از جنس آتش و آب
که این گهر ظرف دو دمان سیماب است

ز خون ناحق اطفال اشک بیدار
که دامن مژه‌ام آستین قصاب است

چه احتیاج بنگر از نوای مطرب
ترا هزار زبان در دهان مضراب است

ز نم زنگی خون دلم قیاس کنید
که ذوالفقار محبت چه مایه سیراب است

ام لجاجت نهان سرم بپای طلب
چه شد که گوشه چشم سوی محراب است

زمانه برگه عیش کو در سپند سوز
که شوره دیده اگر بخت ماست در خواب است

دلی که بر سر خاری غنوده میداند
که نوک تشنه عبارت ز موی سیماب است

هر آنچه زخمه کشودی ای مطرب
به نیم نغمه سرت گردم این چه مضراب است

بوزن محفل عیش خدایگان طالب
میی که در قدحت رنگ خونابست

دلا مزاج ترا قند یار در خور نیست
بیا که دیده‌ام از اشک ملک بخوابست

مرا لبیست که باشد شهد و شیر در جنگ
تنی چنانکه بنوش حریر در جنگ

ز بس مذاق خوشی سرشته با تلخی
زبان خامه من با صریر در جنگ

بعجز روبهم شهره از طلبات عشق
و گرنه شخص غرورم بشیر در جنگ

مرات طبع غیوری که شخص استغنایش
با گلینه صورت پذیر در جنگ

ببین حریر صورت چه گل تواند چید … ز پهلویی که به نقش حصیر در جنگ است
ترا تنیست که از بوی گل شود مجروح … مرا دلی که به پیکان و تیر در جنگ است
چه نبض دید ز گلزار خامشی طالب … که بلبل نفسش با صفیر در جنگ است

شکایت از ستم یار رسم عاشق نیست … وگرنه طور تو با بیدلان موافق نیست
تلاش کام گل آشنایی هوس است … امید در طلب عاشقان صادق نیست
ذخیره بر سر هم تا بکی نهند مگر … باعتقاد خسیسان خدای رازق نیست
نظر ز خاکنشین میکند گدا چو نور … که آستانش کم از آستین مشرق نیست
دوا اگر چه موافق بود بطبع مریض … موافقت نکند گر خدای شفیق نیست
بر آن سرم که چو دل بر جنون زنم بخند … که هیچ شیوه مناسبترم از عشق نیست
باستان گریبان خریده ره زنار … که تحفه گر همه سبحه است لایق نیست

ز خیل کجکلهان نیستی رو طالب
دل و زبان تو سنجیده ام موافق نیست

کس نیامد بر ما شاد که ناشاد نرفت … خوشدلیهای جهانش همه از یاد نرفت
بگدایی تو ندیدیم که بی شعلهٔ تو رفت … بر غباری نگذشتیم که بر باد نرفت
آنچه بر سینهٔ ما رفت ز نیش مژه ات … بر سر کوهکن از تیشهٔ فولاد نرفت
وانچه بر دل ز نسیم سر زلف تو گذشت … از صبا بر شکن طرهٔ شمشاد نرفت
طرح خورشید رخت تا زده بر لوح وجود … چهره بردار ز جان بر سر ایجاد نرفت
غم نیامد بر ما بی مدد دور سپهر … طفل با سعی پدر جانب استاد نرفت
شور شیرین نشد از خاطر فرهاد هنوز … طعم خون از دهن تیشهٔ فرهاد نرفت

گل خورشید و قمر گونه بدل گردد و هنوز … رنگ خون از رخ این اشک جگرزاد نرفت
کس نیامد بجهان کز غم ابنای زمان … کف زنان رقص کنان تا عدم آباد نرفت

سوخت در ظلمت شب طالب و از غیرت خویش
بر در صبح بدریوزهٔ امداد نرفت

نامهٔ هر هوسی دریدهٔ ماست … لب هر آرزو گزیدهٔ ماست
هر کجا وحشی غم و الم است … رام این خاطر رمیدهٔ ماست
گل صبحیم و اشک پای بر جای … شبنم آفتاب دیدهٔ ماست
ای هما داغ چیده و کامت … دور کین استخوان مکیدهٔ ماست
باغ یاسیم و میوهٔ امید … از ثمرهای نارسیدهٔ ماست
جز برخسار دوست نگشاییم … مژه بند نقاب دیدهٔ ماست
نخل سوزون گلشن الیم … آه ما قامت کشیدهٔ ماست
موج دریای اضطراب جگر … جنبش نبض آرمیدهٔ ماست
طالب عندلیب زمزمه ایم … روش تازه آفریدهٔ ماست

هر کرا عقده گوهریست بچنگ
غزلیست یا قصیدهٔ ماست

مرغ آهم آتشین بال و پر است … چون سمندر خوشه چین آذر است
وقت برخیزم نه کین خسته را … بوی تن بر تن کرد ولی خطر است
بالش گل زیر سر دادم ولی … تکیه ام بر بالش خاکستر است
نیستم آینه لیک از سینه ام … هر نفس تمثال صبحی دیگر است

بسی دل بکف آورده‌ایم و تنها ست
قبول عشق که معراج قابلیتهاست

که در فضای نظر جیده نازنین چمن
که دل بزاویه سینه محو لذتهاست

زدی چو تیغ زبانی بلبل عنان بسمند
که بیم کشته نازنا وصیتهاست

بگیر دامن دستم ببینه کن گستاخ
که ریز دامن این بینیاز حاجتهاست

چه گوهری تو ندانم ولی که سکه و گاه
میان گوشن لبان بر سر تو صحبتهاست

بکشور که و شهر که و فلک که گیست
متاع مهر که بیرون از این ولا بتهاست

رما تراند بجوید کز هجوم ملال
ز شوق زرفه افتاده‌ایم و تنهاست

دلم رعیت سلطان حسن دوست دل
رعیتیست که شایسته رعایتهاست

هوش ایت دلها کند بحضرت عشق
مجاز ناهم خضر ره حقیقتهاست

بر آستان سخن میوان شد و تقصیر
ز نقص همت و کوتاهی طبیعتهاست

نه درست تیغ که میکند طالب
شهادت تو که سر دفتر شهادتهاست

نیم غمین که دلم همنشین محنتهاست
که همنشینی محنت نوید راحتهاست

خلیل عشقم و بر خوان آرزوی دلم
ز گونه گونه غم گونه گونه نعمتهاست

وصال او که کم از اختلاط غفلت نیست
نهفته مگوی این دلا غنیمتهاست

تمام عمر به بیداری جات گذشت
اجل بیا که کنون وقت استراحتهاست

سپاه درد و غم از هر طرف هجوم کنند
که دل شکنجه کش عیشها و عشرتهاست

رعیت توام ای عشق جای مرحمت است
نگویم آنکه مرا با تو حق خدمتهاست

بساط موعظه بر چین دلا که زین بازی
بجانم از تو نه یک منت است منتهاست

مکن تهمت آسودگی دلم مجروح
من و تصور آسایش این چه تهمتهاست

هزار دجله فشاندم ز دامن مژه دوش
هنوز سبزه این باغ را طراوتهاست

بناز طالب بر خود که عرش می‌نازد
بفطرت تو که چشم و چراغ غیرتهاست

سنائیم را قبول از نیت نیست
کجا هم آتش بلا خاصیت نیست

ز فقد جان بیچاره‌ام نه پرهیز
که گر طاعت نباشد معصیت نیست

بکش زارم که در دیوان محشر
چو شمع کشته خونم را دیت نیست

بگویم قحط درمانست در دهر
دوا لب یار را ما خاصیت نیست

مبارکباد وصلم کو کمن چرخ
که عید ماتمی را تهنیت نیست

بهر کشور بهر عالم بهر شهر
که آنجا عشق باشد عافیت نیست

برون آیم چو مغز از پوست طالب
که ذوقی زین لباس عاریت نیست

ای نکهت طبله خوار مویت
وین نافه خزینه دار بویت

هر چند گلی برنگ بو لیک
آتش زرسد بگرد خویت

تا خنجر دو رویه کرزنی تیغ
آن نکهت که آورد برویت

آهوی حرم نگنجد از قدر
در سلسله سگان کویت

یارب تو چه کعبه که فرسود
پای مژه‌ام بجستجویت

چون مرغ حرم که کعبه بیند
پرواز کند نظر بسویت

آن دل که پرد بناله اکنون
بخشش شواند آرزویت

از بیم گلو که خصم دارد
بیرون ندهد می از سبویت

طالب دل طاعت تو شد شاد
نازم به نماز بی وضویت

عشرت دوام و نشأه می ناب … درد شراب و دوای درد شراب

دی ساغر گریز زانکه درین دور … عالم آبی که هست عالم آب

شکوه ز بخت کمی که در چمن ذوق … شبنم گلهای دوستی شکراب

آب کند جام شراب چو گردد … خانهٔ چشم تهی ز آب خراب

بخت دمی بی ز تیغ مژه کو بی … چشم من از دو دامن چشم سحاب

خضر شدم قسمتم نشد دم آبی … جز دم تیغت که آن شبیه سراب

عطر دستش بجز خامهٔ طالب
این نه سیاهیست بلکه مشک گلاب

آرام تو رفتار بسرو چمن آموخت … تمکین تو شوخی بغزال ختن آموخت

رنگین چو گل از می شبستان شدی ای شمع … از شعلهٔ رخسار تو او وحشی آموخت

علمی که بکتب دلت آموخته سهلست … آن علم شریفست که در انجمن آموخت

او وحشی و سوختن و جامه دریدن … پروانه زمن شمع زمن گل زمن آموخت

طوطی بزمین بوس من از نافچه قدسی … با هر زبان آمده و طوطی سخن آموخت

لطف تو و مهر تو بمعنی دو خلیلند … کین ساختن کعبه و آن سوختن آموخت

طالب هوس غربت و اندازه خود داشت
سودای تواش نکتهٔ حب الوطن آموخت

مرغ سود کعبه پر در و دیوار خانه است … گلهای بوسه ریخته بر آستانه است

در راه وعده با همه شوخی سبکسری … نو برنکرده چاشنی ناردانه است

ای زلف یار ما پریشانیت گزند … گویا شگون نداشت طمانه شانه است

مرغ نظاره میرد از آشیان چشم … زانم که آشنا شده با دام و دانه است

ای طایر مراد ز شوق تو سوختیم … غمخانه کجاست خراب آشیانه‌ات

در بسته دار ساکن بیت الحزن ما … گر گل بپوی بر هوس افتد بخانه‌ات

طالب شراب و ساقی و گل هر سه حاضرند
دیگر چه مانده بهر شکفتن بهانه‌ات

آنکه از تحریر نامش نامه بوی گل گرفت … دوش در بزم آمد و هنگامه بوی گل گرفت

بلکه باران بهار افشان چو پیدا شد ز دور … بر سر مجلس نشینان جامه بوی گل گرفت

جوش بلبل آنشب از بزم حریفان دور بود … انجمن از شعلهٔ هنگامه بوی گل گرفت

مشت خونی دوش کردم از گریبان سحر … گر نسیمش صبحدم را جامه بوی گل گرفت

امتحان خامه میکردم بوصف روی دوست … کلک قمطی شد خامه بوی گل گرفت

دوش طالب را بوصف روی آن رنگین بهار
قطرهٔ خون بر زبان خامه بوی گل گرفت

من دل وارسته در کمند تو بندست … موی بموی نیاز مند کمند است

زان رخ آراغ تو عاجزم که برابست … بوسه لقای نشان ز نخل بلند است

ده چه غزالی که آشنایی لغت … آهوی دیبا در آشیان کمند است

دیده نظر با کدام عضو تو بازد … هر سر مو برنگ نظاره پسند است

مرگ کجا لحظی عتاب تو دارد … زهر اجل بشکن هر چشم تو قند است

ما حذر از برق چشم زخم نداریم … خرمن ما را تمام دانه سپند است

زخم ز مرهم شکوه مرهم زالماس … پیکر زخمی بخت خود گله مند است

تلخ تر از زهر چیست چاشنی صبر … تلخ تر از زهر نوشدارو پند است

گرچه عنان ناقه بگرد رکاب است … پیر شد آنکه گشت آشنا که دند است

طالب اگر از رسایی بخت تو بس است — ننگم که بخت مرا بی تو بلند است

دلی در عالم هشیاری نیست — چو خواب محمل بیداری نیست

آزان بر سبحه می چشم گردار — که در کف طرهٔ زناری نیست

ز بیم فتنه از ساغر بپرهیز — که بی نشاء همواری نیست

رسانی نیست گر نگاه به اشک — نصیب ساغرم سرشاری نیست

بجان دادن شتاب آیین عشق است — تأمل خالی از خودرایی نیست

برو ناصح که ما نازک دلان را — نصیحت کم ز خنجرکاری نیست

دکان بربند عیسی کاندرین عهد — مسیحایی کم از بیطاری نیست

اجل آب دهان بر رویم افگند — مرا چون دید زخم کاری نیست

هوس نگین دکان داریست اما — دکانش جز متاع کاری نیست

بتان را طرفه اعجازیست طالب — که در آزارشان بیزاری نیست

شمع خورشیدم و ظلمتکده ام منزل است — عیشی قسمتم و هر سو به تنم رنجور است

جان بلبل ام و لخت دلم بیدار — حرف شیرین جان نیم غلط مشهور است

زان مشک دلم از غمزهٔ معشوق که — آنچه خواهد نکنم نیشتر زنبور است

نیک و بد را یکی دست نگهدار که نیست — بی جمالت تو اگر دست دستور است

گر تغافل است مراد از غزلی طالب — ورنه وصف گهر و قطره ز دریا دور است

بیدل گردم درد جز غم کس آگاهی نداشت — در جوار عیش گاهی داشت ره هی نداشت

درین هر موی کوهی مختصن دیدم نهان — در طرب چند انکه کاویدم رگ آهی نداشت

شادی نامحرمش تا زه نیابد در حریم — کمتر از صد پاسبان در هر گذرگاهی نداشت

آسمان عشق را گردم بپای ناله سیر — غیر چشم خونفشان خورشید جایی نداشت

سعی گام روز گردون رانی ار بخشیم — دیدمش کز بی نوایی در جگر آهی نداشت

قحط مصر خوبی آمد یاد ایامی که حسن — کم ز صد یوسف نهان در هر بن چاهی نداشت

صد چو گل آمد و رفت از جهان طالب ولیک — هیچیک دوران بطبع شاه ما شاهی نداشت

کنون که دستم خنقابازد آمد است — دل شکسته دلان نسخه کرباست

اگر چه ریخته بر نامه کلک گشته خم است — که مرغ نامه بر از بال خود هراسان است

دل پر ابله داری بلک مژگان نازک — که این متاع تو بابت گهر فروشان است

ز صحن گلشن امیش دسته میرود — کنون که موی لوی جانان گلستان است

نفس کشیدن مطرب کال بی درد است — درین دو هفته که نوروز عندلیبان است

دل شکستهٔ من خون لف او دارد — که تا گذشته نسیمی براه پریشان است

ز پیچ و تاب حوادث غمین مباش اندیل — که تا زپیش کند طره که بجان است

طواف کعبه کجا بر سر طپان نهان است — دلی که محو قدم کاوی مغیلان است

بنازم از فلک عیب من مکن طالب — عنان من سبک چرخ تنگ میدان است

تن سراسیمه و جان در طلب دستور است — با چنین حالی از این شیوه دور است

مجلس پر از ساز و نوای طرب است — منع نظاره درین بزم نجابت دور است

وه چه بود به بهانه گذارش — عمرها رفت و همان چشم اجل مخمور است

نفه ناخن زن دل ز رگ خاطر مجروح
گر تبسم ره زنده سر نکند غنچه ور است

می تراود منظر از بوم و بر جان طالب
این سراپرده مگر جلوه گه منظور است

نفسم تا در دلم دوزخ نشان است
ز مغزم شعله در استخوان است

ز بس چشم تر دارم که جوشش
هم از غلطیدن لب تشنگان است

من آن بلبل عاشق مزاجم
که بر شاخ نفس آشیانم است

لب زخم دلم بر روی مرهم
چو کام اژدها آتش فشان است

تن از دوزخ کند دریوزه طالب
اگر صد کوثرش در کف دانست

آنم که گریه کار دلم نوک خنجر است
زخم همیشه تشنه لب خنجر دیگر است

اظهار عشق را انگلی نیست آن قدر
در پیش رهزن عرض نیازم میسر است

زان بار بار گشته خموشم که رد من
حرف از زبان جو سوی لب آید مکرر است

خوش بیخبر ز چاشنی خون فتاده است
بیچاره که در طلب آب کوثر است

آلوده اش به بوی گل یاسمین مساز
مغزی که از نسیم محبت معطر است

خاصیت ضعیف منازا قوی شمار
راز که نافه همره آهوی لاغر است

طالب شگفته چو گل گریه روی باش
کامشب هوای گلشن غم غنچه پرور است

منم که نالهٔ من صوت بلند پرست
خراش لازمهٔ ناخن جنون منست

هست کلک صبح ان گهر فشان قلمم
که گوش کون و مکان تشنه جرس است

آنان میان من و هوش بحث افسون است
که عقل مست شد و هوش وحشی پر منست

چو عزم صید معانی کنم ز لایت فیض
کمین شکار که طبع سخن گیر منست

فروغ شعشعهٔ آفتاب عالمتاب
غبار دامن آیینهٔ ضمیر منست

صفا ز طینت من جوش میزند گویی
خمیرمایهٔ خورشید در خمیر منست

بیا به جام علو نظر کنان طالب
ببین که عرش کمین پایه سریر منست

در گلشنم همین دل نامهربان بست
یک شیوه در تصرف او صد جهان بست

ای غم بساط عیش همین بر خود انتظار
زین بیش ظلم بر من آتش امتحان بست

در بزم عشق حاجت جام شراب نیست
ارباب نشاه را نگه ساقیان بست

نزدیک گلشنی غم مطرب چه میخوری
قرب جوار بلبل آتش زبان بست

حسرت مرا به چیدن گل میبرد ز پیش
در پی نسیمی از طرف بوستان بست

گو دل مشو ز نغمهٔ داود کام گیر
شیون طرازی نفس نوحه خوان بست

طالب تلاش همره و همدم چه میکنی
توفیق همعنان و خرد همزبان بست

خوشدلی وصف ارباب طمع نیست
عیش این سوختگان هیچ کم از ماتم نیست

من آوازه کی از جبر و بابی بیها
کمتر بود دل ما زین شستگی از هم نیست

ابر گوشه فشان باش که در گلشن ما
بستر از لاله و گل تکیه که شبنم نیست

زخم تشنه لبی دم دگر بی جنبش
در ره المکس بر هم که دماکم نیست

نکته نیست در اوراق جنون نامهٔ عشق
که در آن نکته فلاطون خرد محرم نیست

در غم آویز که زخم دل بیتابان را
هیچ مرهم نمک افشان تر از این مرهم نیست

طالب این گوهر اسرار بلند است بسیار
که جز اندیشه درین راز کسی محرم نیست

آشفته خیالم سر و برگ سخنم نیست
دامن چه کشانم که گلی در چمنم نیست

با آنکه طرب نیست و اندوه ندارم
برگ شعفی نیست که در انجمنم نیست

از دوری گلگشت عرض خط ملالت
در رنگ شکرآبی بلبل با سمنم نیست

یکجا قصد چاک چو در خانهٔ چار گور
پروای بساط کفن و پیرهنم نیست

بر جلوهٔ شیرین چه کشایم مژه از دور
چون طاقت آشفتگی کوهکنم نیست

در ساحت آرامکده دهر غریبم
من قدسیم این کشور خاکی وطنم نیست

طالب دلم از شوق غمت سینه شکافت
آن سر همه صبحی برهمنم نیست

بی تماشای چمن با یار باغم آرزوست
خلوتی با شاهدان در دود داغم آرزوست

گشته معشوق نیلگونم در آغوش کفن
پر چنگ کرکس سغار داغم آرزوست

از گل باغم گریبان نبوی سیر دی گرفت
بعد ازین آرایش از گلهای داغم

صاف ساغر باد ارزانی به نازک مشربان
من که بخت پرده‌ام درد ایاغم آرزوست

چشم خفاشم بظلمت بال از پرتو نور
خلوتی با شمع بزم بی چراغم آرزوست

بر نگردد آمیزش بگلها بان باغ
اختلاطی با سیه چشمان داغم

نیستم طالب ندارم چشم بر میخانه
بزم جایی بهر ترتیب دماغم آرزوست

در آغوشم گلی دوشینه جا داشت
که هر برگش بهاری رو نما داشت

بشمعی هم نشین بودم شب دوش
که چون خورشید مه پروانها داشت

نگاری کز غبار دامن زلف
عبیر فتنه در جیب حیا داشت

پریشان سنبلی کز تار هر موی
هزار آهوی چین را خونبها داشت

بدستی دسته گل داشت چون صبح
بدستی دامن زلف صبا داشت

بهشت خانهٔ وصلش که خورشید
در و کام حلاوت آشنا داشت

زبانم سیر بود از گفتگو لیک
لبم در بوسه خوردن اشتها داشت

بلورین ساعدی کز خون امید
کفش رنگ گل و بوی حنا داشت

حریرش بر تن از آب نزاکت
چو فوارا سر بسر موج صفا داشت

رخش کز باغ خوبی نو گلی بود
نقاب از پردهٔ چشم حیا داشت

بتیغ غمزه از خیل شهیدان
بهر سو کربلا در کربلا داشت

ز چین طره بر شاخ نگارین
چو نخجیر عنبرین خلخالها داشت

ز بر آیین خوبان چشم بد دور
گل عهدش نسیمی از وفا داشت

هزاران شیوهٔ بیگانگی سوز
نهان در هر نگاه آشنا داشت

ز جیبش بوی بیزار حله گویی
تن آیینه در زیر قبا داشت

بنرگس شیوه‌های عشرت آموز
برابر عقده‌های دلگشا داشت

ز گرد دامنش تا دامن صبح
نظرها دوسته با توتیا داشت

برویش موج میزد حسن گویی
گلستان بر چشمهٔ خورشید جا داشت

سخن کوته ز باغ شیوه هر گل
که بر کف داشت خاطرخواه ما داشت

بچشم طالب این آتش سراپای
جواب روی گل موج صفا داشت

منم که طایر شوقم طپیده پرواز است
در دلم چو در فیض منفعل باز است

بال ناله من چه زهی توفیق
بهر چمن که کمی بلبل خوش آواز است

همنگ خوددم چون صدف نیم
وگرنه گوهرم از آفتاب ممتاز است

زبان بلطفه کوته کنیدم که شایی
که صید اشک غریقم لطیفه انداز است

خزینه دار گهرهای راز خود باش — که سایه هم بزبان ربیع غماز است
چه تنها که بر گوشه نیست در تنگنای راز — بهر کس تو که میدان عشوه ناز است
بریز ناخن غم خون چکان دلیست مرا — تمام ناله چو ابریشمی که در ساز است
چو کبک خنده بدل دارم و ز داغ مرا — درون سینه چو بیرون سینه باز است
قسم بشاه طالب این کلام فصیح — نه از مقوله سحر است بلکه اعجاز است
ببین خاموشی غنچه نی انصاف — که در زبان هفتش هر برگ راز است

کسی چو بلبل آمل شود ترانه سرای
چه جای زمزمه عندلیب شیراز است

نه زآتش نی زآتش میتوان گشت — بحرفی زان لب خوش میتوان گشت
مراد کار گردون کن که ای صید — به تیر روی ترکش میتوان گشت
بیار ذکر بود لطف تو نحو بد — به تیری صد کالکش میتوان گشت
بیاد دامن زلفی درین دشت — چو من چندین مشوش میتوان گشت
تو چون تیر افکنی آهوی تصویر — ببین پای منقش میتوان گشت
زبس کز خون دلها گشته سیراب — به آب تیغ آتش میتوان گشت

به تقلید سمند کلک طالب
بمیدان صد ارش میتوان گشت

عشق ما از گونه تقلید روی اندوده نیست — شعله ما را به بوسه از دود نیست
با تو صد عیش نهان در پرده دل میکنیم — بر رخ عاشق رنج اندیشه خود مسدود نیست
بطراوت همچو برگ لاله بی شبنم است — کوفته دامان مژگان کمانک آلود نیست
عشقبازان را بوصف بیما بتوان شمرد — کین ضعیفان را لموزی هست اما بود نیست

دوست میدارم جفا را زانکه ظرف حسن اوست — ورنه بیدادم زمین و آسمان موجود نیست
صد نوا را پرده ام هر چند کز دست تهی — چون نی طنبور تار جامه ام بی پود نیست

طالب از دستان ما گوش خلیفه بلب است
یک نوای ما که از صد نغمه داود نیست

ای توفیق زان ادل که گشاد تو از اوست — جلوه شاید مقصود مراد تو از اوست
عشق بر کشور هستش چنده آورده هجوم — بر حذر باش که تسخیر بلاد تو از اوست
شکوه تنگ تو از عشق سزد زانکه بدهر — دل تنگ تو از او خاطر شاد تو از اوست
دوست شیرازه اجزای تو بس کرده عقل — آب خاک تو از او آتش و باد تو از اوست
طرح سودای که یارب زده بر لوح وجود — دل که بر نامه اعمال سواد تو از اوست
شهپر طایر فقرات سپهر انکه ز فخر — زینت افسر کسری و قباد تو از اوست
از عدو بی چو فلک زاده ای کوکب بخت — با جواهر سخنان جلوه عناد تو از اوست

کار فرمای تو عشقست یقین دان طالب
که صلاح تو از او بلکه فساد تو از اوست

گر رگ ساز کامران اضطراب حیف — خواهد شکفتن این گل مقصد شتاب حیف
همدم سراغ چشمه حیوان ز خضر جو — من شعله منزلم نشناسم که آب حیف
کشتی ای نرگس کنان بی بکجای — بیهوده ضبط شعشعه آفتاب حیف
گردون تو جو شبوده ما عجز بسته ایم — بنگر ز الف چه دادم را خطاب حیف
ای انکه ملقه بر در بحر بدستری — بر کوفت ز نار تعلق طناب حیف
گر شعله راهمان نتوان در حریر داشت — بر عارضت نقاب بدی بی نقاب
می در قدح نسیم تو ام سخو رساخت — جایی که نشاء بوی تو تحفه شراب

تا بر حقیقتم کند افتاده از مجاز / دانسته‌ام که چیست کدام و ثواب چیست
زنهاری از لبم تر او دیده چیگاه / تیغ ترا ز خون من این اجتناب چیست
من نخل موم را ابتل میوه بسته‌ام / محرومیم ز زینت آفتاب چیست

طالب زدی شاه معنی کشی نقاب
مجلس بهشت باغ شرم و حجاب چیست

کم دیدمش که بر مژه زهراب کین نداشت / افزون ز تار سبحه گره در جبین نداشت
بدخوی من که داشت بر ابروی کینه نوز / چندان شکنج ناز که در آستین نداشت
مست کرشمه دوش درآمد بخلوتم / با آن شکفتگی که گل یاسمین نداشت
چون تو دم از نظر دم مردن گذشت بار / تاب شکنجه نگه واپسین نداشت
دل آب شد ز شعله آه شب فراق / آئینه طاقت نفس آتشین نداشت
داغی بدل گرفته گذشتم ز باغ دهر / دستم دماغ چیدن گل جز ازین نداشت
ته شهد را نمک چشی لعل تو یافت مور / دست از شکر نمک نمکین انگبین نداشت
انداز طره تو نمودم بنی دریغ / بند اشتم که دست ادب آستین نداشت

اوراق طالبم بنظر جلوه کرد دوش
در صد صحیفه یک رقم دلنشین نداشت

بزم عیش است درون شکوه انجم گرفت / آشنا کردن لب عیش تبسم گرفت
مو بمو تفصیل بایش که در مذهب عشق / با بیابان خرابی خم تکلم گرفت
تا شتم هست بگیرید نه تنم با عاشق / که بدین شیشه آموز ترحم گرفت
آب در چشمه خورشید نماند این عیسی / خون بدست آر که با خاک تیمم گرفت
لب طوطی عاشق چو شود زمزمه جوش / بلبل ناطقه را باید ترنم گرفت

باید ترنم

آتش عشق ما را در بنیاد خاک ریخت / سیل مژگان خاک ما بر افلاک ریخت
تشنه دل بودم کشیدم جرعه غافل که چرخ / در نظر شهدم نمود و در گلو تریاک ریخت
جلوه عکسش مطالب بس که زاهد گاه غلط / خواست کز لب گل فشاند ذره ذره هوا
بخه خوبی بکثرت سینه بر روی خاک / تا شبیخون خوان ز نو عروس تاک ریخت
عرض چاک پیرهن میکردم از بیداد دوست / دامن تاری فشاندم چند گریبان چاک ریخت

آرزو تا چو در شهد طالب فشاند
مشت خون شعله بر زیب خاشاک ریخت

بدل خراشی آرزو سبک دست است / گره گشای خدنگ غم آتش شست است
درین محیط نهنگ سوده دهان بسته‌اند / که قفل بر لبشان دام رغبت بشکست
نشان نگیرد جراحات غمزه را ازین / نقوش خامه فولاد جلوه بگذشت
زداغ لاله سیاهی فتاده از عنبر / هنوز نرگس این داغها سیه مست است

سنان همت طالب به پرش رسیده واند
ولی چه سود که نخل ساده آتش پست است

دلم تا بسته زنجیران موست / دماغ ازدهام عنبر بوست
سرشاخ کتابان تو کردم / که خون شعلها در گردن اوست
ز جنبای نقوش غیرتم را / به پیشانی هزار ابروی بی‌موست
ز بس ضعف بدن چون موج دریا / نماید استخوانم از ته پوست
رانگ حسرتم مژگان نشد خشک / چراگین سبزه دایم بر لب جوست
چو طالب چند در آتش نشینم / بدین شب که یارم آتشین خوست

ای دل شیفته را صنعت گریبان گیر است
در گلوی نفسم موج هوا زنجیر است

با هم آغوشی تمثال رخی پنداری
پرده چشم خیالم ورق تصویر است

چه حکایت سر کوی تو کز دهشت شوق
سایه طایر اندیشه در زنجیر است

بجز الف نفس یا رب که در گوش صباح
ناله بی خفقان نغمه بی تحریر است

چند روزیست که از شرم تهی دامانی
جبهه دیده نهان در عرق تشویر است

ای دل از کعبه مقصود که گشتی نومید
محمل عزم تو در قافله شبگیر است

آه هایی که درد و سوز دل طالب نیست
همه گستر رنگست که بی تاثیر است

دوشش کی گریه روبراه نشست
غرقش در کشتی شناه نشست

تیر باران ناله شد چندان
که صد از ناله در پناه نشست

عرق دل دوید بر مژگان
شبنم شعله بر گیاه نشست

آسمان گداز خورده مرا
چون عرق بر عذار آه نشست

دشمن طاعتم که از آتش
عذر در ماتم گناه نشست

دامن آه بر شکن طالب
گرد بر روی مهر و ماه نشست

بینی که از تصورش اغنیه ریش نیست
گر دل کند چو خانه زنبور نیش نیست

لب تشنه میرود ز ابد جلوه نگام
خود آب خضر نکند و گلو شد نمیش نیست

آهسته ران حدیث که دریای لعل همچو
بیگانه است به نیش زدن کام زخویش

داغم که همچو مردمک دیده سینه ام
میدان ترکتازی یکداغ بیش نیست

طالب شوق خویش را در طریق شوق
همان کسی که کام دوی از تو بیش نیست

زلفت چو پی عتاب بنگست
در چشم ستیزه خواب بنگست

حسن تو نو روز باروی
بر غنچه آفتاب بنگست

چشم تو پیالهای مستی
یک یک به شراب بنگست

دنیا که همه مرا زنگ
در میکده حجاب بنگست

آینه دل جهان تنگ شد
گر پرتو آفتاب بنگست

ساقی به کرشمه داد تا وان
جایی که تنگ شراب بنگست

طالب دل ما ز دوری جام
چون بر سر پی جام بنگست

من که گوش فغان بر لب مجنون منست
خروش محشریان پیش خیز جوش منست

بیحلقه گشتم گرم گوهر افشانی
زبان مجلسیان در شمار گوش منست

منم همبر دیره موافقان اصحاب
نسیم میکده وجی و جام دوش منست

که در تنگ شراب المیوه محتسبان
بر سبوه آفت مینای میفروش منست

ز رشک دست ستم با خار دهر جام
که نیم قطره پی شخم سبوحی منست

زبان عیش مراد وی در رزق نیست
همیشه اشب من در سراغ دوش منست

ز ناله ام چه بود حال خاکیان طالب
که مغز عرش خراشیده خروش منست

ما را غلوی زمزمه یا مغ دست ساخت
کان تیر روی ترکش عیسی غریب

چندین سیاه حوصله دارد سیاه
دود دلم که بر عمل آه برجست

خونابهای زهرخنده‌ام داغ زهرست / ما دانش فن کن که گوشی که بی گوهرست
در طلب تیغ آفت ناموس مرهمست / یارب چه دشمنست که طفل جراحتم
کاینجا زلطف تو که چرخ تو مکرمست / از عشق بخت میکند زدهان خموشیش
در پرده که گوشی ناموس محرمست / درد اگر حسن شاهد مارا فروغ بخشست
در باغ عشق یأس بامیدش توامست / نامش کهن توام چه دارد نزد
کز بن غم محبت صد ساله همدمست / ده روز عیش چون نکند دل انتظار در

طالب دیر داشتن غنچه امید
یکباره هم مزن بدر یأس عالمست

درگلستان هوس یک مرغ خوش منقار نیست / گر بها بالا فرد کیمیا قفل بر منقار نیست
آستین در کش زسودای هوس کین نخجیر را / نیست جوئی پنجه در دست منقار افشار نیست
ما شراب آلودگان از توبه خود نادمیم / طاعت ما غیر از استغفار را استغفار نیست
ما زمردان برزبان از روی دلالت همتیم / ورنه مسجود دامنش برکم از دستار نیست
وضع ما تغییر پذیرد میندانیم حیف / کاختر ما کیش سیرانش یا سیار نیست
روز و شب درهای سودا بر سویدا میزنیم / خانه اندیشه ما یکنفس بیکار نیست

باز انگشت خود شهد شهادت میچشیم
همچو طالب بر لب ما نقش زنهار نیست

مرد عشقم تکیه بر تن میدهد زخمیست / خون بود آخر کسی کش درد بنود مرد نیست
بستر درد شب غم گسترده ای بیمار عشق / چیست در عشق تأمل عافیت گسترد
صفحه گلگون بپوشد زیور افشان خون / ای طبیب زنگ عذار عنقا زان زرد
ثبت خاکی کاو درد کاهی جبا از کوی دوست / خرده ورا کم از صد گنج باد آورد نیست

کوی

گرد اگر انیست کورا خواست از دامان زلف / سرمه چشم ملائک خاک پای کیست

طالب اینک میبرد صفهای معنی در رکاب
کو کمن خورشید ماتش همرهی کو فرد نیست

طرف لب چشم بهم تبخاله فروشست / وین حاشیه چشمه خون لاله فروشست
دل نیست ازان جنس متاعی که بیکبار / سازیش تلف زان مژه بر کاله فروشست
تا دیده ترا جنس گل از دیده پرنگ / بگذاشته گردون دو قرابه فروشست
عمریست که دل بطلب قیمت تا بنر / در راسته بازار نفس ناله فروشست

دایره

هر گل که بود زاله خود بهر طراوت
طالب گل چشم تو چرا ژاله فروشست

داغست

بشکفت چمن موسم آشوب دماغست / ای بلبل جنون فرزده که فصل گل و باغست
رفت از گل و داغ دل عشاق چراغست / کان زاده آتشکده وین زاده باغست
خوش کلبه چمن عشق که اینجا دل بلبل / بر ناخن خار از اثر غنچه داغست
کو شام غم از کلبه عنان تاب چراغم / یک آه که رخساره برافروخت چراغست
گر کاوش طینت کنی آلوده بر آید / چندین لب ابریشمی که تراز ایاغست

طالب دی از چهره چو خورشید بپوشند
صد شمه سپهرش بیک پوی سراغست

آسمان از شوخی این ناله شیون شکست / هر که زخمی خورده از سنگی فلاخن شکست
درکنار اشک میرقصم زشوق چپ آه / نامه پنداری که گلشن دست گلچین شکست
دل بهر غمزه مشکین زند بازلف یار / هر که پیکان دشمنی را چو جوشن شکست
آفت انگشت چیست گناه برق نیست / مو رهم در حد ذات خوبش خرمن شکست

زخم عاشق بر نتابد ناز مژگان طبیب
شکل موخنجر شمارد آنکه سوزن دشمن است

ماه دشمن هستی کتان تار ماه است
ورنه هر مو بر تن ایام دشمن دشمن است

کاروان اشک طالب بار بر مژگان فکند
دوش دامن دوست بود امروز دامن دشمن است

منم که مهر خورشید در بساطم نیست
رسوم ساخته در شان اختلاطم نیست

بجز من بجحیم افکنم نخستین گام
دل دماغ رسن بازی صراطم نیست

بچشم طایر همت چه آشیان چه قفس
از آن بکلبهٔ احزان خود نشاطم نیست

هزار خرمن غم میدهم بباد نشاط
زکات این که جوی عیش در بساطم نیست

چه باس داریم آخر سمند هم طالب
بکام شغل دوست و اختلاطم نیست

یکتار زخمگان نظر در رباب نیست
توفیق سواریست که در لشکر ما نیست

ما باد عنان کشتی سیماب نیستیم
دریا همه گر موج زند لنگر ما نیست

از ما طلب پس کن ایجاد جا بسید
کان حسن متاعیست که در کشور ما نیست

صد میکده بهر لب بت ساخت
با این همه نم در جگر ساغر ما نیست

از بوم و بر تودهٔ خاکستر حسرت
چون گل نکند دود که در بستر ما نیست

از بام قفس گیر هوا اوج گرفتن
کامیست که در طالع بال و پر ما نیست

گر دیده نرگس ببلبل بنویسید
انگشت تعجب نگزی اختر ما نیست

نه دانهٔ آفت زدهٔ کنج بخیلیم
دین طرفه که جز خاک جهان بر سر ما

طالب گل اشکی که بهاری نفروزد
در دامن مژگان جگر گستر ما نیست

ای خوش آن سر که درو نشئهٔ سودایی هست
داغ آشوبی از آن در دل سودایی هست

بلکه آن دل شگفته که از روزن باغ
بر گلستان غمش چشم تماشایی هست

مژده ایجاد رهِ عشق که این شیفته را
طرف دامانی اگر نیست کف پایی هست

اجل انیک بترحم چه جان میطلبد
ناامیدش نکنم گر ز تو ایمایی هست

عشق بی طوع چنین نکند بار دگر
یوسفی نیست به هر جا که زلیخایی هست

رغبتی باشد اگر خاک صنم را به سجود
سجده بر جبهه که ناصیه فرسایی هست

شرط مکتوب همین صفحه سیه کردن نیست
شوخی خطی و شیرینی انشایی هست

همت آنست که در پای اجل را از ناز
جان سپاری و نگویی که مسیحایی هست

میتوان برد ز دل زنگ حجابی طالب
صاف می گر نبود دردی مینایی هست

مغز کاوید گل باغی که مراست
دل خورده دو چراغی که مراست

پنجه در پنجهٔ الماس کند
آتشین مرهم داغی که مراست

راست مغز دل بلبل کاود
ناخن نغمه زاغی که مراست

باد رنجی کندش مالامال
این تنگ ظرف ایاغی که مراست

بر گل عارض مرهم نشکفت
نرگس دیده داغی که مراست

کی کشم ناز نسیمی بهات
بی دماغند دماغی که مراست

هیچ دلجویی طالب نکنم
آه ازین طبع و سراغی که مراست

تا داغ دوست چهره طراز جبین ماست
شخص جو ذرا هل بیاز جبین ماست

گنجینهٔ جواهر غیبت سینهٔ انست
آینه که محرم راز جبین ماست

خورشید حسن چهره گشود از سحاب تو / رشح خوی که نم کند از جبین ماست
هر جا گل شکفتی بر شاخ طره ات / نوز کلاه گوشه ناز جبین ماست

ظلمت فزای ناصیه طالب حیف / خاک جنم که آینه ساز جبین ماست

منم که آب طرب شعله در مزاج منست / شوم چو تشنه تماشای غم علاج منست
ز شوخی آنکه برنگ گل و نسیم بهار / همیشه نبض نزاکت زند فراج منست
رسیده شدت ربش درون بمزاجی / که رشح آب خضر ریزه زجاج منست
منا و تصور دیهیم و سروری بیهات / کلاه فقر مبارک مرا که تاج منست
مرات رتبه دریابه که ابیست خطا / نظر بهمت من کرده احتیاج منست

غم کسادی بازار کی خورم طالب / نفاق کهنم مایه رواج منست

از زلف کج آمده یکجا گل بازار است / کز بازگشی نسخه صد عمر دراز است
کای شوخ بانت ره تاب در آن زلف / تا چشم کند کار نشیبت دراز است
عشق آمده مشاطه غیرت شده بعد / دست ستم ناز دگر بار بناز است
گستاخ نگویم که آن کوچه حیرت / گویم که آن شوخ نظر شاهد ناز است
یکچشم زدن مت بخوابش نگذارد / با شوخی چشم تو تب فتنه دراز است
زنهار که بی گریه بسوزی نگدازد / خونابه مژگان نمک سوز و گداز است
زانجا که مشاطت بشود بوی حقیقت / زین مشک که در نافه آهوی حجاز است
آنجا که بتأثیر بود کار دنه فریاد / یکموی تو صد نافه ابریشم ساز است
ای عشق مکش تیغ ستم بر دل محمود / بگذار که صید حرم زلف ایاز است

طالب گل می دیده طراز کف ساقی / رازروی چو بلبل همگی نغمه طراز است

عشق برقی و انیک بهوس در جنگ است / شعله تیشه علم کرده بجنبش در جنگ است
شوخ شد جذب هوای چمن دوست که باز / مرغ دل بادر و دیوار قفس در جنگ است
وه که هر شاخ گل از چمن ناز تو نکهت / دست عطرش بگریبان نفس در جنگ است
نمک چاشنی از لعل تو یافته شهد / دل این طوطی قدسی بمگس در جنگ است

سایه طالب بتخص می از شوخی خمر / بیش در صلح چو دو کرده به بس در جنگ است

مستم انیک نفس هر موبر تنم مستانه است / نرگس از چاک گریبانم مستانه است
از چمن آشفته می آیم تماشایی که باز / گل فروشیهای جیب دامنم مستانه است
نرگس یارم گواه انیکه بر دوشش نگاه / تیغ مخموری حمایل کردنم مستانه است
می تراود می ز تحریک زبانم در دهان / رقص این گل کرده شاخ سوسنم مستانه است
روح مجنونم برون بیرا ز خار آباد این / جوش وحشی آهوان بیرانم مستانه است
در نشاط آشفته مغزم در صحبت خوش دماغ / نغمه مخمورانه اما شیونم مستانه است

طالب آتش زبانم ساغر معنی بکف / زین سبب شعر تر ناخن زنم مستانه است

ایوان رفیعی که بچرخش سر و کار است / چون خلوت عیسی همه خورشید نگار است
ایوان شوان گفت که با سایه خورشید / سرمنزل خورشید جان چرخ چهار است
خورشید سخا ملکش سلطان که بعد حشمتم / بر خاک درش ابر ادب جبهه ببار است
ایوان وی از سطح زمین تا فلک سقف / زالوان صور نسخه دیبای بهار است

طالب

نمکینم

بر صفحهٔ دیوان ز نقشش که سراسر | چون خاطر مانی چمن نقش و نگار است
در اوج منقش به نوا باز فریب | آهوی مصور به نگه شیر شکار است
از رفت طاقتش گل صبح شگافم | گویی دم ایما طرف ابروی یار است

نقصی نتوان یافت در درج که گنج است
رشح قلم طالب اندیشه نگار است

در دیده نگاهم به تو الحق نمکین است | روی نظرم با تو و چشمم به زمین است
از روزن دل دیده گشایم به رخ دوست | در زمرهٔ ارباب چه آرم حنین است
جویم گشاده همه کار از گره ناز | کان گوشهٔ ابروی ترا گوشه‌نشین است
زلف تو بدامان جهان جان شکن است | آن قطره که در پیرهن نافه چنین است
بگیرا چلی تشنه جانی نتوان داشت | تسلیم نمایم اگر دوست بر این است
از بیم تو جان جلوه کنج لب تسلیم | جمع آمده موقوف یک چین جبین است

طالب نمک لعل تو ابنشته در طبع
زآرزوی جو گفتار تو طبعش نمکین است

یک سینه چو دل در بر راحت نگرفت | یک دیده در آغوش نگاهت نگرفت
با این همه شوخی که ترا در سر هر موست | گل گوشهٔ دامان کلاهت نگرفت
یا رب چه غیوری که چو من شوخ نیازی | یکره به حضور سر راهت نگرفت
کز حسن ادای بدل شیفته می‌تازد | سهلست کسی دست نگاهت نگرفت

همچون دل طالب که سر از عصمت
فیض نظر از چشم سیاهت نگرفت

یک لحظه نیست کین مژه طوفان طراز نیست | دین دل چو طعمهٔ شمع سوز و گداز نیست

لب گره عطر جیب صبا نشوم چو گل | رازی از ترشح مژه ام احتراز نیست
بنما بلک خاطرم اندیشه دو پستان | یک گل نمی‌کنم که تشنه صد ترکتاز نیست
گنجایش مراتب و شأن تمیز من | در تنگنای حوصله امتیاز نیست

طالب پی حقیقت حسنش رسیده است
اما بذوق شاهد شوخ مجاز نیست

تا خیالی بدل از نرگس نازت رفت | هر شام بدین نسخه نرگس دوانیست
نوح کو غرقه عرق شو که در این قلزم چشم | رزق هر نگهم مژه طوفانیست
تا دلم دیده نیش کنند به دستور بتان | نشتر هر مژه ام در بغل شریانیست
بکه بر دل زده ام ناخن الماس خیال | نگرش را به هر موی هلالستانیست
آب این قوم ننوشید به هر کس نگرم | بر دست من حق نمکی پنهانیست

طالب از عهده گوید دل لطفش برآمد
عاقبت حاشیهٔ بزم ترا زحانیست

عاشقان را بر جگر ناز خفتش رسم نیست | می زدن آیینه را کاکل شکفتش رسم نیست
امف مشکل ببند از ابحیشم اعتبار | گوهری جز گوهر اندوه سفتن رسم نیست
تا بود پهلو طلب جای بدست اضطراب | همچو گل بر بستر آرام خفتن رسم نیست
لخت دل ریزم از مژگان ای همنفس مردب | گر نخ فرش چمن گلبرگ رفتن رسم نیست
میزند هر ذره دستان ز مهر آفتاب | غالبا راز محبت را نهفتن رسم نیست
رنج متاب از شاهدی شرم دار از نو بهار | در چنین موسم طلاق عیش گفتن رسم
نغمه چون بال و پر افشاند که در گلزار عشق | غنچه منقار بلبل اشکفتن رسم نیست
گوش لب لب را غزل طالب دیوان | شکفتن طرزی بدبان شنفتن رسم

اگرچه تیغ اجل بیگنه فراوان کشت / فلک مرا ز تو هر دم هزار چندان کشت

بجاک رقص کنان میروم که غمزهٔ دوست / اگرچه کشت مرا همچو صبح خندان کشت

ز روز عمر فزون روز هجر طی کردم / ز بس که وصل توام زنده کرد و هجران کشت

چمن ز نوحه بیا ساکه حشر نزدیک است / بهار زنده کند هر که را زمستان کشت

شهید زهر نیم کان سپهر خضر لباس / مرا به تیغ تو یعنی به آب حیوان کشت

بحرف تلخ زدن از پی فسردن مهر / مساز رنجه که آتش به زهر نتوان کشت

بعجز کعبه مرا کشته عشق در عهدی / که بیگنه نتوان شمع در شبستان کشت

بجواب کشته فلک عاجزی چو طالب را
کاش انکه کمر رستمی بمیدان کشت

ز شعله تیغ تو دیدم چو شمع در بر بسوخت / مغز در مغفر مرا چون عود در مجمر بسوخت

تا شدم در گلشن عشق تو خاکستر نشین / چون شرار از آتشم اجزای خاکستر بسوخت

اشک گرمم چون ز ناسور جگر جوشید / راز داران صدف را آب گوهر بسوخت

جست برقی از سحاب عشق تا گه شدم / بر زمینم خرمن و در آسمان اختر بسوخت

رخت خواب از بس که با لذت بخت / پهلوی ما را اعضا بر سینه بستر بسوخت

آتشین دستی چو موی ساقی بزم ناز / کز خیال دست بوس او لب ساغر بسوخت

دود خانکم زلف دامان بکر نکی بداد / گرچه عشقم هر زمان در آتش دیگر بسوخت

چون شدی عاجز مباش ایمن که خار آشیان / جنگل از بس مرغی را که بال و پر بسوخت

زان جلیبا زد رقم بر صفحه طالب نظم خویش
کز سواد نکته‌اش خط مسطر بسوخت

دل که صفحهٔ نظر عشق ز خاکش برداشت / از ده تیغ بند پر بلا کش برداشت

فتنهٔ حسن چو پیراهن یوسف بدرید / عشق طرح دل یعقوب جگرکش برداشت

نیم کش کرده جهان تیغ نگاهی از بیم / شوق دست نظر از دامن باکش برداشت

رحم بر لعل پرشکم چو تیغان بکشید / که بسوزندی خود ما در خاکش برداشت

باغ چون فصل خزان نو گل بخارا تو داشت / بد عادت چمن باکش برداشت

گوهری بود دل افتاده ز چشم ناگاه / خم شد آن طرهٔ مشکین و ز خاکش برداشت

طالب آغاز فغان کرده بجانا غم دوست
قفل شیون ز لب زمزمه ناکش برداشت

دعا براه تو از سالکان تیز تک است / که گام اولش از دل کنگر فلک است

بجوش گریه که منزل نشین دیده ماست / بر سر مردم آب با سر مردمک است

ببوس مصحف و بر طاق نه که مردان را / قسم به قبضهٔ شمشیر با حق نمک است

به پنبه کهنه چه جست زخم عاشق را / چراکه بخت نمکگیش بانمک است

به دوش بار گران است جامه طالب را
کفن بیار که یک پیرهن سبکتر گشت

هر قطرهٔ عرق که چکان از رخ تو ریخت / آلوده اش ببوی گلاب از رخ تو ریخت

خونی که بر عذار تو رنگین ز شرم ریخت / پنداشت دیده ام که شراب از رخ تو ریخت

نازم بآتشین نگه خود که بارها / چون تار زلف تار نقاب از رخ تو ریخت

بنگر که چون گل خورشید گرم ریخت / از روی التجا گلاب از رخ تو ریخت

طالب گلاب بر پیرهن حور سر خویش ریخت
خونی قطره که وقت شتاب از رخ تو ریخت

پیرهن نکنی که از بوی جهان را قسمت است / از جام مغز پرآشوب ما قسمت است

آستین بر خون ما مفشان شرم دار — کز علاقه‌ی کفت رنگ حنا را قسمت است
در تن ما خاکیان از آتش سودای دوست — استخوانها را نصیب مغزها را قسمت است
قسمتی از تو نیا کرد اسیران تراست — همچنان از خاکپایت توتیا را قسمت است
بعد کشتن هم اجزای وجودم میسوز — رحم کن کز استخوان هما را قسمت است

مهر کن طالب لب زنهار کز خون ریز ما
آن بچه لولی تیغ آزما را قسمت است

بر زخم غمزه‌ها نمک لذت انداخت — کز لب تو کام شکران بود کی حیات
چون مشک نافه خون حسرت جوش نیز هست — در نافه آهوی حرم زلف کان حیات
ما قابل وصال جفا و ستم نه‌ایم — حقا که بر ستم ستم و بر جفا جفات
یک رمز و یک ادا چو دگر شاهدان — در هر کرشمه‌ی تو نهادی کرشمه‌هات
گنج وصال قفل ز رنجش را کلید هست — اما نهفته در بن دندان اژدهات
نور نظر بسوی تو آهسته میبرد — بیچاره او ز دزدن جگرهای درخفات

طالب دم مطایبه چرخت حریف نیست
شیرین سخن که شوخ طبیعت شد بلات

رخت از گل عرق آمیزتر است — لب از بوسه با انگیزتر است
پشت شمشیر نگاهی که تراست — از دم تیغ اجل تیزتر است
امتحان شد ز خم گیسوی حور — چین آن طره دلاویزتر است
نمکی نیست داری بر لب — کز شکر هم شکر آمیزتر است
تشنه قتلم اشارت فرمای — زهر آن غمزه که خونریزتر است
گر به آلایش ظاهر زدی — مشرب از زهد پرهیزتر است

گوی عشق است بهوا بین طالب — از دماغ تو جنون خیزتر است

حسن تو نظر کرده صاحب نظرانست — ارباب نظر را همگی چشم برانست
دل در سر دل بسته در کوی تو ناموس — آن کعبه که کارگه شیشه‌گرانست
هر حلقه زنجیر سر زلف تو چشمیست — کان چشم بروی تو بحسرت نگرانست
داری پر و بال ملکی سدره نشین شو — پرواز نظر خاصه بی بال و پرانست
ای نوگل که طفیلان بهارت همه فصل — جبرئیل سبک جنبش از رطل گرانست
بر مجمری زن که چراغ حرم — افروخته از شمع دل بیخبرانست
افروز چراغ بهر افروخته الحق — در انجمن قبله حاجت بهرانست
یعنی که بر تاج شرف شاه جوانبخت — کش سایه رفعت بسر تاجورانست
آن جوهر شمشیر شجاعت که بنیش — مانند نمک در جگر بی جگرانست
با مرتبه در قیمت ز لطفش — هر جا که یکی گوهری از بی پدرانست
آیین بدل مهر گزیند فلک آری — بر محمل او باره خورشید گرانست

طالب که بمدح و ثنا خاص ادب زد
کین در نه باندازه گوش دگرانست

حال دلم بدلبر فرزانه روشنست — بر عاقلان حقیقت دیوانه روشنست
امشب که بزم شب‌پره هم بچراغ نیست — از کرم شب فروز مرا خانه روشنست
روشن نه آن آه مشتبان آفتاب — وین وحشی بجرم و بیگانه روشنست
در بزم شمع شاپره از فروغ نیست — مجلس ز شعله پر پروانه روشنست
تا برق می ز آیینه رنگ غم زدود — هر جا دلیست چون دل پیمانه روشنست

اعجاز اجل مژه ام کرده جراحت ساخته است
بر صد دهان بپیچد و افسانه او نوشته است

بر زلف تست رشته حال دلم تمام
زان سان که حال لعل لبت بسته است

نهفت بار تیره دل سکندر است
هر دانه اشک که چو دردانه رشته است

طالب بگریه کوش که دلهای بیکسان
دایم ز فیض گریه بسامان روشن است

هر نسیمی که در دل یاد زلف او گذشت
تخم سنبل گشت تا یکعقده از سو گذشت

سر ببین دنباله کش بر نرگس دنباله دار
گوشه چشم سیاه از گوشه ابرو گذشت

بسکه بر رخساره او داشت تیزی از کمان
همره پوشیده از نزدیکی آن گو گذشت

هر که را انگشت بر بادام چشم او رسید
رنگ عنابش ز ساعد بلکه از بازو گذشت

رحم کن سودای ما بیچارگان رهم مزن
میتوان آهوی جان از سر بکو گذشت

جوی زهری کز لب آن تشنه گردد شعله ناک
باد شو اندر نیکی از لب آن جو گذشت

باشد از پهلوی او ممکن گذار بیدلان
شعله ها کز سینه می شو اند از پهلو گذشت

دست حسنش چون بپا انداخت زلف عنبرین
دامن زلف آمد از دامن گیسو گذشت

بخیه از زخم دل بگشود تا آگه شدم
همچنین را آب شمشیر از سر زانو گذشت

در حضور نظم تو طالب نقد جان افتاده است
کار تحسین از ادای گوشه ابرو گذشت

پیچد فواره مشک از شگاف خامه ات
تا چو باد عنبرین بر ناف آن آهو گذشت

بی تو زین جنبه دلان تا بقدم مگذشت
وآن قدم نیز بحسرت شده طی دم بدم است

تا بچین سر زلف تو رسد دست نگاه
مژه بر سنبل فردوس گشودن ستم است

زلف بر سنبل و نسرین و گل آشفته مساز
تا نگویم قلم صنع پریشان رقم است

داد زعده که هم آتش فغان دل است
تار زینت که در ساخته با تار مست

دیده پوشی و نگاه تو شکافد دل سنگ
پیش غنچه تر آن شاه تا نه بنرد دم است

ما نگوییم که در عرصه نشان نیست ز حسن
حسن بسیار ولی حسن گلوسوز کم است

از سنبل سر پنجه بیزاری ماست
این که گرد چشم خان سکه روی درم است

دست ارباب جنون نیست بجمعیت گستاخ
بسر زلف تو این شیفتگان قسم است

میتوان زد رقم خواه بجنون خواه بعقل
صفحه گاهی رخساره ما خوش رقم است

عشق را بر سر بالین من آرید بعجز
کو طبیبی که بمشهور همین قدم است

تیغ طعنی نکشد ز بخت کسی طالب
آهوی نطق ز آهو صید حرم است

حیرت بتناه را جنون آزادی من است
از دست تا شتم و این وادی من است

از بهر ایکه مکالم شغاله شد بپای
تا غمزه که بر سپر فضا وی من است

مرغ نگه بدانه دل صید میکنم
بی دام و بین نهایت صیادی من است

اگر نیم که جهت غم رایت وی است
دانم که یاد غم سبب شادی من است

استم ز قتل عام هوس مانده گی بجا
با آنکه ... ز اول جلادی من است

دل را همین ز بتیم پایه شد بلند
شاگرد من کنون بعد استادی من است

ایجا دل از خرابی شکوه یکی
ویرانی تو خوشتر از آبادی من است

در کار بیستون دلم جلوه سعی ها
مژگان من که تیشه فرهادی من است

هر جا تغافلی سد از ناصحی گوش
مهرش بلب نهند که فریادی من است

سر دم چو لاله نیست مرا داغ بندگی
هر برگ سبز من خط آزادی من است

طالب بس عروس غم آورده ام بعقد
تا حشر هر شبی شب دامادی من است

همیم بازیچه کانه مشرب است / تبسم عجب دارد لب است
من از خیال خود اگرم ای طبیب / تبا شیرم که علاج تب است
بزیر زلف شوخ چشم مرا / بهشت رنجبت یا غضب است
عروس بخت اینکه با خاطرم / زبان در دهان و لب بر لب است
بکوشش توان شدهم آغوش کام / طلب خضر سرچشمهٔ مطلب است
گل مشربت کم کند رنگ و بوی / گرت سیرت در گلشن مذهب است
همه دیو خیزد ز مذهب سرای / پری در عرب خانهٔ مشرب است
ز با درخت چشم بیخواب را / گل صبح در آستین شب است
ببخشد در و شمع خورشید نور / شب بخت ما عنبرین کوکب است
می عیش در ساغر ما عجب / جو مو بر کف و استخوان بر لب است

نه بر علم نازم چو طالب نه شعر / بهمین شیوهٔ وسعت مشرب است

بچشمت گمان دکان فتنه سازیست / نگه با غمزه در شیشه بازیست
بشکر موشکافیهای تیغت / لب هر موی در دستان طرازیست
بمن در صیدگاه قدرت و عجز / فلک را گاه کبکی گاه بازیست
عجب دارم بدین بخت زمین گیر / که چون آهم قرین سرفرازیست
ز لعب مهرهٔ سیمای لنگ / مدارم چون فلک حقه بازیست
بعهد چشم آلایش نصیبم / عجب گرد امن عفت نمازیست
بدامن آباد دل در عهد آن چشم / سوار فتنه مست ترکتازیست
کف خاکم هوا کردید و از درد / بسوزم آه در دامن گدازیست

بگو تا بی زنم فال شب هجر / کز این زلف سیه عیشش دراز است

بتن هر موی طالب را سیه پوش / بمرگ کشته دان دهر غازیست

نه پای دامن و نه دستم آستین طلبست / نه پهلویم بی آسوده گی زمین طلبست
بچشم دوخته ام رنگ لاله مشتاقست / ز مغز سوخته ام بوی یاسمین طلبست
زمانه دست فشان شوکی بودم سماع / که شمع طالع ما باد آستین طلبست
شعار جوه بحمد الله آنچنان شده عام / که خرمن فلک از مور خوشه چین طلبست
بهر چشم دلم ترک غمزهٔ تو گفت / همان ز نشتر زنبور انگبین طلبست
بحسن شعله نظربازیم ز غفلت بود / بناز عشق چه سازم که نازنین طلبست
فلک ز لخت دلم لعل پاره پرداش / که دست حادثه انگشترش نگین طلبست
ز بس شرف که حریم ترا بهر سجود / زمین کوی تو با آسمان جبین طلبست
همین نه دست نه تحسین حرف خامهٔ تست / که نقطه نقطهٔ کلک تو آفرین طلبست

ترا ز خاطر با خواص مشربی طالب / که از محیط سخن گوهری گزین طلبست

تلخابهٔ غم نوش که آبی به ازین نیست / در ساغر لذت می نابی به ازین نیست
لخت جگر از این نمکش سوده الماس / بهر مزه باد کبابی به ازین نیست
از دفتر سودای من آشوب دل آموز / در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست
بوی مژه می آید از آن قطرهٔ خونابه / بر پیرهن افشان که گلابی به ازین نیست
از مرگ سخن میکند از دامن دل مشتاق / بگشا در افسانه که خوابی به ازین نیست
این شعله که نام دگرش خنجر ناز است / گر خضر زند جدم آبی به ازین نیست

کم نام جهانیم همین بس لقب ما / ما طایفه را هیچ خطابی به ازین نیست
یک نوش تبسم نمک آلوده صد ناز / در کار دلم کن که صوابی به ازین نیست
طالب رخ او دوخته از شعله دل را / بر رخ ز کفن کن که نقابی به ازین نیست

بی تو بزم شراب بی نمکست / نمک خورده خواب بی نمکست
بی شکرخنده‌ام به مذاق / بیضه آفتاب بی نمکست
بی تو برعکس خواهش احباب / نمکین و کباب بی نمکست
نمکین است می کشی نمکین / همچنان کاعتاب بی نمکست
نیم مستان ملاحتی دارند / لیک مست خراب بی نمکست
شوخ طبعان رند را بمذاق / دست بخت حجاب بی نمکست
خامشی نیست خالی از نمکی / لیک وقت جواب بی نمکست
دست رس تا بود بشعله دل / کف یحیی خضاب بی نمکست
در نظر بیکسان لطف ترا / گرمی آفتاب بی نمکست
نمکین است می پرستی لیک / جز بعهد شباب بی نمکست
هم ز شاهد کنار بی مزه است / هم ز می اجتناب بی نمکست
مزه در گریه نیست بی می لیک / نمک بی کباب بی نمکست
همه خوش کن که بر صحیفه عشق / رقم انتخاب بی نمکست
بی تکلف شب فراق تو را / نمکین است و خواب بی نمکست
بزم رنگین کن از جواهر علم / مجلس بی کتاب بی نمکست
نبض سیماب نیستی طالب / بی سبب اضطراب بی نمکست

سیر چمن و بال دل و داغ داغ ماست / بوی بهار تشنه مجنون دماغ ماست
هر باغ را شگفتگی از طبع بلبلیست / پژمردگی گلیست که مخصوص باغ ماست
از حسن توبه بر نمازیم با صبوح / وقت بهار تا نشود می بایاغ ماست
ما قمریان سوخته استاد نغمه ایم / بلبل بخنده واسطه شاگرد زاغ ماست
کو برگ لاله دفتر دعوی بانگ شوخی / داغی که با بهار شود تازه داغ ماست
ما بزم غم نهاده ایم انجمن از چه دود / بیگانگی بیانه نور چراغ ماست
طالب تذرو شوق آرامش کشاده بال / ما در سراغ غم نه که غم در سراغ ماست

تازه التذی که در دست گلیست / گر ببینی خوبهای بلبلیست
وصل در طالع بسی جشن فراق / عاشقان زاران سوی دریا تلیست
آنکه زهرش نوش داروی صباست / عقرب زلفش و ما را کاکلیست
با رخ و زلف تو سامان بهشت / دامن گل آستین سنبلیست
طالب آیین ز نم تازه ساخت / چون نثار دعوی آملیست
گلبت مدوحش گلستان خاطر / گلش صریر خامه بانگ بلبلیست
آنکه از جوش می ادراک او / هفت مینای فلک در قلقلیست

نه همین چشم قطره زای گریست / بی تو ام فرق تا بپای گریست
ای هویم بکوش دل جو رسید / هم دران زلف مشکسای گریست
هر که دید استخوان سوخته ام / بر سیه بختی همای گریست
بی تو گردون ز ضعف پرده چشم / بر من محنت آزمای گریست

دیده چون زخم کاری جگرم / چشم سوزن بهای‌های گریست

چشمهٔ آفتاب شد هر چشم / که بر آن سایهٔ خدای گریست

دید گریان بباغ طالب را

نرگس از چشم سرمه سای گریست

بر روی بستر من هست کار بالش است / پرواز خواب بر ناز بالش است

دارد در آستین نمره‌ام گریه که بار / این چشم ناغنوده مهیای بالش است

با شیشه سنگ سپر صلح آمده و سنور / با ما غنیم بخت بکمین در سگالش است

صد جان بدل نیک نگه گرم میکنم / گر چشم نیم مست تو راضی به مالش است

هر دم خواب زهره چیستان دلیند

طالب اسیر سلسله مویان تالش است

دارم دلی که نیک نگه نیز بش احتیاج / چشمی که نیم نگه بر [illegible] احتیاج

صد بار کمکی که بچشم تو داده اند / بیماری که نیست بپرهیزش احتیاج

خون در ره بپای سرشک از وفای او / گلگون چو یافت نیست بشبدیزش احتیاج

مستم بسوی دوست شرابم مده که نیست / مرغ چمن بباغ [illegible] بیزش احتیاج

بس بود نقش خامهٔ نشابور عشق را / شیرین نبود هیچ به پرویزش احتیاج

بی نیش میچشدم خون دل لبش / گلگون برق نیست بمهمیزش احتیاج

تا دید چاشنی لب طالب شهد نطق

نبود بچوب نیشکر انگیزش احتیاج

رسید ز آتش می چهره چون گلستان سرخ / بخون مهر وفا دست سرخ و دامان سرخ

ادب نداد اجازت که بیش لعل لبش / بخون خویش کنم پنجه چو مرجان سرخ

خوی جبین منش گونه بعارض داد / وگرنه روی خجالت نبود چندین سرخ

حنای عیدی ما نیست غیر از این که کنیم / بخون دیده سرانگشتهای مژگان سرخ

نهان کز آتش دل آنقدر نماند بجا / که تیر غمزه او را کنیم پیکان سرخ

نماند در تن گل سرخ از تو چندان خون / گران شود سر منقار عندلیبان سرخ

بخون دل زده‌ام غوطه تا بگردن و حلق / کمان برند که دارم زه گریبان سرخ

شکفته باد گلستان خاطر طالب

که رفت روی سخن گستران ایران سرخ

کهی که چشم تو آرایش خمار کند / کنار و جیب نگه را کرشمه زار کند

تمام موج گل و جوش لاله ام ای اشک / ز رنجی که گلستان ما بهار کند

نگفتان دل اعیان سینه بخت / که زیب دامن و جیب از گل مزار کند

کرشمه تا رسد نیشتر فشان از لب / کمان مبر که نگاهی دلی فکار کند

همیشه ناخن کبکش خلد بسینهٔ باز / کسی [illegible] بنجز ما شکار کند

بعجز دل مرو از ره که مرد این میدان / غزای تیغ بانگشت زینهار کند

خارسی طالب ز بیشرا بیهات

وگرنه کعبت که شیدی اختیار کند

گو جنون تا چاک در کار گریبانها کند / خیل بی‌هشی خاطر ز سامانها کند

اول از خونابهٔ دل زینت خارا کند / و آنکه از افزون دل پیدا دامانها کند

ناز آن عشق که چون بر کف تیغ ستم / لذت زخمش تراوش از لب جانها کند

عندلیبان فصل دی هم نغمه گلچین / کر جاه که را عطر گلستانها کند

نبض عاشق نغمه حالت است / جای خون سیماب هم درکام شریانها کند

لذت سوز جراحات ما بر زده تش حلال
آنکه زخم خویش را وقف نمکدان کند

چشم دل را طالب از خون ریختن مانع مباش
واگذارش تا دمی احیای طوفان کند

دمی که زمزمهٔ بلبلان بیاساید
زلفی بجانم که جان بیاساید

نصیب نیست که مرغ نگاه بی‌تابان
دمی بزاویهٔ آشیان بیاساید

ز بال آن مژه چون نیشتر فشان گردد
جگر ز کاوش نوک سنان بیاساید

هجوم جادهٔ اشتیاق دل نگذاشت
که تیر غمزهٔ او در کمان بیاساید

به روزگار غم آسوده شد دل طالب
چو عندلیب که فصل خزان بیاساید

غمهای ما بصوت دوا کم نمی‌شود
از آب تند آتش غم کم نمی‌شود

این شکر چون کنیم که ما بیدلان شوق
جور تو هیچ لطف خدا کم نمی‌شود

گر چشمه‌سار اجل خشک لب زنند
یک جرعه زهر زان مژه‌ها کم نمی‌شود

[illegible] سوخته‌ام خاک بیخبران
از شهدم هجوم هما کم نمی‌شود

این دردها که گشته عیان کم ز خاطرم
جز در هوای میکده‌ام کم نمی‌شود

کو بدل دمی ز چمن کام خویش گیر
حسن بهار و فیض هوا کم نمی‌شود

طالب ز سوز عشق چه نقصان دل ترا
یاقوت را ز شعله صفا کم نمی‌شود

خزان رسیده دلم نوبهار نکرد
گلی بخنده و بعد ذوق در کنار نکرد

خزان رسید و شبی نالهٔ جگر کاوم
بناخن از دل سینه فگار نکرد

که بطرف چمن ماند غنچه‌ام بر شاخ
بخنده مرغ دل بلبلی شکار نکرد

نسیمی از چمن عشق آستین نفشاند
که گلستان مرا داغ شعله زار نکرد

دمی ز نشئهٔ طبع حریص آسوده‌ام
دو تیغه با هوس خویش کارزار نکرد

نسیم دوستیش بر مشام جان نرسید
کسی که دشمنی خویش اختیار نکرد

خراب بادهٔ بی‌رنگ بوی عشق شدم
که رفت نشئهٔ او نوبر خمار نکرد

دلم ز غنچهٔ تصویر ذوق در آغوش
که خنده بر رخ نشئهٔ بهار نکرد

ز بوی وصل جانان چه شور شد طالب
که در کاشتنی شیوه‌ای یار نکرد

نوبهار است و گل از جیب هوا بیخود شد
دل بلبل ز سر زلف صبا بیخود شد

نوبهار است و بذوق لب بستان خمار
خون می در جگر میکده‌ها بیخود شد

شوخی آیهٔ عادت جانان که دل رنگ
صد گلستان از جلوه نما بیخود شد

جلوه پرورد که زمزمه در صحرا بیست
گل ز لب غنچهٔ تصویر نوا بیخود شد

دهر و از اجتنب فصل گل [illegible]
آتشین آبله کز کف پا بیخود شد

فیض بر فیض نشئه لذت هوا
گرد بر دامن کس پر هما بیخود شد

طالب از سینه جان زنگ کدورت بردای
که بهار است و ز آئینه صفا بیخود شد

چون صبا صبحدم از گلشن جانان برسید
لب شام شهدا رایحهٔ جان برسید

تشنه لب جان بنیاد دم و گلو نرگسیم
لب کربلا چشمهٔ حیوان برسید

وقت آنست که دل جلوه کند بر مژگان
و ز جگر شعلهٔ داغی بگریبان برسید

عالم از زنده تهی گشت کنون آید
که دگر نوبت تیغت بشهیدان برسید

شب درازست مکن هرزه درایی طالب
تا دم نالهٔ مرغان سحرخوان برسید

جو تمثال قدش با نازکی هم دوش می آید | دل نازک خیالان چون در جوش می آید
بتی دارم که در ایام کنعانی زلفش را | ز مسجد نغمهای با صنم در گوش می آید
لمبوری مثوای ذره نومید از جمال خود | که این شاهد نقاب چهره در آغوش می آید
جهان خو کرده با ناز آفرین بخشش جهرا معطل | که بی خواهش لباس جلوه اش بر دوش می آید

بدستان روشن کنم طالب چراغ کوکب خود را
که گرد جیب مهر و مه روم خاموش می آید

فغان که رشته ام پیچ و تاب افتاد | نفس بسینه شوقم در اضطراب افتاد
عرق فشاند گل رو که در برابر بود | که گلشن نگهم بر سر گلاب افتاد
کدام زهره جبین در گذشت از نظرم | که بحر دیده ام از موج آفتاب افتاد
ملول شد هوش در نگار خانه زین | ز بس که بوسه عنان گیر آن رکاب
نگه ز چشم تو تا سوی بیدلان آمد | هزار جان سیه مست در شراب افتاد

میرد بس راز خود از دل سنان خود طالب
کنون که از نظرت پرده حجاب افتاد

بوقت خنده اش از دهر شور بر خیزد | نگاه جلوه اش از خاک نور بر خیزد
چنین که با غمش آلوده خفته ام ز خیال | عجب که سبزه ام از خاک کور بر خیزد
بیاد روی تو چون گریه در گلو پیچد | ز هر بن مژه طوفان نور بر خیزد
شهید خنجر بیداد عشق در خاک | جنان نغمه کز آواز صور بر خیزد

نمانده قوت تعظیم دوست طالب را
مگر که قامت آهی ز دور بر خیزد

بیدلانی که بخت سر دکاری دارند | چشم بد دور که خوش عمر گذاری دارند

ستود در شیردلان ده جانی بینم | آهوان تو که رغم نگاهی دارند
قدر وصل تو بگویم جگر کباب شد | بیدلانی که ازین باده خماری دارند
عشق تو دیدت که در هر نظری جلوه گری | ذره تا مهر ازین شعله شراری دارند
عاشقان از نهین آبله بر پای ولت | بلکه در هر بن مو آبله زاری دارند
بهر سرمایه خویشان محبت کردم | کز متاع دو جهان رخت غباری دارند

آهوان حرم قدس بکالیف طالب
سپر تسلیم بفتراک سواری دارند

ای خوش آن دل که هم آغوش جراحت باشد | دو سه بیدار الم دو دشمن لذت باشد
سایه بر نارک ارباب محبت فکند | بر هلالی که بر آورده حسرت باشد
هر شرابی که دو رد دلمی در وی نبود | غفل با نشاه او مستی غفلت باشد
دو داوقت فرود آمدن تیغ بر فرق | چین فکندن بجبین ننگ شهادت باشد
درستی نیم از سینه کردن این | که اگر شکنمش هم جراحت باشد

میتوان دوخت بیک لخت جهانی طالب
لیک در مذهب ما ننگ مروت باشد

ای خوش آن مست که چون جام ز مینوی غم کشد | اشک پر ان خویش را در حلقه ماتم کشد
عشق کو تا سوهای استخوانم را بذوق | چون جواهر سرمه در چشم همای غم کشد
غیرتی خواهم که بر گلزار گر زور آورد | انتقام نازکیهای گل از شبنم کشد
زخم را در ساعت از ذوق نمک اگر ساغر | جبر کن تا چند روزی منت مرهم کشد
ساغر از دو نان گرفتن کفر شان همت | گر کسی جا می کند باری ز دست جم کشد
خرقه زاهد نکرد پاک از بیل ریا | جبرئیلش گر بآب کوثر در زمزم کشد

عیش طالب تلخ شد زانو که گر آسودگان / نوش داروی بر شربت ریزند دردم کنند

گاهی که لذت چاشنی راز فروشد / آب نمک سحر با عجاز فروشد

من کشته جنسی که دو عالم دل و دین را / هر دم بادائی جداگانه باز فروشد

پر سوخته مرغی که رسد از چمن عشق / در جلوه تطاوس حرم ناز فروشد

نیز عیشی که رند از دل خوش / بیشون لب زخمه پرواز فروشد

خود دیده حسرت کش عاشق نتوان یافت / مرغی که ببال مژه پرواز فروشد

فریاد که راه طلب مقصد است / آن راه که انجام با غاز فروشد

طالب لب باده جهان مهر خوشی / آواز مرغان خوش آواز فروشد

خون لمحی زلب دیده روان خواهم کرد / نیشهای مژه را زهرفشان خواهم کرد

آب را دیدی از ناله تهی خواهم ساخت / خفقان را نفس قفس بیان خواهم کرد

نشترهای بلا در رگ جانم باشد / بعد ازین کاوش شریان سنان خواهم

در بهارم گلی از گلشن عشرت نشگفت / عیش مستانه در ایام خزان خواهم کرد

بلبل گلشن عشقم بهوای گل داغ / در فضای قفس لطیران خواهم

سوزی از شمع طبیعت بجهان خواهم ریخت / خاک ظلمتکده را آینه دان خواهم

طالب از عرصه اندیشه برون خواهی تاخت / توسن ناطقه با برق عنان خواهم کرد

نامه بردم گرد اشکش خون میچکد / زهرش از الفاظ و املاکش مضمون میچکد

از سکتار آن جبل زاد این نبات / کین سپه را زبنا هر شبیخون میچکد

بنده این نازنینانم که از نازکی تن / خنده نازک میزاد و نکته موزون میچکد

عمرها از آسیب نگاهش رفت و هنوز / اشک شیرین جون عرق بر بال گلگون

عشق جون گلگونه بر رخساره لیلی کشید / گوید این خونیست کز دامان مجنون میچکد

طالب از رخسار معنی پرده بگشا کافتاب / میشود یکقطره خوی وز روی گردون میچکد

تا کی الم لعجد مه نیرنگ نشکنند / یاران خجل شوند مرا زنگ نشکنند

کو ناخنی که سینه دهد نغمه رون / گر زنگ مطرب فلکی چنگ بشکنند

تا یک شکن به سنبل زلفت زند تم / صد جای نوک خامه از زنگ بشکنند

باسنگدل نشسته با [illegible] / غافل که با شیشه ناسنگ بشکنند

طالب ترنی که دو کشورستان زرنگ / در جان بلبلان خوش آهنگ بشکنند

شرم غنچه صفت چند بعرفان خندد / لب گفته دام و بعرفان مذیان خندد

تهمت عیش حزین کز ازدوق بلاست / آنکه هر لخت دلم بر سر مژگان خندد

غمزه جون نیش عتابی نگاه آلاید / هرطرف در دل من شیفته شریان خندد

بار بر شانه ادور [illegible] اگر / غنچه گلشن ما نیز پریشان خندد

زهرخندی زلب عشق ندیدیم مگر / گاه گاهی طلب زخم شهیدان خندد

دیده در یوزه اشکی که نمی آرم دید / که گریبان تهی دستی دامان خندد

خنده بر لبی خوش بود اما طالب / عارفی نیست که جز قهقهه بران خندد

آنکه در راه تو دل را رود دین افشاند / آستانت جو بر دام جبین افشاند

چهره بگشای که بیمار تو گلهای امید
بلب نام نفس باز پسین افشاند

سایهٔ زلف تو بر هر کف خاکی که چکید
باد بر سبزهٔ من نافهٔ چین افشاند

یارب از ذوق محبت دلش آگه نشود
هر که گرد از رخ این خاک نشین افشاند

شرم کین خستهٔ عشق تو در ایام مرض
عرق جمله اعضا ز جبین افشاند

عشق چون مهر تبسم زندم بر لب زخم
غمزه انگشتر الماس نگین افشاند

نخل بی نشاه سوزی نظر آرد طالب
لب او هر چه فشاند نمکین افشاند

گلشن ز اشک رنگ بری در خزان فتاد
زلف صبا بخون گل ارغوان فتاد

از هر ترنمی که نمودیم در بهار
تا بی برشتهٔ نفس بلبلان فتاد

دیگر بنقش پای که منظور کرده بود
کز هر ترشح مژه صد گلستان فتاد

ما سطر بان چه نغمه بتار فغان زدیم
صد عندلیب دل بکف آشیان فتاد

چندین هزار زخم نمک سود کرد خنده
تا راه دل بدیدهٔ حسرت فشان فتاد

مهر تمنش ز لب نطق بر نخواست
هر بلبلی که در دل ما هم زبان فتاد

از اشک عندلیب نوزد حیات گلی
گر شبنمی بصفحهٔ عارض نشان فتاد

دل گرم شکوه بود که ناگاه از کمین
چندین هزار طره که بر زبان فتاد

طالب بسوز سینه که دوزا که بارها
چشم همای عشق برین استخوان فتاد

کنون که موبمویم اضطرابی تازه میریزد
نسیمی گر وزد اوراقم از شیرازه میریزد

لب عیشم بهر عمری نوایی میزند اما
زبان شیشه هر دم هزار آوازه میریزد

دلی دارم که در آغوش مرهم زخم ناسورش
نمک میگوید و خمیازه بر خمیازه میریزد

عجب گر نقش بند بیای جز این آید
که عشق این طرح بی پرگار و بی اندازه میریزد

دل طالب اگر خون ترنم در زبان دارد
کدامین عندلیب این نغمهای تازه میریزد

کامی که دست غمزه بتیغ نگین زند
چینهای زلف را همگی بر جبین زند

زهری که سر کند ز مسامات غمزه اش
صد نیش چاشنی بدل انگبین زند

در بزم سینها نتوان یافت جز دلم
پروانه که بر رخ شمع آستین زند

زنجیر شود ترانهٔ داودیم بگوش
اینجا که بلبلی نفس دل نشین زند

طالب دمی که بار گشاید بساط نطق
خورشید و ذره بر سخنش آفرین زند

عشق با کوکب عشاق هوس میگردد
شعله در گلشن این طایفه خس میگردد

درد را با دل عشاق کاری دیگر است
این شکاری است که بی تجربه کس میگردد

یارب این ناقه نظر بانه محمل کیست
که صدا در دل او زنگ جرس میگردد

در صف منتظران جلوهٔ ناموس نیست
شیخ این طایفه بر گرد هوس میگردد

عشق را بلبل مست بگلشن غم نام
که بیادش چمن قدس قفس میگردد

باغ فردوس آن گریه بیفتادم حیث
که نظر بر مژه می آید و پس میگردد

عشق اگر فرصت آهی بدهد طالب را
دو جهان سوختهٔ برق نفس میگردد

سنبلش چون نکهت افشان بر گل رو بشکند
رنگ و بوی نافه را در ناف آهو بشکند

چون بلیمو بشکنم صفرا اگر جوشش آورم
وحشت صفرای طبعم رنگ لیمو بشکند

تا بکی با پیش دل چون سیل داری سوختم
زلف بر هم زن جای بر دل جو بشکند

چهره پردازی که زلفت را شبیهی سر کند / در میان هر شکن صد خامه را مو بشکند

نان دل طالب بدست آورده با سنگ ساز
کعبه ویرانی مده چون دل او بشکند

تا سنبلت بجانب لاله نشکفد / ده را بهاری از چمن ما نشکفد
بر لاله زار غنچه دلان بهار عشق / چندانکه باد شوخ وزد لاله نشکفد
هرگز نسیمی از چمن لاله نخاست / گر گلشن لبم گل تبخاله نشکفد
دل چشمه زار ابر بهاران بهار درد / در باغ سینه ام گل ما نشکفد

طالب زدیم بر در قفل زرنجی
تا نوبهار حسرت صد لاله نشکفد

کو جنون تا بکنم پیرهن پای چند / تحفه چاک فرستم بگریبانی چند
دشنه غمزه ببالای که آشوب دلم / نشتر نه بجگر کاوی مژگانی چند
بر زبان نامه صد بال کبوتر دادم / بس که بیم بجود از طره پیچانی چند
زخم کاوش طلبم سینه گشودای عیسی / جگر بالش ریشی ساز نمکدانی چند

طالب از دیده دل قفل ترشح بگشای
چه گره ساخته ای مژده طوفانی چند

دل که در چمن اشک لاله گون گردد / امیدهاست که سرسبز از خون گردد
ز جوش آتش سودای [illegible] / که بوی عشق ز هر قطره جنون گردد
ز شوخ نسبتی رنگ گل رخساری / جو در چمن بکرم حرم خنده زن گردد
خراب نشاه رنگی شوم که در دورش / پیاله چون قدح چرخ سرنگون گردد
خراش ناخن دردی است در دل طالب / که هر دم از اثرش سینه ارغنون گردد

چون بهوس پیوسته دارد رخی گلگون کند / ناف لیلی را بلور ساغر مجنون کند
روی دستی بجز مشاطه حسرت شمار / این که بی گلگون روی اشک را گلگون کند
نامه حسرت بدین نامحرمان نکشا مباد / جذب الماس نظرها غارت مضمون کند
آهم از دل تا فلک صد عمر طی کرده است / قد بیان چون طره اش بوید بوی خون
سایه در آغوش آن نخلم که طبع شیخ کند / نکته را در دل بیاد قامتش موزون کند
شوق اگر انیست اینم بس که جذب کرده ام / دیده دریای دل را سینه هامون کند

مهر بر لب قفل بر مژگان زدن طالب چه سود
آن جگر پرخون نباید دین جنون افزون کند

خوشحال شهیدی که هلالی گذرانید / یکعمر خضر در ته خاکی گذرانید
آن دل که بپاس حرمت خویش شکسته / زین دجله خون دامن پاکی گذرانید
رحم است بر آنان که زتن پیکر [illegible] / یکعمر به بیر کف خاکی گذرانید
آسایش عمر ابدای خضر کدام است / آن لحظه که در سایه تاکی گذرانید

طالب زجگر مرهم الماس بر آورد
این تحفه بزخم دل چاکی گذرانید

منم که فیض جام خون شراب لعل گون کرد / بهر غربیان که مضرابی رسانم ارغنون کرد
نشان پای خود گم کرده ام در وادی حیرت / کشم دامان خضری تا بجویشم رهنمون کرد
نیفشد بر لباسم رشحه از باده بر تو / اگر پیمانه خورشید بخشم سرنگون کرد
بهر جا بیدلی کاوه جگر با ناخن مژگان / گریبان نگاه حیرتم کرد داغ نیلگون کرد
چه سان در زیر بار یاسمین و نسترن باشم / به دوش تنی کز سایه جان نیلگون کرد
چه ذوق از کاوش الکاوش یکی بستون فرهادا / بدل پروانه دار آشوب جنین بیستون کرد

همان آشوب سودا جوش گیرد از سرم طالب
اگر صد مغز خطم چینه داغ جنون گردد

بهار که غنچه امید بخت خندان شد
فلک ز سنگدلی های خود پشیمان شد

ز بس که سنبل زلفی سمن طرازی کرد
هوای گلشن ما داغ عندلیبان شد

ز جوش خنده شگفته ابر گریه نالان گشت
ز موج نغمه سینه ما نالهٔ بجان شد

بتان که گونه دستار خویش گل چیدند
کنون که سطح هوا غنچه گلستان شد

ز شوخی گلشن پر جلوه های حرم
به چشم کعبه روان جلوه مغیلان شد

بیا در نغمه در گوش دوزخ آشامان
نکات موعظه خوان ز زنان بستان

ز بس هوای چمن ذوق انجمن انگیخت
هزار غنچه بیک لب تبسم افشان شد

چه در نشیمن حیرت خزیده طالب
سری برآر که عالم بکام یاران شد

فغان که موج گهی کشتی تجمل تباهی شد
شبابی چند جمع آورده بودم نوبت تباهی شد

گشش که آه انقدر الجه غم جابت ظلمت
که دل در زیر بار ناکام غرق سیاهی شد

بنو شین جلوه ای غم همیشه شادمان بودم
فغان کان ذوق ها پامال عیش گاه گاهی شد

سلیمان کلاه فقر ما خاصیتی دارد
که هر کس زینت رنگ ساخت خاتم دنیا بی بهی

تبسم سر زاده از لب امید پنداری
بنا بستان تجمل خنده زیر گیاهی شد

هوای آه پر گیر از سرم سودای زر دوزا
که طبع همتم دلگیر از این صاحب کلاهی شد

بیا ساطالب ازاد از بخت خویش کاتب
گناه طالع مسند نشین بیگناهی شد

شکن رقم زلف تو دل گام من افتاد
کین طره از آنم خفقانی جمن افتاد

پیراهن امید که چاک اجل انگیخت
گر دامن وجیبم همه عطر کفن افتاد

بر آینه زد جلوه ترین رقی لیک
عکسش همه بر صفحه که همن افتاد

در باغچه دیده ما لاله نشان گشت
از بس جگر آلوده نگه بر سمن افتاد

فریاد که هر شاخ گلی گر چنین خیابات
گستاخ تر از شعله بجان خاک چمن افتاد

من دشمن خویشم نشناسم که زبان حیث
لختی ز دلم گاه فغان در دهن افتاد

طالب که هم عزم لبی داشت که ناگاه
پای مژه لغزید و بچاه ذقن افتاد

بهار آمد کنون عیش از غم دیرینه میجوشد
گل شاداب مهر از خار زار کینه میجوشد

بهار آمد کنون بهر نثار شاهد و ساقی
گهر چون قطره خون از لب گنجینه میجوشد

بیاد اشک هر دم دیده از دیده می بارد
بذوق داغ هر دم سینه از سینه میجوشد

کنون گر معتدی بهار شانشینم از
حباب شبنم از جیب آدینه میجوشد

دل از دل بیزار و ناخوانی بکر رخساری
بجذب پرتوی آینه از آینه میجوشد

به بزم ساقی تاکی درا بر نیم بهان باشی
مجرد شو که ذوق از آینه از شبینه میجوشد

ببین در دیدهٔ خورشید نگر در دل طالب
که نور ظاهر و باطن از این آئینه میجوشد

کسی که شیشه کشی اضطراب اهل باشد
که نامن خفقانش نفس گسل باشد

لعاب سینه بیافکن ز روی دل حسنت
که نور آینه پنهان بزیر گل باشد

کمین نخبت هم و دیم بدل گستاخ
بهل که ذره ز خورشید منفعل باشد

به بزم مجبتی همنشین نطق مباد
زبان الکنه از دو دمان دل باشد

جمال بخت کر زد میجش گه درو
ستیزه داغ و آشوب مستند دل باشد

مفردی

مه در جلوهٔ تیغ تو کرشمهٔ خورشید | سرش به پیچ کشند خون اجل کجا

جبین به راه طلب طی نمودنم ننگ است
که طالب از ره ترک ادب خجل باشد

چو غمزهٔ تو بقصد جفا برون آید
لبم بغنچه نبخشد ترانهٔ اظهار
برگ اشک سیه پوش گشته دیده بکجاست
شکایت تو اگر بر لبم شود آهی

اجل بماتم اهل وفا برون آید
ولی ز رشک من این مدعا برون
لباس خون دلی کز غبار برون آید
عجب که از دل مجروح ما برون آید

خیال چشم تو در سینه بود طالب را
از آن ز دل نفس سرمه‌سان برون آید

شکفته طبع بنایی عطر گردانی چه سود
سوم گستری غذای روح چندین بهر رنگ
شود حل کرده آید بر لب انفعال رنگت
جذب حکمت اینگونه با همی خاطران
خاطران جمع را حیثیت آشفتگی

دامن آغوش نکهت گل فشانی چه سود
میهمانان اشتها سوزنده مهمانی چه سود
این خردسان معانی نارسانی چه سود
عرض خط سنبل و زلف ریحانی چه سود
ای سر زلف سخن چندین پریشانی چه

طالب این دون فطرتان را نشئهٔ انصاف نیست
هر زمان اظهار بیهوده سخن دانی چه سود

شام غم کآشوب سودای تو عطرافشان شوند
عطر بر گلشن فشاندی شعلهٔ ریحان بدوست
پیش این تیر نگاه از غمزهٔ بیگانی نداشت
زان تبسم زهر نوشان ستم را در مزاج

نوشانان جنون را جان نازشند
ناز گلشن دمیدن گل نسیم آزار شد
خنجر خونین که در عهد تو پیکان دار شد
بیخودی‌های هلاهل نشئه جدوار شد

گلستان حسن را نازم که چون شاداب گشت
گردنم را این حمایل سبحهٔ زناد بود
داغ شو زاهد که دوش از بانگ نوشانوش‌ها
تیر غم را در دلی هر کز نشان بر نماند

غمزه را اطراف خار سر دیوار شد
گر لباس شید بیرون آمد زنار شد
نغمه‌ای زنبقی در گوش استغفار شد
زخم پیکان که او هم زخمی سوفار شد

طالب از دریا کشیها الحذر ما را بس است
هوشمندی مست گشت و بیخودی هشیار شد

خمم که دود دلم شعله پوش می‌آید
هنوز زمزمه زبان در دهان مضراب است
هلاک تشنگیم در نه بر لب مژگان
که هر نفس رقم گریه گرد در و دیوار
سراب گشته اگر آب چشمه سار حیات
جنایت است مرا جامه ای فقیر
فغان که مرهم کافور در جراحت‌ها

لبم ز صبح تبسم فروش می‌آید
که افسون دلم در خروش می‌آید
هزار قطره دریا بدوش می‌آید
صریر خامه مژگان بگوش می‌آید
که خضر با لب تبخاله جوش می‌آید
که با کشایش دستم بدوش می‌آید
برهنه میروم و شعله پوش می‌آید

ز جوش نکته ربائی کلک طالب را
که شخص ناطقه با دو خروش می‌آید

افسون حسد گر شد مار شاد نماید
بخوشه طره داری سنبل ز دامان گلزار
نظاره گر شود گردیدهٔ مشکل پسندان را
بنفروزد عدم شمع وجود طالع عیسی
نسیمی نگذرد بر بیستون از گلشن شیرین

چه باک از جوهر خود سلب استعداد نماید
که در آشفتگی بخشش امداد نماید
بساط آفرینش قابل ایجاد نماید
که هم در چشمهٔ امیدم ز دام آزاد نماید
که گلگون نازی بر شهد فرهاد نماید

به مو قید صد زنجیر دارم بسته پای گو — که سرو و سوسنم در چشم دل آزاد ننماید

ز رمز صوفیان بنمایت مجموعهٔ طالب
بشرطی کان بحکمت نسخهٔ ایجاد ننماید

برغبت آنکه دایم سر بزانوی الم دارد — گر از دیبای عیش بالشی بنود چه غم دارد
بچشم کم مبین الخواجه در چشم تهی دستم — گدا این مخلص بهزاران گنج در زیر قدم دارد
اثر باقیست بر گردون ز آه و شبهای انجمن را — هنوز از گریه ام پیراهن خورشید نم دارد
حذر از سوزش چینی که این طوفان آبستن — هزاران طفل خون آشام در دامان در شکم
رقم مشکین فشاند کلکم از غالبا موئی — ز چین زلف او پیچیده بر نوک قلم دارد

بیا قوت قدح ساقی بکن خون در دل طالب
که او بر کف سفالی غیرت صد جام جم دارد

سفر کردیم و رفع صداع خواهم کرد — حیات را و ترا یک وداع خواهم کرد
ز استمداد وداعت خجل شدم اکنون — اجازتی که وداع وداع خواهم کرد
نظر کنان بتو خواهم نهان شد از نظرت — چنین قفا سفری اختراع خواهم کرد
بهر قدم ز خیل خار وادی حرمان — گناه بهای وفا استماع خواهم کرد
جنون بجو تو بهر دو تیغه در کارم — بفوج فوج ملک نزاع خواهم کرد

مگو بحرم سفر بازگشت کن طالب
که بازگشت خواهم و سماع خواهم کرد

تماشا که در بساط دل [illegible] بود — ذوقی که غنچه تبسم آرزو بود
زلف تابان عرصه کشمیر بخت ما — آشفته [illegible] آشفته تر ز مو بود
ای آنکه جذب خنجر از سینه میکنی — گر خنجر غمزه ایست بسمل [illegible] بود

نیم

میخانه ظرف باده دل است اشتیاق من — کالوده ترشح جام و سبو بود
آن غرقه همت که با موج صد محیط — چشم لبی بکف دهن آب جو بود
شوق آشنایی جاذبه کام ذوق — زهری که نارسیده بلب کام بود
ای داغ کیکه نازی زخم تو ناز — خود گو مرا میان شهیدان چه رود

طالب من و ترا لکه گل چین نهاده اند
پرواز مرغ جرأت ما باد پو بود

طرز جوان روش نامه بنیراز ده — نقد جان در قدم کیفیت تازه کشند
نو خطان خال از خم زلف بچشم — حلقه در گوش دل شعبه آوازه کشند
نو برنشا جستی کند اهل حساب — که حکیمان نی ناب باندازه کشند
مشکستی قسمت ما بخود اندر عشق — که در آن بزم همین طایفه خمیازه کشند

دلی شد که ندارم خبر غم طالب
عازم شهر دل کوی که جنازه کشند

آنم که جبهه مه ز چراغم فسرده اند — صبح از تبسم گل داغم فشرده اند
مستان بذوق گریه با اشک آفتاب — گرد دلهای دیده داغم فشرده اند
خون از که ریخت منقار بلبل — از ناخن ترنم زاغم فشرده اند
اکنون ز نم رشحه فیضم بمغز رفت — گویی بدشت شعله داغم فشرده اند

طالب غنی باش که خورشید ریزه است
این قطره ها که در ایاغم فشرده اند

طراز و چاک بر دامان جان بکرد — شکاف آرد بجیب استخوان درد
برون زا طلسم بجان غم اندوز — نه بند خویشتن را شادمان درد

محبت نام گیتی را محیطی است / گران تا سینه درمان و میان درد
ز دیرین محرمان کعبه کو برجاست / فلان زخم و فلان داغ و فلان درد
مرا دل تنگ در آغوش درد است / که بوسد خون درمان خاک آن درد
دوای خضر و درمان مسیحا / لبت شان نمی آرد دهان درد

بجوش در شوای کردن بهاد
خدنگ آه طالب در کمان درد

خیال چین دل طرح بر جبین زند / کسی که مهر تو لوح جبت نقش نگین زند
هلال واری زان سینه جلوه ده بر باد / که تا بجنبد دم از رگ یاسمین زنند
ز بیچ چاشنی از جام سازد آن لب نوش / بهوم هم کسی فال انگبین زنند
صعود مرتبه عشق را بپو لب هست / کسی که او به فلک برده بر زمین زنند
شکوفه ای که خرمن آتش انگیز است / و گرنه برق به باران خوشه چین زنند
ز باد عیش دل آن ماه چین زنده جبین / که هیچ تنگ تنابی بر آتشین زنند

ز اهل نطق که گوید در جهان طالب
که چون کلام تو خوانند آفرین زنند

آنجا که دلم عرض تب و تاب نماید / آتش عرق انگیز تر از آب نماید
آشوب تحیر دهدش تا بد آرام / کز مضطربم عشق بسیماب نماید
می خور ز کف عشق که در بیهوشی جاوید / پشت ره بر هم زدنی خواب نماید
طی شد ره غم زود تنیدگی حدث پای / مشتی که نهایه سیماب نماید
فیض سحر شاید شوخ است که ز دنیا / آن زود زده دیده بیخواب نماید
کو رعنت نفسی بگفت زانکه چو طالب / خود را همه جا ساخته بی تاب نماید

در گوش دلم طنطنه کوس نگنجد / جز نغمه ناخن زن ناقوس نگنجد
تربت نبکافم ز بهم سودن دستی / زین بیش حدیث دل مأیوس نگنجد
تحسین بر نکه از عشرت ارباب امید است / در حوصله برگ من افسوس نگنجد
زاهد بخرابات قدم رنجه نفرمای / زین سم که لب بر کده پابوس نگنجد
ما بزم تو بدیدیم و دلی شاهد زنی را / حسنیت که پرده ناموس نگنجد
یک شمه ز کیفیت بلی رنگی بالم / در دفتر صد شهپر طاوس نگنجد
شمع از شرف لعبت روی تو بباله / زانگونه که در جامه فانوس نگنجد
زین گونه که از وصف تو انسان شده لبریز / همت که در ظرف لبم بوس نگنجد

طالب سزد از شوق لب باده جدا گیر
کز باده بجام جم و کاووس نگنجد

خوبرویان همه بلبل گلزار خودند / همه مشتاق نسیم گل بیدار خودند
تشنه مرحمت لطف برون کرده ز سر / همه خونریزتر از طره دستار خودند
دل آرزو دشت ندارند ز جور / همچنان عدم انگاشته در کار خودند
ترسازند بافسانه ما کام سیلاب / لب گوش هوس تشنه گفتار خودند
بکشا دیده وحدت که ببینی کاشان / نه در آزردن ما بلکه در آزار خودند

گرم بازاری ما طالب از این طایفه است
گرچه این طایفه در گرمی بازار خودند

هوس جهان تا کی شوم شرمنده / ز آب گوهر دل غرق آتشم چند
عذار حادثه را زلف عنبرین تا چند / چه نقص ازین که حریفان [illegible]
تمام عمر چو زاهد خارکش بودم / چه شد اگر دو سه [illegible] قدح کشم

خار لبی شد اگر عمر امان دهد زین بس ... جو شخص نشئه بمی در کشاکشم بینند
بلب جو باده جو شان نام دردم ... اگر دلم بشگفته بچشم بینند

بریزد زین بتان کلک اشعرم طالب
بانکه در خم آن رخش پریشم بینند

اجابت دل چون گره کینه گشاید ... آغوش قدح بری در سینه گشایند
رسمیت قدیم اینکه حریفان بشرب ... قفل دری در شب آدینه گشایند
خوبان چه عجب گر بتماشای دل خویش ... بر چهره هم آینه هم سینه گشایند
کردم در دل باز بران عارض پرنور ... زانگونه که آیینه برآینه گشایند

طالب لب اندیشه کشود و گهر افشاند
اهل سخن ایشان در گنجینه گشایند

درد آگهم ایستاده داغم سرشته اند ... سوزنده همچو شمع و چراغم سرشته اند
ربطی تاب می بود این خاک را اگر ... روز ازل ز درد ایاغم سرشته اند
در کوره دخان شکر بکرم که من ... عطرم بی فریب دماغم سرشته اند
تار زنج خویم از چهره شکیله ... شبنم فشان تر از گل باغم سرشته اند
الوان تر از بلبل قدم ولی چه سود ... کاشانه سیاره جو زاغم سرشته اند
پونم فروغ کوکب خود ذره در ازل ... روشن ستاره تر ز چراغم سرشته اند

طالب ز کنج کاوی طبع گریز نیست
گویی ز آب خاک سراغم سرشته اند

شیخ چون از روی عبادت زمین بساید ... سر عمامه برین عرش برین بساید
موی زیر بغل و ریش که بگذشته ز نشت ... تا ز تارش بر ناف و سرین بساید

پایش از مرتبه بر منبر افلاک بسوزد ... گوشه دامن ریشش بزمین بساید
چون دم مار سیه سبکنه ... سرنه کفر که در باغ و دین بساید
عنتریست که عمامه اش افکنده بخاک ... باران منبر مسواک نشین بساید

طالب اینک ذره بر کوه بسی ز نظر
تنگ جده بریشش نگین بساید

لب لعلت که بخوناب ستم کم دارد ... صد شکر دارد در آغوش تبسم دارد
یکدم از کینه ارباب وفا فارغ نیست ... نرگس شوخ تو خاصیت انجم دارد
هر زمان میرسدش چاشنی الماسی ... جگر از پهلوی این غمزه تنعم دارد
دین که خاک غمشان اندر دل ساخته عشق ... منت هر دو جهان بر سر مردم دارد
چشم آشوب دلها بره طوفانیست ... گر نسیمی وزد این بحر تلاطم دارد

طالب از دم وفا میرسد آن شوخ که باز
سر صد جور نهفته است اگر ترحم دارد

تا کیم روزه نقاب رخ مشرب باشد ... من دهان بسته و بهانه لبالب باشد
بهر تسکین دل تشنگی دهر ... همگی دیده روزم بره شب باشد
سعی را به که ز هم سنگ نهادت بای ... چند بر طلعم آن نوی مطلب باشد
خون طاعت خورد و نور نظر مشرب باتش ... حیف بود که گلی اث مذهب باشد
مانده ام در خم دخشکه افلاک سیر ... همچو آن طفل که زندانی مکتب باشد

شعله حل کرده بی دفع صداعم طالب
خوش دوایست بما کم مجرب باشد

جگر مخور اگرت کار دل نکو نشود ... چه احتیاج جگر خوردنت که نشود

به راه دل نشوم همعنان عمر ز بیم / که ناگهان سبب گرد شدن او نشود
اگر نسیم چمن بهره آورد ز نی نشاط / مشام ذوق تسلی بجذب بو نشود
چه سان ترانهٔ دل جوشدم ز بعد / که در مجیبنم اگر نالهای مو نشود
جان به تشنه لبی بالیم که گدایم / ز جوی تیغ تو آرزو و گلو نشود

با این بهود و این ظرف کاشکی طالب
برگ اهل الفت مردن آرزو نشود

مرد عشق چو منت حوصله میباید / لب صد مرحله دور از گله میباید
من بدین حوصله مردود جهان لطفیم / در خور لطف تو ام حوصله میباید
هر صبا نکهت یوسف نرساند بمشام / این نسیم از چمن قافله میباید
دیده را دردهٔ عشق تو که پا باشش مباد / صد قدم در گرو آبله میباید

دودمانی بدو مصرع نفرستی طالب
شاعری چون تو به سلسله میباید

خوش طینتم نه ز آتش و آبم سرشته اند / کز عنصر لطیف شرابم سرشته اند
نور طبیعتم نبود بی کرشمه / در غربت این که از می نابم سرشته
طرف جبین شاهد حسنم عرق فشان است / کز جوهر حیا و حجابم سرشته اند
گه دست یار بوسه دهم گاه پای دوست / همطالع عنان و رکابم سرشته اند
وقت نسیم گلشن شوقم گره گشای / خاص از برای بند نقابم سرشته
یک لحظه بی ز رنج خونابه نیستم / آری به بخت شور کبابم سرشته

طالب حیث مایه تخمیر طینتم
یعنی نه از عبیر و گلابم سرشته اند

نوش لبان چو در نمکین زنند / خنده به پسته و به یاسمین زنند
صفحه بر این خامه گرانست نقاش / طرح رقم بر گل و نسرین زنند
بیخودی آموز که کبکان مست / قهقهه در چنگل شاهین زنند

ده جو بختم تابی که آفت نیز از من میبرد / شعله ام از خار خس برق از خرمن میبرد
گر سرا پا چون ید بیضا شوم گیتی فروز / بخت سیه وهم تصور کرده از من میرمد
قطرهٔ اشک از گریبان باز میگردد بچشم / طفل هم در عهد بختم از دامن میرمد
میرمد از سایهٔ بختم سپهر بد لگام / آدمی آری از پلاس تیره توسن میرمد
شیوهٔ صید دلم رم کردن از صیاد نیست / میرمد این وحشی اما ز آرمیدن میرمد
من غزال خوان نیم بختم مساعد بود / حیرتی دارم که چون از سایهٔ من میرمد

خشم و ناز آتش و گل گر نگاهد عنقریب
طالب از آتش پستان بلبل گلشن میرمد

یک تیره شبم به سر نیاید / تا تیره شبی دگر نیاید
روز آمده آمده شب تار / از شام صبح بر نیاید
از ضعف اثر شکوه آهم / گردون را در نظر نیاید
از پای شکسته آمد امروز / کاری که ز بال و پر نیاید
شام نفد از هزار شبگیر / تا نیم رهٔ سحر نیاید
بانگ عالم در از دو پستی / دستم به تو در کمر نیاید
تا ز سفر بازآید آشوب / هوشم به طواف سر نیاید

تذرو عیش ز کلک آب و دانه میطلبد / بشاخ سایه سرو آشیانه می‌طلبد

چنان شگفته که غنچه تصویر / برای خنده تبسمی بهانه میطلبد

زبان صراحی شرب نهاده بر طاقی / که سبزه و بهر خندیدن خانه می‌طلبد

مرا دماغ خموشی نه و سپهر از من / دمادم الوان ترانه می‌طلبد

نهاده ترک اجل باز ناوکی بکمان / بزیر چشم ز دلها نشانه میطلبد

فلک جواهر سؤال ایستاده بر درگاه / زکات بوسه از آن آستانه میطلبد

کره کره شده دو شیره ز شبنم باروی / آنان زنیچه خورشید شانه می‌طلبد

دلم که چین جبین دایم از خدا میخواست / چه شد که بهر شکنش بهانه میطلبد

ز حد گذشت خموشی تر لمی طالب / که گوش مرغ ترانه عاشقانه میطلبد

دودی که بر فلک ز دل بیدلان رود / با نور آفتاب عنان بر عنان رود

زین در که امید کسی را که زینت / جانا کجا نقش بوسه ازین آستان رود

نقش شهید عشق برآنم که از شرف / بر تخت و شسته سوی آسمان رود

بر بلبل از فراق گل و گلستان چه رفت / بر من ز هجر دوست و بالای آن

مپسند کز وصال تو یکباره بی نصیب / آشوب از جانی رود اگه جوان رود

دلی دارم که ربطی با غم از عهد ازل دارد / ازان در خواب هم پهلو به شادی جدل دارد

همانا در چشم دگر سر گرم زادن شد / که هر تار گریبان طفل اشکی در بغل دارد

پریشان نغمه دل خاصه طبع خفته آشوب / دگر زین جنس دستان هر که دارد مبتذل

بچهره دل ما گونه طلال بخشد / چنانکه بر گل روی تو رنگ آل بخشد

عجب عجب که شود باز غنچه عاشق / بگلشنی که در آن گل تمام سال بخشد

ز یاد صبح وصال تو بارها دل من / بگلبن مژه چون غنچه بر نهال بخشد

تبسمی اگرم رو دهد ز عیش فغانی / که گاهی آدمی از کثرت ملال بخشد

عجب نباشد اگر چون سپند بر سر آتش / ترا بعشوه دل از شادی خیال بخشد

من آن شاهین پرواز طایرم که ز غیرت / شکنج دام مرا بر شکست و بال بخشد

باده بزم وصال تو غنچه دل ستانین / ز چین طرح سپهانی قدح سفال بخشد

لباس صبح کند شاهد را ز بس / به ذوق نسبت جانش لب هلال بخشد

اگر چه نقص بود در زمان تو طالب / ولی بناز به نقصی که بر کمال بخشد

دل بی لب تو شعله ز کوثر نشناسد / داماں گل از غم من اخگر نشناسد

عقلت که سودایی خبر جنونش / بر تار رگ دل شعله ز نشتر نشناسد

اثر من دان می که ز ناتر نشیمن / ساقی لب خویش از لب ساغر نشناسد

با اشک فشن گوشه چشمت گرن / آن بت که دل قیمت گوهر نشناسد

من چو بر آرائم سینه تیغ است / پهلوی من آسایش بستر نشناسد

ازبس که شرر بار بود دیده ایام / مژگان من از بال سمندر نشناسد

از شوق چو بر ناله هم نو کند بت / دل چین جبین از خط مسطر نشناسد

کبابه چه بهران تو اجزای وجود / زانان که گم روح ز پیکر نشناسد

وصف لب میگون تو خشت پر آشوب / کس جوهر آتش چو سمندر نشناسد

هر ناله که از جان گرفتار تو خیزد — آلوده به بوی گل رخسار تو خیزد
با یوسف اگر جانب بازار خرامی — نو برگل افغان ز خریدار تو خیزد
خورشید کند روز چراغ حرارت — زان خفته که از سایه دیوار تو خیزد
صد لخت جگر باشدش آویزه دامان — هر ناله که از سینه بیمار تو خیزد
خورشید سپهر صبح برنگ گل سوری — خاص از پی آرایش دستار تو خیزد
با سنبل فردوس کند دعوی خوبی — خاری که ز پیراهن گلزار تو خیزد

پیدا بود از ناصیه زلف تو آشوب
هر فتنه که از زلف شب تار تو خیزد

بجز عذار تو گردی خوی حجاب چکید — که دید شعله که از قطره قطره آب چکید
جهان ز باده برافروختی که شبنم چین — شکفته گلت از گوشه نقاب چکید
گیاه خشک لبی تا چه طرف بربندد — چکید قطره که از دیده سحاب چکید
بجای گام تو آلوده چشم خود چه عجب — که آب حیوان از چشمه رکاب چکید
جمال روی تو ظرف جهان لبالب ساخت — که دامن مژه گر بفشرم شراب چکید
ز رنگ ناله کامل براتم همت — که نغمه خون شود از دیده رباب چکید
منم که از نفس آتشین من هر صبح — صفا عرق شود از روی آفتاب چکید
رسید مشق سخن بخت گو که بر رقم همت — ز کلک دوش رقمهای انتخاب چکید
گمان که مرهم لطف تو زخم دلها — عجب که قطره خونابی از کباب چکید
بخاک گلشن کوی تو جای قطره مدام — قوی دو شسته ز پیشانی سحاب چکید
ز طاق دل حکم قطره تو خون کنار — چو آب باران کز خانه خراب چکید
بعهد گریه طالب اگر نفشارند — هزار بحر ز دامان هر سحاب چکید

هیچگه بوی گلی سرشارم ما نکرد — درد مینایی بهم استقبال جام ما نکرد
با دو عالم کینه تو رنها سپهر کج خرام — نو برگ زهر خشم انتقام ما نکرد
ناموافق ادگروه ون گر حوادث نوافت — اعجمی نسخ بود زان فهم کلام ما نکرد
ساقی دوران حریفان را بساغرها — قطره زهری چه باشد هم بکام ما نکرد
قاصد ما گر کبوتر بود گر باد صبا — پیش جانان از غرض عرض پیام ما نکرد

تیره بختیها نگر طالب که بهره روزگار
چهره صبحی عیان از شام زلف ما نکرد

نشد که از دل صدایی برآید — ز ماتم سرا های هایی برآید
نگارین قدم چون بجام خرامی — ز هر کام شاخ خایی برآید
بزیر پر چه دستگیری دلم را — کزین بیضه آخر همایی برآید
بگوشش گریبان چو کوه نشیند — نوایی گر از بی نوایی برآید
ز خونریز دم دل جانان ز مژگان — بناگه چو آواز پایی برآید
جهان گر شود جمله گلزار مشکل — که عاشق بگشت هوایی برآید
رقمهای کلک مرا گر بکاوی — ز هر نقطه مدعایی برآید
نه من زین جهانم تعجب مکن گر — فلاطونی از روستایی برآید

سر نکته بر عرش سایم چو طالب
از آن لب کرم مرحبایی برآید

طبع تو چون نکته فشانی کند — موی سپر خامه زبانی کند
شاه جهانگیر که در عهد تو — زال جهان شکر جوانی کند
گر وزد از طبع تو بر وی نسیم — خارستان لاله ستانی کند

چهره رایت چو کند دفع نقاب … نور بر آن شعله دخانی کند
کلک تو تیشه قضا را به طرز … دم بدم آزار زبانی کند
هم تو رخساره خورشید را … دیده شخص یرقانی کند
سوزد جابت چو درآید بچشم … سجده براین جبهه گرانی کند
لعل ترا او ز دلم احیای نطق … چرخ لقب عیسی ثانی کند
عزم تو چون پای نهد در رکاب … دهر ز دو رشته عنانی کند
موج به دریا ز تب کفت … جنبش نبض خفقانی کند
عدل تو اوراق چمن گل نگار … از قلم باد خزانی کند
خامه طالب چو بتوصیف شاه … صفحه گلستان معانی کند

جوهر تکینش چو آرد به نظم
قافیه شعر گرانی کند

بازم جنون عشق تبی بر دماغ زد … کاتش ز عکس چهره بگلهای باغ زد
عشقش ببنگ تفرقه از بوستان براند … هر بلبلی که فال صفیر فراغ زد
پروانه دست طلعت او شمع در انجمن … زانسان که سینه بردم تیغ چراغ زد
گفتم بعقل چاره دیوانگی کنم … عقلم جنون شده و بر دماغ زد
هر غنچه دلی که به دوران ناشکفت … چون برگ لاله دست بدامان داغ زد
در پیچ و تاب خیزتم از با بجیدم … کاو دست عاشق گل در جان باغ زد

طالب نه زجرعه چو مینای می شکست
زانم که بوسه بر لب لعل ایاغ زد

سیمبندان بر و بال هوسم بربستند … راه دیر از نظر خار دو خم بربستند

اکنون که در انجمن نظاره ز چشم … کمر آندم که شکاف قفسم بربستند
طایر شاخچه طور اجابت بودم … در تاثیر بروی نفسم بربستند
نامه بودم شاه بسته شهبال همای … بخت بد بین که بپای مگسم بربستند

سر پیوند بجبریل نبودم طالب
عهد با طایفه هیچ کسم بربستند

در گنجینه احسان چو کف باز … جیب محتاج بدامان غنی باز کند
آن کریمی که بهنگام سخا ابر بهار … جنبش دست تو ز دریا گله آغاز کند
فال احسان چه زند دست سخای تو ز شوق … نقش زر از ورق گنجینه پرواز کند
الکه مغشوش بود آشفته ز مخموری فقر … می احسان تواش مست سرافراز کند
هم جرس لب بود احیای شهیدان امید … عیسی جود تو چون دعوی اعجاز کند
همچو طفلی که دهن باز کند در پستان … ابر چون کف جود تو دهن باز کند
بر زبان بال فشان دهد بس گل فقر … مرغ زرین ز کف جود تو پرواز کند
خاک کف دست ز راه فشان تو از نقش قدم … بر فضا و خال ز نار سینه شهباز کند
گل اقبال تو چون زند لذت مدح … بلبل نطق مرا زمزمه پرداز کند
چند در گوشش نهد ابر بدور کرست … بس که در خشت کلاسیم زر آواز کند
پای بر رحم عیسی زند از لذت زخم … هر که را ضربت تیغ تو سرافراز کند
سر کلک تو زند ناخن بر رشته جان … همچو مضراب که با زیر رگ ساز کند
طالب از طوطی شیراز برد گوی مقال … اگرش تربیت لطف تو شیراز کند

عندلیبیت که عرفی بر دوش سجده اگر
فی المثل روی سخن جانب شیراز کند

تخم آسایش ازین مزرعه کم سبز شود / این گیاهیست که در دشت عدم سبز شود

دانه عیش ز دید ز گلستان ارم / ور به دوزخ فکنی تخم الم سبز شود

بجز از کف او مزرعه کاران امید / دانه در خاک فشانند و درم سبز شود

شوخی نشو و نما تخم تمنای ترا / تا بجاییست که ناکاشته هم سبز شود

رود با شگاه ز خون باری این دیده مرا / دانه آبله در زیر قدم سبز شود

دانه مهر و وفا سبز نگردد طالب
ور شود سبز بصحرای عدم سبز شود

امید رفته بکوی تو ام چو از سفر آید / بهر قدم که رود حسرتیش بر اثر آید

بوعده ز تو خورسند گشته خاطر و گر / که روز مرگ من از وعده پیشتر آید

من و زیارت کوئی که پای دیده براهش / اگر بسنگ بر آید بسنگ سرمه بر آید

نگاه خشک لب آید برون ز دجله چشم / چو ماهی که ز سرچشمه سراب بر آید

نسیم سنبل و ریحان شام وعده بیوی / بگردی که ز تن جان بانتظار بر آید

بآرزوی دهنش اگرچه تنگکان غنچه ادا / دهان زخم ببوی نسیم خشتر آید

بغیر ناقص خودران بود توجه طالب
که طفل زشت چو یوسف بدیده پدر آید

کعبه کو ویران شو از میخانه خشتی کم مباد / جز به تعظیم صنم بت برهمن خم مباد

دانه امید ما در خوشه حرمان بود / این کجا ما رشته در بنیاد دل محکم مباد

استخوان پنجه گو در چشم زاهد خار باش / سهل شد از سر زنار سوی کم مباد

چو عشق گرانی در وجود زاده شود / مکن رعایت پرهیز تا زیاده شود

ده آتشم افکن و خاکسترم بباد ده / بهر کلید که قفل دلت گشاده شود

بسگان کوی ترا چون در آورم بخیال / زه گریبان در گردنم قلاده شود

بخت شوم من آتش زبون شوم / همای در قفسم رفته رفته بوم شود

دلی که تهمت سختی کند بسنگ بسیار / که درد و مغز اگر آهنست موم شود

بروزگار غمت لحظه لحظه گردون را / چکیده مژه ثابت نجوم شود

بجسم گر آتش زنم بخرمن خویش / چو سرمه بر سر خاکسترم هجوم شود

بصحن گلشن اگر خاک من بباد دهند / نسیم گل ز لطافت او سموم شود

زمانه رسم سخن طی نموده زندگیت / که طرز طالب ناسخ رسوم شود

بجین صدای نطقش نصیب خاقانی
کنون بشهرت اسکندری بروم شود

دیدم گل و می که هم رنگ برآورد / دل بر مرده ام ناله چو آهنگ برآورد

گردون بیا انش کمر شیر دلان بست / سوری که بآهنگ در دامن ما جنگ برآورد

دوران دم آبی که نصیب ما کرد / کویی که بناخن ز دل سنگ برآورد

آئینه سینت زنخ زنگار میباد / کان پاک گهر نام من از ننگ برآورد

هرکه به کنج دلقش بده گشودم / در سینه دلم کوه نازک برآورد

بی سنبل لعلی سمن افشان نکنم / از خاک گل لاله بصد رنگ برآورد

در بیت که اقلیم بیان بگرفتم / شمشیر زبانم ز دهان زنگ برآورد

گلها همه آسیب از کوشش گرفتند
طالب چو فغان ز دل تنگ برآورد

ما هم دلی که با او در وطلب نباشد / گریان بروز نبود نالان بشب نباشد

این یار آشنا رو در کشور دل ما / بیگانه سیمائی شخص طرب نباشد

ما را نفس بگیری با شعله همعنان است / تبخاله لب ما مخصوص تب نباشد

ما بهره چنانیم ز آب بتان دولت / بوسیدن دهان ما محتاج لب نباشد

آشفته روزگاریم اوضاع ما مخلص / باشد عجب اما از ما عجب نباشد

ما از ولایت مهریم نشنیده آب گینه / مهتاب کشور ما خصم نقب باشد

گستاخیی اگر رفت معذور دار طالب / دیوانه میزبان را چندین ادب نباشد

صبح از رخ او تحفه بگلزار فرستاد / شام از خط او نافه بتاتار فرستاد

هر دل که غبار خط مشکین برخش دید / آئینه بدریوزه زنگار فرستاد

ما را فلک سفله پی گوهر مقصود / در کام نهنگ دهن مار فرستاد

راحت طلبیدم ز جهان دیده بخون شد / غم خواستم از دهر بخروار فرستاد

در چیدم از رخت گره دل که جهان / داوش که جا تحفه بسیار فرستاد

بر چهره زردم رقم از خون جگر داد / آنکس که ترا گونه گلنار فرستاد

بر طور تماشای ابرام جبینیم / تا دوست بما ذره دیدار فرستاد

من جنس برون دادنی از ذات بنودم / بختم بغلط جانب بازار فرستاد

کم قدر متاعم که فروشنده قیمت / بی گفت وشنودم بخریدار فرستاد

طالب ز ره کعبه چو برد دل که ز کرد / از سبحه سلامی سوی زنار فرستاد

بازم ز دل شراب جنون جوش میزند / وز جام دیده نشاه خون جوش میزند

باسنبل که کرم نظر باریم که باز / خونم ز دیده غالیه گون جوش میزند

جان در تن نسیم تغافل فسرده بود / زین اختلاط گرم کنون جوش میزند

در شغل گریه دیده ما نو بهار تست / زین چشمه عشرتت که خون جوش میزند

در عرصه گاه جلوه آن آفتاب حسن / چشم و دل از ستاره فزون جوش میزند

چون فوج بلبلی که بجوشند بر گلی / بر نرگس تو سحر و فسون جوش میزند

نسرین شکفته بر لحد از استخوان من / وز لوح مشهدم گل خون جوش میزند

چون جست از درون گل اندوده ام الان / سامان دو زخم بدرون جوش میزند

طالب بچشم سامعه بنگر که از کفم / خونابهای نغمه چون جوش میزند

چو آیم در فغان برق نفس در خرمنم افتد / و گر دم بر نیارم شعله در پیراهنم افتد

نگه را در ره او کام حسرت باز پس شبنم / گذار دیده گر بر خاره دیگر بر سوزنم افتد

بحرکت نسیم ناله گر دل بر انگیزم / گریبان پاره چون برگ گل در دامنم افتد

کمهم ز آب چشم بر فلک خورشید طالع / بلغزد پای وزنجاری که در روزنم افتد

سگی ام جان کام بیند زر سر موی / دل موری اگر در پنجه شیر افکنم افتد

بیاد روی او چون گلفشان جشن نازم / نسیم صبحدم در دشت و پای کوه نم

ز کرد کینه سازم سینه چون آئینه اش طالب / دلی کر اتفاق دوستی با دشمنم افتد

بس از زمان ما و تو مهر و وفا بنود / دل با دل دگر بنگه آشنا بنود

گل بود و لاله در چمن حسن عشق لیک / شبنم نقاب غنچه شرم و حیا بنود

غفلت فسانه دانش ازل بمساحت / آن کرد آزموده کم از توتیا بنود

دوش از هجوم شمع جمالان در انجمن / پروانه را بجانب بزم جا نبود

زین بیشتر ز خون شهیدان آرزو / صحن زمین دل چمن کربلا نبود

ناز و کرشمه بود در آیین حسن لیک / مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود

یک شیوه حاصلم ز تو نازک ادا نشد / گویا دل شهید مرا خونبها نبود

امساک بود رخنهٔ دیوار و در چرا / گیرم کلید باغ بدست صبا نبود

نی لعل آتشین و نه یاقوت آبدار / هرگز عروس ریخته چنین بی صفا نبود

طالب چرا بخستگی بجان نداد
چون او مریض قابل فیض شفا نبود

هر دم این سینه لباس هوس تازه کند / عهد فرهاد بفریاد رسی تازه کند

محملی بر سر مجنون بزد ناقه ولی / هر دمش داغ ببانگ جرسی تازه کند

آهنین دل گز آزارم که کهن داغ مرا / کاوش نشتر مژگان کسی تازه کند

ریخت بال و پر و برباد شد آن قوت طبع / که بر مرغ هوایی قفسی تازه کند

ذوق نمکین نگذارد که فهوان لب نوشی / نمکی با دل مجروح کسی تازه کند

ایت جز کلو گیر زمانی نشتاب / آنقدر باش که صبح نفسی تازه کند

طالب از ذوق فرو مانده کجا شد می ناب
که بیک جرعه دماغ هوسی تازه کند

پرون تا زد غم از وزن چو یار از در درون آید / خزان بر در زند چون نوبهار از در درون آید

سواد زلفش آید در نظر زان شاد مانم دل کشم / دو سه روزی که شام روزه دار از در درون

بنوک خنجر مژگان کشایم رخنهٔ دل را / که هر که آید آن دشمن سوار از در درون

چنین بر خود ببالد هر سحرگاه شوخ گل سرخوش / چو برگ لاله شبنم بر عذار از در درون

کمان سرمه هر دم کشاید روزن چشم / دل چون گرد بنگاند غبار از در درون آید

خیال فتنهٔ زلفش در آمد در دل تنگم / بآشوبی که گویی روزگار از در درون

خیال جلوهٔ مقصود می بستم ندانستم / که در چون باز گردد انتظار از در درون

رفت ناموس گلها برده گر باد و زی / اشارت کونه کاشانه دار از در درون

مصیبت خانه گردد غیرت گلزار چون طالب
بدستی می بدستی زلف یار از در درون آید

درد کو تا خبری بر سر درمان آرد / ناله را از ناله بافغان آرد

ای خرد مانع طغیان جنون باش ببار / لشکر چاک شبیخون بگریبان آرد

بردم نام و فغانم که گدام آری / ذکر عاشق عجبی نیست که نسیان آرد

شوق رخسارهٔ نظارهٔ تو از پرده دل / اشک را رقص کنان بر سر مژگان

هر نسیمی که وزد از سر زلف سحرم / عطری از انجمن شام غریبان آرد

منم آن کعبهٔ رحمت که در و طلبیم / اشک خون بر سر ره ام خار مغیلان

جلوهٔ طفل خیالت بدل از غایت مهر / مادر چشم مرا شیر به پستان آرد

داغم از محرمی شانه که هر دم گستاخ / پنجه در پنجهٔ آن زلف پریشان آرد

جذب شوقت که بر دم صنم مصری را / از حرم سوی کشان تا در زندان

کو جنونی که برغبت بسر چاک گریبان بلم / چاک را دست بگیرد سوی دامان

آه را گر بود اشکی تعفانیت عجب / باد را خاصیت ابر است که باران

طالب این نسخهٔ فیضی که بهندستان یافت
شرم بادش که دگر یاد ز ایران آرد

سحرم جوش گل از دیده بدامان افتاد / چاک چون غنچه ام از دل بگریبان افتاد

بس که این دیده تر برهم ریخت سرشک — نوبت انجم از پای بدامان افتاد

پاس را دست برآورده بفتراک زدم — چلکم توسن امید ز جولان افتاد

مجلس آرای جنون محرم آتشکده ایست — اختلاط من و بلبل بگلستان افتاد

قطره ما کرده و داغ جگر از غایت شوق — گل اشکی شد و در دامن مژگان افتاد

هر کجا بود سری چید گل سامانی — سر ما بود که از دیده بسامان افتاد

چون کند زرگ سر زلف تو کر خون دلم — شانه را چاشنی درین دندان افتاد

طوطی نطق گرفتار ز پرواز چه غم — زانکه افتاد دلی در شکرستان افتاد

طالب از گلشن ایران چو هوایی گردید
بهر پر کردن بال بتوران افتاد

بشاخ گل رنگینان طراوت ابر و بخشد — برگ یاسمین از چهره رنگ از طره بو بخشد

منش جرم ستم بخشیده اینک از ادیم — گناه غمزه او را چشم مست او بخشد

تکلف گر کند ساقی نهان یک جرعه خونم — از آن بهتر که صد مینا شرابم رو برو بخشد

نگاه سوزن عیسی دهد نه رشته مریم — خدا چاک گریبان مرا فیض رفو بخشد

خار آلوده ام دیوانه مست ساقی خواهم — که گر خمیازه بر جای زنم چندین سبو بخشد

شبی با اهل طاعت بوده ام در گوشه مسجد — خدا در محشرم جرم نماز بی وضو بخشد

دبالی همتی چون چشم خود دل بسته ام طالب
که گر صد گنج گوهر باییم بی گفتگو بخشد

تا دل ز جام درد ایاغی نیز زند — گر بلبلت نغمه زاغی نیز زند

خط دلت در شکن سنبلت گرمان — بوی گل جنون بدماغی نیز زند

شب نیست کز خجالت رویت در انجمن — پروانه آتشین بچراغی نیز زند

عیش از

عیش از جان رمیده بقوعی که ورساد — دیوانه هم بسبزه گل داغی نیز زند

طالب سمندریست بگلخن غزل سرای
یک بانگ بلبلانه بباغی نیز زند

دی ز خوی تو صد کشور از رواج افتد — بیاد آنکه کسی آسمان مزاج افتد

جدا ز بزم و صراحی که بوی ماتم — گر از حوادث دوران ز تخت و تاج افتد

دماغ جبهه سوز مسیح و جوی مسیح — چو کار دل به مرضهای بی علاج افتد

هزار طره شکنج آورم ز ابروی بخت — که بعد از آن بوسه خراج افتد

دهان شور تو ملکیت نمک خصه [illegible] — [illegible] آستین ز آچینی احتیاج افتد

ز عرح کینه ستاند بخاموشی طالب
نفوذ باشد اگر کار با لجاج افتد

آخر بعشوه دل میتوان خرید — گلدسته بزرخ کیا میتوان خرید

در هیچ من زمانه یک روز جرگن — خود را به نیم بها میتوان خرید

جان در بهای بوی تو دادم ز ابلهی — بد داشتم ز باد صبا میتوان خرید

ل ز دهد مرا دبو داع ل [illegible] — این جنس را بنقد رضا میتوان خرید

گر کودکی ز قیمت یک بوسه ملکه نیم — چون من هزار بیهده پا میتوان خرید

جذب کیفیت نبت دیوار کوی دوست — این خاصیت ز نگاه رسا میتوان خرید

گر نقد عمر بکیسه بود عمر رفته باز — چون روزه و نماز قضا میتوان خرید

در عقده بکار دل افتد ز روی ناز — ز آن نوش خند عقده گشا میتوان خرید

پای تو بی نگار و بیا زار چشم ما — خون جگر بزرخ حنا میتوان خرید

گر مشتری تو باشی در پیشگاه حشر — صد خون بناز از شهدا میتوان خرید

طالب هزار غنچه خریدی ز روزگار
یکغنچه هم بخاطر ما میتوان خرید

مستان بگریه جوهر الماس خون کنند | وانگه ز دیده گوهر افشان برون کنند
سوزند خوشه تا زه طالع برق آه | وانگه ستیزه با فلک نیلگون کنند
تا حال نیکنامان چه بود کز دشت بیم | نزدیک شد که صومعه داران جنون کنند
مژگان غمزه تو بدین خوی آتشین | دارم گمان که در حرم کعبه خون کنند
افلاک در قلمرو صاف دلان عشق | تشبیه آفتاب چراغ درون کنند
پهلوی دل کنند ز خار جنون فگار | آنان که تکیه بر خرد ذوفنون کنند
جمعی که خشت منبر اجابت سبز شد | ایکاش سر به پیرهن خود درون
این آه و ناله کز کف آزاد فرصتی | دست ستیزه در کمر بیستون کنند
در عشق التماس دوا نقص همت است | دست دعا برآر که در دست خود
درویشان عشق چه سازند بزم عیش | الماس در پیاله برای شگون
آماده مجیم ایکاش همدمان | همراهی که نیت ما نیلگون کنند

آنان که بر ترانه طالب نهند گوش
خاشا که باده زمزمه ارغنون کنند

گر سرم در راه او آویزه فتراک شد | شکر کز آلایش دل تیغ او پاک شد
هر که دور از آستان او وداع جان نمود | آب شد از شرم اینجنی بس انگیخته
آنکه آمد لشکر سودا ابتیخیز داغ | همنشین فکری که دامان گریبان چاک
خون دل از دست حلال این او کز بعد | مشت خاک ابخریک تو بر افلاک
من بدین رخت شراب آلوده هرگه در چمن | تکیه بر شاخ گلی کردم نهانی تاک

ساقی جام طبیعت ز اندوه بخت ما | چهره همت غبار آلوده امساک شد
عشق ما رنگ هوس بر کرده همه روا | کین گرانی شعله از افسردگی خاشاک

طالب این عقد جواهر بر سبیل فن نه
غالبا جام می سرمایه ادراک شد

مردان به هر زنش چو بار دوم افکنند | آب دهان تیغ به روی هم افکنند
چندی چون سفال می آلوده بچنگ | جام جهان نمای بپیش جم افکنند
آنان که رنگ می نوازند سوی باغ | گلبرگ ز طاق دل از شبنم
جمعی که المیانه کج بند قفل راز | خود را بهره در دهن محرم
آب دهان زخم که اهل درد جمع | تا وقت فرصتی بیخ مرهم افکنند
آنان که دل نهند به هجر تو از وصل | یوسف ز دوستی بچه زمزم

با دیگران سلوک چو طالب مکن مباد
آوازه جفای تو در عالم افکند

افسرد آتش دل و آب رخ نشکنم | بر کیوان دیده خضاب رنگ
در حیرتم که این دل آتش مزاج | عمری چگونه زنده در آب رنگ
روی عروس در دلم که ز زنگ حسرت | از بس نشان بر زر نقاب رنگ ماند
باری خوشم که گر گل چشم بباد رفت | در دست شیشه گلاب رنگ
دردا که تلخ مشده باده چشم ما | هر چند جیش در نمک آب رنگ

طالب شگفته باش که گر جام دل شکست
در مغز دیده بوی شراب رنگ ماند

چو رنگ رکاه تو بندد | اجل را ره از کیسه تیر بندد

چو چند برخ عنبرین دام رغبت / مصور پری رخ تصویر بندد

بحکم تو در بارگاه اجابت / دعا از قضا دست تأثیر بندد

ره وصل دربست و زنجیر کن / که بر نافهٔ محمل شبگیر بندد

بتش هر سر موی در عقد زلفت / کمندی شود پای نخجیر بندد

فنون جهان رسم شد در زمانم / که بی مایه در کار سپها تیر بندد

نشان ضرورت شد افگنان را / بگو غمزه را تا دو شمشیر بندد

به تیغ خود بستم باشد آن سنان / که پای صبا کس بزنجیر بندد

نشان غمزه خود ریخت خونم که دوران / حنا خواست بر دست تقدیر بندد

جو از زلف او سر کند قصه طالب
صدش عقده بر تار تقریر بندد

چون بچمن جلوه مستانه کرد / شبنم و گل پای و پیمانه کرد

گوشهٔ برقع چو بیجا گشود / بادیه را رشک پری خانه کرد

چهره جو از آتش می بر فروخت / شمع نقاب از پر پروانه کرد

نرگس مستش چو گران شد بخواب / معجزه را بر لب افسانه کرد

لعل که آلوده می شد که باز / توبه غلو بر لب پیمانه کرد

پرخش از بس که تهی شد زنور / شپیره در دیده من خانه کرد

ذوق پریشانی زلفش چو دید / سوی میانش هوس شانه کرد

کوه معنی بلبم خوش بست / چون نظرش زینت دانه کرد

طالب ازین دست سخن پیش و دست
هر چه ادا کرد بزرگانه کرد

ترک حکم انداز ما چون ناوک مژگان کشد / حلقهٔ زه بیکه در گوش کمانداران کشد

گر فلک تمکین زخوی ما پذیرد دهشت / سهل باشد میزبان نازی که از مهمان کشد

زخمی جراح نیش از ناوک اندازم گرد / بشکند صد نشتر در دل که یک پیکان کشد

این ندامت بس زلیخا را که در کنج فراق / جوید تنها و یوسف بر مه زندان کشد

هر خسی کاورد صبا از کوی او طالب زشوق
بوسه و بر دیده مالد بلکه بر مژگان کشد

دل نقد جان بخاک در دلستان سپرد / بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد

اندوه عشق برد ز غمخانهٔ دلم / قفلی زد و کلید بدست فغان سپرد

هر نقد عشوه که لبش از شبستان نشا / حسرت بدیده دیده بدل لب بجان سپرد

مت آدم بپیر چمن ناگهان نسیم / زنگ الم ز رخم ربود و به برگ خزان سپرد

چو شعله سرکشی بکند جهان نمود / آن هم بدست گرمی خوت عنان سپرد

گرمی عجب خوی تو نبود که در جهان / هر آتشی که مرد بخوی تو جان سپرد

نازم بهمت دل طالب که در بساط
هر جوهری که داشت به تیغ زبان سپرد

هما نازک مستی سوی این ویرانه می آید / که بوی خون از زنجیر اندیوانه می آید

بتن کو هر سر مو تازه شو آماده زخمی / که باز آن فتنه جو می آید و مستانه می

چراغان گل اشب بپای شمع می سنجم / که بلبل بطوف مشهد پروانه می آید

صبا را غالبا گستاخی رو داده با زلفش / که دیگر بوی مشک از زبان شانه می

کدامین گل چراغ خانهٔ خمار شد کاشب / نسیمی کز چمن می آید از میخانه می آید

تهی مینا نمی قسمت مگر کس ای لب نصارا / لبی تا ترکند جان بر لب پیمانه می

هر خسی

بیرون

حدیث هجر تا کی همنشین نقل دگر کن … که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه می (آید)

ردیف است اینجا حاجبی پرده داری … بدین درگاه تا شاهی آید و بیگانه می آید

دل نقش صنم چون میزدم زین جا که … به استقبال هر مویم صد آتشخانه می آید

براه وعده کر افتاده نازم رخش کی … که بختم بر اثر می آید و مردانه می آید

دلی از جنبش زنجیر زلفش میرود از خود … لب از عمری که می آید بخود دیوانه می (آید)

دوای درد عشق از دردمند عشق جو طالب
که زخم شعله را جراحی از پروانه می آید

چه با من این دل بیگانه از وفا که نکرد … چلیپیت که جفا کرد و دل جفا که نکرد

بن بهر دل کرد کینه اردم نزع … هزار خدنگ بود بجز بخت نارسا که نکرد

فغان که رخش اثر بیشتر تاخت بمیدان … اثر آن دعا که دلم کرد از آن دعا که نکرد

بیاد انجمنی دل بدامن تر دوش … چو دستها که نیفشاند و رقصها که (نکرد)

عجب که تاج کی افسر فشاد کند … علاج ناکسیم سایه هما که نکرد

گلی که درس تبسم ز غنچه تو گرفت … چه خنده های نمک ریز بر صبا که نکرد

تلاش نازکی طبع من چه دید سپهر … بتازه کردن داغ جو شوقها که نکرد

عجب از آنچ طالب نشد بهرزه دریغ
ندیم را که کند منفعل جفا که نکرد

چه شد یارب که داغ سینه دستانم مرهم شد … عجبها که با الماس بود سر پاره کم

چه پیش آمد خدایا کین دل عاشق مصیبت را … ابساط شادمانی غیرت اسباب ماتم شد

تسلی بخش خاطر زان لب معجز بیان آمد … کسی را کار روزی صحبت عیسی مریم شد

من و گلگشت خرم گلشنی کاین هوای او … اگر شعله افسون رطوبت خواند شبنم

طلبیت

درین میخانه ذوق دردی کشم گر بجامی … سفال میفروش از دست سبو ساغر جم شد

ز نیم را عنان ذکر ای محبت نرم دار از وی … گلم مشق ستم کمین شیوه برگرد دل مسلم شد

رز وی اعم که برخ طلب دریافت مطلب را … سیه بختی که وی محروم بود امروز محرم شد

ببین عشق بر شادی جان غم یافت استیلا … که بال افشان نوروز پامال محرم شد

چه باشد زر بیدان سخا سیوان دادن … ندانم درین معنی چه دامنگیر حاتم شد

جبا ز آبرو نمی بود در ایام استغنا … تماشا تا ز عالم زاد ناموس دو عالم شد

سر و کر طعن حیوانی زند بر زاهدان طالب
که باز از دست ساقی جرعه نوشیده آدم شد

گل افشان شعله چون پرتو آرزو نمی باشد … پریشان سنبل چون سایه آمدنی باشد

دیار عزت این کر جبینش خنده میرود … درین کشور که گستاخ بار ابرو نمی باشد

شراب عشق نوش و در حرم کعبه مستی کن … ترش از محتسب کین تلخ جادو بی نمی باشد

تیز حور و غلمان زین ادا مفهوم میگردد … که آشوب کمند زلف با گیسو نمی باشد

بمسجد رو کار چون زاهدان در قید محرابی … که اینجا قبله جز گوشه ابرو نمی باشد

نداره قول این طوطی مقالان گفتارم … بلی کیفیت اعجاز با جادو نمی باشد

اگر آزار دل خوش در ناموس فن داران … چو اسلام جز در کشور هندو نمی باشد

ترنج جلوه یارب بضیف کام شوقم کن … که بیمار از صفرا شکن لیمو نمی باشد

سرشکم بوسه بر آینه زانو زد و شادم … که بیم زنگ با آینه زانو نمی باشد

بانشک میخون نگشای آغوش نظر طالب
که چندان آب و رنگی گل خودرو نمی باشد

کسی کوی تو شبگیر چون صبا گیرند … که درد و کام سه جادوی بر تغافل کند

براه عشق کسی رنجه از قدم سخن
که نقش ناصیه فرق از نشان پا نکند

تبسمی که دل آرزدگان ماتم را
علاج عقده ابرو گره گشا نکند

چو غنچه کو ننهد آستین دامن رنگ
سرشک دامن مژگان من رها نکند

بلند که فلک بخت من ز مشعل مهر
مرا توانگر و خورشید را گدا نکند

دعا و صبح کسی ز شمع کشته نخواست
بهرزه قاتل ما فکر خون بها نکند

بعهد رنگ این کر نقش بند بهار
بپای شاهد گل صرف حنا نکند

بجای خلق که عکس آب آتش است
که بیند آن رخ و در ابرش دعا نکند

جان ز حسن تو اجزای بزم رفته ز هوش
که گر صراحی بشکنی صدا نکند

بگوش کس نرسد از تو نکته طالب
که با هزار زبان بر تو مرحبا نکند

حرف بی لعل سخن گوی تو نتوانم زد
آه بی آینه روی تو نتوانم زد

بر بیاضی که بر او طرح بود سنبل حور
رقم سلسله موی تو نتوانم زد

مشق پیکانی از کعبه توانم زد لیک
فال آوارگی از کوی تو نتوانم زد

در نظاره بستم چه کنم زیر عجز
پنجه با نازکی خوی تو نتوانم زد

نقش این سر که ز بالین فلک افتاده عار
جز بر آیینه زانوی تو نتوانم زد

مشک گو بر کاکل تیران زدمی پنجه دلیر
دست بر حلقه گیسوی تو نتوانم زد

رقم شعله توانم زدن از خامه مو
لیک جز بر ورق روی تو نتوانم زد

طالبم با همه گستاخ زبانی اما
حرف بی مصلحت خوی تو نتوانم زد

ز دست حسن چو بر تیغ زنخ برانداز زد
زمانه بر سر خورشید چادر انداز زد

بیار تا رسد این نامه شرنگ آلود
چو نقشها که ببال کبوتر اندازد

بنار غفلت که ریشه داغ سوخت
جنون کجاست که عودی بمجمر اندازد

نگه براه تو از بس گران رکابی اشک
ز دیده تا مژه چندین تگاور اندازد

چو باده نوش کنی در قدح مبین زنهار
مباد چشم تو زهری بساغر اندازد

ز بحر زاده گهر طفل خامه طالب
که چون صدف ز دهان عقد گوهر اندازد

دلی ز میکده آرزو نمی آید
که سنگ حادثه اش بر سبو نمی آید

ترشح عرق از جبین دل زنهار
که غسل ناصیه از آب جو نمی آید

چنان بعهد تو مستور گشته‌ام که مرا
که از دهان می آلوده بو نمی آید

بجای کباب تو گستاخ دیده باشند ام
سرم به بر به فروشان فرو نمی آید

بوصف نافه زلفش نمیزنم رقمی
که بر سر قلم از مشک بو نمی آید

کتان پاره بمهتاب میبرم هر چند
ز دست پرده شکافان رفو نمی آید

سیاه نامه آرامم که ابر رحمت نیز
ز روزگار دلم شست و شو نمی آید

جان بریده امیدم ز بازگشت نشاط
که رنگ رفته‌ام از رو برو نمی آید

نیزم مژه بر کید اگر موج سرشک
چو طوق فاخته‌ام تا گلو نمی آید

بخت خود نگر و ضبط گریه کن طالب
که آب رفته عاشق بجو نمی آید

در سر خمار غم ز شراب شبانه ماند
عشرت سفر گزید و مصیبت بخانه ماند

چندان گریستیم که بعد از وفات
کلبانگ های های بگوش زمانه ماند

شوربه وصال میسر نشد دریغ
شطرنج عشقبازی ما غایبانه ماند

آرزوها

منتخب

وردا که دست و مشغف اندیشه ام ز کار — تا سفته گنجهای گهر در خزانه ماند
بر شاخ سدره بلبل فغان شد ز روح — مشتی پر شکسته درین آشیانه ماند
جان در لباس ... وداع لبم نمود — واکنه بیاد کار در آن آستانه ماند
در جهانی تو رفت نسیم گل — بر بوستین صبا از نار یانه ماند
شانه چون نسیم خفت غوطه زد — تاری که از موی تو در دست شانه ماند

تا شد زبان خامهٔ طالب سخن سرای
صد بلبل بلند صفیر از ترانه ماند

تا دل طلب تو پیشه دارد — آوارگی همیشه دارد
شیران زمانه را تو دیدی — کین برق که زیر بیشه دارد
از عکس رخ تو چشم بد دور — آیینه پری به شیشه دارد
از آب حیات خشک گردد — نخلی که ز شعله ریشه دارد
نعم بد مارسی کاینجا — یک طفل هزار تیشه دارد
سامان شکست گیر کین دل — سنگی که همین شیشه دارد

آن کوه کنست آه طالب
کاتش بدهان تیشه دارد

بچشم ما گل وی آب رنگ جان دارد — پیاله در کف ما گوش دهان دارد
وی زمانه بیا سایه این برهمن دیر — زبان مگوی که تا دوش پل دهان دارد
ز سوز عشق تو هر دم سمندری چو همای — سبزه جز این نیست استخوان دارد
تو آن شکار ز هی که هر کجا غنیمت — بوی دام تو راهی ز آشیان دارد
گل دعای که چند این غریب کرباز — سری بخرقه دوستی بر آسمان دارد

بخجه

سخن چو برج چه گویی حدیث مهر و وفا — به هر کوی که دیوار و در زبان دارد
سپید آتش رشکم نگاه دیوارش — جو آن شکسته جو من رنگ عاشقان دارد
طراز دامن هر قطره گوشه جگرست — چکیده بر سر مژگان ما نشان دارد
بجز همت مفلسان قطره وجود — سفینه از پر سیمرغ بادبان دارد

کسی به پرسش نسازد کسی چون طالب
سمند ناطقه مطلق العنان دارد

چون بیاد آن بت همان گشاید آیم — لشکر شوق بتاراج دلم می آید
هر ره این خنجر بید او که باز از دل رشکم — بطواف مژه خون بحلم می آید
از سر کوی تو گریان که گذشت که باز — پای مژگان همه بر لخت دلم می آید
چون تماشای دل شوم از روزن چشم — هفت دریا بنظر متصل می آید
بسر زلف تو گویا قسمی خورده که باز — بوی مشک از دهن زخم دلم می آید

در تماشا که حوران خیال طالب
خنده بر شاهد چین و چگلم می آید

شب که لبم آشنای آن کعب بود — باعث حرمان بوسه الکه حیا بود
شوق بمحمل رسید گرد نخست — ناقه بتمکین جرس تمام صدا بود
شاهد مقصود رخ نمود گر ما صبح — دامن پاک از بدست دعا بود
صورت حال گری نکات زلف — خامه موی بدست باد صبا بود
باغ بخ فیض روح داشت نشیمن — دوده بگلشنی خوش آب هوا بود
لاله صفت خون چکان ز خاک برآمد — ریشه غالبا این نخل رگ ما بود
دردلش آخر اثر نمود محبت — بخت رسا گر نبود ناله رسا بود

[illegible]

راه که بر کشتگان فتاده کتابت | نقش قدم شمع تربت شهدا بود
تازه به رنگ حسن بر ورق رنگ | صورت مجنون عشق سلسله‌پا بود

بس که معانی کرم داشت شوخی طالب
آنچه بخاطر نرسید حیا بود

رفت آنچنان که گرد رکابش کسی ندید | ور همرهان بغیر نشانش کسی ندید
دردا که شد نصیب جرعه نوشها | خونابه گداد و کبابش کسی ندید
ای اهل درد مژده که عیش از میان | غایب شد آنچنان که بخوابش کسی ندید
چشم چمن چمن گل نظاره دید دوش | از چهره که غیر نقابش کسی ندید
تا سایه خطی زند غوطه در سراب | مژگان نکرد چشم حبابش کسی ندید
گلزار عیش تف حبا گشت حاصلش | رنگ گل و نسیم گلابش کسی ندید
دیدند اهل دل همه رات خواب ناز | خوابیدنت آنکه بخوابش کسی ندید
خاموشیم ز غایت خوبیت در ره عشق | فارغ ز ناله مرغ کبابش کسی ندید
دل خضر چشمه‌ایست که آبش کسی نخورد | جان مست ساغری که شرابش کسی
چون سبزه امید بیالد ز باغ فیض | مژگان ز ترحم سحابش کسی ندید
بر گوش خورده نام وصالی ولی چه سود | گر صاجان دیده بخوابش کسی ندید
هر دل که یافت نشأه تغیر از نگاه | دیگر بروز باده خرابش کسی ندید
آن چهره شمع هر نظر و من ز سادگی | خوشدل که جز نقابش کسی
لب خشک باد مزرع کیتی که رنگ او | بر چهره رنگ سحابش کسی ندید
فیض دیار مهر و وفا بس که بیگاه | لب تشنه ماهی سرابش کسی ندید
ابری ز گرد توسن او خاست شام عید | کز تیرگی هلال رکابش کسی ندید

صد گریه طی شد و جگرم تر نبود نم | این چشمه خشک باد که آبش کسی ندید

طالب گر این گهر همگی بر ورق نگاشت
یک حرف رو بهیچ کتابش کسی ندید

ز تیغ ناز کسی لذت شهادت برد | که هر زمان لب زخمی گلمید و لذت برد
ز ناز نخل تو بنشانیم عرق بزاست | که در تواضع ما آب روی عزت برد
خوش یار بسا نه که یار بدیش | مرا ز صومعه بر و الکهی برغبت برد
خیال روی تو بود آنکه یکی اشارت او | ز صحن انجمن موکشان بخلوت برد
ز فرق تا بقدم نشأه اثر بودم | فسردگی ز دم گرم من نهایت برد
لبی نماند که شهد شهادتی بچشند | که جان ز تیغ وفای تو مروت برد
نشأه صبح وطن خاطرم نخوش داشت | هلال شام غریبان مرا بغربت برد
بحجله خانه هم گر بود دختر زر | نگاه پرده شکاف منش بکارت برد
برگ خویش من از روزگار شکوه مکن | فلک چو ما و تو زین بزم صحبت برد

به تیغ عشق تو آوخ ندا دجان طالب
رخش سیاه که ناموس اهل همت برد

اشب زبان مجلسیان حلقه گوش بود | گویا که مطرب لب در دوش بود
گلزار هم بطالع ما رونقی نداشت | گلهاش ناشکفته و بلبل خموش
شبنم بغنچه گل چو آتش حل کرده می‌چکید | گر آه ما هوای چمن شعله پوش بود
تیغ صغیر ما نشده از رخنه‌دار | دائم خراش لازمه این خروش بود
اکنون بهیچ کلبه‌ای نشئه نمی‌خرند | چشمی که در اجاره صد گلفروش بود
کشتند خصم نشأه بستی ز ننگ ما | جمعی که نقل مجلسیان چپ بود

ساز خود نوای جنون داشت شب که
مضراب کلک طالب با نغمه جوش بود

لبش بحال اسیران ترحمی ننماید / ترحمی بطبیبش تبسمی ننماید
اگر ز چشم تو نبود اشارتی نگریزد / فلک بهر سو سوزش که نمی نماید
ز لاف حوصله شرمنده باد باده پرستی / که در پیاله اول تهی حجمی نماید
نگه برقص در آید چو موج بر سر ساغر / گر از کرشمه ساقی تو همی نماید
غلط نمانت متاع فلک بهوش گر دون / باجوی نفروشند که کند می نماید
بدانه دو سه جو قانعت مور خرمن / جوابجه سلیمان تنعمی ننماید
عجب مدان از تجودی زناله طالب / ز بلبلت گر ابیات ترنمی ننماید

آنان که با تو سایه صفت همرهی کنند / پیوند چون خرام تو قالب تهی کنند
دارم گمان که طی شود این وادی فراق / بخت و ستاره گر قدمی همرهی کنند
ای کاش ذوق سجده امان بخشد القدر / کین زخمهای ناصیه رو در بهی کنند
در پیش نوشخند تو بوسپند خاک نرخ / عیسی دمان که دعوی روح الهی کنند
از خار و خس عنان قدم تافتم دریغ / نگذاشتم که آبله ها دل تهی کنند
با ماه و با ستاره بحکم پلنگ وار / در بیشه که شیر دلان روبهی کنند
اردی گشان بزم فنا دلباس فقر / ار و بشی بلذت شاهنشهی کنند
سرمایه حرف ساز و بجز گوهر نجات / کمین جنس اخرید بدست تهی کنند

طالب روا مدار که او باشش حرص و آز
در کشور وجود تو فرمان دهی کنند

بجز آن که دل آسوده بد نکند / ز نقل درد ولیکن نقش زرد نکند
نگوئید طلبکار باده اهل صلاح / ز خشم مست تو محتاج نم نخورکند
چراغ جیب شود روشن از دل جمعی / که در شکنجه غمخانهای تار کند
اگر نصیحت هم عیبی کند زد است / شکسته خاطرها هر ده خویش زرد کند

گشته رخنه گر دل سینه طالب
که با کمان بلند و میان باریک نه

مراد لیست که روز از فراغ می پیچد / سر نظاره ز گلهای باغ می پیچد
بآشنایی زلف تو خوشدلم شب هجر / بنوز که همه دود چراغ می پیچد
چو موسم گرگ ناله میکند بلبل / صدای قهقهه در صحن باغ می پیچد
ببوی زلف تو گر خاک میزنم بمشام / نسیم میشود و در دماغ می پیچد

امید مرهم الماس بود چون طالب
که چند سر ز طاقات داغ می پیچد

بالا نوش غایب هوش نشناسد / فغان بی اثرش راه گوش نشناسد
همیشه باد گرفتار سر دمهری دهر / دلی که لذت جوش خروش نشناسد
فرشته گو مکش از لب که عاشق مست / صفیر مرغ زبانگ سروش نشناسد
دلی که نور تابی نکرده از ات عشق / حرارت لب تبخاله جوش نشناسد
تو نقد جان بکف ول فر این جه انصاف / چه شد که قیمت می میفروش نشناسد
جه در چشم تو کیفیت آنچنان شده ام / که نغمه راه لب از راه گوش نشناسد

ببوی صبح مشام آشنا مباد آن رند
که قدر طالب تلخابه نوش نشناسد

ز جیب پاره گرفتار عشق چاره ندارد
ازان شکاف گریبان ما شماره ندارد

گل بلندی پرواز همت در چمن ما
پلنگ همت ما خنگ ستاره ندارد

صفای سینه بدوران ما چنان تیغ است
که شیشه هم شکر آبی بسنگ خاره ندارد

شکاف جیب جدا و زنم بسته ایم ز غنچه
کدام غنچه گریبان پاره پاره ندارد

تو ساده لوحی زاهد نگر که پیر دارا
ببوی می خبر از مستی گذاره ندارد

ببین بنازکی گلشن زمین و زمانرا
چه شد که آتش ما شعله بی شرار ندارد

بحر غم چو فتادی بشوی دست ز ساحل
که این محیط سراسر بیان کناره ندارد

روانست گریه بران خنده لب گل که گویی
امید بستن گلدسته نظاره ندارد

مشو مقید زینت که شاهدان تجرد
کشند حلقه بگوشی که گوشواره ندارد

بفال ره زده آشنا دلان ز طریقت
چو خو بما بهم خوف استخاره ندارد

مناز بر رکاب عنان که نیست درین ره
پیاده که قدم بر سر سواره ندارد

نشان ره بزبان چون دهیم که نگارا
که طرف ابروی ما فرصت اشاره ندارد

بدیعه شاهد صدق بی مطالعه طالب
که صاحب سخن از استعاره چاره ندارد

سخن که نیست در آن استعاره نیست کمالش
نمک ندارد شعری که استعاره ندارد

کو عشق تا غرور که گردن خم کند
نخوت کرشمهای عروسانه کم کند

قندیل کعبه گر ز دل عاشق نمونه است
ناقوس دار خدمت بیت الصنم کند

دود چراغ دل که غبار ره ماست
دعوای فیض با نفس صبحدم کند

کو جبهه نوش دیر که مستانه بی حجاب
در صحن کعبه مشق سجود صنم کند

بر سرکشی مناز که در شاهراه عشق
نقش جبین سجود نشان قدم کند

دست هوس قوی شده بازوی دل ضعیف
ترسم که عیش رخنه بناموس غم کند

حالا بدل بزهر نمودیم و ناامیدیم
کین باده هم مباد که دفع الم کند

دلا بعیش ناله برانگیختیم ز خاک
نگذاشتم که یک مژه خواب عدم کند

از بیم چشم زخم فلک راضیم که باز
لطفی اگر کند بزبان قلم کند

دستش عطاردیست که رخسار صفحه را
مشاطگی بخامهٔ مشکین رقم کند

گردون چو شمع کوکبها را فروغ
یک شعله از وظیفهٔ خورشید کم کند

طالب وداع هستی خود میکند کجاست
لختی دلی که توشهٔ راه عدم کند

فرسوده پیکری و دل آهی زیان نکرد
بی نور گشت چشم و نگاهی زیان نکرد

تا تاب خواهشم کم حرص همچو مور
از خرمن فلک برگاهی زیان نکرد

آهم خسی ز مزرعهٔ دهر کم نساخت
این پشته برق سوز گیاهی زیان نکرد

صد کیش خنده اگر تهی ما نهیچ
در صید ما خدنگ نگاهی زیان نکرد

از ضعف ناتوانی دل طالب المحیت
قوت ضعیف ساخت و سپاهی زیان نکرد

جمعیت از پا ده و دلم آشفته سامان میشود
عیش از هوای خاطرم با خاک یکسان میشود

من مرد خواب عیش نیم لیک از هجوم بیخودی
گاهی بهوم آشنا مژگان میشود

در کلبهٔ ما زخمیان زنهار ای شیرین سخن
گر نوش خندت خنده هم نمکدان میشود

محروم میماند مرادت از تنگ آستین
از بس که در پنجه ام صرف گریبان میشود

گویا جبارا ما تهی داده نکهت نفس
گیسوی ابهام پیچ گردون پریشان میشود

با این دل پژمرده و جان غبار آلوده غم
گر صبح عید آید برم شام غریبان میشود

در نهد شد داوه نه کار از واز کون بختی ام ... زانسان که چاک از دامنم سوی گریبان میشود
دارم ز گیسو دلبری با صد پریشانی دمی ... دایم درین فکرم که چون گیسو پریشان میشود

با این بساط دود دل طالب نسیم ناله ام
گر بگذرد بر گلستان نیلوفرستان میشود

صد جنون طی گشت تا دستم گریبان گیر شد ... صد نمکدان شد تا چشم دامم سیر شد
خواستم گر چرخ جا دارم شب روشن مسیح ... بگذرم بر پنجه خورشید دامن گیر شد
طفل مژگان میچکد اکنون چون اطفال مهد ... ما ز چشم مادر پستان نگرم شیر شد
چرخ عاجز بعد مرگ از ناله ام در خون نشست ... تیر پا ناخن زبون و ناخن پا شیر شد
من سراپا سعی بودم در طواف کوی دوست ... نارسیهای تمام از جانب تقدیر شد
وادی لغزش رهی دارد که از بس پیچ و تاب ... بهر او کام مور از آن ره طی نقب تسخیر شد
بس که منظور خود از زلف مسلسل ساختند ... حلقه چشم اسیران حلقه زنجیر شد
بر زبان خامه وصف خان عالی داشتم ... تا گمان خورشید لوحی از پی تحریر شد
صاحب سیف و قلم فرزانه عبدالله خان ... گر گلش هم کلک عالی رتبه شمشیر شد
آن بلند اقبال صاحب طالع فیروز جنگ ... کاب فتح و ظفر در عهد او تقدیر شد
از تیغش بس که آب از چشمه خون برفشاند ... آتش اعدا ز تنگ تر ز آتش تصویر شد
حلقه چشم عدو از کم ستیهای [illegible] ... آشنا تر با خدنگ از حلقه زهگیر شد
چون کمان در پنجه در صحرا بزم صید تاخت ... شوق پیکانش کمند کردن نخجیر شد
بر دل دشمن که جنگ سنگ بط الماس داشت ... آب تیغش خواند افسونی که ناخن گیر شد

طالب از ثنای مدحش حد نطق من نبود
دام کردم صد زبان تا نیمه تقریر شد

میکند

ابر دستم چو سر خانه که بسیج کند ... دامن صحبه گرانمایه تر از گنج کند
سپری گو شود از لطف تو اسب سوار ... ملک تیغ بحکم شه شطرنج کند
کونه ام زره بنوعیت که در گوش باغ ... میوه چین دی مراسبوب نرنج کند
بیخ را بخت تو بیخه کند و چرخ به عکس ... بخت من گر سوی بیخه نگرد بیخ کند
خاک بیزی پی اکسیر مراد است [illegible] ... چند هم دی بویرانه پی گنج کند

کلک طالب همه در چشمه نسیان شوید
نکته چند که تحریر بصد رنج کند

ز دامن رفته از دستم که باز آن [illegible] ... بر سیمرغ گر آتش نهم شاید که باز آید
چو وقت [illegible] گریه اید مضطرب گردم ... بدستوری که طاعت [illegible] راوقت نماز
ز بس [illegible] امتیازی دیدم [illegible] ... بلرزم بر زبانی چون حدیث امتیاز
چو ره گم کرده کز بانگ جرس آید سوی محمل ... دلم تا چنگل شاهین به بانگ طبل باز آید
بگوش آمد به هجران زهره گریبانم ... همان صوت حزین کز ناخن قانون نواز
دل [illegible] اگر بر گریبان بشکفد تا [illegible] ... شکاف بند رو تا دامن زلف ایاز

چو چشم اشک [illegible] که چون سازد نگاهی خوش عنان طالب
بیازش [illegible] مژگان باستقبال ناز آید

چو نازش غیر را از [illegible] بسوزاند ... هزاران داغ رشکم در بن هر مو بسوزاند
چو آراید رخش مشاطه [illegible] ... سپندی کاشکی در آتش آن خو بسوزاند
کسی از زیر لب شوق تبسم [illegible] ... ملاحت خانه [illegible] گو بسوزاند
ز تیم هندوی خال [illegible] اندازم ... اگر سوزد مرا در آتش آن رو بسوزاند
طلسم دل [illegible] ... که این نقو بد آتش نگهش باز و بسوزاند

محبت بین که گرد از کاکل شمعی / ز غیرت خویش را پروانه چون بنشاند

چو گرم گریه گردم رهنورد کوی او طالب
سرشکم از کف پا تا سر زانو بنوراند

بهار شد لب خمیازه ذوق خوش دارد / همیشه می زدن ابر ذوق خوش دارد
جراحتی که دعاگوی تست تیغ تو نیست / لبش بخوردن الماس ذوق خوش دارد
اگر دلت دگر دین درین شکفته بهار / به نیم سیر گلستان فروختن دارد
ستاره که طلوعش ز برج دشنام است / اگر ستاره بخت سوختن دارد

بچشم طالب گوهر شود دکان کتابی
هر آنکه میل جواهر فروختن دارد

مستان ز رشک کسان نشد خون خورند / آشفتگان قسم بسر زلف او خورند
مینای می تهی شده از شدت خمار / مستان بآن رسیده که خون سبو خورند
مردان بزیر تیغ گذارند شکر دوست / ورنه نکوه همچو جان بلب آید فرو خورند
زان غنچه دهان نرسد اهل دل بکام / بوسی اگر ز لعل لب او روح خورند
مردان اگر پیاله زهری رسد ز غیب / خندان لب شکفته دل تازه رو خورند
عشاق را مزاج قناعت بود ز لطف / تا غایتی که رنگ ببینند و بو خورند

طالب عجب عجب که بود غیر آب تیغ
عشاق شربتی که ز راه گلو خورند

و قرینی که معنویان چون نوشته اند / الفاظ را فکنده و مضمون نوشته اند
ما کودکان مکتب و ادا سواد چشم / روشن ز مصحف است که ما را چنین
اشراقیان صحیفه نسازند بزنگار / لوح مرا بکلک فلاطون نوشته اند

خواندیم سر بسر همه تفسیر عشق بود / مضمون نامه که بمجنون نوشته اند
آماده جلوه نظر شو که ساقیان / خط پیاله بر لب میگون نوشته اند
روحانیان ز خامه آهم کتابها / بر پشت طاق گنبد گردون نوشته اند
نقش قدم بکوی که سرمشق رهرو است / سطری که بر صحیفه هامون نوشته اند
بر صفحه رخت رقم کهنه محو گشت / وین عنبرین خطیست که اکنون نوشته اند

طالب نسیم نازی لاله رنگ نیست
ما را برات نشأه بافیون نوشته اند

دوش از فرقه ام قافله خون سفری بود / هر چند ز دل خواست سرشکم جگری بود
بی نشأه سودای دل شور جنونی بود / کارم همه چون صبح دوم جامه دری بود
دوش از پی غم خنده گریه شوقم / میخانه تر از قهقهه کبک دری بود
گر خونزده هیا بود و خاک عزیمت / یکچند دلم کار گر شیشه گری بود
تا دیده ام روی تو غایت نظر گشت / دیوانه دلم گر از پی پری بود
صد شکر که شد شانه کش طره تا نیز / آهم که زبان اره دهن بی اثری بود
بوی که عنان گیر هوس بود که تا هیچ / دست من و دامان نسیم سحری بود

طالب گل پرواز بچند از چمن شوق
او را چه گنه جرم ز بی بال و پری بود

من بر سر بام آرزو و پریشانی ها / سنبلت انگشت آشفته سامانی ها
خاک آن شیک آلوده و ما عطر حبس چون بخلت / این عنبر ز گریبانی و دامانی ها
عقده مشکل کشا آرایش موی تو نیست / صد گره بادت ز زلف آه پریشانی ها

زخم شمشیر غمت قابل اصلاح مباد
هیچ عاقل زخمی تیغ پشیمانی مباد

صد خطر پیش است در هر قطره از جیحون عشق
کشتی کاغذ درین غرقاب طوفانی مباد

شاخ حیرت را گلی رنگ شکفتن دیو است
دیده و دل را سروکاری بحیرانی

بازوی اسلام روزی بود با قوت کنون
تکیهٔ موری بدیوار سلیمانی مباد

نظم طالب میکند نسبت بخاقانی درست
گو خطابش از فلک خاقانی ثانی مباد

سبوکشان که بغل کشاده می تازند
دو اسپه سوی صراحی و باده می تازند

عنان بکف ده ماراث رهروان ترا
چو مور در قدمت زان پیاده می تازند

بسر هوای تو دارند زین سبب عشاق
چو باد روی بصحرا نهاده می تازند

شنیده اند نسیم تو شاهدان بهار
که سینه چاک و گریبان کشاده می تازند

سبک عنانی ارباب عشق را نازم
که رخش همت در گل فتاده می تازند

خراب رو قدمان حریص جولانم
که از نسیم صبا هم زیاده می تازند

ز عطر جیب که مستند بلبلان طالب
که همچو غنچه دل از دست داده می تازند

بی تو شب کار حریفان بافراق افتاده بود
شیشهٔ دلهای مشتاقان زطاق افتاده بود

چون پر پروانه زان سوختن تا پا که دوش
کار دل با شعلهٔ یعنی اشتیاق افتاده بود

در هوای محفل من هم پا بانی شدم
چون کنم بیچاره همچون سخت طاق افتاده

زان نشد طالب نفاق آمیز که عمداً دل
صحبتش با همدمان بی نفاق افتاده بود

دو نو گلش بگلستان مهر و کین روید
تبسمش ز لب چین ز جبین روید

چو برگ لاله که سر بر زند ز شاخ سمن
ز شوق دامن او وقت از آستین روید

براه وعدهٔ او سر زند ز دامن پای
ز ساعدش همه گلهای آتشین روید

ز شوخ چشمی بلبلان گرم شب نه
عرق شود گل و از طرف آن جبین روید

بجای سبزه شهیدان نوش خند ترا
ز خاک نشتر زنبور و انگبین روید

هوای کوی تو از بس که آتش انگیز است
هزار بلبلش از هر گل زمین روید

بخاک سعدی اگر طالب این غزل خواند
ز تربتش همه گلهای آفرین روید

کردم نظاره دو جمال از نقاب عید
شب ماه عید دیدم و روز آفتاب عید

شایسته دو تهنیتم کرد عای صبح
بختم دو فال حمد کشاد از کتاب عید

با دوست همعنان بره عید که شدم
در سر خمار روزه و بر لب شراب عید

بر من گذشت چندین عیدها ولی
زان عیدها نبود یکی در حساب عید

طالب بخت برخ آن مه بعیدگاه
جرح از لب هلال ببوسد رکاب عید

لب از فغانم نگسلد
رشتهٔ آواز بر بانم نگسلد

چون نکم ند هد ز کف شاخ
گر همی باد خزانم نگسلد

مو میان گشته گویا در عشق
گر نگشت استخوانم نگسلد

بر براق برق اگر گردم سوار
هیچ درد از عنانم نگسلد

نگسلد پیوند هر مویم ولی
دست زان موی میانم نگسلد

میزنم آهوی مقصد را به تیر
گر زه سحی از کمانم نگسلد

هجوم همچو گل کر نسیم — تار و پود آشیانم بگسلد

طالبم سیه گرم انشای سخن
روز و شب کلک از بنانم بگسلد

لذت فقرم دهان پر شهد استغنا نمود — نوش دارو را مذاق تلخ من رسوا نمود

جا به هر مجلس که در صف نعالش داشتم — چون برفتم صاحب مجلس به صدرم جا نمود

بی مددکاری من گره بردم پی مدعا — گوشه ابروی توفیقم اشارتها نمود

بیشتر خالی ندیدم گر چه پیش انشا فتم — عکس رنگین باده زین اکنون مینا نمود

من نه شبادم نه زراقم ولی استادکار — بهر تدبیری مراد ازشیشان بردم وا نمود

من بدین طبع ملایم گر سوی دشمن شدم — عربده جو با من قهر با پیدا نمود

با پای خود رفتیم از سر کوی حبیب — خوی کرم دوست از آزار بخشش بجا نمود

من غلام سیل عشقم کو کشانم سپرد — عشق فرمائی مرا از عالم بالا نمود

در بیابان فنا طالب چو بگشودم نظر
پا به چشم سر درآمد هر چشم پا نمود

عشق اندیشه را زبون سازد — عقل را شاه جنون سازد

الف استوای قامت را — هم به روز نخست نون سازد

شعله نیلوفری کند جگر — آب در دیده لاله گون سازد

دل مگوییم که بیضه فولاد — گر بسوزش دهند خون سازد

از دل این شعله کو زبانه کشد — کار بیرون جو اندرون سازد

حسن چون تیغ برکشد ز نیام — گرمی عشق را فزون سازد

تخم ریحان زلف یعنی خال — عبسم مهره اکنون سازد

طالب از عشق دور گشتن موزون — کار صد چون تو ذو فنون سازد

چون غضب رنگ گلش بر یاسمین می افکند — شعله را چشم از حجابش بر زمین می افکند

چون نگارین ساعدش از داغ می پوشد لباس — دست گلچین را ز دست آستین می افکند

فرش گل می افکند باد بهاری رنگ رنگ — سایه هر جا سنبل او بر زمین می افکند

آنکه کار ماه گشت دفتر اعمال من — رعشه بر دست کرام الکاتبین می افکند

خرج را دعوی سیم و زر بجد بهر چیست — کو بخیل کیست که لعل آتشین می افکند

طبع اکرم است لیکن از لیمی کرده وام — اینک اینک در عوض در تین می افکند

جیب و دامان فلک کبا که دست تعلیم — کیمیا از بهر شکنج آستین می افکند

شد باد همیم صد خرمن آشفته را — میکند جمع و بجیب خوشه ها می افکند

بر خرج ده به بازدار از طالب صرف شت
خویش را گر گی عبث در پوستین می افکند

طعمه آتش دل میکنم این عود جگر — سرمه در چشم هوا میکنم از دود جگر

یاد لعل که دگر دست بدل بگذاشت کوتاه — گشت فواره خون چشمه مسدود جگر

دیده را منع کن از گریه و میگون سیاهش — قطره چند زیان مژه و سود جگر

چه کند مرهم عیسی چو قضا تیغه کرد — بر سر نشتر مژگان تو بهبود جگر

رشته آه رفو گر نشدی گر طالب
ریختی از هم تار جگر و پود جگر

طرب دوست را می غم چکار — نشاط آرزو را با غم چکار

تنگ ظرف را بادی البیت — گل کاغذین را با شبنم چکار

هوس نرفته شده ورنه طبع مرا — به الماس پیش بایکم چه کار
طرب خانه زاد و غم آمد بکوی — که نوروز را با محرم چکار

کجا خاطر طالب و یاد عیش
جراحت گزین مرهم چه کار

کوتاه دوستی ره میخانه پیش گیر — همان زهد پنکن و پیمانه پیش گیر
زکر خود و دشمن گوشت لال بایدش — یا همچو مطربان ره پیمانه پیش گیر
خواهی که ترک چاشنی دوستی کنی — با خویشتن محبت خانه پیش گیر
بر از زیستن دو جان ذوق دشمنت — ان ای خرد طبیعت طفلانه پیش گیر

یا همچو طالب از در مردانگی درای
یا مسلک شیوه‌های جوسانه پیش گیر

پیشتر چمن آشوب باغ آرد بار — رشته بر لاله کشودن گل داغ آرد بار
گلبن از باد گلکوشه نجنبم تا حشر — جای گلهای بهاری گل داغ آرد بار
بزم در رقص بهار آرد اگر ساقی ما — گلبن لطف گل شاداب ایاغ آرد بار
سنبلستان شنم گر خورد از روی تو آب — شاخ شاخش همه گلهای چراغ آرد بار

شیخ تا زد دل شوق تماشا طالب
زرم این شاخ گل جلوه باغ آرد بار

دام گیر این جبهه چین از ابروی غم وام گیر — نی غلط گفتم غلط از زلف ماتم دام گیر
صد نوای عیش مهمون نثار کرها جید تو — وز لب بیدلان یک نغمه غم وام گیر
این که آمد جبین و دکان ملاحت باز کرد — هر که از جیب کوچش آیی درهم دام گیر
این چراغم حرمت عشقت ان دل زینهار — گر نداری شرم کین جنبی ز محرم دام گیر

بهر ای بخت از شوق طراوت سوخته — آفرین رضوان بیارین دیده شبنم دام گیر
ماتم افزو شهیدان کوشبی پیش من ای — وز دلم ده روز اسباب محرم دام گیر
ای گرای چاره جوی زخم عاشق زینهار — بعد ازین مرهم چه گیری دام از مرهم دام گیر
طالب فیض نفس بی منت ای خیر دل — نیست آن جنبم روا ز عیسی مریم دام گیر
گریه بی حد ندارد بی اندازه شیون بی شمار — کو بیا صد ماتمی اسباب ماتم دام گیر

در خمارم سوختی طالب تغافل بهر چیست
گو نداری قوت جامی روا از جم دام گیر

دلم می کشد از کوی جای دگر — سرم میطلبد سایه همای دگر
هوای این چمنم بس مخالف افتاده است — کجا روم که نبی بازدم هوای دگر
بجا گیای تو چشم امیدها دارد — مباد قسمت این دیده توتیای دگر
بجز تو که سر همت کجی فرو دارم — جان تو که شوم بنده خدای دگر

نوای مدح تو در دخت جون طالب
مباد بلبل نطق مرا نوای دگر

در صدر عشق لوح و قلم را چه اعتبار — انک مسیح معجزه دم را چه اعتبار
جایی که صفحه مهر بداغ جنون کشند — آنجا نگین خاتم جم را چه اعتبار
در کشوری که سکه بلخت جگر زنند — دینار را چه وزن و درم را چه اعتبار
مردیانه مند بود قدردان جود — در چشم اهل نیاز کرم را چه اعتبار
تا برهمن گرفته از نازکی کشند — بر آستان کعبه صنم را چه اعتبار
سلسله کر بند عراقی غزنیت — در دیر آهوان حرم را چه اعتبار
غم در ولایت دل طالب گرفت — بیرون ازین قلمرو غم را چه اعتبار

دی در بزم غم بنشین و بال افشانم نگر | می الماس در جام سفال افشانم نگر
گل افشان جراحتهایت خالی از نمکهاست | ز چشم داغ حسرت اشک آل افشانم نگر
در آداب مجلس غم و زجبین ماتم اندیشان | بدست و آستین گرد ملال افشانم نگر
پر سیمرغ را گر نیست شایسته‌ای گردون | کرامات کن بر موری و بال افشانم نگر

بحسرت گر نباید میوه‌ی نخل دل طالب
بیا از جنبش مژگان نهال افشانم نگر

غنچه نیشم دل حسرت کش بوییم بسوز | نافه مشکم دل در ناف آهوییم بسوز
کعبه جویان شاهد مقصود در آغوش من | در بیابان طلب حیران صنم جوییم بسوز
برهمن را بهر سو سومناتی گشته من | در بیابان طلب حیران حرم جوییم بسوز
خنده‌ی عشرت هزاران دشنه در جانم شکست | گریه ماتم ز چینی بر ابروییم بسوز
در دوا غلطیده اما کاوشش میکند | صد گلستان خون دود از هر بن موییم بسوز
کوثر از اول ملاقات لبم شد زهر من | از حلاوت دشمن لب بر لب جوییم بسوز

دوش سنجیدم دمی طالب المهای ترا
در حلاوت سجکله شهد تر از بوییم بسوز

جنت بفسون بر صفا اعجاز کند ناز | با عشوه کند عشوه و با ناز کند ناز
خواری کش عشق تو بهر خار کف پای | بر مردمک دیده اعزاز کند ناز
شتاب که فرسوده عنان ره مقصود | آن سینه که بر چنگل شهباز کند ناز
کبک دل ما طعمه زاغان دلم ساخت | بر باد سواران سبکتاز کند ناز
مرغ قفس عشق بیک سوختن بال | بر سید چمن افشانی و پرواز کند ناز
طالب بگشا خنجه خون از جگر نطق | تا چند زبان لب راز کند ناز

بچشم هر شب جوهر تا روز | نو بر نکنم قرار تا روز
از باغ امید وعده‌ی دوست | چینم گل انتظار تا روز
با شسته ناله قدسیان را | در سینه خلم چو خار تا روز
از دود جگر بهوشش تازم | صد آه آماده دار تا روز
آن شب که بموی او شوم مست | نو بر نکنم خمار تا روز

نالم همه زیر زیر تا صبح
گریم همه زار زار تا روز

زینت فرقم با فسری مذهب باز | مرغ غرور مرا پری مذهب باز
نکهت زلف تو ام غذای شبست | قوت دماغم ز مجمری مذهب باز
الکیفتی بر بار دوشش تازاست | سینه به تیغ سمندری مذهب باز
نیز بود مرغ نامه بر سوی عاشق | رخنه بال کبوتری مذهب باز

خاک رهت توتیای ماست چو طالب
قسمت ما را بدیگری مذهب باز

خنجر ببرگ جلوه ز ناشاخ گل آزاد ریز | خون دل از دیده مرده گل نشاد ریز
مرغ روح صد شکاری طوافت آمدست | آری آری صید حسنی دانه بر صیاد ریز
تا کی ما مستعد نوشند شراب التفات | جرعه هم بر لب ارباب استعداد ریز
تا جوانی قدر خاک پای امتحان | ذره در چشم نابینای مادرزاد ریز
مای را گر یک آوخ ضرورت ایجاب | چشم تر بین باش و اشکی بر سر فرهاد ریز

جزوی از اشعار طالب بقبل غنچه دار
باقی اوراق او در رهگذار باد ریز

تاکی چو تشنه پیش آب او شود کس　　آن گریه که چون آتش بیدود شود کس

بی قسمت کام از طلب محض حاصل　　گیرم همه تن آبله فرسود شود کس

دل لخته را دشمنی سینه ضرور است　　چون چوب کش مجمری عود شود کس

لب بخت هم آغوشی عکسی غم هر روی　　گر آینه شاهد مقصود شود کس

غم ناخن دردی زده بر خاطر و بیم است　　گر جنبش مژگان جگر آلوده شود کس

تن زخم در آغوش زمین موج زن اشک　　کو لغزش پایی که نمک سود شود کس

دور از ره همت که بکوشیدن طالب
دل در گرو نغمهٔ داود شود کس

عشق و چشم کام از و اندیشهٔ خام است و بس　　دوزخ و بهشتم گدایی محض ابرام است و بس

هوش کار آگاه خاطر عقل و پیچاپیچ طبع　　طرهٔ پستی بچنگ آور که آرام است و بس

ظلم هم میشاید ار رهبر تراشی عدل جست　　آنکه روی مطلبت در شهر شام است و بس

دانه صرف امتحان شد طایر مقصد رسید　　منت حاکی تو تنهایی دیده دام است و بس

کعبه در آغوش و محمل میزند کلبانگ شوق　　کای رفیقان وصل موقوف احرام است و بس

زلف حور و رهزن پای عاقبت کافوری　　عنبر افشان آمده این طره دام است و بس

ای حریفان قدح کش جمله کوثر مشربید
عشق را طالب لقب یک دوزخ آشام است و بس

ای خطت مشک ناب بر آتش　　عرق رویت آب بر آتش

چون تو بیخواب دیدنت افتد　　میتوان کرد خواب بر آتش

دیده دارم از رشک دل　　خون چکان چون کباب بر آتش

لب تو چون طرهٔ تو بر رخ یار　　میزنم پیچ و تاب بر آتش

چهره برقع نشین مکن زنهار　　افکند کس نقاب بر آتش

آب حیوان اگر دهند بخشم　　رقم انتخاب بر آتش

بر دل خویشتن مکن طالب
گریه همچون کباب بر آتش

کردم اسیر قید دام موبوی خویش　　بستم در بهشت فراغ و روی خویش

در خود دماغ چیدن برگی نیافتم　　خالی گذشتم از چمن آرزوی خویش

یکذوق بود کام دهان از حلاوتم　　گشتم تمام زهر و شدم در گلوی خویش

جان در تنم غبار فراغت که خنده بود　　کردم بآب خنجر غم شستشوی خویش

تا زخم من ز شور نمک بی نصیب گشت　　بستم هزار جا در الفت بروی خویش

از بسکه مو بموی طلبکار خود شدم　　گشتم تمام آبله در جستجوی خویش

طالب باکه خاطر عیشم شکفته شد
تا بر سر خمار شکستم سبوی خویش

قند چون دیده حسرت بر ریش　　نمک از دیدنش آن بهم خویش

نگاه غیر را از گریه آه　　عرق گردانم و ریزم ز رویش

هنوز اندر نخستین جوش خاطت　　بدل چیده امکه بچینم آرزویش

فشانم خون خود بر دامن باد　　که آمیزد مگر با خاک کویش

جا چون سنبل الفت کنی　　نفس گل دسته‌ها بوید ز بویش

کنون کز نفس با قیمت آن　　نباید میدهم در آرزویش

سر طالب فدای آستانی
که روی قبله‌ها باشد بسویش

رفتم که داغ عشق نهم بر جبین خویش | آیات عقل محو کنم از نگین خویش

صد خشم و ناز ساخته در کار خود کنم | تا بو که شاهدانه شود دلنشین خویش

گو جوش ... زمان هزار بار | چون آستین لاله کنم آستین خویش

هر دانه خوشه شده هر خوشه خرمنی | این تخم غم که ریخت دلم در زمین خویش

من با عدوی دشمن خود دشمنم از آن | صد جای لب بسته ام کز دل بکین خویش

صد خون فلک بگردنم بنهم چو | مستغنیانه تا خورده ام خونبهای خویش

یکره هوس زبان بحرف نزن کرده ام | چون با هزار لب نکنم آفرین خویش

طالب بعلم مهر سخنیان خود فروش
بر کفر خود لباس بپوشان ز دین خویش

پریشان کلبه دارم که ویران میکند بادش | من از آب غم گل میکنم هر لحظه آبادش

دل تنگ مرا هنگامه عشرت نمیسازد | بجنگ ماتمش الفت کن که ماتم میدهد دادش

گرفتم شاد اگر صد طایر عیشم بدام افتد | که تا در دام من افتاده بختم کرده آزادش

عنان دیده بی نخل قدی مستانم از بستان | مبادا تا نگر در خون نشیند سرو و شمشادش

دلی دارم که هرگز سر ز حکم غم نمی‌پیچد | تو پنداری که در روز ازل غم کرده ایجادش

هنوز از شهد پرویز خون تازه میجوشد | از آن نشتر که بر شریان جان زد سنگ فرهادش

دل طالب بسر شد تا کی با زاهدان باشد
رفیقی کو که بیرون آورد از جنگ زهادش

خوش در شکنجه ام ز غم ننگ نام خویش | کو می که وارهم ز خیالات خام خویش

صد داغ کینه من در دل نهفت | ای وای گر ز خویش کشم انتقام خویش

در آرزو هنوز دلم غوطه میزند | این رمز یافتم ز ادای کلام خویش

گو تیره شود داغ که این بهر نکهتی | جولانگه نسیم نسازم مشام خویش

جانم فدای طایفه کز غرور حسن | آهسته میدهند جواب سلام خویش

یارب دلم چه نکته ز دیوان حسن خواند | کز دفتر امید برون کرده نام خویش

طالب لت ز خویش بغایت رمیده است
با صد فسانه اش نتوان کرد رام خویش

اگر خورشید دیدی نیم ماهی از گریبانش | پریشان ساختی نور نظر تا بر زنخدانش

چو داله مانده ای حاشیتی بر زهر خند خود | ببین شهد تبسم را در آغوش نمکدانش

اگر تا حشر چاک دیده عاشق بسفاری | همان لخت جگر چون شد ز دامنهای مژگانش

بمیدان محبت رخصت جولان کجا یابد | سبکتازی که ناوک زد ز حسرت خفتانش

دلی دارم که چون خشت فنا در مخزن افتادش | غبار آرزو تا خیزد از دامن بیابانش

بحنظر کام ذوقش شهد نوش معزوب گردد | که کاری که اشک آلوده شربت عصیانش

باشک افشانی مژگان رخ شود کی گرد
دل طالب که دریا میچکد از طرف دامانش

ز شرم چون بزبان بشکفد گل ارشادش | عرق روان شود از طرف جبهه بارش

بصید چون رود از خیل نازنان دارد | که کبک سینه فشارد بچنگل بازش

فغان که در چمن عشق عندلیبی نیست | که میکند سینه خوانی بود در آوازش

ز صید عیش خجل باشد کان ... | که بخت اهل دل از دام داده پروازش

بطرف میکده چون نغمه زند طالب
چمن خجل شود از بلبل نواسازش

دلی دارم که آگه نیستم از جنبش | سهیل داغ رخشان بر جبینش

گلستانی ز عکس شعلهٔ آه / شقایق گون عذار یاسمینش

بخلوت خانهٔ وحدت فروشی / نسیم باد جبریل امینش

جگر پردازی ابر بهاری / نهان در هر شکنج آستینش

چو اخگر آتشین تبخاله کرده / لب ابلیس اگر بوسد جبینش

همان وحدت گزیند طبع طالب
اگر خورشید سازی هم نشینش

از خاطری نشسته سوم بوی انتعاش / گویا نچیده کس گلی از روی انتعاش

لذت شناس دردم و دایم پی فریب / سنجد متاع غم بترازوی انتعاش

بگشود چین ز ناصیهٔ ماتم و هنوز / صد ناز خفته در خم ابروی انتعاش

بر آستان درد جان خواب خوش کند / دلهای سر نهاده بزانوی انتعاش

بر گلستان ذوق دمیدم نسیم درد / چندانکه غنچه گشت گل از بوی انتعاش

طالب عذار غصه برافروز کز حجاب
طوفان نزاده از بن هر موی انتعاش

گاه نظاره گل ز چشم تر بیخودی باش / چمنی چند براه نظر بیخودی باش

تا تو دزدان بلا شوخ شدی در ره راز / گرد آسوده‌ای از بال و پر بیخودی باش

شیوهٔ خضر زگمراهی نوازی دهدت / کف خونی همه جا بر اثر بیخودی باش

هر کجا دایره‌ای ماتمیان باش ندوقیا / خاکی این پیکر خاکی بسر بیخودی باش

لب مینالای بهر بوزه الماس زخم / نمک خندهٔ خود بر جگر بیخودی باش

جوش زن گریه نه کم ز سحابی طالب
جذب خون سکین دیر بوم و بر بیخودی باش

مشرب

شهد وصلش مطلب زهر کشی دوری باش / ورنه آمادهٔ صد نشتر زنبوری باش

پاکدامانی منصور بنه عرفان / در سیبی زن و در جامهٔ سموری باش

گر حریف هوسی در بغل مستی خواب / ورنه لب بر لب خمیازهٔ مخموری باش

مشرب آگه بیان دار ز بیاباب ریاضت / گو برو بهر سر نغمهٔ منصوری باش

عشق با هر چه کند زخم دلت را شاداب / شعلهٔ انگار تو گو مرهم کافوری باش

یک رهت گفتم و صد بار دگر میگویم
طالب از وصل بپرداز و بمهجوری باش

غم آشنایی تو گلگشت باغ میکردش / جبین فروزی شمع دماغ میکردش

بسوز عشق کسی کو دل عبور افتاد / شباهت گل سوری بداغ میکردش

دلم ز همدمی بلبلان بر نیستان / حریف تنگی بغل زاغ میکردش

مرا دلیست پریشان که جلوهٔ نسیم / در آستین ریاحین داغ میکردش

ز چشم خلق گریزان دلیست طالب را
که گنج کاوی طبعی سراغ میکردش

اشکیست ستاره بر دوش / آهیست ز آسمان در آغوش

دور از تو ز نعمت نظر چشم / خونیست که جوش میزند جوش

در گلشن تو میسر باید / گوشم ز زبان زبانم از گوش

خوب آمده با گل از شوق / دل برزده ام گشاده آغوش

عیشم ز زبان گرفته گویی / کز خاطر غم شدم فراموش

گفتم بروم که غیبش روی / اینک رفتم ولیک از هوش

مشکین رقم بیان طالب / سر جوش نصیحت بنیوش

نبینی نعمتی صدم دل محرم جان باش / لختی نه بر این جهان گذران باش

دور فلک این سبک آهنگ نرقصد / گو روز دو هم بهره دگران باش

ای یافته ذوق طرب چاشنی عشق / دامان می از دست مده کو رمضان

بحسرت دیدار تماشا گل بی بو خوشست / اسباب نگه جمع کن انگه نگران باش

آرایش معنی چه بود نازکی لفظ / در نطق سبک روح تر از جوهر جان

خامش منشین شمع سحر نیستی ابدال / در ظلمت شب شعله بر افروز فغان

اورات دل آرزو من از این همه دوست / گو تیغ ربا زا از تیغ میان باش

تا چند کشی سرکشی از دوست امید / دست بجانب گلو که پنهان

صد رنگ گل آویزه دامان خود نجیب / کفاره گفتار که بی قفل زبان باش

ای انکه چراغ دات افروزی آن خوخت / یکچند بجا گستر پروانه طپان باش

بهر گل کیفیت و محرومی عشقت / مجنون مجت خور و جاوید جوان

طالب ره مستان بحقیقت ره مستیست
کر با خبری در قدم بیخبران باش

دوش گز آشوب ذوق بارشد اغوش داغ / مژده الماس بود سینه لیش از گوش داغ

تا بدل اندیشه ریخت سوزن مژگان دوست / پیرهن لاله سوخت چشم سمن پوش داغ

پنبه از جراحت طلب مرهم کافور جوی / انکه نه پروده داغ در آغوش داغ

با صف دلهای گرم تا بگلشن شدیم / خنده زنان جیب جیب گل زر و دوش

جرعه کشان زار کف اندیشه چیت / کوزه دو تیغ جا جا جام دل از جوش داغ

در مستی باد نغمه ات زند / قفل سکوتی زدیم بر لب خاموش داغ

طالب از آشفتگی بر لب اندیشه ماند / دیده فراموش اشک سینه فراموش داغ

با انکه مو بو شده ام لاله وار داغ / در دل هنوز میخلدم خار خار داغ

تا داغ ساعد سر انگشت سوده شد / از بس بدل زهجر تو کردم شمار

دامن مجنون کنند بشب خسته ترا / مژگان بگرد دیده چو مو بر کنار داغ

دود فتیله میرد از روزن دلم / گویا فتاده از نظر اعتبار داغ

رایج ز دست کوچه و بازار عشق را / از زخم ناخنم درم سکه دار داغ

شوقم مداغی تو قناعت نمیکند / داغی دگر که سوختم از انتظار داغ

نقش دویی مباد که در چشم عاشقان / یکسو مست فصل گل و روزگار داغ

در خاک خون طپیده دلی دارم و دلی / برگشتم و نیافتمش در قطار داغ

طالب فتیله طلب از اهل دل که باز
خنازه میکند جگرم در خمار داغ

گشتیم موبمو چو دل لاله غرق داغ / در خرمن وجود فکندیم برق داغ

چندان طراوت از مژه ام ریخت با عدل / گر نازکی ز دل نتوان کرد فرق

گاهی ز خون نرفته لبی چراغ برق / من طی نموده ام ظلماتی ببرق داغ

دیوانه را چو داغ علاج جنون کنند / داغ دلم ببیند دلم را بفرق داغ

طالب تو عاشقی مکن اظهار داغ خویش
اهل هوس مدام فروشند زرق داغ

وا بیر گلپ تان غم کند تکلیف / کرشمه هوس نازک فراج لطیف

بروز تم همه ذرات نور در خلقت / از آن زمان که این کلبه برده تشریف

بعلم عشق دلا عامی زبان مکن / اگر هزار الم نامه کرده تصنیف

بنا و سلسله جیره تم بهای شعور / نزاکت حرکتهای شاهدان لطیف

کلک تابی ز علمش شعلهٔ آه — شقایق گون عذار یاسمینش
بخلوت خانهٔ وحدت فروشی — نسیم باد جبریل امینش
جگر پردازی ابر بهاری — نهان در پرشکنج آستینش
چو لخت آتشین تبخاله کرده — لب الیاس اگر بوسد جبینش

همان وحدت گزیند طبع طالب
اگر خورشید سازی هم نشینش

از خاطری لیت سوم بوی انتعاش — گویا بخنده کس گلی از روی انتعاش
لذت شناس دل نو دایم پی فریب — بخند متاع غم ز ترازوی انتعاش
بگشود جبین ز ناصیهٔ ماتم و هنوز — صد نازخنده در خم ابروی انتعاش
بر آستان درد جان خواب خوش کند — دلهای سر نهاده بزانوی انتعاش
بر گلستان ذوق دمیدم نسیم درد — چندانکه غنچه گشت گل روی انتعاش

طالب عذار غصه برافروز گر حجاب
طوفان نزاده از بن هر موی انتعاش

گاه نظاره گل ز چشم تر خودی باش — چمن چند براه نظر خودی باش
با تدروان بلا شوخ شدی در پرواز — گرد آسوده کی از بال پر خودی باش
شیوهٔ خضر ره گمراهی نوازی دور است — کف خون هر جا بر اثر خودی باش
مرکز دایرهٔ آتشیان باش نه دوقفا — خاکی این پیکر خاکی بسر خودی باش
لب مبالای بهر بوزهٔ الماس زخم — نمک خندهٔ خود بر جگر خودی باش

جوش زد گریه نه کم ز سحابی طالب
جذب خون مسکین در بوم و بر خودی باش

مشرب

شهد وصلش مطلب زهر کشی دوری باش — ورنه آماده صد نشتر زنبوری باش
پاکدامانی مخمور شب عرفات — در بستی زن و درجامهٔ مستوری باش
گر حریف هوسی در بغل مستی خواب — ورنه لب خمیازهٔ مخموری باش
مشرب آگه بیان دار ز سیاست رخات — گو برو هر سر مو نغمهٔ منصوری باش
عشق با هرچه کند زخم دلت را شاداب — شعله انگار تو گو مرهم کافوری باش

یک بیت گفتم و صد بار دگر میگویم
طالب از وصل بپرداز و بمهجوری باش

تماشایی تو گلگشت باغ میکردش — جبین فروزی شمع دماغ میکردش
بسوز عشق کسی را که دل عبور افتاد — شباهت گل سوری بداغ میکردش
دلم ز حدی بلبلان پریشان نیست — حریف نغمگی خیل زاغ میکردش
مرا دلیست پریشان که جلوهای نسیم — در آستین ریاحین دماغ میکردش

ز چشم خلق گریزان دلیست طالب را
که کنج کاوی طبعی سراغ میکردش

اشکیست را اشاره بر آغوش — آهست نه آسمان در آغوش
دور از تو ز ضعف پردهٔ چشم — خونست که جوش میزند جوش
در سیمچن تو میر باید — گوشم ز زبان زبانم از گوش
خوب آمده باکه از شوق — دل برده ام گشاده آغوش
عیشم ز زبان گرفت گویی — کز خاطر غم شدم فراموش
گفتم بروم که بینمش روی — اینک رفتم ولیک از هوش
مشکین رقم بیان طالب — سر جوش نصیحت بنیوش

ننشین نفس عدم دل محرم جان باش
لختی نه بر این جهان گذران باش

دور فلک این سبک آهنگ نرقصد
گو روز دوی هم بهر دوگران باش

ای یافته ذوق طرب چاشنی عشق
دامان می از دست مده گو رمضان باش

بحسرت دیدار تماشاگل بی بوست
اسباب نگه جمع کن آنگه نگران باش

آرایش معنی چه بود نازکی لفظ
در نطق سبک روح تر از جوهر جان باش

خاموش منشین شمع سحرخیزی اهل دل
در ظلمت شب شعله برافروز فغان باش

اوراست دل آرزو از این بزم دوست
گو تیغ ببازار ز تیغ میان باش

تا چند کشی سرکشی از دوش امید
دستت بجنایت گلوگیر نهان باش

صد رنگ گل آویزه دامان نجیبت
گفتار گفتار گهی قفل زبان باش

ای آنکه چراغ دلت افروخت آن خو
یکچند بخاکستر پروانه طپان باش

بری کل کیفیت و محرومی عشقت
مجنون محبت خور و جاوید جوان باش

طالب ره بستان بحقیقت ره پستیت
گر باخبری در قدم بیخبران باش

دوش گل آشوب ذوق بار شد آغوش داغ
ورقه الماس بود سینه لس از گوش داغ

تا بدل اندیشه ریخت سوزن مژگان دوست
پیرهن لاله سوخت چشم سمن پوش داغ

پنبه اوحت طلب مرهم کافور جوی
آنکه بپرورده داغ در آغوش داغ

باصف دلهای گرم مست بگلشن شدیم
خنده زنان جیب جیب گل بر دوش داغ

جرعه کشان تر ابر کف اندیشه حیف
کوزه دوزخ جام جام دل ابر جوش داغ

در هرسی مباد نغمه است زند
قفل سکوتی زدیم بر لب خاموش داغ

طالب از آشفتگی بر لب اندیشه ماند
دیده فراموش اشک سینه فراموش داغ

با آنکه موبمو شده ام لاله زار داغ
در دل هنوز میخلدم خار خار داغ

تا داغ ساعد سر انگشت سوده است
از بس بدل ز هجر تو کردم شمار داغ

دامن بخون کشد همه شب غنچه ترا
مژگان بگرد دیده چو موی کنار داغ

دهد فتیله بیرد از روزن دلم
گویا فتاده از نظر اعتبار داغ

رایج از ذیب کوچه و بازار عشق
از زخم ناخنم درم سکه دار داغ

شوقم بداغی تو قناعت نمیکند
داغی دگر که سوختم از انتظار داغ

نقش دوبتی مساز که در چشم عاشقان
یکسر بهشت فصل گل و روزگار داغ

در خاک خون طپیده دلی دارم و دلی
برگشتم و بنا فتمش در قطار داغ

طالب فتیله طلب از اهل دل که باز
خمیازه میکند جگرم در خمار داغ

گشتیم موبمو دل لاله غرق داغ
در خرمن وجود فکندیم برق داغ

چندان طراوت از مژه ام ریخت باغ دل
کز نازکی ز دل نتوان کرد فرق داغ

گاهی فروزن ز رخنه لیلی چراغ برق
من طی نموده ام ظلمات بیرق داغ

دیوانه را چو داغ علاج جنون کنند
داغ دلم نهید دلم را بغرق داغ

طالب تو عاشقی مکن اظهار داغ خویش
اهل هوس مدام فروشند زرق داغ

وا بیر گلب تان غم کند تکلیف
کرشمه هوس نازک و فراج لطیف

بروز نم همه ذرات نور در خلقت
آن زمان که این کلبه بود تشریف

بعلم عشق ولا عامی زبان فهمت
اگر هزار الم نامه کرده تصنیف

بنا و سلسله چیره تم بهای شعور
نزاکت حرکتهای شاهدان لطیف

به اهل دل نظرت نیست جز به چشم عتاب   خدا را سبب انحراف طبع شریف

گرفته آینهٔ خاطرم غبار فتور   بجایی که ندانم لطیف از کثیف

حدیث عشق دراز است و یار کم طبع   دماغ ار درس نیست میدهیم تخفیف

از آن متغافل گردم این غزل طالب
که دوستش قافیه ام بر زبانست یار ردیف

بیهوده جست سی تابان در شکست زلف   جز گره بندی آتش پرست زلف

آتش بجست موی بدین گنج یار   از چهره داده خرمنی آتش بدست زلف

گنجیست از جواهر قدسی عذار دوست   بردی نشان حلقهٔ افعی زدست زلف

دل شمع ناله چون نفس زد که بسته یار   چندین شب دراز بهر تار بسته زلف

تا زمرد به باغبان جالش که داده است   از چهره دسته گل سوری بدست زلف

دل را الف کمی که درستی نیز است   ما را شکست خاطر و او را شکست زلف

طالب کمان مبر که بردن شود خلاص
هر ماهی دلی که در آید به شست زلف

گیرم نپذیرد کسی بار تکلف   کو آنکه توان کرد بانجا ر تکلف

لطیفیت ز اندازه برون کرد تماشا   ساقی دو سه پیمانه بر شار تکلف

در بزم حریفان نهی پای مبادا   احباب کنند سر دست تکلف

مجبوری هجران تو چندانکه کنم گرد   وای از کمی جرعهٔ دیدار تکلف

در قیمت جنس اینهمه کوشش چه ضرورت   گیرم نکند کس بجز دیدار تکلف

تا کی بجرم زهد فروشان نکنند   نگرشته تسبیح که دار تکلف

جان و دل و دین ساخته ام جمع در یغما   یارب که کنم جمله به یکبار تکلف

حدیث تکلف گر از آن حد رود از پیش   انجام شود گشت چو بسیار تکلف

طالب ز تو گر جان طلبد غمزهٔ جانان
زنهار تکلف کن و زنهار تکلف

هم ذوق فزایی پرستی عشق   آب روی کلم ز پستی عشق

چون غباری که خیزد از ره شوق   سربلندم ز بین پستی عشق

دل نهادم بطاق عرش ولی   چه کنم با دراز دستی عشق

ندهم دل بچشم شاهد عیش   من و ذوق الم پرستی عشق

نیست شود در وجود خود طالب
واکه اقرار کن بهستی عشق

کرشمه نازک لب نازک و سخن نازک   ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک

کسی که دید باغوش او شبی در خواب   بیاد دیش منظر برگ یاسمن نازک

بجهد نازکی لاله زار عارض او   کمان مبر که گلی دیده از چمن نازک

هزار سوزن رشکم فرو برد مژگانش   کسی که بر تن او دوخت پیرهن نازک

فغان که از گل و آب ضمیر بیشه   کرشمه که شود طبع برهمن نازک

کمر ز غمزهٔ ترین به تیشه داد الماس   که لوح فتنه تراشید کوهکن نازک

جهان گداخت خوش خیال طالب را
که مو بمو شده چون طبع خویشتن نازک

گو گریه که آرایش مژگان شودم اشک   گلگونهٔ رخسار گریبان شودم اشک

کو دیده ز دل واکم و پستان شعلهٔ   تا کرم ز از خون شهیدان شودم اشک

قفل دم از لخت جگر بر مژه تا چند   برهمزن هنگامهٔ طوفان شودم اشک

بر یاد رخت گر نبل میوه کشیده‌ام — گل بوی تر از جیب گلستان شده‌ام اشک

از شرم طراوت چو گل روی تو بشنید — در زیر نقاب مژه پنهان شده‌ام اشک

ای دیده ره گریه پستانه زنی گیر — تا دست بدست مژه رقصان شده‌ام

از سایه گل ناله چه سان شعله فشانید — در دیده ز عکس رخت آسان شده‌ام

با سوز دل از باده ملاقات کریان — هم پرده همت که بریان شده‌ام

طالب دل گلها همه چون خون شود از رشک — در ساحت گلشن چو خرامان شده‌ام اشک

بیهوده بماند زینت گلهٔ مشک — بوی تو کجا و زکجا جو صلهٔ مشک

گر شانه زر زلف تو آشفته نسازد — کی باد شود نافه صفت حاملهٔ مشک

مستانه چه بادت دهان طره بینداز — هش داد که برهم زنی قافلهٔ مشک

یارب چه گلی وز چه بهاری تو که گردد — دنبالهٔ رو بوی تو صد قافلهٔ مشک

دایم بگردن من داد سلسله‌ها — من سلسله‌اش داد سلسلهٔ مشک

طالب بر کلک تو گر نافه خواهات — گر دی نبود یک سر مو فاصلهٔ مشک

با تن کنم نور در دیده کان حل — به خنجر کشم صفحهٔ سینه جدول

بین و عشق شوخی که شهباز حسنش — ربوده از کفم دل بماند از اول

ز نادیدنت ماند اهل نظر را — نگه در زوایای مژگان معطل

مباده بچشمان رسد چشم زخمی — نگه را حایل کن از ناز هیکل

هم گر غنای دشنام تلخی ساغم — بصحرای دل کشته‌ام تخم حنظل

جو دان بر همن زلف بر عطرم — شود استخوان در تنم شاخ صندل

ن از

تن از بستر مخملم زان گریزد — که از آشنایان خواب مخمل

شعار برهمن گرفتیم طالب — سلامی ز پیشانی ما صندل

یا شد دل زمان و شوق نرگس شهل — ذوق دودم نازد از کرشمه اول

ذوق من و خاک عشق را بیابان است — ثبت پیشانی برهمن و صندل

کم سخن افتاده چه چاره کنم ای — دیده صفت گوش اگر کنم احول

بیا من و دیدوت مانده بود بهشتی — سلسله جنبش عشق هر دو معطل

نه قرار دلی و نی راحت چشمی — خواب مرا هیچو خواب بستر مخمل

تلخ دشنام کن لبی که خبر و راست — کام مرا شربتی ز نشتر حنظل

بازوی حسن ترا حسن تو تعویذ — ناز حمایل کشش دگر شده هیکل

صفحه تقویم گشت سینه طالب — بس که کشیدش خدنگ‌ها ز تو جدول

دایم ز نوک خامه زبانی زده دل — چون چشم دار دهانی زده دل

کو جسم و جان سوز که بی غم نیاختیم — جمعی ز گرد خاطر و جانی زده دل

یک لحظه بست کین فلک تیغ باز را — در سینه تنگم نشانی زده دل

چون زلف تار تار نفس عنبرین شود — گر ز لب کنیم بیانی زده دل

بر صفحه وجود تو گر عاشقی کجاست — نقشی ز خون دیده نشانی زده دل

گر هیچو خامه شق کنیم سینه بنگری — چون باطن دوات نهانی زده دل

گر نالهٔ برگ مروت بر آورم — شکن کند جادهٔ جانی زده دل

هر صبح بی تو آینهٔ آفتاب را — سازم چو آبگینه دانی زده دل

با سرمه رنگ نرگس گل عارضان گرفت
آری ندیده دیده ز بانی ز دود دل

طالب چه سان بخواهش خود ره رود که او
در دشت روزگار عنانی ز دود دل

ای عیش چهره تو غازه روی گل
خوی تو خون آتش و خوی تو بوی گل

زان چهره آتشی بچمن برگ انفعال
چون عندلیب نکهت آرزوی گل

در آب زهر غوطه دهم نور دیده را
گر بی تو ناگهم نظر افتد بسوی گل

رفتی بسوی گلشن و هنگام بازگشت
کردی هزار گریه گره در گلوی گل

آن خار دشت بر تن بلبل که گشته است
از غیرت تو تیغ بر اندام موی گل

از شرم نرگس تو بتکلیف شد بهار
رنگی که رفته بود نیامد بروی گل

گم کرده ام ترا و بسوی تو بر زنم
هر صبح چراغ کند جستجوی

در پای گلبن از حسرت نشسته ام
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

گلشن درین بهار بس طراوت است
گویی ز رفته قطره آبی بجوی گل

بلبل برگی چمن بخزان عندلیب را
در شیشه گلاب در آرد بسوی گل

شد باز آب دیده طالب چمن ناسپاس
زین بس حرام گشت به شبنم وضوی گل

آشفته ام ز بی سر و سامانی خیال
خون میخورم ز دست پریشانی خیال

معلوم تا چه گل شکفد بر دماغ طبع
زین تکیه و زلف عطر گریبانی خیال

آمد خزان طبع یکایک نیاید
اوراق یاسمین و ریحانی خیال

کوکب گیاه گشت زمین نجم تجنگ
خون قطرهای جبهه نورانی خیال

آشفته شد دماغ جهان تا کی دهیم
بر باد طره طره پریشانی خیال

طالب تقلاب شم طرازم بروی زلبس
بر خاک نقش جوی پیشانی خیال

خجلم از رخ نیستی خجلم
بلکه از سایه خود هم خجلم

چون کنم در رخ غیرت مژه باز
من که از روی خجالت خجلم

در سبوی گل که می باده در دم
تیغ صبح ریز که خون بحلم

بس که دارم بدرون ناوک آه
غمزه زره پوشش آید بدلم

تار و پودم شده زانسان که گر
تیز تر بنگری آهم گسلم

از تو بهم درشکند
گر بباد فکنی ز گلم

ناخنم بر تن چون تار بزن
که بر کفهای فغان متصلم

گرم خونم چون آتش مزاج
همچو آب رخ گل معتدلم

نیست هم تاب نسیم طالب
اشک بیتابی عارضت دلم

ما عیش و تنعمات رقم بر غم زنیم
لذت کنیم نیست فال الم زنیم

سلطان بارگاه فنائیم دو دست
گر سکه وجود بنام عدم زنیم

غیرت نکرد که شیشه الماس شکست را
ریزیم در سفال دوم از جام جم زنیم

نوش آنکه با گلوی خراشیده مست ذوق
بر آستانه صمدی با صنم زنیم

حل مو ز عشق در اوراق محبت
بیهوده چند دفتر ادب بهم زنیم

قرارای زهر شود خامهای ما
چون بر صحیفه نام شکایت قلم

طالب بگیر فیض شهادت دلی که ما
خود را بذوق بدم تیغ صنم زنیم

چو پیرهن پی آرایش بدن دوزم
محبت پیرهن اما بدل کفن دوزم

تهیت سوزن امید من ز رشته‌ام
ز تار اشک مگر چاک پیرهن دوزم

هزار پاره دل پیش صرف آه کند
بجیب دامن هر خرقه که من دوزم

ز بیم آنکه مبادا بنالد از تهمت
هزار جای لب زخم خویشتن دوزم

من آن نیم که بامید کهنی طالب
تمام عمر نظر بر ره چمن دوزم

تمام گریه زخم و تمام خنده داغم
ازان رطوبت ابرم برد طراوت باغم

یگانه بلبل قدم بصد نوا مترنم
ولی بگلشن گیتی حریف نغمه زاغم

ز شمع ماه و کواکب شعم چون نبت بر تو
که از فتیله خورشید روشن چراغم

مشام همت من فارغ است از گل بستان
نسیم غنچه داغ دلست عطر دماغم

بگیر نشاه ز جام که از صفای محبت
خمیر مایه خورشیدهاست درد ایاغم

مذاق صحبت من نیست با طبیعت گردون
روم چنانکه نیاید بهیچ گونه سراغم

ز شوق این که چو طالب شدم طفیل سواد
جنون ز مغز خود ساخته فتیله داغم

بانیش کفر در ره ایمان فشرده‌ایم
در ساغر عمل می عصیان فشرده‌ایم

نشتر کرده ناله در دل کشیده‌ایم
الماس کرده ناخن و در جان فشرده‌ایم

در هم نشگفته غنچه دل لاله جگر
بر هر زمین که دامن مژگان فشرده‌ایم

غیرت نگر که چاشنی خنجر ترا
از قطره قطره خون شهیدان فشرده‌ایم

تا تلخی جواب ابد امتحان کند
در کام خضر چشمه حیوان فشرده‌ایم

صد کعبه در تهیه احرام طوف ما
ما تا قدم بخار مغیلان فشرده‌ایم

طالب تو فیض گیر ز وصل بتان که ما
پای طلب بدامن حرمان فشرده‌ایم

در سینه طرح خلوت رازش فکنده‌ایم
فرش نیاز در ره نازش فکنده‌ایم

گل بستر اودم ز دل و دیده تا نظر
بر نرگس کرشمه طرازش فکنده‌ایم

از دل که بو بچون سر محو دست خواب
در پیچ و تاب زلف ایازش فکنده‌ایم

پرسی کرده‌ام که دل را ز رشته را
در دام زلف سلسله سازش فکنده‌ایم

ای مغز دل بیال که در مجمر دماغ
عود از نسیم هوش گدازش فکنده‌ایم

از سینه قدرو را شنیده‌ام ولی
در زلف او بچنگل بازش فکنده‌ایم

گوشی بنوحه سنجی طالب مکن که باز
مهر از لب ترانه نوازش فکنده‌ایم

سحر که جو هر شیرازه نوازش کنم
جو مهر گیتی با عالمی آتش کنم

بهارلی شده افزودکی بهشت که من
لب آشنا بصفیر جگر تراش کنم

رسید نکهت که جیبه جبهه چین ملال
طراز گوشه ابروی انتعاش کنم

نبل کشوده تماشامند قدسیان وقت
که زلف شاهد اندیشه عطرپاش کنم

طبیب نغزم اگر حکم فاقه فرماید
تمام عمر بکلجت دل معاش کنم

خیال پای ازان شیوه ساختم طالب
که اختراع سخنهای خوش قماش کنم

دوش که معجزه لعل تو گویا گشتم
آنقدر گفتم ازان لب که مسیحا گشتم

چون نسیم از تماشای گل گر
چون فتح تو بپا از لب مینا گشتم

شمع کو چهره ناموس بر افروز که من
شعله را چون پر پروانه مهیا گشتم

بس که پیچید ز اندیشهٔ موی تو بخویش
بر رخ شاهد غم زلف چلیپا گشتم

غنچهٔ حسن تو بر شاخ نخندیده هنوز
همچو گلبن همه تن چشم تماشا گشتم

بر لب اهل خرد ساغر دانش بودم
در دماغ دل خود نشئهٔ سودا گشتم

چشمه بودم لب خشک از دیدهٔ خویش
گاه گاه قطره بدم و دریا گشتم

گر جبی بودم بطرهٔ یوسف ناگاه
قسمت گوشهٔ ابروی زلیخا گشتم

تا چو دل گوهری افتاد بچنگم طالب
فارغ از تربیت باقی اعضا گشتم

گه پا در سلاسل دارم از غم
سری بر زانوی دل دارم از غم

بقصد دل نهان از چشم غماز
کمی جوز اتمایل دارم از غم

مرا زینده خوانم گلشن عیش
که پا تا سر بگل دارم از غم

جرس جنبان غمم چون دل خویش
بهر مو صد جلاجل دارم از غم

چو الماس شکسته ام چون شیشهٔ دل
پر از زهر هلاهل دارم از غم

طپیدنهای نبض دل گواه است
که حال مرغ بسمل دارم از غم

از آن بر شعله چون پروانه چشم
که شمعی در مقابل دارم از غم

زمجنونم ولی بر ناقهٔ دل
یکی رنجیده محمل دارم از غم

بر همی زادان غمیم کم فریبند
که تعویذی حمایل دارم از غم

چه دهقانم که در تخم افکنی دل
گیاه برق حاصل دارم از غم

نگریم بی سبب هر دم چو طالب
بکف زلف و سلاسل دارم از غم

باز دل مرغ آذر است بچشم
مژه بال سمندر است بچشم

وای بر جان آستین که امشب
جای آب آتش تر است بچشم

بازم امشب ز دود مجمر دل
آسمان گوی عنبر است بچشم

صد سرایم بجا درست بدل
صد محیط شناور است بچشم

امشب از غم ببوی نامهٔ دوست
نقش بال کبوتر است بچشم

در نظر جلوه نا نموده سرا
شخص دنیا مکرر است بچشم

کثرت ضعف بین که طالب را
مژه سد سکندر است بچشم

یکچند هم از عیش سراغی نگرفتیم
با تازه گلی گوشهٔ باغی نگرفتیم

یاران همه اسباب طرب جمع نمودند
مائیم که سامان فراغی نگرفتیم

با نوحه سگ پرده نوائی نسرودیم
با سبحه سبک دست ایاغی نگرفتیم

صد روز مصیبت گذرانیدیم که یکدم
با شمع رخی پای چراغی نگرفتیم

مردیم ز زخم دل و زین شعله فروشان
یکره بغلط پنبهٔ داغی نگرفتیم

سامان و رندان نگرفت از چمن عیش
بوئی که پراسیمه دماغی نگرفتیم

در آب هوای چمن هند چو طالب
فیض اثر از نغمهٔ زاغی نگرفتیم

هم گر سینه ز داغ تو مشتعل دارم
هزار شعله زبان در دهان دل دارم

لب چه گونه رسد ناله که دامن دل
به بخیهٔ خفقان نفس گسل دارم

لب از طراوت الماس می کنم تر و تازه
که دل بپیش نگاه تو منفعل دارم

تمام چشم تماشا شو ای خلیل که باز
بجیب کعبه گلشنی ز آب و گل دارم

نه سرکشم نه فروتن برنگ آتش و خاک
طبیعتی چو گل و لاله معتدل دارم

شب از تصور آن لعل آتشین طالب
بگریه جوهر الماس را خجل دارم

سحر بآب رخ گریه چشم تر شستم
چنان اشک بخونابهٔ جگر شستم

سواد نامه ندانم چه شد همین دانم
که نقش نام وی از رخ نامه بر شستم

نثار دلق کهن کردم آنقدر می ناب
که رنگ ابره ز رخسار آستر شستم

بجوی عنبر تر ای همدمان صلا که من
کز دست ذایقه زین لخلخه اخضر شستم

نسیم طره ز سنبل بود نشانی که ز شوق
بشبنم مژه اش پای تا بسر شستم

ببوسه های تر آن ساق آب سیما را
ز جای نقش که خلخال را مگر شستم

خیال وصل لبی داشتم که در طفلی
دهان ز شیر بسرچشمهٔ شکر شستم

ز تلخ عیشی دوران غم ترم طالب
که لوح سینه بزهراب نیشتر شستم

می میکشم بروی گل تازه میشوم
چون شانه برق خرمن خمیازه میشوم

ناموس می نمیبرم از جام بی حجاب
رونق فزای باده باندازه میشوم

کم نغمه را که بر دل من شور دیگر است
وز بی هلاک شعبه و آوازه میشوم

گر از تبسم تو شکفتم عجب مدار
داغم بالتفات نمک تازه میشوم

طالب صفت بزم تو اجزای عیش را
ترتیب داده نایب شیرازه میشوم

دل نماند شرابی که بر لب از مژه بزنم
عجب نشد اگر در پناه توبه گریزم

تو بوستانی و من گلخنی سراچه تو بی
ز آستین و بحل من دامن مژه گیرم

کنون که با تو شدم همنشین که نظر در
و تاب آینه با عکس شبنم و خیزم

ز نور بافته پرویزنی بدست نهادم
که بهر سرمهٔ خورشید خاک پای تو بیزم

قرین خوی پلنگم ز داغ کینه طالب
گهی بچرخ در آیم گهی ببخت ستیزم

کی بود کی که من از جام لبت نوش کنم
دزد بر دوش تو آرایش آغوش کنم

شور بلبل نمکین است شود تلخ اگر
ناله در قفس گل از لب خاموش کنم

بسر کوی جمال تو چو آیم بسلام
باید اول که ده داغ دل و دین پیش کنم

چون لب لعل تو تشریف تبسم بخشد
داغ را بر نهم سازم که نمک نوش کنم

چون تو شه را ز چمن بنده اگر نام
حلقهٔ خشم برون آرم و در گوش کنم

بند را شرط بود بند پذیری طالب
تو ز گفتار حیا سازم اگر گوش کنم

ما گرچه در مذاق حریفان شکریم
در کام خویش تلخ تر از زهراب خنجریم

بنشانده ز الفتی دل پروانه را بر
در دست شعله کرم شکار سمندریم

از ما مجو بلندی پرواز زانکه ما
چون شاخ گل بفصل خزان بال و پر تریم

بلبل صحاب گل پروانه یار شمع
ما در جهان ز بلبل و پروانه کمتریم

با آنکه ضعف برده ز روی لطف ما
چون بنگری بیک دو نظر ما که بر تریم

طالب چو تخم آز و هوس در زمین عشق
دایم ز شرم نشو و نما خاک بر سریم

کو قاتلی که تا کف خونی بحل کنم
بسمل کنی ز شعلهٔ افسرده گل کنم

ای آسمان بکن ز تعف ماحذر
گر شعله را ز فیض نفس منفعل کنم

ما کام شهیم خدا یا نصیب ز
محرومی که طالع خود را خجل کنم

بسنگ عشق در کف ما ساغری بسیچ | تا با همان بشعله مداوای دل کنم

طالب بکنج خلوت اش صفیر نفسی کز آن
صد عندلیب را ز فغان منفعل کنم

من از نسیم دیده هم خون نمیدهم | جز شیشه دل از قدح بیرون نمیدهم
موج محبت‌ایم آتشین ما | این موج را به لجه گردون نمیدهم
در هر قدم محیط دلی جوش میزند | با آنکه راه گریه بهامون نمیدهم
خود کشتی سلامت خود میکنم غرق | فرصت بموج خیزی جیحون نمیدهم
آنجا که درس بحث جنون در میان بود | نوبت بنکته سنجی مجنون نمیدهم
بیخودیست کوه از لب خود جوش میزند | در بی‌عنان نکته موزون نمیدهم

طالب اگر چه جهل سرشتیم حلقه لیک
این جهل را به علم فلاطون نمیدهم

کیفیت بهار که در صومعه بکنج دارم | خون صد شیشه مستانه بگردن دارم
چون کنم رغبت پرواز نجفاشی چند | من که در خلوت خورشید نشیمن دارم
هر نفس عطر دماغم ز بهشت آید من | مغز را تازه ببوی دل گلخن دارم
ز ملامت که کفرم نه تعصب کش دین | خنده بر جدل شیخ و برهمن دارم
گوش بختم تهی از نغمه عیش است ولی | صد نوای نمکین بر لب شیون دارم
غنچه باغ مرا یاد تبسم کفر است | بسکه آزردگی از ذوق شگفتن دارم

بجفاشی

طالب از چاک گریبان جگر سیده زنی
رشته گره ناله بسوزن دارم

سحر که پرده بعود خیال خود بستیم | هزار زمزمه در دف خیال خود بستیم

نسیم آمد ما بلبلان ماتم بود | شکافهای قفس را ببال خود بستیم
فسرده دل بود زیب ساغر ما | بهرزه تهمت می بر سفال خود بستیم
در ان گلشن ما سموم وادی عشق | که ما به ذوق تو راه شمال خود

بیکدو نازه ماتم ملول شد طالب
بحکم صبر لب از قیل و قال خود بستیم

خبر ناسوی جنون رخش بیکتاز کنیم | مغز گنجشک خود طوطی آن باز کنیم
عیش اگر ناصیه خاک نهد ارزنیم | ورغم از در رهنمایان شود اعزاز
نغمه الماس فغان گشت بیار بر ذوق | زخمها را همه آغوش زنیم باز کنیم
ده چه ذوق است که آشوب کنان تا بکام | دامن حسرت بکیریم و ما ناز کنیم
کعبه وصل بپایان گشت منقار بر و بال | مژه بکشا که بیال مژه پرواز کنیم
ناخن نغمه دل سنگدلان بخراشند | چون لب زنگله زمزمه پرواز کنیم

دل درین گوشه ویرانه سیه شد طالب
بال بکشای که زین غمکده پرواز کنیم

منم که داغ دل عارفان مجذوبم | همیشه باده و هوش کم آشوبم
چو جسم برق تجلی بشوی و موسی یابم | چو صبر دامن اندیشه خیز یابم
نسیم یوسف مصرم هزار جان در جیب | ولی چه سود که خصم دماغ یعقوبم
کهی براه کعبه بسجده کردانم | کهی بطرف صنم خانه آستان روبم
چه سان شعار خاردشت کردم | که حسن سرکش و من موبموی محجوبم
بهر ختم نامه که نامه ام کشاید دل | دل کبوتر قدسی ز شوق مکتوبم
برافتاده چو جیب عین منو طالب | که من ز روز ازل بنده گدا کوبم

سراپا روح قدسم جمله با تن دشمنی دارم — نسیم گلشنم با دود گلخن دشمنی دارم
ز نظر بر جلوه گاه شاهد خورشید کم تابم — چو ماتم خانهٔ عاشق بروزن دشمنی دارم
پریشان شو ولا چون غنچه تا ایمن شوی از من — که من خاصیت برقم بخرمن دشمنی دارم
منم لذت شناس ناوک دست ستمکاران — به پیکان دوستی اما بجوشن دشمنی دارم

دلم صافست چون آینه با هر نیک و بد طالب
نه با تسبیح خوان نی با برهمن دشمنی دارم

چنان الفت گرفته با زهر کامم — که دشمن گر کند شهد در کار جامم
چو خضری که ره گم کند در سیاهی — سحر راه گم کرده در زلف شامم
صبا بوی گل در دماغم نگنجد — شمیم وفایی زند بر مشامم
لبم چون بساط شکایت گشاید — توان درد رفت از ادای کلامم

مرا در بهانهای ایام طالب
همین بس که خاک ره خاص و عامم

ما بلبلان بذوق لب کام بسته‌ایم — چشم هوس ز گلشن ایام بسته‌ایم
هر عقده که در شکن دام زلف تست — پیوند الفتیست که با دام بسته‌ایم
سیماب موج جوشش اضطراب ما — بر خود بهرزه تهمت آرام بسته‌ایم
خوش کعبه ایست کوی تو کز بهر طواف — ما رهروان بهر قدم احرام بسته
با صد هزار درد نهانی ز روی خلق — چون صبحدم گشاده چون شام

طالب بحرف باده میالا زبان که ما
قفل خمار بر دهن جام بسته‌ایم

ناله عالم گیر شد آخر زمانی تن زنم — لحظهٔ مهر خموشی بر لب شیون زنم

گر کنم وصف گلستان طعن بید ردی زنم — سوختم دل تا زبان تا کی دم از گلخن زنم
شعله‌ناک آید ازین پیراهن اخگر دوزنا — گر بابن تردامنی بر آتشی دامن زنم
ذوق تاثیر محبت بین که در میدان عشق — غمزه چون پیکان شکافد چاک بر جوشن زنم
بر فغان خویش نازم چند بر حاجت کشان — نیش وار آهی برآرم بر رگ گردن زنم
ذوق در بیماست هم بی محنت دشمنیست — اینکه من سوسن گدازم تکیه بر سوزن زنم

طالب از بس فخر عقلم دارد آشوب جنون
هر زمان صد چاک بر هر تار پیراهن زنم

کو غمزه که خون ز رگ جان گشاده‌ام — سیماب اضطراب ز شریان گشاده‌ام
غم دشنه بر رگست و مراد تشنه رسات — کو شوخی که چاک گریبان گشاده‌ام
آن غنچه‌ام که گر زنی انگشت بر لبم — خون ملامت از لب خندان گشاده‌ام
کو هر عنان کشیده کجوید گریه را — تا قفل دل ز مخزن مژگان گشاده‌ام
داغم ز دلنوازی مرهم تبسمی — تا بر جگر دری ز نمکدان گشاده‌ام
آنم ز چشم شوخی و در دست گریه سهو — گاهی نظر بجانب دیوان گشاده‌ام

طالب هری بمجلس می میکشم کمر
قفل دل از ترانهٔ مستان گشاده‌ام

کو مطربی که زمزمهٔ شوق سر کنیم — هر دم بغنچه مژده دیگر کنیم
دل پاره که دیده ز مژگان برون دهد — چون برگ لاله زینت دربان
گر ناله نارسا بود از سینه تا لب — آهی شفیع درد دل کری از کنیم
نوارهای زهر بر افلاک سر زند — از کوچه که ما گله سر دادن گذر کنیم
مژگان ز تیغی نکند ور کند به سهو — آن مایه نیست کز دو طوفان حذر کنیم

عریان نعش خلعت تا کی
نفقتان شعله در بر آه سحر کنیم
بال کبوتران حرم نازکت کنیم
این نامهای بر کله را مختصر کنیم

طالب بیا که سلسلهٔ عزم کعبه را
برهم زنیم و راه صنم خانه سر کنیم

کو نشاه که مغز خرد را بخون کشیم
رخسار عقل را بنقاب جنون کشیم
سیماب وار مضطرب آییم در خرام
دست از عنان صبر و رکاب جنون کشیم
جون گوش ال بجنب نو المفت شود
بس خون نخورکز جگر ارغنون کشیم
تا کام ذوق درک کام جاشنی کند
پیکان غمزه را ز جگر دادگون کشیم

طالب بیا که پردگیان جمال را
برقع کشا ز حجلهٔ خاطر برون بریم

بیا که هر سپه مورا نواطراز کنیم
نقابهای عروسان نغمه باز کنیم
ز شاهدان حقیقت نظر نگردانیم
عنان دیده دلی کسوی مجاز کنیم
عیان شد از دو طرف لشکر جنون ایکاش
بکشور خود آهنگ ترکتاز کنیم
خوشا دمی که بعد اضطراب هم کلام
بناز خواهد ما لحظه لحظه ناز کنیم
ببلات حوصله مستی که نتوانیم
صراحی از نی و جام از کف امتیاز

حدیث شوق بپایان نرسد طالب
خموش تا بکی این قصه را دراز کنیم

گاه گاهی کز هجوم عیش یاد غم کنم
گریه را شاداب سازم خنده را درهم کنم
در گلستانی که من آهی کشم تا روز حشر
غنچه را حسرت فروش جلوهٔ شبنم کنم
زخم دل را اضطراب مس درین حسرت که باز
جذب الماس از کدامین جلوه مرهم کنم

لذت خواب نعمت ابد ذوقم حرام
گر بابن لب تشنگی اندیشه در زمزم کنم
در غستانی که عشرت را نیابی خنده روی
من بصد جوش تبسم گریهٔ ماتم کنم

در دلم هر شعلهٔ طالب زبانی ناطقیست
آه اگر با این زبانها شکوهٔ عالم کنم

ذوق تمکین در دل آشوب کسته سوختیم
مرهم کافور در زخم سمندر سوختیم
از خس و خاشاک تن کز برق همت عاردانت
جلد دل کشتیم و در سودای دلبر سوختیم
اضطراب خاطر از کیسوخس تمکین ببافت
آب بر آتش فشاندیم و دگر سوختیم
تیرگی بپوشید از غمخانهٔ افلاک ما
شمع بخت خویش را در بزم صرصر سوختیم
داغ سودا خالی از اظهار آشوبی نبود
کوکب خود را بجای داغ بر سر سوختیم

طالب از دریا فشانی لحظهٔ ما را بس آب
خان و مان دیده را زین آتش تر سوختیم

بیا که بالبسمل آستان غم بوسیم
تمام ذوق شویم و لب الم بوسیم
من و تو شانه کشی زلف نالهای همیم
بیا بچارهٔ هم دهان هم بوسیم
چو نامه سوی تو انشا کنیم هر ساعت
زبان خامه مکیم و لب رقم بوسیم
فلک به زلب زخم بسته بر دل ما
که ما بذوق لب خنجر ستم بوسیم
با آشنایی مرغان گلشن کویت
همیشه بال و پر طایر حرم بوسیم
بهر دیار که سلطان عشق روی نهد
من و فلک همه جا سایهٔ علم بوسیم
متاع بوسه او تفتانستان عشرت
بساط عیش و زمین نشاطکم بوسیم
ز جوش اهل ریا باب کعبه مسدود است
بیا که وجدکنان در گه صنم بوسیم
گزیم تا بتعات زبان دل طالب
اگر بسو لب جام خاص جم بوسیم

چند با عشق هوس طوف دل خانه کنیم / در جهانگاه هوس جلوه پروانه کنیم

شوخی جلوه فروشی روش بیدردان / تا بکی این حرکتهای عروسانه کنیم

مصلحت نیست که با زاویه داران کنشت / بهر تعمیر حرم بتکده ویرانه کنیم

مزرع آرایش تقویت بپا کن ذوق / می کشی را که سبحه صد دانه کنیم

نقد جلوه ده ای مطرب قدسی تا چند / گوش را چند که شاهد افسانه کنیم

طالب آداب جنون باعث این گشت که ما
ترک هم صحبتی مردم فرزانه کنیم

آنکه میخواند ز شغل جام می آزاده ام / گو برافکن رقعه واری آستین سجاده ام

گرچه خادم نکهت گل میدهم ای عندلیب / میتوان نازم کشید آخر گلستان زاده ام

توبه میکنم زبس تکلیف بیدردان ولی / میچکد از توبه صد میخانه ذوق باده ام

میتراود از مسامم حلاوتهای یاس / گرچه از مژگان نخون آرزو افتاده ام

ظاهرم طالب چو خار آلوده صد دامنست
لیک اگر واکاویم چون سرو گل آزاده ام

چون غنچه خون بر دل هنوز نشکفتم / برق نگهی بودم و بر خود نشکفتم

بودم ازلی غنچه از گلشن توحید / بر باد که گونه منصور نشکفتم

شادابترین غنچه فردوس حجابم / کز عشوه پیشانی مژه خود نشکفتم

نشکفتم از تنگی جانیست و گرنی / عمری بنوای دل مور نشکفتم

چون غنچه که طفلانش بناخن بگشایند / در جنگ غمی خنده بصد زور نشکفتم

طالب نشکفت از سحرم غنچه هستی
چندانکه بروی شب دیجور نشکفتم

جرعه زهر بود آنچه من از آبش بینم / عرق شیشه دل آنچه سرابش بینم

اجلم دیده فرو بسته ز نظاره و من / از پریشان نظری نشاه خوابش بینم

گو شوم جلوه کنان در نظر حیرت و من / از تنک حوصلگی موج سرابش بینم

نه فلک در سر گرداب دلم در موجست / من ز کوته نظری موج حبابش بینم

نیست نور نظرم کم ز حجابی کاش / مژه بر دوزم و بی زنگ نقابش بینم

که بدل جلوه کند پرتو او گاه بچشم / قسمت این شد که در آئینه و آبش بینم

چون کند عزم دل و دیده سر رغبت را / خون چکان از پی فتراک شتابش بینم

طالب القصه به آبادی دل میکوشم
چند چون خانه امید خرابش بینم

کسی که این ستم کام چون خمیازه نخوردم / بظاهر عشوه دیوم بمعنی خنده خوردم

چراغم در شبستانت لیک آیینه بیدار / طلوع آمده از عشوهای شمع کافورم

ابی بهنای همت گر زنانی رنج سازم / سپهر شعله جوید در زوایای دل مورم

ز بس کز زده ریزد آید فغانم نا لخود را / شنیدن می نیارد کرد پای گوش طنبورم

ز ناهمواری دنیا که با خود در نگنجیدم / جگر چون آتشین تبخاله جوشد بر لب گورم

ز بس کز نیش اردم عافیت را سینه نازک شد / تراود خون مرهم گر نکاوی زخم ناسورم

ظهورم پرده گشت از بی اخفای سخن طالب
چو مهر عالم آرا در شعاع خویش مستورم

غدار خجلتم در انگ دامن گیر میغلطم / جبین انفعالم در خوی تقصیر میغلطم

بپای ناقه زاهد کعبه فرسائی من از خجلت / بپک پهلوی دل شبگیر در شبگیر میغلطم

نبودم جوهر اندیشه اندر مکافاتش / کنون مانند جوهر بردم شمشیر میغلطم

طنبورم

بعد موج صفا برم که خود ساکنم آری / سرشک که بهم آلوده تند و پر میغلطم

ز چندین قول مطرب بی اثری زیستم طالب / کنون از نگ نوای بلبل تصویر میغلطم

فغان که در چمن ذوق نو بهار گشتم / نوای سوز بلبلی زبان گشتم

ببرگ بزی امید ذوق مایل بود / بهار نا شده آماده خزان گشتم

ز بس گسسته کش خیار های بخوری / چو زخم تشنه دلان سر بسر دهان گشتم

بصوفیان داد این که سر زد از لب / کرشمه سنج کنایات این و آن گشتم

ز فیض طاعت مستانه از چمن خاک / بعرش تاخته آشوب قدسیان گشتم

ز جلوهای تو از بس بخویش بالیدم / چو مهر کوی گریبان آسمان گشتم

بکشوری که ملک را کمان فلک زده اند / چه رخ بود که تا فخر دودمان گشتم

نقود راز برون داده بود دل طالب / بهرزه قفل نهان خانه دهان بستم

بدل چندین هزاران مطلب نابوده می بینم / عدم زاری نهان در تحت پای خود می بینم

درین گلشن خدایا با چه طالع گلخنی گشتم / که می بینم خس و خار آتش من دوده می

کر حججز و دیده کز ملاقات لب زخمی / نشان بوسه بردت تو خون آلوده می

هر جا که خندان میکنم بر سینه [illegible] / در و دیوار دل را اشتغال اندوده می

چه باشد بر سپهر عشق طالع مشتری کا بجا / ز حال اشک گوی طالع مسعود می بینم

چو نازک میشود زان غمزه شوق جذب بیگانم / ببین موج هوا را جوشن داود می بینم

جراحت کار طالب بود گویا ناخن مطرب / که خونابش چکان از نغمهای دود می بینم

بر شبنمها تارم

برون از پوست بر تن که نسرین بدن دارم / تو پنداری مگر خفقان افعی در بدن دارم

بیک لب خنده زن با یوسف داغ زلیخایم / حسد برهای سالکن بیت الحزن دارم

پس از مردن بذوق کف نمای جان / که گویی نازنینی در گریبان کفن دارم

عنان آه بجان دادنم دل میکند و رانی / عذار آسمان از طرهای پر شکن دارم

ز سنبل طره بچه از بخت ز گل رو بینی / نمیدانم چه خصمی با عزیزان چمن دارم

چه است خود شهید دوست کشته ی داد / دو عالم رشک بر هر قطره خون کفن دارم

ز من بر من کس برق آهی بشگفد طالب / سموم ملک روم در گلستان خویشتن دارم

از ضعف همعنان هماکت بگردم / صورت نگار سطح هواکت بگردم

تو جوعه جنون بر اپای من فنا / کز مو بوی سلسله خاکت بگردم

دور از تو مو بوی شدم استخوان نما / در زهر مشام دام نمکت بگردم

ذوق طلب فت سراپای من چنان / کز مو بوی آبله زاکت بگردم

ضعفم فشرده بجه بیابان جذب درد / با برگ کوه کاه رباکت بگردم

نازک شدم نگاهش اندیشه با انجمن / کاینه لحواس نمکت بگردم

طالب چو زندگیست که چون شیشه حباب / تا زاد مستعد فناکت بگردم

ارغوانی را طلال از پی دو بالا میکنم / دشنه بر دل میخورم گر خاری از پا میکشم

صاف می در جام بیدردان بزم عیش ریز / من که زهر آشام دردم درد مینا میکنم

بسکه در جذب نسیمی گشته ام نازک مشام / نکهت گلهای باغ از خار صحرا میکشم

تا زخمی شد گشاد شست بر نخجیر عام / خون چکان تیر از دل آهوی صحرا میکشم

نازی از عاشق تهی زآمدن معشوق نیست
عشوه‌های یوسف اینسان کز زلیخا میکشم
بازگشت زندگی در عشق مرگی دیگر است
من که میمیرم چرا ناز مسیحا میکشم

طالب اینک منکر آرم بر ازل داغ ابد
دامن امروز را در خون فردا میکشم

کجاست عشق که در های فوق در بندم
بخون فشانی دل دیده را کمر بندم
کلید قفل جهانی بدست طبع منست
کدام در بگشایم کدام در بندم
اثر ز نالهٔ من دور و من بنا امید
مشبد اند برین نخلها ثمر بندم
فداء تو چه دنی طاقتی که این دل را
زهاء تو کشایم بسنگ تر بندم
به پشت گرمی سرپنجه ستم تا حشر
ز سینه دام کنم چاک بر جگر بندم
ز من تو کفر طلب کن تا شدم زنار
خیال موی میان تو در کمر بندم
تو در خیالی و رنید که در سفیده صبح
دریچه شب خود بر رخ سحر بندم

دل از هوای خضر بر گرفت طالب
بیاست کمر اولین سفر بندم

کیفا ز باده بسیر نداری مدام جام
بی او کدام باده و بی او کدام جام
گر دل نپرزد از رخ او عکس گون نه
در بزم آفتاب کند مه حرام جام
خوش حال ما که بی تو کشیدیم قدحی
وز بیم چشم زخم نهادیم نام جام
این شکر چون کنیم که اجابت کرده اند
بر ما حلال هر چه بزاهد حرام جام
پیکاه کاو نزند روح را چه ذوق
گیرم تمام باده بنوشیدیم و تمام جام
تخمیر شخص طینتش از خاک میکده نیست
بنود عجب که جذب کند بیکام جام
لطف تو باده‌ایست گران باده مست شد
اجاب رشحه رشحه واعیار جام جام

طالب ز اوج باده فرود آی لحظه
شرمنده باش چند سحر جام دم جام

منم که دل زده از چیدن گل بوسم
لب گزیده تراوده ز باغ افسوسم
گسسته خاطرم از هر جهت باز امید
چو یاس طی کنم از لکانات مأیوسم
سپه بلاست نه از عشق فارغ ساخت
ز ناز بو قطمون حلتهای طاووسیم
گرفتم حله خاطرات در عقب
هوای افسری و تاج کاووسیم
ز تنگ چشمیت ای چرخ بر غنجا گفت
هنوز در نظرت نیست قدر مجموسم

نمانده مشرب بای شنیدنم طالب
مذاق تشنه تحریک تار ناقوسیم

از داغ دل ببوی دوست گلشن ساختیم
مغز را در عطر عطر جیب و دامن ساختیم
از جگر داریم خوبان صد سموم از دود آه
هر گلی آن گلستان را داغ گلخن ساختیم
رشته‌سان از بخیه عزت زنش جوی دیم تاب
خویش خیط الشعاع چشم سوزن ساختیم
همچون چراغ سوخته کی شتم هر کجش پای
ما که شمع دودمان دود روشن ساختیم
الله چون زین گیاهستان نصیب ما نشد
خوشه برق از جگر چیدیم و خرمن ساختیم
ثم زنا چند رخ با عیش کردیم اتفاق
دوستی ما سازگاری زود بدشمن ساختیم
دیده احول کرده خود تا چند بار کان نگاه
این مربع خانه را اینک مثمن ساختیم
بس که کردیم از شکاف دل گلفشان عکس داغ
پیرهن بر پیکر اجاب خویشتن ساختیم

طالب از اسلام زاهد کس رخ فیضی ندید
زین سبب کیفر ما کیش برهمن ساختیم

یکره بهوس وزنه باغی نگشودیم
بر بوی گل آغوش دماغی نگشودیم

کسری

برکلبهٔ ما خوشش پروانگران بود / زان رو زنی نور چراغی نگشودیم
چندانکه گل از بال هما اهل دل ما / گلگونهٔ بخت از پر زاغی نگشودیم
چندانکه طبیبان ره دش مهر نمودند / بر مرهمشان دیدهٔ داغی نگشودیم

طالب که بهر سوی نظرهای جهان گشت
ورنکند کان راه سراغی نگشودیم

وصف لب انگبین نویسم / یا زمزم آتشین نویسم
نازک رقم حینه مکتوب / بر صفحهٔ یاسمین نویسم
کو خامهٔ غم که سطر چینی / بر حاشیهٔ جبین نویسم
بی داغ جو نام او کنم ثبت / انگشتر بی نگین نویسم
از یاد کفی برات خرمن / با حوت خوشه چین نویسم
دل در رقم سلامت من / میمش بجای سین نویسم
دستم برساق عرش نامش / زندانی آستین نویسم

طالب منم آنکه گر بود دست
نظم تو بننگ چین نویسم

بری آسوده‌گان آشفته‌سامانی از تو می‌بینم / هزاران طرهٔ چین پریشان از تو می‌بینم
سماع برگ گل بر طرف دامان از تو می‌دیدم / کنون رقص جگر بر نوک مژگان از تو
بطفل غنچه در یک پیرهن بالیده‌ام عمری / نزاد و شهادت داغ عندلیبان از تو می‌بینم
فتاده‌ام این خوی تو تا گلبرگ بی‌باکی / چاک شوخ نازد بر گلستان از تو می‌بینم
بهر دم خویش را با محرمانت باید آرایی / گر از عیشم رسد گردی بدامان از تو می‌بینم
زبان از نغمهٔ شکر تو چون گویم کنم طالب / که هر فیضی که بینم جسم از جان تو می‌بینم

بجوش همدل از آن غبار رفت ندیدم / گل چمن شدم خویش آشکفته ندیدم
سبح بهده‌ای بندگوی نهر که چیزی / زبنده‌ای بذیرفته من نشنفته شنیدم
به قصد کوه راسخ دو چشم و گوش نگشودم / که چشمش بیان کوه به نسفته ندیدم
دی زرفت که آشوب نزه غذ ندیدم روی / بعهد شوخی او چشم فتنه خفته ندیدم

ز جرم فاش دهم کام مشرب طالب
که فیض نیم جو از طاعت نهفته ندیدم

تو شاخ چنین که چون بیتابانه داده هوش از من / نگاهش در گلوی شوق برده جرعه نازم
نگاه شد سحر ساز غمزه کاسوی کی بخشد / ز نبت چشم نازک سازی ارباب اعجازم
تو ساز خویش را از پرده مستغنی کن ای مطرب / که من در ناله چون نازک شدم از پرده سازم
یکی صید رهایی دشمنم آتش‌زبانی کو / که در قید کمند آرد بس نیم اندازم
زدوام اینک رهایی یافتم بخت پریدن کو / نه بر در حب دارد شهپر امکان پروازم

نفس در سینهٔ طالب برق شکوه شد رزم
که قفل آتشین تبخاله چون شد بر لب رازم

دوش تکیه در چمن در بستر بهار سوختم / بالش گل کرده‌ام بستر خار سوختم
با تف سینه ساختم طرهٔ ناله آتشین / رنگ ترانه بر رخ نالک هزار سوختم
نازک شعله بر کف از غیرت یار طره / جوشن بیچ و تاب بر تار سوختم
زانش گل کرده‌ام آه فسرده بر فلک / تربتیان قدسی شمع مزار سوختم
خنده جاک بعد ازین بال آستین نم / من که بانگ آتشین چوب و کنار سوختم
سینه‌زن بلغ حسرتم رشک چمن شد از درون / بس که بهر طرف در او داغ نگار سوختم
دوش ز کری طالبیه پای آرزو / که هر کام خویش را آبله‌دار سوختم

دل که پیمانه جوی بد ز آتش عشق چند گل
من که در دور میزدم فال کنار سوختم

مستی طالبانه شد باعث این از که من
آتش باده بر کف از دو دو خمار سوختم

باکه بر لب آتشین ایاغ نهیم
نوالهای جگر در دهان داغ نهیم

بذوق گوشه گلخن هزار بادیه خار
بریم و بر گذر باد صبح باغ نهیم

کلیم و طلب و باهزار دامن چیب
نزایم عطر که پس در دره دماغ نهیم

براه کلبه ما شب بانی چند
با چراغ دگر دره چراغ نهیم

نمانده ذوق برین بلبلان با طالب
که گوش حدث از بر صفیر باغ نهیم

زین چمن همه کس افغان میبردم
بانکوه عندلیبان میبردم

شعله در ردی دارم جا در خیال
زان جو زلف دود بجان میبردم

باگریبان دل و دامان چشم
شعله انگیز و گل افشان میبردم

کرتنگ زاری شود گیتی بجاست
باجراحتهای خندان میبردم

نکهت از گلشن چه سان آشفته شد
من زکوی دوست آسان میبردم

طالب آسا میبردم خیزان افشان زدوم
تا نپنداری که آسان میبردم

کو جنون کز شهر دامن فال بر ویرانه زنیم
چون حباب انگشت جنون خیمه بر صحرا زنیم

نامه پردازیم لیک از خامه آشفتگی
آتشی در جان اطفال و دل دانا زنیم

پیش ما کوه است این طرز از اندازه کغ
کاسه کردیا بود خواهیم در دریا زنیم

ما خشن پوشان همت حله سور حشمتیم
آتش از رشک طلس خز پیش بر دیبا زنیم

چون دهیم این رزم از باده روشن دلی
مهر و مه زاینه آسا بر سر مینا زنیم

در جهان کس نیست کز باغیش استغنا
بعد از این شاید که استغنا بر استغنا زنیم

جام شاید بکف آریم طالب چون هلال
شاید ار بر ساغر خورشید پشت پا زنیم

فلکی ام رشته این زخم بر بالای زخم
ماهی تیغ توام غواص در دریای زخم

سوزنی خواهم چو مژگان بتان الماس نوک
تا بر آرم خارهای آتشین از پای زخم

از تماشای تو محروم است و زین مردمست
قطره خون سیه در نرگس شهلای زخم

بی یا لاید با الماس نمک در تنگی
زخمی نازم که نیست استغنای زخم

سوی خون آلود بر اطراف چاک سینه‌ام
نیست جز مژگان چشم لخت دل لالای

جنگ دارد خنده با این ماتم دوستان
بهر خونین خنده گان باشد از لبهای

گر زبان می بود طالب ای دهان زخم ترا
گوشش کردن فال زینی میزد از غوغای

شب در دیده بران روی چو مه بگشودیم
قفل مژگان بسر انگشت نگه بگشودیم

سیل خون در دل ما دامن غم زمید است
خنده زخم عیان ساخته ره بگشودیم

ترکی بین که سیه تاب عذار از پر زاغ
بهر شاطکی بخت سیه بگشودیم

دل ز یوسف بهم آغوشی عکسی نگشود
کشته آینه بغل بر سر چه بگشودیم

صد سر انگشت نیاز آبله زد کان ما را
گره از گوشه ابروی نگه بگشودیم

گلفشان گردش امن قناعت میخواست
ما سراسیمه گریبان گنه بگشودیم

طالب از گلشن او هیچ نظر رنگ نداشت
ما بصد حیله در راه نگه بگشودیم

عمریست کز خلاصی جان در شکنجه‌ام
محرومم از شکنجه آزان در شکنجه‌ام

همه هر کی بگوشه چشم الم ببین
کز اختلاط عیش چه سان در شکنجه‌ام

دوش جراحتی نکشد بار صد نشاط
زین طمطراق مرهمیان در شکنجه‌ام

شو ابد هر شک نکام عنان تافت
یکچند خضر رفت و همان در شکنجه‌ام

طالب شکنجه میکشم از جمله کاینات
و هست کز فلان و فلان در شکنجه‌ام

چشمم زبیجه اگر گلشن ارزو نشینم
عطرم زبیجه در سایه آن مو نشینم

مانند که گوشه نشینم بهوس لیک
جز در خم آن گوشه ابرو نشینم

غیرت که گر خود بنود گلشن اندوه
در راه صبا منتظر بو تو نشینم

زلف منکم چه شود گر شوم سوی خوان
تا معتکف نافه آهو نشینم

عطرم همگی مجلس طره و کاکل
در بزم عروسانه گیسو تو نشینم

من بچه مخوان طفل دبستان صنعم
گر بر سر یک مو به دو زانو نشینم

طالب دل صحرایی غم خواسته از جای
یعنی به زمین روی لیمو نشینم

شب چو با نکهت زلف تو هم آغوش شدم
ببر زلف تو سوگند که از هوش شدم

است خونابه دل تا شده مشاطه اشک
همه تن چون مژه خویش سیه‌پوش شدم

تیغ گفتار بهم داد تجلی که راز
مو بمو حلقه بگوش لب خاموش شدم

هر کجا شوق بجولانی غم گشت سوار
من نمودم دل غاشیه بر دوش شدم

باغمش دوش بخلوتگه بودم ناگاه
غم او گشت برو دوش من آغوش شدم

طالب ساخته بودم همگی شد و دوش
شکر کاینک بجهان رند قدح نوش شدم

تا بی‌نوایم به کوکب خود درکشاکشم
غلطان چو موج بر سر دریای آتشم

آشوب کاکلت به دماغم عجب مدار
گر چون دماغ زلف عروسان مشوشم

من چشم سیر لقمه محرومیم بباد
از دیگ جوش کام امید تنگ چشم

ممنون حسن ساده بلاش خودم که ساخت
فارغ ز عشوه‌های حریر منقشم

آفت نه روی نسبت قربانیش بهست
دل بر خدنگ رشک قربان ترکشم

پهلوی من ز بستر گل اختیش هست
بر نوک خار شعله طرازند مفرشم

ضعفم ز بس نهان کند از چشم کاینات
شاید اگر بغلطه کنم پریوشم

عیبم همین بس است که بی‌عکس زنگار
با خلق سینه صاف چو مینای بی‌غشم

طالب هنر بس است همینم درین بساط
کز خادمان مجلس سلطان همی کشم

مستم دگر آنسان که سر از پا نشناسم
ساغر ز لب باده ز مینا نشناسم

تا خضر وقت بود تا به مستی
مستی نه همین است که خود را نشناسم

من گیسوی آشفته ندانم چه گیاست
از موی بجز زلف پریشان نشناسم

کو نشاء ذوقی که من یوسف دل را
گر خار بود خار ز خارا نشناسم

دارم دل ما تره سیه کاری سودا
هر قطره خونش ز سویدا نشناسم

با قفل دهن بر مژه با سیل گشودن
من واسطه این دو صفت با نشناسم

فیض نفس دوست مدام بود ارنی
آن نیست که من قدر مسیحا نشناسم

دل میکنندم شانکی طره یوسف
آشفته گیسوی زلیخا نشناسم

طالب طلب وعده وصلی کنم امروز
من جاشنی صحبت فردا نشناسم

ما دل بچین طرهٔ تسلیم میدهیم
امید را بشست تعلق بهم میدهیم

کسوه بما حرام گر این نیم تاج فقر
خاکش بخون افسر دیهیم میدهیم

تا کی هلاک نشوه و نمارش ادب
آبی به نخل خامت تعظیم میدهیم

از پست فطرتیست که در رزم اشتیاق
برخویش عقل کل الف قد میم میدهیم

گر غارت تمامی اسباب غم ز دل
مشکل بود و ار تقسیم میدهیم

ما را دلی بعید زلف وجود نیست
جانیم و بوسه بر لب تسلیم میدهیم

طالب بیادگاری خون میکنیم خوب
یعنی ز طوق گوش و تسنیم میدهیم

شب بجوان تو ز خاک بجستان غلطم
رشح خونی شوم از دیده گریبان غلطم

زین که ماند بخم زلف تو خواهم ناخن
همه تن سر شوم و در خم چوگان غلطم

سوی ربتکرم اکنون که ز غیرت شده تیغ
گر غلطم همه بر نوک مغیلان غلطم

همه تن لخت جگر گشته ام اینک طالب
بخت آن کو که در آغوش نمکدان غلطم

اینا به جمال تو ایوان طراز چشم
در قفس جرم ناز تو درس نیاز چشم

تا جلوه گاه شاهد حسن تو شد زرنگ
ابرو نمیتوانم دیدن فراز چشم

جمعیت بی تو دیده بهم خورد مغلق
آخر یکی بجنبش بنود که از چشم

بودن حریم حسن تو الا فراقیست
نشت یکیان جلا عصات ناز چشم

چشم از تو غایبانه بدل داشت سوزشی
اینک آمد بگوش گلگفت راز چشم

بی نور آفتاب جمال تو مشکلست
از آشیان نشسته ره گرد امتیاز چشم

طالب جگر به بخیه حسرت فشرده ساخت
چون لقمه دهان بامید باز چشم

دلم که طور دانش طور عشقی در نظر دارم
زبانم که تکلم دست موسی در کمر دارم

چه سان شب خانه پا در دامن زهد و ورع
که طفل مشربی از چشم خوبان شوخ تر دارم

سر ذکر ناله ام هر تار چون تار پستان بجه
که صف صف مور بیکان در نوابای جگر دارم

سبک وهم منه کوه گران افسرم بر سر
که از بار شعاع کوکب خود درد سر دارم

هزاران بال پرچین است در پرواز این گلشن
ولی حدت بکی در طالع هر بال و پر دارم

برو دوش عروسان نکیه حلهٔ انجم
که از خون ابره و از پارهٔ دل استر دارم

تنو بلب افغان صاحب نغم زبان طالب
من آرزو ده خود در نغم زبان بیشتر دارم

ما سر عیش بفتراک غم آویخته ایم
دل چو فانوس بطاق الم آویخته ایم

چو نظر آب بهم از گل خسار وجود
ما که در دامن زلف عدم آویخته ایم

عذر باطل ز قیهای شوان خواست
دست در دامن سهو القلم آویخته ایم

مجلس سبحه جبریل و نشان حرمیم
که چو زنار به بت الصنم آویخته ایم

کی شود حالی ما سر نکته طالب
ما که در لفظ حدوث و قدم آویخته ایم

پای بندیم و درین ویرانه کهنه میزدیم
دو بملک نهد شبگیر بلندی میزدیم

با گروه زاغ کسوت بلبلان هر نوبهار
در سواد انجمن دبستان خنده‌ای میزدیم

هر کجا چشم بد گردون بما میشد دچار
بر دماغ آتش دود سپندی میزدیم

گر بگلگشت چمن با کمهٔ سنبلی میشدیم
که شراب عیش با رندگونه‌ای میزدیم

میشکفتیم اندران گلشن بهر وجهی که بود
نوش خندی که آخر زهر خندی میزدیم

طالب آسا زهر مخود دیم نی طوطی صفت
آرزو را دست بر دامان قندی میزدیم

شد عمر و گلی ز چمن عیش نچیدیم / بر گوشهٔ دستار کسی نبریدیم
در آتش هوای که گل از شعله دماند / با سبزه وشان از لب جو نچمیدیم
با آنکه نگه از جهان طایر عطریم / هرگز پر و بال نفسی نبریدیم
شد گوش پر از زمزمهٔ طایر اندوه / وز مرغ طرب هم نوایی نشنیدیم
هرگز بهوس طرف لبی غیر لب خویش / وان نیز بتکلف تأسف نگزیدیم
بینی هم که بعطا قیش نام نماید / مردیم و ز دل نالهٔ آهی نکشیدیم
بگذشت بدل یاد تو کز شوق نگنجیدیم / یکقطرهٔ خون و ز سر مژگان نچکیدیم
چون میوهٔ سر بار ده در شاخه جای / پژمرده شدیم و برسیدن نرسیدیم

با این همه شادیم که از شاهد ایام
صد بار چو طالب به نثاری نخریدیم

فرصت نیست که با هم نفسی شاد زییم / چون دل خویش ز قید طلب آزاد زییم
دود زید کفن و خاک شود بر سر تنم / من که چون شعله فروزانم و چون باد
نغمه سان دفتر دل حیف خوانم لیک / بجدا شعلگی طرهٔ شمشاد زییم
من نه آنم که توانم نفسی بیغم زیست / اندکی خرم دلم باد اگر شاد زییم
همچو عیسی کنم رخت با فلکم وجود / دو سه روزی که زییم در عدم آباد زییم

بلبلم ذوق خوشی نشناسم طالب
کارم اینست که با ناله و فریاد زییم

هرچند بجز درد دل فتاده ام / رخش گمان مساز که غافل فتاده ام
دود چراغ بتکده ام کز فروغ بخت / با دودمان کعبه مقابل فتاده ام
احباب جمله صاحب کشف و کرامتند / من در میان قوم سیه دل فتاده ام

در گوشهٔ مسجد و را جای خلق من / زان غمزه غمزه‌ات که بسمل فتاده ام
لخت جگر زدم که بشکست آن بند / در یک محیط زهر هلاهل فتاده ام
ابحاشیم گوشهٔ چشمیت و ز من / سر تا قدم زبان چو جلاجل فتاده ام
هرگه ز کنج صومعه شبگیر کرده ام / تا سوی لامکان دو سه منزل فتاده ام
من گنجهٔ نیستم ز طوفان حذر کنید / برق تجلیم که بمحمل فتاده ام

طالب نبات حلاوت بیت حیف
شیرزنم ولیک شتر دل فتاده ام

آمدیم از نشیمن غم تا فنا شدیم / گشتیم خاک و سرمهٔ چشم جا شدیم
اکسیر عشق تا مس ما را رواج داد / در دیده عزیز تر از کیمیا شدیم
جهلکاه گشت نشاید آسودگی ز ما / روزی که یار کشتهٔ ادا آشنا شدیم
آگه نه از خرام تو بودیم برق سیر / دیدیم حسن جلوه و بی دست و پا شدیم
ما آرمیده بهر زنار سیده تر / بر روزگار رفته ور خود بلا شدیم
بزم خرد نشیمن آشفتگان نبود / دست جنون گرفته بدار الشفا شدیم
بیقدر بود شاخ گل اعتبار ما / از دست روزگار چو رنگ حنا شدیم

طالب ز بزم انجمن شهر و ز خلق
مسند نشین زاویهٔ انزوا شدیم

عمریست که چو مرغان چمن تن زده ایم / قفلی از تنگدلی بر لب شیون زده ایم
کابیدیم چو عود جگر خویش روان / بر جها بر سر هم ریخته خرمن زده ایم
زده ایم آتش مرز و بیابان خلیل / گر نگه از جهان فال شگفتن زده ایم
قسمت کلبهٔ ما نیست فروغ مه و مهر / خاک نومیدی بر دیده روزن زده

طالب آرایش دیوان غزل سنجی ماست / رقمی چند که در گوشهٔ گلخن زده‌ایم

کو حبابی کز دامن مژگان گلفشانش کنم / آنچه دل در آستین دارد بدامانش کنم
جان برقص در تماشای حیرت آماده نیست / کو دوروزی صبر کن تا فکر سامانش کنم
گشته دل در دلبری‌های نهادی ابر چشم / نیم طوفانی کرامت کن که ویرانش کنم
خاطر آشفته دارم کو که بر تو پی / بر دل جمعیت اندازم پریشانش کنم
بیدلی کز باغ رسوایی ببوی ما رفت / کو بیا تا خوش گل در گریبانش کنم
گرد بن سامان آه و اشک در صحرای حشر / رخصت یک جلوه یابم تنگ میدانش کنم
چون نگه در جلوهٔ ناز آورد خواهم ز شوق / روی را آورده دامان مژگانش کنم
مست افغان چون بچمن گلشن آیم در خرام / خندهٔ گل بر نوای عندلیبانش کنم
گر مرا سودی بریزد باد در آید از برش / دست همت بر نگیرم تا سلیمانش کنم
تا برقص آرم دل از طاق حرم قندیل وار / یا درین ره تحفهٔ خار مغیلانش کنم
با دل زندانیان غبارآلودهٔ گمرزی اشل / یکدم بر صحن همچو شام غریبانش کنم

طالب از حد میبرد زهد ریاضتی که باز / کو گرم رخنه در ناموس ایمانش کنم

۱

چون سوی عارف نگهی ره کنم / جوی عرق روان ز جبین نگه کنم
در آتشم بسوز که بی آه روشندم / تا کی تو مغفرت کنی من گنه کنم
بازم گلی شکفته که شد از حجاب گرد دست / در مدح بشناسی او نگه کنم
شبها نشسته‌ام و بجا دیوار کوی / باجمه چو کاه ربا جذب که کنم
موی سفید را بزمم زده بیچاره / آن را گر خضاب بخت سیه کنم

در آتشم

طالب ز چیده‌ام گل اخلاص شکفته / چون با دامان دیده زمین بوس کنم

ما شعله را ز حوصله آتش نام کرده‌ایم / هر جا همای دیده گلچین نام کرده‌ایم
انصاف بین که آبله پایان شوق را / در راه دوست اهل یقین نام کرده‌ایم
از باغ خلد سینهٔ ما لکه‌ای رشت / این روضه را بهار نفس نام کرده‌ایم
مهمان که ده روزهٔ ما بیش نیست حیف / این آه سرد را که نفس نام کرده‌ایم
طالب اگر بشیر عنقا گرفت اوج / خندیده‌ایم و بال مگس نام کرده‌ایم

چمن چمن گل حسرت بباغ دل دارم / سبو سبوی غم در ایاغ دل دارم
ز صحبت اهل وفا نیم محروم / همیشه بیکسی در سراغ دل دارم
بشمع دیده اگر آستین زدم مخروش / که زیر دامن مژگان چراغ دل دارم
خزان رسید و ز بوی بهار رفته بهوش / ز خیرهای جنون درد داغ دل دارم
کجاست گریه که ته جرعه بدیده برد / ازین متاع که من در ایاغ دل دارم
جهانیان همه آشفته گلند و نسیم / منم که گوشهٔ چشمی بداغ دل دارم
ز بوی عیش هراسیده میشوم طالب / چه دشمنست که من با فراغ دل دارم

راه تو بی دست و عنان میروم / با قدم اشک عیان میروم
در نظرم روی نظر سوی تست / میروم اما نگران میروم
تازه بهاری چو چمن جای تست / باش که من همچو خزان میروم
پای نه و جانب نقش عزیز / دیدم از خویش آنان میروم

تا بکنم بر اثر بوی دوست / همچو صبا رقص کنان میروم
شیوه رفتار بود خاص شیر / من بعد همچو کمان میروم
ذوق غریبی که مرا پای بست / تازه و فرسوده همان میروم

پاک چو طالب بجهان آمدم / باز بصد پاکی از آن میروم

ای منم از کوی فلان میروم / یا که غریبی ز جهان میروم
با دل خونین که ز میدان دوست / زخمی شمشیر زبان میروم
سخت ملولم ز فضای وجود / تا بعدم سیر کنان میروم
قافله دل شد ازین راه و من / پر از آه و فغان میروم
مشکل اگر رخت بمنزل برم / سخت فرو هشته عنان میروم
مورم و گر دل بدهم لطف دوست / در دهن شیر ژیان میروم
پای ز چوب است مرا لاجرم / راه باندازه آن میروم
کوهم و کس نشناسد مرا / حیف که از کینه کمان میروم
صید حرم سیرم من از ابلهی / جانب صحرا به گمان میروم
کس بچه نگاه یقین پی برد / من همه راهی به گمان میروم

نیست غم رفتن طالب مرا / حیف که بی نام و نشان میروم

فلان

رفتم که در چمن ره گلفشان کنم / گلگونه بهار ز خون خزان کنم
بادی چو میبرم بدر او یادگار / بوسی ز پی مجاوران آستان کنم
پی پی زمین و قدم آب ستان دو / خاشاک زین گلستان نقل مکان کنم

بر شاخ گل بریم امانت نشسته ام / هر جا صفت اشاره کند آشیان کنم
شب تا سحر بچاشنی ات خیر نفی / با چاکهای سینه زبان در دهان کنم
احسان آنست در حق اهلی نهایت / سن بی زبان کدام یکی را بیان کنم
شبها درون سینه خیال تو در آ / چون نخل شعله شاهد آغوش جان کنم

طالب سیه مشق سخن به که نطق را / وقف ثنای قبله ترخانیان کنم

زان چهره گل بدامن اندیشه میکنم / خورشید صد فنا و در شیشه میکنم
تا کی جریده قطع توان کرد راه شوق / گنجینه معانی دل پیشه میکنم
خونم مخور بتهمت آلودگی که من / زهر است این نه باده که در شیشه میکنم
می آیدم گهی گله بر زبان ولی / از نازکی خوی تو اندیشه میکنم
تخم محبتم که بهر شوره زار دل / قسمت حواله میکندم ریشه میکنم
جنسی مناسب تو نمی آیدم بچنگ / هر چند کنج کاوی اندیشه میکنم

طالب بیاد آن لب شیرین چو کوهکن / بر بیستون دل مژه را تیشه میکنم

خوش آنکه بی حجاب با تو هم شراب شوم / تو رفته رفته سوی آتش و من آب شوم
عجب عجب که ز افسردگی بر آرم دود / بدی برد که شعله گر نقاب شوم
فکند هوس زمین ز دست شاه کلام / به نیم جرعه سیمت اضطراب شوم
ز سعی خود نشیند چشم آن ترقی همت / که مهر گر شوم شدن سحاب شوم
فتاده قطره اشکی ز چشم لیلا ام / برون ز بخت مگر گوهر خوشاب شوم
می عروج مرا نشاه تنگ نیست / به پای ذره در افتم که آفتاب شوم

ز خاکپای تو تکمیل سرمه از نصیب / بدیده ام نشود که همه رکاب شوم
چو من صنم کده در خور عمارت نیست / نه کعبه ام بگذارید تا خراب شوم
ز بخت تیره ام امید روشنایی نیست / همان ستاره خونینم که آفتاب شوم

گذشته طالب ایام زمزمش زدنگ
که در دیار سخن مالک الرقاب شوم

ما گل داغ از گلستان جنون آورده ایم / دل که از منقار صد بلبل برون آورده ایم
نقش همت بین که از میدان او خرگاه حشر / شکر قاتل برده ما دعوی خون آورده ایم
کرده ایم از وصل او تجدید عهدی با شباب / روزگار رفته بنگر که چون آورده ایم
ناز بر صید افگنان داریم کز نخجیرگاه / صد شکاری برده یک صید زبون آورده ایم
از در دل دوش درد عشق او بیگانه وار / در نمی آمد بکلبه‌مان درون آورده ایم
داغ انگشتان این آستین پاش مدار / کین گرانی کو بهراز دریای خون آورده
از چمن احباب جیب گلفشان آرند ما / دامن آتش ز بخت داغ گون آورده
نذر گلخن تحفه کاه آورده ایم از صحن باغ / ناله های گریه برشگون آورده ایم

طالب آسا تیشه فرهادی از مژگان بچنگ
رخنه در ناموس کوه بیستون آورده ایم

ما باستقبال غم کشور بکشور میرویم / چون زبان محروم میمانیم با سر میرویم
خنده بر آسایش مرغان گلشن میزنیم / چون دو آتش دوش بر دوش سمندر میرویم
ناوک غمهیم گشت کاکل تقت / گر بسنگ خاره می آییم تا بر میرویم
میرویم از گلشن کویش ز محرومی از نسیم / بلکه با دشت و گریبان معطر میرویم
راه عشقست این زهر وادی دیده ام / صد ره این ره رفته ایم و بار دیگر میرویم

در آتش

یکنفس گر ساقی ما دیر جنبد ز جای / العطش گویان باستقبال ایاغ میرویم
چون بپا رقص میرسیم نیست ما را سوی دوست / نامه میگردیم و با بال کبوتر میرویم

طالب آسا گر اشارت گونه باشد ز دوست
از شکر بی باکتر در کام اژدر میرویم

دگر با دوستان لطف عتاب آمیز می بینم / حدیثش تلخ می یابم نگاهش تیز می بینم
ولی جان بر نمی آیم ز دست تیغ مژگانش / بدو چشم او چها خوناب ریزی می بینم
گذشت آنها که بلبل شعله را پروانگی کردی / کنون پروانه را از شمع در پرهیز می بینم
ز صحن گلشنم نقل مکان میکند داین / که این آب هوا را بس نشاط انگیز می بینم
چو گل بار شگفت از باغ جنتی پیشتری که در / نگه را از خجالت چهره رنگ آمیز می بینم
نسیمی گوییا گستاخ شد بر سنبل شیرین / که رنگ گوهرش بر چهره پرویز می بینم
جنونم باعث نقل مکان شد ورنه از زاری / که در گلزاری دیدم بگلخن نیز می بینم
شهادت گونه گویا دلم باشد در طالع / که شب در خواب گرم و تیغ تیز می بینم

براه معرفت کاهل عنان افتاده طالب
سمند کوشش را تشنه مهمیز می بینم

ما ز ضعف پرده‌ی ناب میکشیم / خون میخوریم و دست دهن آب میکشیم
بر خلق رشته صد از ما چو نور / جامی چو آفتاب بمهتاب میکشیم
قربانی مسلخ شوق شهادتیم / خمیازه بر توجه قصاب میکشیم
در مسجدیم و طاعت میخانه شغل ماست / جامی بطاق ابروی محراب میکشیم
هر کس که بود شد بخشش برگزین بحر / ما انتظار گوهر نایاب میکشیم
بر یاد او به نیت او بر خیال او / گر زهر و گر شراب و گر آب میکشیم

آسایش جهان نه چو آرام بستر است
ناموس برگ ششتر از خواب میکشیم

مشاطه کرده ام عروسان نغمه را
بر زلفشان چه شانه ز مضراب

طالب من و تو ایم که رنگین ترانه ایم
گاهی بگوش صحبت احباب میکشیم

میدان درد خلوت راز است سینه ام
فانوس شمع سوز و گداز است سینه ام

زنگ تذرو بر پر زاغ دلم ببین
کز داغ رشک سینه باز است سینه ام

مضراب دل شکسته مرا ورنه در نوا
ابریشمت ناله و ساز است سینه ام

خورسندیم ز غم گل آتش گداز دل
ماتم گداز و عیش گداز است سینه ام

در کوی عافیت بمناز است گداز دل
در بزم درد جلوه نیاز است سینه ام

غم تو تنت مباد خطایی زند مباد
کز ضعف رنگ و نواز است سینه ام

تا دل بپای نرگس مستی فکنده ام
جولانگه کرشمه و ناز است سینه ام

طالب بگرد سینه ام این طوف غم رخیست
آخر نه کعبه و نه حجاز است سینه ام

ز پیچ طره برگ چمن کاکلی دارم
بتهمت عندلیبم ورنه کی رنگ گلی دارم

بطوفان تر شک خویشتن مستغنی از حدم
که در زیر قدم چون سایه مژگان پلی دارم

بگلشن با پریشان کاکلان در جلوه نازم
بکف کز مار موئی گاه شاخ سنبلی دارم

نباشد شعله گل حرف مستی خاره بجز دی
بگلشن یک که پروانه با بلبلی دارم

نوای بلبل شیراز بر گوشم گران آید
که در گلشن چو طالب عندلیب آملی دارم

دل بخم زلف شکفام سپارم
رخ قفس کشته جام سپارم

جانب میخانه گر عنان بدهی باز
دست تو گیرم بدست جام سپارم

خود نشوم گر اشیان نکنم یاد
جان گرامی به جنس دام سپارم

باد و کبوتر دو قاصد نسکت که
نامه بیال و پر کدام سپارم

نامه زلف ترا به پیچ کنم مهر
پس بکف خازن شام سپارم

گرنکنم چون فلک امانت خورشید
هرچه به صبحم دهی بشام سپارم

عقل تنک مشرب به که چو طالب
در کف آشفتگی زمام سپارم

مرغ دلم آشیانه را نشناسم
تا بودم دام و دانه را نشناسم

از عدم امروز میرسیم عجبی نیست
گر بد و نیک زمانه را نشناسم

نو سبق شوقم تمام نشاء شوخی
چاشنی تازیانه را نشناسم

زلف بتم آشنایم عجبی نیست
موی میانم که شانه را نشناسم

وعده من باد فاعنان بغایت
صدق پرستم بهانه را نشناسم

شیفته شوقم از جهان خبرم نیست
گردش این کارخانه را نشناسم

جلوه سوی مقصدم بطالع و بخت
تیر شهابم نشانه را نشناسم

موج پریشانیم ز بحر خوشیت
آتش جبرم زبانه را نشناسم

عقده نکنن برابر حلقم نیست
خواهش مستخانه را نشناسم

طی شده طالب صفت بیک دو سه عمر
پست و بلند زمانه را نشناسم

دل ز دره مهر شده ام طبع سنگ خاره ام
عشق گو کز ملک بیدردی کند آواره ام

شمع رخسار که در دل بر تو افگن شد که باز
نور میجوشد ز داغ سینه چون فواره ام

مست سودا چون برقص آیم که از جیب دماغ
بید مجنون می شود هر گلبن از نظاره ام

تا گریبان غرق آتش بوده ام از اندیشه
غوطه در گل داده ام یاد آن رخساره

شعله ام افسرده میترسم که اجزای وجود
افتد از طاق دلم مرغان آتش خواره

ایکه شوانی تبسم بر لبم دید از حجاب
دیده باشی آستین چاک گریبان پاره:

طالب از باغ امید آید همه گلهای یاس
داغ گون برات آری کوکب سیاره ام

برام از جنون نه پیرهن یکبار نگذارم
ز چندین خرقه بر تن یک گریبان دار نگذارم

برین بلبل مزاجی دارم انعزت که گر روزی
گل از بالم دهد لخت دل از منقار نگذارم

نه دنیا بود منظورم نه دین در طاعت و عصیان
کرام الکاتبین را خواستم بیکار نگذارم

ناه خود سوی تا مختم ز گلستان طالب
کزین لعل لبا و غنچه را بر بار نگذارم

بیمن عشق نا با عیش دل آتنکم
بغنچه در شکر آیم بنشاه در چنگم

سموم نیستم ای باغبان در مکشای
بجان گل که کی بلبل خوش آهنگم

پرم ز ناله بنوعی که هم نشینان را
رسد بگوش صدا از شکستن رنگم

دل ضعیف من این بس که عاشق خویشم
برو دامن زلفش کشیده از چنگم

چنان ز عشق کم آثار گشته ام طالب
که شیشه موم ولی یاد کرد از سنگم

تا شوم مجبور زبونت هوش نازک میکنم
تا دم آغوشت کشم آغوش نازک میکنم

بوته خار غم لیکن از دعوتهای عشق
جلوه با نخل تو دوشادوش نازک میکنم

کام شیرین شربتان از تلخیم شد ذوق نیست
نیشم و آمیزشم با نوش نازک میکنم

پرده نازک میکنم طالب سخن از حسن راز
میکنم گر شعله را نوشش نازک میکنم

بلندی تنگ همت بود من پا کردم
وگرنه شیوه همت بلندان سر نکردم

جهانی کلم بر باد داد انکاسش در گلشن
سری چون غنچه از خاک گریبان بر نکردم

گل پرواز چیدم در هوا گرچه مرغ دل
نکهت زلف او در کار بال و پر نکردم

محبت شعله اش پوشش خواهد نسکی من
سری از جیب خاکستر نشینان بر نکردم

الگیف بی جوهری میکنت معلومم
جو تیغ یار هر که تکیه بر جوهر نمیکردم

درین بستان قسمت میوه تلخ محبت را
بحسرت کاشکی میمردم و نوبر نمیکردم

نسیم عود شو تا اضطرابم میکند درنی
سری بیرون ز آتش خانه مجمر نمیکردم

برگ خضر شادم یاد ایامی که در وادی
لب خشکی نمیدیدم که چشمی تر نمیکردم

گذشت عمر دمی از سالها تر دیدم
نگه گوشه چشمی پیاله تر دیدم

نکرده صید که شستیم ز پنجه نگار شان
سپر کند بپای غزاله تر دیدم

ز ترکتازم دوش لحظه بگذشت
گردش عمر نغز از کناله تر دیدم

زعفن باغ بغز وختیم جهره دریغ
بهر پیاله دم از برگ لاله تر دیدم

سیاه نامه ازینم در جهان طالب
که فال عشق بشکین کلاله تر دیدم

دلیل خصم و ده سوی او شنیده انم
سپند آتشم و خوی او شنیده انم

اشاره فهم نیم عذر غفلتم بپذیر
زبان گوشه ابروی او شنیده انم

عبیر زلف پریشانم دریغ دریغ
که قدر صحبت گیسوی او شنیده انم

فسرده بهوسم ورنه از حرارت عشق
مزاج خویش کم از خوی خود نمیدانم

جنون عشق پریشان دماغ کرده مرا
چنانکه بوی گل از بوی او نمیدانم

ره نظاره ز آشفتگی دل طالب
برون ز سلسلهٔ موی او نمیدانم

تخم مهری که بامید وفا کاشته ایم
بسر دوست که نا کاشته انگاشته ایم

ما درین مزرعه دادیم مددکاری بخت
خرمن از دانه ناکاشته برداشته ایم

چون بهم دوشی همت شده ام اوج خرام
چرخ را بر قدم آبله برداشته ایم

چون کند رغبت بالین سر خورشید که ما
تا ز بالش پر شب پره انباشته ایم

طالب از موعظه خاموش که با شرح بیان
هر کجا بوده بلندی علم افراشته ایم

شب که بی باکانه زلف سیاهی ریختیم
چرخ را کشتیم یعنی خون و آهی ریختیم

بسکه گردون چون چراغ بخت نابینور بود
همه دل یکجا ختیم و شمع آهی ریختیم

شبنم دایم از سرشک خشک ... بر
کان گل پژمرده را بر خاک راهی ریختیم

سنبل آشفته مو کردیم دوش از دود آه
بر بناگوشش قمر زلف سیاهی ریختیم

هر زمان از دامن مژگان بیاد روی دوست
در لباس اشک خورشیدی بماهی ریختیم

بی وطن بر فرق عزاداران خاک از آه ما
کهکشان چرخ را چون نفت کاهی ریختیم

نور شیرازه اجزای وجود ما نگرد
تا ز یکدیگر بتار نگاهی ریختیم

نوگلی بودیم از باد خزان آشفته رنگ
خویش را برچیده بر طرف کلاهی ریختیم

بود مژگان خشک کردیم آتش زر اشک
برق افسردیم و در کام گیاهی ریختیم

صد چو طالب غمزهٔ او کشت یکبار از لبش
سر زد کافسوس خون بیگناهی ریختیم

کو دل که بنیش ز ترشی جان آوردم
خارش ز پا بسوزن مژگان بدر آوردم

کو سپهر آبله دارم بعرق پای
چون نکته که سر ز گریبان بر آوردم

غم بیده رخنه جگرم گشت لاجرم
دود دل از شبکه مژگان بر آوردم

صد صبح سبز چهره بامداد بخت خویش
از چین زلف شام عروسان بر آوردم

چون بردم ز روزن دل آتشین
تمثال اژدها ز گریبان بر آوردم

هم شب خواره لخت دلم درد امان نهاد
چندان امان نداد که دندان بر آوردم

سودم ولی اگر بسم فیض تربیت
بال و پری بعهد سلیمان بر آوردم

بر باد زلف و روی تو کردست شعله را
در جیب دل بهم گل و ریحان بر آوردم

خاک ره تو حاضر و بازار سرمه گرم
رنجم که چشم سرمه فروشان بر آوردم

طالب زمانه دفتر دعوی سفید کرد
من ز آستین خرقه چو دیوان بر آوردم

هرزه خند کافرستان ره بت میخانه ام
بوسه گاهی نیست جز طرف لب پیمانه ام

آشنایم کعلم با آشنایان جهان
لیک من با آشنایان باره بیگانه ام

ایکه عقل آموز خلقی بگذر از جرم کمت
حرف مانش نیست گوش دل دیوانه ام

حسن طبعم در غرور افکنده در نی سهر ...
با حریفان این تکبرهای معشوقانه ام

آفتاب عشق بر ویرانه ام هر گز نتافت
گرچه از باران غم روزن نشان خانه ام

گر نبود گل کم ز نسبت بلبل ...
من که در آتش پرستی اشک پروانه ام

دام گستردم ولی از نارسهای بخت
تا نو در دام در آیی سبز گردد دانه ام

بیست تم گر بیکرم از ضعف شد دندانه دار
عاقبت زلف عروسان تخت شانه ام

ایکه میگویی چو طالب ها مردانه باش
صبر را گر نام مردی کرده ام مردانه ام

باز در بزم فراغ دل ایاغی میزنم / آستین مرهمی بر شاخ داغی میزنم
سوختم در وقت گل چند باشم عندلیب / میشوم پروانه خود را بر چراغی میزنم
تا بکی در گوشهٔ گلخن بخود پیچم چو دود / چون صبا دو زده ئی ام سیر باغی میزنم
حسن بزم ای باغبان آتش بسامانم مزن / سنبلم گاهی نسیمی بر دماغی میزنم

مرغ لب را طالب دستان نمیدارم خموش / که نوای بلبل و که بانگ زاغی میزنم

سحاب عصمتم در پردهٔ ناموس میگریم / نهان از محرمان چون شمع در فانوس میگریم
ز جوم بی خطائیها در جان هر دم بستمهای / دلی پرخون لبی پرخنده افسوس میگریم
را خونابه چشم از نالهای محال این / اگر گیرم جنون ناله ناقوس میگریم
ز آشوب لبی در دمی بی شب / بچشم عارفت چون زاهد سالوس میگریم
چو طفلی که بهانهای کرده بهر شیرینی / لبی میگویم و در آرزوی بوس میگریم
چنین کز حسرت الوان لبالب دیده دارم / اگر گویم ز رنگ شهپر طاوس میگریم

دماغ گریه‌ام خشک است جانا ورنه چون سایل / بهانهای حسرت بر دل مایوس میگریم

ستم که چشم دل او جلوه آفرین دارم / بهم سحاب ز شرح در آستین دارم
زیاده دیده چنان غم دل کنم بیتاب / هزار واقعهٔ نوح در کمین دارم
سحاب فیض ز شرح دریغ دارد و من / تمام تخم گل و لاله در زمین دارم
بهم داغ هوس پرورم ملالهٔ دل / فتیلها که از برگ یاسمین دارم
سکست دیده من بگذرد و قدم مفشار / که ریز هر مژه گردابها دفین دارم
صفای ناصیه نو بر نکرده ام صد زلف / شکنج چین بهر گوشهٔ جبین دارم

تنهٔ

دوازد

ز دو گرفته درم سیاه خیمهٔ داغ / ولی بخت زمین چشم دلنشین دارم

مرا رسد که زنم کوس خسروی طالب / که ملک کشور غم در نگین دارم

نه ام گر گدا این خاک و آبم / که تا پیمانه زد گردون خرابم
قرین ناله چون گوش سپهرم / زبس گریه چون چشم سحابم
بیاد دامن مژگان از هم / فرو ریزم که تقصیر حبابم
بر آتش بخت بار سوز و دردم / بر افتد تکیه گیر پیچ و تابم
بلی آوازه گوشش عدم کرد / سپهر از ضعف دریا انتخابم
هر روی که سپهر نظر کرد / که از طاق دل افتاد آفتابم
فلک تا تلخ ساز عیش من بخت / نمک از شور بختی در کبابم
عرق ریزم چو سیماب از مسامات / ز بس چون نبض دل در اضطرابم
من آن بیدم که هم از گریه بدبختی / که خنده را خنده آید بر نوابم

عنان چون سوی محشر تابم از شوب / رود صد نوح عصیان در رکابم

شب از یاد لبی چون باده در میخانه میکردم / بهانهای حسرت گریه مستانه میکردم
دمی صد ره فزون احرام طوف کعبه‌ئی بستم / ولی در هم رهی رو جانب میخانه میکردم
از ان شب خیز میزد بر سر انگشتان مژگانم / ز بس هر سو نثار رشتهای گستاخانه
فروغ حسن نان میسوخت سامان بلبل / که با شمع رخی گستاخی پروانه میکردم
بحسرت غوطه میدادم سر انگشتان زلف او / سر زلف عروسان عنف را شانه میکردم
زبان شانه پی سنجیدم از سودای زلف او / دمی صد بار بحض عقل را دیوانه میکردم

نبض

زیر پروازم فلکند آشوب ذوق دام غربتی
من آتش غذایی آرزوی دانه کردم

تمام دیده‌ام و گل ز خارستانم
همه دماغ دهیر از بهارستانم

یکیست در نظرم زینت وجود و عدم
گل کنار در صحن مزارستانم

ز خاک سوخته روید نخل هستی من
شکفته بیخ اگر برگ بارستانم

شکسته رنگی پژمردگی گواه منست
که خانه زاد خزانم بهارستانم

کسی که چون دل من بوی درد آید ازو
بغیر عشق درین روزگارستانم

جهانیان همه افسردگان بی سوزند
بغیر لاله کسی داغدارستانم

کسی که ناخن دردی مرا زند بر دل
درین شکفته چمن غنچه خارستانم

هلاک لذت بی اعتباریم طالب
نفاق کهنه اعتبار نشناسد

صاف درونم چرا بمهر نکوشم
گر همه‌ام از خون بکاسیات بجوشم

دوره دان کرد این حریص شرابی
ساغر خشم ام لب نهند ننوشم

بس که بعریانیم جو شعله بود میل
پیرهن پوشم و نهند نپوشم

بلبل عشقم دلم شکفته بداغست
عیب مکن گر زبو گل بخروشم

طفل دل ار تشنه میرد نگلوبست
شیر ز پستان آفتاب ندوشم

هیچ بکامم نیامد اشک فنائی
آب رخ گریه پیش این نفروشم

بنده غفلت نیم بگوش چو طالب
تا سخن تلخ تیز گوش نشوشم

چه بد کردم که دل را با مصیبت آشنا کردم
چو آه و ناله جا در حلقهٔ اهل عزا کردم

شراب پرده بود از درت در رزم و جدالم
جفا لیلی اثر گفتم بلیلی از جفا کردم

دل اندک غباری داشتم از بهر داغم
جو دیدم روی شادی غم خاک را توتیا

ز انگلیم نسیم غنچه فردوس می‌آید
ندانم گریبان سحر بند که وا کردم

از آن با آب ماندم که در کشت لب تفی
جو مردان دانه دل را بدندان آشنا کردم

ز جام درد چندان می‌کشیدم کز هوس مردم
ز تیغ فقر چندان زخم خوردم کابتلا

ز رشک جذب مغناطیس دم داغ چون آهن
جو جذب عشق دیدم خنده بر آهن ربا

برای دفع تب هر که فسونگر باد افسون
برانداختم دمید از لاغری چون نی صدا

کف خاکستری دلال حسرت ریخت در مشتم
بیاز از محبت خون خود را چون بها کردم

بسان عرش چون خلخال شد وقت سحر دستم
سر تا بسر را کوی گریبان دعا کردم

با سانی شد جانی ام خونابها خوردم
که این آب غبارآلود غم را ته نما کردم

نبوید آسمان چون من گلی من بر از دستش
باندک ساعتی پرواز چون رنگ حنا کردم

ز هر مو باید اشک از مستی در سماع آید
جو طالب جنبش هر کس نعرهٔ شوقی ادا کردم

رخ بخوناب جگر چند جو شیر سیاهی شویم
آب سازم جگر و چهره کاهی شویم

نیست طوفان رشکی که جو خاک نظران
دامن دیده ز آلوده نگاهی شویم

آب شمشیر تو از بهر به کیست که من
دست از زندگی آن نوع که خواهی شویم

در سیه چشمهٔ بخت انقدر آب نماند
گر کهن جامهٔ سیاهی بسیاهی شویم

دیده خواهم چون دیدهٔ طالب در حشر
کز عملنامه رقمهای مناهی شویم

تمام مستم خم قدح نوشی نمیدانم
بهوشم هست سرکاری و بیهوشی نمیدانم

بجون

پریشان نغمه هر لحظه بجوشند ز ذوقم — بهاری عندلیبم حلم خاموشی نمیدانم

بتم صحن حریم دیر کاطلس پوش میشینم — زمین مسجدم جز بوریا پوشی نمیدانم

بغل بگشا و با آغوش خود کن آشنا جسمم — که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم

ندارم جز تو یاری ناتوان در کنج تنهایی — فراموشم مکن من خود فراموشی

باواز بلند اظهار دردی میکنم طالب
چو ابر دی بیان آداب سرگوشی نمیدانم

منم که نشاه زیاد شراب میگیرم — بدست برگ گل از آتش آب میگیرم

مرا ز نشاه ز دستی که گر خواهم — کلاه بهار ز گل آفتاب میگیرم

بشوق آنکه کنم جوی می بشهر روان — بشوه روز دوئی احتساب میگیرم

بشیخ شهر بگو میفروش میگوید — بهای جنس بعینی کباب میگیرم

بیاد گریه چو همسایگان بستان — سحاب از من و من از سحاب میگیرم

ز بس گریستم و گل نشاد از چشمم — کنون بحسرت آن آن گل گلاب میگیرم

ز جام دل عرق شعله خورده طالب
از آن دماغ ز بوی شراب میگیرم

تا شراری ز دل سوخته انگیخته ایم — استخوان بندی افلاک بهم ریخته ایم

در نظر گرچه یکی تار ضعیفیم ولی — صد کشاکش ز قضا دیده و بگسیخته ایم

اشک بالائی ما از مژه امروزی نیست — عمرها شعله به پرویزن مو بیخته ایم

چون سر از بالش داغ است که در طرف — باده عشق و جنون را بهم آمیخته ایم

نیست چون در خور قندیل محبت طاقی — لاجرم برده و از طاق دل آویخته ایم

علم افکنده هزاران صف طوطی طالب — هر کجا نکته تیغ سخن آمیخته ایم

ما شیشه می در شب مهتاب شکستیم — زان شیشه شکستن دل احباب شکستیم

سر تا قدم از ضعف بیک نسیمی — دور از تو شاخ گل سیراب شکستیم

دیدیم سخن خوش از مطرب اما — نی تار بریدیم و نه مضراب شکستیم

برق زد آیینه ما آه که در دل — هم چشمی خورشید جهانتاب شکستیم

در مجلس مستان چو نشستیم ز رشک روی — رنگ گل می بر رخ احباب شکستیم

هر جا که ز توبه شکستن شد و سپید — کین توبه بنوشان می ناب شکستیم

ای کعبه سیه باد رخ ما که بمستی — قندیل ترا بر سر محراب شکستیم

هر چند تقاضای شکستن نکند آب — ما بی تو چو دشنه بگلو آب شکستیم

چون چشم گشودیم و دانست تلخی می — زین توبه که در دست تو در خواب

طالب مژه بگشا که عروسانه سخن را
بر صفحه رخ گوشه جلباب شکستیم

چشم از نظاره دل پیشه دوختیم — تا بوت شمع مرده شگفتیم و سوختیم

دل را هوای صید نبود و هوس نبود — ای شاه باز را بعبث دیده دوختیم

در هیچ دل ز بهره و طرف بود کوششی — آخر تو هم خریدی و ما هم فروختیم

بر کس ساخت چهره ما را اخگر — چندانکه از حرارت می برفروختیم

طالب ندیم آبی آتش خمار
یعنی لب جراحت خمیازه دوختیم

آنم که بی نصیب ز نور است خانه ام — تاریکتر ز خلوه گور است خانه ام

تاریکتر ز روزن پر دود گلخنم — با آنکه در محله نور است خانه ام

موران بهو طمع گهی سوی آورند — از بس شبیه خانه مور است خانه ام

ما شهریان بی پرستیم / آرایش توبه چون شکستیم
با علت کوته آستینی / بر ساغری دراز دستیم
حد شیشه شکسته ایم در رقص / با آنکه هنوز نیم مستیم
انکار بکلیسی ما حرام است / ذو دوس چه چیم هر دو هستیم
دست همه کس بادار است / ما میوه شاخسار پستیم
هم در کش این حدیث طالب / ما شیشه فارغ از شکستیم

در سایه صاحب جهان قدر / بس طرف که از قدر بستیم
کی تارک قدسیان نسودیم / کی سینه عرشیان نخستیم
کی ابروی او اشاره فرمود / کز کنگر لامکان نجستیم
کی گفت که دست آسمان را / چون دزدان بر قفا نبستیم
با نعمت او ز سیر چشمی / بر خوان سپهر ننگریستیم
تا پنجه ما بدامن اوست / بر جیب فلک دراز دستیم
تا دامن دولتش گرفتیم / بر مسند عافیت نشستیم

تا قبله خود نساختیمش
از عشوه آسمان نرستیم

بشنو از زلف و آشوبی بمغز تو بهار افکن / بکش بند نقاب و آتشی در لاله زار افکن
بهار نیم رنگست میدهد بادی زمخموری / یکی پیمانه بر لب گیر و صد گل بر عذار افکن
کنادم پر شد از لخت جگر ای باد نوروزی / بیا برگ گلی را در گریبان بهار افکن
برنگ عیش کوه بشارت ای محیط دل / چو غم در دانه گر میتوانی بر کنار افکن

بجرم مردمی میسوزدم ای مردم دیده / بیا آب طلبی بر جبین روزگار افکن

بلوح نکته رنگ آمیزی عرفی نگر رشد
یا طالب یکی نقش نوی بر روی کار افکن

ای آن مسیح موعظه خضر لوس کن / ده شربت نهاده ازان دست نوش کن
لعل او در لب درج تو جوهرات / در غنچه صدف آی گوش کن
داری هوس که مطرب جانان شوی / دل را زانه بنغ و زبان را خموش کن
بیهوش داروی ز لب افکنده بجام / تا کی کنی ملاحظه در کار هوش کن

طالب حدیث دختر رز بر زبان میار
یا نسبتی بسلسله می فروش کن

مهر وفا نماند بگیتی نشان نشان / رفتم سوی عدم که بپرسم نشان نشان
افسرده میکنند بهم دوستان سلوک / گرمی نمانده است مگر با عدو نشان
بر خاک آن گرشته شهیدان فکنده اند / ارواح غوطه خورده در آب نشان نشان
زناربان غش بلوح جبین شرم / از آب بوده رقم زعفرانشان
برزان هند در نظرم جلوه میکنند / پیچیده موی زلف بلوی نشان نشان
همت بلند دار که ابنای روزگار / تحت الثری جلوه که عرشیان نشان

ابنای دهر اهل مجت برآمدند
طالب سپر تو و قدم آستانشان

ز بیداد تو با هر کنه سر میتوان کردن / شکایت کونه زان دست و خنجر میتوان کردن
گرفتم نامه وشوان بپیت از ادب افشاند / ولی آویزه بال کبوتر میتوان کردن
تمنای ترحم زان دل سنگین عجب نبود / که تکلیف مسلمانی به کافر میتوان کردن

نمکو تلخت جون اهل دل نشاید بود شیرین
لب تیغی بزهر امتحان تر میتوان کردن

مدام از شهد وصلت کام شیرین بود بیجا
علاج تلخی هجران بشکر میتوان کردن

زخوناب جگر شکم ای صبا دامن فشان بگذر
ازین گل هم گریبانی معطر میتوان کردن

شرف شیشه را از جوهر ذاتی بود ورنی
بنوک خامه هم تقلید جوهر میتوان کردن

بگلشن گر نشاید خفت بر فرش گل و نسرین
در آتش تکیه بر بال سمندر میتوان کردن

بشرع و دستی کلبرگ نتوان کرد در دامان
ولی چندانکه خواهی خاک بر سر میتوان کردن

اگر داری بدل سوز غم صاحبدلی ورنی
همین معنی بهر شاخ صنوبر میتوان کردن

نوای عشق داری بر لب دل رو بر دکر
نغنی لحن ترنم را مکرر میتوان کردن

محبت گر بود همخوابه عمری در ته دوزخ
ز اخگر بالش و از شعله بستر میتوان کردن

هنوزم هست در جام از پی غم جرعهٔ طالب
دماغی تازه گر نتوان لبی تر میتوان کردن

کفر است در طریقت ما کینه داشتن
آیین ماست سینه چو آیینه داشتن

پروانه در قفس نشنیدست هیچکس
دل را ز جیب آینه در سینه داشتن

نقد سرشک صرف کن ای دل ذخیره چیست
پر بد نماست شیوهٔ گنجینه داشتن

سهلست ترک عیش در ایام نیستی
جون پاس توبه در آدینه داشتن

طالب لباس نیست بذوق لباس فقر
شاهنشهی بخرقهٔ پشمینه داشتن

سر بروی تو میتوان دیدن
گل ببوی تو میتوان چیدن

نسبت با طاق ابروی تو گناه
روی ایمان ز قبله پیچیدن

جور کن جور زانکه در پی نیست
طبع ما را گمان رنجیدن

گوش کن تا کر قول ناصح را
از شنیدن بهاست نشنیدن

از من افسانه آستین خیال
وز معیان عرش فهمیدن

در خم طرهٔ تو شیوهٔ ماست
دل بدندان شانه خاییدن

فخر طالب مکن بگفتن شعر
که به از گفتنست فهمیدن

بچشم را فتاده کار گریبان
رگ شعله شد تار تار گریبان

زبس کز جگر گرد کب حرارت
عجب گلشنی شد دوچار گریبان

بجوش شد ز دل قطرهٔ خون گرمی
که چون گل بباید بکار گریبان

عجب گر چنین بشکفد غنچهٔ دل
که شد رخنها در حصار گریبان

بگل غوطه زد چشم از اشک حسرت
خزان جگر شد بهار گریبان

جگر شد ز پهلوی دل چاک چاکم
چو دامن ز جیب جوار گریبان

ز خون دامنی گلفشان ساز طالب
چه تاری بنقش و نگار گریبان

بود گریه شستم دلی بدامن مژگان
لباس خون جگر دوختیم ترین مژگان

ز آب دیدهٔ ما زهر گشته سنگ بموی
که زخم تیشه توان دوختن بسوزن

خیال نشتر آن غمزه تا خلیده بچشم
نمانده گوهر اشکم بمخزن مژگان

بکربلای غم اهل درد را گل حسرت
برنگ خون شهیدان دمیده در گلشن

تمام نشأهٔ سوزم کجاست جلوه دهی
برابر دوان زندم بهر طرف دامن

بجست وجوی تو بر پای دیدهٔ طالب
هم از شکستن نشتر زدند شکستن مژگان

ای شعله زار عارض تو گلستان حسن — حل کرده باز بر صفت ارغوان حسن
خورشید چرخ با همه سرمایهای ناز — از ذره متاع جون تو گشایی دکان
در جان مهر و ماه فکند کاوکاو عشق — جون در خیال خویش کنی امتحان
هر غنچه که از چمن ناز بشکفد — آرد به تحفه سوی درت باغبان

طالب خیال روی تو در سینه نقش بست
تا فیض ابر و رز گل بوستان حسن

شبنم بر باد آن آرایش جان — نکرده دید آشنا مژگان مرگان
آزان بر خویش می پیچد نگاهم — که باری دیده ام آن زلف پیچان
هم آغوش شد در غنچه نگاهش — شکاف دامن و چاک گریبان
خرامان از در بستان درون آی — که با در گل باشد سرو بستان
آزان عارض گلابی بر زخم پاشش — که از دست خنا زند بر آب حیوان

نمک بر زخم طالب بیای زان شهد
که پروردی در آغوش نمکدان

بس که حسرت میچکد از دیده گریان من — میشود دریای حسرت عاقبت دامان من
گر شکایت زلب تام فتد نار و دشبر — دیده نرگس مداد از گلبن بستان من
بسکه در بزم تو کرد دیده لب ریز نگاه — جون زجا خیزم نگه میریزد از دامان
گلشنم جون آب نگین زان پی آورد — گل بگل دفتر همچون گلبن مژگان من

طالب از غبت خانه کاه ام از سیل اشک
آری آتش بود اشب به طوفان من

آنم که عقل نشاه برد از جنون من — اندیشه اب رنگ پذیرد ز خون من

آنجا که نطق من نگشاید بساط سحر — اعجاز صرفه برد از فسون من
از پیکر ملایکه جوشد سماع روح — گاهی نغمه ریز شود ارغنون من
در وادی فکنده ام آتش تیز پای — گر من دلیل وه طلبد رهنمون من
لب بودیعشان و دل آشفته خار — این نشاه مید به قدح واژگون من

طالب بین کان دو رنگی مهر که من
صافی دلم یکیست درون و برون من

بسکه جوش تیرگی در خاطر ناشاد من — در ره ای نفس گم کند فریاد من
یکجهان پیدا و کرده ریخت من تاکنون — تهمت آلود شکایت شد زبان داد من
خوش قوی دل گشته ام کو چنین ابروی که ناز — دامن الماس ریزد بر دل فولاد من
آن بلند اقبال سیرم کرجو آتش — از سر صید ملایک بگذرد صیاد من
لاله زاری شد جان از کشته ناز و هنوز — می تراود ذوق خون از خنجر جلاد من

سبحه در دستم مبین طالب که جون اهل رنگ
جام می در آستین دارد دل آزاد من

نوبهارم دارم اسباب چمن در آستین — از هجوم گل نگنجد دست من در آستین
نیستم موسی ولیکن جون ید بیضا مرا — می نماید جلوه صد شاخ چمن در آستین
گو خوید ازعشق اصل تا چند مرا — صد بدخشان در گریبان و یمن در آستین
باز هر سو برش بستان بتکلیف بهار — میکند گل در گریبان و یمن در آستین
باد معمر جانب کنعان روان بنگار وان — شکری اینک نسیم پیرهن در آستین
از زبان دانی جو من خاطر جوانی درخت — طوطیم شگفت که دارم چمن در آستین
نیست جون من سبکروحی کسی تا چند لان — پیه لان جان در بدن دارند و من در آستین

ذوق مردن کرده از لبش دل آشوب جای — پیراهن را میکند عطر کفن در آستین

میتوان در عشق او یکمو بجان زیستن — تن بزیر خاک چون نام بزرگان زیستن

عشرت گلشن نمی ارزد به طعن هیچی — چند این چون خوردن و در کنج زندان زیستن

شعله در پیراهن و دست جنون در آستین — سخت دشوارست بچاک گریبان زیستن

زاهد مشرب را نیکو نه که برمن خوش نرا — پاکدامن مردن از آلوده دامان زیستن

نی وصال گل نه هجر خار هردم فرد نیست — بلبلان را موسم دی در گلستان زیستن

یادی از کودک فراهیهای طفلان مسید — صبح را با موی چون کافور خندان زیستن

با تن چون کاه برگ از ضعف میرسید را — همچو طفل اشک خود بر دوش مژگان زیستن

تا سر زلف ترا آشفته دیدم میکشند — مو لبویم سجده شکر گریبان زیستن

گرچه بجان زیستن بیگانه می آید بگوش — بود عمری شیوه آشوب انسان زیستن

شوق میداند که دور از کعبه بیابان
بود بجان زیستن اما با یاران زیستن

جوهبار جلوه ریزی با چمن زبان رنگین — زسر از گلستان بود حنای رنگین

به بیاد بلبلانم هر دکان حسنت — که بکلم فروش مانی ز گرشتهای رنگین

کل و یاسمین فرستد بچمن زپهلوی دل — مژده ام که هاتف اماجه طلا گدای رنگین

بفریب نغمه غافل مشو از کرند کینی — که بکار دشت ناید دم اژدهای رنگین

سر با امید هرگز بدر تو زان نیارم — که زسیلی مذاقت بزم قفای رنگین

بهوای قربانم سر بلبلان ندارم — من و گیسوی ساده تو و نغمهای رنگین

زچه حد روش بر قصم که ز صد شراب مستم — مژه مخالف پذیرد دهن از غذای رنگین

بود او شور طالب نظرم فتاد دیدم — همه فکرهای نازک همه قندهای رنگین

دم صحبت دولبها را حلاوت میتوان داد — بهر لب ساغر درد از نابی میتوان دادن

خیال دوست اینک میرسد ... دل — محبت خانه دل را صفایی میتوان داد

صفیری میتوان آموخت مرغان بهاری — بمطرب پند تعلیم نوایی میتوان دادن

کم از شمعی نه ای کوکب خشند طالع — غریبان را نشان پیش پایی میتوان دادن

بخون بستی نگار ای گریه دست شاهد گل را — بپای سبز هم رنگ حنایی میتوان دادن

بچشم دل سرشکی میتوان افشاند پنهانی — علاج گریه بی ابرهای میتوان دادن

زخاکپای خویش اهل نظر سرمه دادی
بطالب هم زکات توتیایی میتوان دادن

شمعسان شبها زدود آه آتش خیز من — کاکل آشفته چین بر سر هر موی من

زرش روبهای جبرم تلخی حسرت فزود — غالبا امداد صفرا میکند لیموی من

نازکی ایدل نه صد بار گفتم مرد عشق — در طبیعت خونی او داری نه بود بوی من

دستم از دامان او کوته بعید خواری نگر — ایدل بی انفعال ای انده بی روی من

طفل اشکم دست پرورد نسیم صبح نیست — داغ دارد تا بران لاله خود روی من

با تو یکرنگم جان نگزد و هرکس بنده م — همچو نور دیده بی تابانه آید سوی من

شد جواهر خوشه گشت معنی از نطقم بلی
همچو طالب آب گوهر میرود در جوی من

دادیم دل بغمزه بیدل نواز او — گردیم تازه تازه بیاری بناز او

برگردان نکته کمن ای مدعی که ... — بال بعید صعوه دل شاهباز او

مخمور سر بگوشهٔ بالین نهاده لیک / می میتراود از مژهٔ نیم باز او

غم را گناه چیست که ما خوشدل از غم ایم / ای ام شبین کوکب اختر از او

ای غم چه ام این دل شیدا فتاده را / روز دو بی لب از سوز و گداز او

مطرب گر ز نالهٔ من تار بسته بود / کاش گر بسینه سوز دگر ساز او

بر دل هزار پرده ز خون بسته بهوز / محتاج برقع اند عروسان ناز او

کوشش بود بسعی طالب فلکی که باز / خون می تراود از لب شیرین طراز او

اهل پروانه زوری شمع شب افروزی کو / همه تن عشق شدی چشم کلوسوزی کو

عهد و محبت ز دا کرم بر باد است / وصل جویان ترا وعدهٔ امروزی کو

هدف ناوک ایام از ابروی خسن / عشق چون بانگ بر آرد که غم اندوزی کو

عیسی و خضر رخت بر آن بهاست / ما جبا دوز خدائیم کفن دوزی کو

معرفت سوز بسی هست ولی زان طالب / لیک اندر دو جهان معرفت آموزی کو

بستیم عهد با گل بستان تازه / گشتیم عندلیب گلستان تازه

این شکر چون کنیم که بی منت بهار / دیدیم در چمن گل و ریحان تازه

از جان دریغ عجب گر کنیم یاد / اکنون که یافتیم بتن جان تازه

دل بی تکلف از سر و سامان فتاده بود / بارش نقد [illegible] سر و سامان تازه

رفت آنکه دستهٔ گل چاک میشکفت / هر لحظه دست ما و گریبان تازه

اکنون بسهو ما دگر یاد نیک شد / این دست نارسیده بدامان تازه

زین در مباد نقل بکام که بد نماست / هر ساعتی شدن مگس خوان تازه

دل طی نمود ملت آیین کهنه را / دین نوی گرفت و آیین تازه

از چمن قلیچ خان در مطلب تازه یافت / ممدوح تازه و ثنا خوان تازه

عاجزم یا رب دل آزار پر زارم بده / در هوا زنگ چمن ابروی آب آزارم بده

از نوای طایران گلشنم بی ذوق [illegible] / لذتی از بانگ مرغان گرفتارم بده

تا برغم مطرب از دل برکنم خوی جگر / بهری از مضراب او بستان بنقارم بده

بر کردان از گلستانم تهی دامان چو جیب / دستهٔ گل چون نباشد بوتهٔ خارم بده

ای برهمن تعلیم [illegible] گاهی هم خوب / لطف کن تسبیح من بستان و زنارم بده

نیست [illegible] بطبع آفتاب / نیستی راستی گلی از باغ دیدارم بده

ای چمن بوی بهار آورده ام زود باش / در عوض نسرین بجز من گل بخروارم بده

از بهار روی خود گلزار گلزارم ببخش / وز غبار سوی خود تا تار تا تارم بده

گر بمجلس نیستم در خورد اظهار خار / رخصت نظاره زان سوی دیوارم بده

ساقیا خون دلی در ده قدح در دست / سوخت مخموری مرا پیمانه سرشارم بده

بلبل بی هوشی را با بستر و بالین چکار / سیدی گر تکیه بر روی دیوارم بده

سوختم یا رب چو طالب دیده ام پیوند ساز / یا نجات از های های گریه زارم بده

دل [illegible] دوست [illegible] / چراغ انجمن عارفان خدایی به

جرس مبند بمحمل که ره خطرناک است / جو پای ناقه درین دشت کم صدایی به

دل چو رفت عشق رسد ز چاره چه سود / شکسته که نگردد ز مومیایی به

کمش صفیر که از بلبلان مست نیست — به نیم جرعه خراب از می الست نیست
هزار میکده تاراج کرده‌ام و هنوز — چو در تو درنگرم در تو نیم مست نیست
پرستش صنمت جز هواپرستی نیست — صنم پرست نه‌ای گر هواپرست نیست
بدین لیاقت اگر توبه زنی زاهد — بجان دوست که شایستهٔ شکست نیست
کرم نتیجهٔ جمعیت است ای طالب — چه سود خوش گهری کو به باد دست نیست

تا کان وقف هم آغوش زره ساخته — پر ناوک مژه چشم زره ساخته
نتوان حصر نمودن که یکی لطف هم — چند زخم جگر تازه به ساخته
تاب زن تا صفت شهری اینک از حسن — گنجی آرایش ویرانهٔ دل ساخته
که رشتهٔ عیشم بگشا آنکه ز غم — سر و برده بخویشم چو گره ساخته
طالب انگار حدیث نکند خود و بزرگ — شرحی خوش بمذاق که دهم ساخته

رخ بر فروز و غاشیه بر دوش ماه نه — خورشید را ز حسن چراغی براه نه
تا دجله‌ها روان شود از خون قدسیان — تیغ از اجل بگیر و بدست نگاه نه
ای تیغ جنبش شود ز تو کم خون دل ریز — وانگه گنه بگردن بخت سیاه نه
تا کی کنند دلا قره چیاره بر سر شکست — این گل بچین و در بغل آن گیاه نه
غم موکشان شبی بروت گر بگوی دوست — تا صبحدم مدار دل آنجا به آه نه
از جور چین ابیه کنعان منال زار — ای درد هم به پهلوی اندوه چاه نه
ای دل نشان ز غیر چه بوسی زمین دوست — لختی ز جان نشانه بر آن بوسه‌گاه نه
طالب عنان بدست مردن داده تا بجنید — آن نوع راه روی قدمی هم براه نه

هدایت لطف جرعه را بهم صبا دهم — ترم تا سوده کی سیماب بی اضطرابم ده
جوانی گاه کنم رخت بر منقار بازم کش — ز ریحان تذروم جلوه در چنگ عقابم ده
ستان افتاده‌ام بر بستر راحت گر رشته — بیا از زلف بخت کیدو افعی پیچ و تابم ده
بملی طفل دبستان زاده‌ام شخص ملامت — جوی چینی که بازی گوش عیشم گوشمالم
خس خار از توجه ابند دامن تا شیشه رحمت — مرام نیست خاری فرصت آن در طلبم
نخت از نور خویشم حاجب بگذاره بگوش — بس آنکه جلوه در میدان ماه آفتابم ده

بهر مویش جنون گره دادم در گلو طالب
گر ابنای سپهر انکم گلیه بر دوش سحابم ده

گوشمالم

ببغشوه کل ای دین و دل بباد ده — برین دو صید خدنگ هوس گشاد ده
بهجران در چکاکی مژن زلف را — مجال رخنه بناموس اتحاد ده
نمنشوه نگاهی که داد سوگند است — که کام خستهٔ دلان بر سیار وداد ده
زنا تهمت فارغ دلی شنو مایوس — بجان خویش که تغییر اعتقاد ده

مده در طالب اگر لطف میکنی ساقی
ز قطره کم وز جرعه زیاد ده

بگشا کمین فتنه بانگیز غمزه را — در تاز رخش تازی کشید بر غمزه را
داب چو کار بر سر دل افتاده است — سیراب ساز دشنهٔ خونریز غمزه را
تا کی بود سمند نگاهت گران رکاب — بر پهلویش افشار مهمیز غمزه را
خود گو چگونه بال فشاند تذرو شوق — تحریک عشوه نه و انگیز غمزه را
خون ناز در رگ دلها فرو گرفت — در جنبش آر نشتر مهمیز غمزه را
بیمار چشم را ز نقاهت یکی برآر — یعنی بگو که بشکن پرهیز غمزه را

میدان دل کلاب فشان کرده ام ز رشک / طالب کجاست رخش بسکینه غمزه

هر کز هوس اینکه کسی سوی من بزد راه / ذوقیست که دشمن سوی دشمن بزد راه

عاشق که نه اندازه کاشانه اندوه / ماند به عزیزی که به مسکن بزد راه

کر جاک کریبان نشود خنده اشک / یک قطره خونابه بدامن بزد راه

ویرانه ام از برق نفس خنده شانست / نشکفت کرش مهر ز روزن بزد راه

هر دل که حیات ابدی تلخ نداند / یا رب که بشیرینی مردن بزد راه

در عهد سر زلف تو آشفته شد ایام / زانکه که صبا جانب گلشن بزد راه

کر طعنه کوشش رنند دو ر بباشد / زاهد که به اسرار برهمن بزد راه

قانع نکند رنجه قدم در طلب رزق / موریست قناعت که بخرمن بزد راه

هر ای آشوب کن ای غم که غریبست / بیچاره مبادا سوی مسکن بزد راه

کفر و اسلام تعجب کش هم باستی / سبحه را برسر زنار رقم باستی

طایر بتکده از روی ارادت شب و روز / همنشین صف مرغان حرم باستی

کیفیت شادی دیگر مصیبت ستم است / مدت عیش باندازه غم باستی

تا دل برهمن از شوق فنا دیده بسوخت / چینش از خم ابروی صنم باستی

فیض کر خاصه ارباب سعادت بودی / ناف مخصوص غزالان حرم باستی

تا در آمد جم عیش هوائی کردید / شخص غم را به ازین بیش قدم باستی

نامه هر ای نظم کند حیف مرا / نوحه‌های ستم وصفهای الم باستی

کرد برکرد دلم اینکه سپاه طرب است / در خور طی لسان طی قلم باستی

دل طرفه بحر آلیه بای وجود / هر لکوی کریبان عدم باستی

شوره بوست جهان وزنده جنده ام / سربسر دهر کلستان ارم باستی

کند شد ناخن غم و زنده برین سینه تنک / داغ را سکه بپیشانی درهم باستی

در خور حالت اگر قدر فزودی طالب / سکه جام تو بر سکه جم باستی

بجا کساری که کرده دامنی بجای / فتادکان همچند جون منی بجای

بساط سلطنت کسی نکنی جون من / ز خانه داده عشرت فروختی بجای

فروغ کوکب غم در چراغ کلبه ماست / تو نیز دود نفس را بروزنی بجای

به تیرکی شب غم کذشت ای توفیق / چراغ بخت مرا ره بروغنی بجای

بنا بنای امران وعده منتظر اند / بتو بیا طالبان کرد تو سرپنی بجای

بباده روی خود برک لاله بکزین / به زبانی من شاخ سوسنی بجای

شکوه عشق درین تنکنا نمی کنجد / برون ز کون و مکان نشیمنی بجای

هزار عشوه بکلبرک تر نهان دارم / تبسمی کن و سامان گلشنی بجای

بزخم اهل هوس تیغ دوشنه حایست / سنان خاری بانوک سوزنی بجای

با التماس فلک طرف بوقبی مشکن / کلاه کوشه برقی بخرمنی بجای

زبان به نغمه کشودند بلبلان طالب / تو هم لبی بکشا طرز شیونی بجای

ز من بجای جو هر آینه بوده / بی رونما ز ما بنوکی رو نموده

کردیم بجواب که می آیم بجواب / عمری جو دیده بر سر نشتر غنوده

اینکاش کوش رغبتم اهل بدی جو خشم / تا هر چه گفتنی از تو کمر شنوده

مدت بجاک بره وکری بر کی دل ... دست دریغ بر سپر نانو نوده سی
آن بخت کو که هردم در مزرع امید ... ناکشته تخم خرمن خرمن درودی
جرم سپهر گکند دگر به راه دوست ... خود را بگونه گونه بلا آزموده سی
هر زخم کامدی بدلم از خدنگ غم ... آغوش بر جراحت دیگر گشوده سی

طالب ندیدی اثری از وجود خویش
ایکاش همچو عنقا هرگز نبوده سی

ای خار غم بپای نشاط خلیدنی ... وی باد غصه بر سپر خاکم وزیدنی
ای افعی بلا که سرم در کمند تست ... پای برهنه روبتو دایم گزیدنی
ای آهوی وصال که از دام جسته ... اینک رسید وعده بگردت رسیدنی
گل مرده زدست وتماشا غنیمت است ... دزدیده چیدن شوان یافت دیدنی
گاهی بقول صبح ما زنده دار گوش ... کان دلفریب زنده دارد شنیدنی
جان ده بیک اشاره او هیچ گو مباش ... در نامه عمل ز تو جرمی طپیدنی
هیدست و دیده کرد جمن میکنم طواف ... تا تنگ دیدنی کشم از چیدنی

طالب تمام عمر به بود در شتاب
نو بر نکرده جاشنی آرمیدنی

نه بر جای کنم خیازه حرف نه بر ماسی ... به ادباری قناعت کرده ام در ملک اقبالی
همای بخت دشمن کو بیفشان بال ... که زاغ طالع ما نیز دارد عنبرین بالی
گلی است جوینی از وفا در صحن این گلشن ... بهر کوشی ز مرغان چمن پرسیدم احوالی
دم صحبت ان اید لکنه ناله زنجیر ... میا ساز به ساق عرش از شعله خلخالی
حریر خلد را از ماه دعائی کن تن بجان ... نمی ارزد به یکتار از پلاس کهنه شالی

بحال لب ناز اینا بدنیری که در گلشن ... لب جوئی ز داغ لاله دارد عنبرین خالی
گرانی که هم ای عشق در جیم لبی کشت ... متاع چون مرا ناچار باید چون تو دلالی
بجذبی شوق استغنای همت چین ... قناعت میکند آئینه چشم به تمثالی

بقول مطرب از دستان ما غافل شو طالب
نوای عیش حالی دارد و کلبانگ غم حالی

منم که بیخودم از نشاه جمال کسی ... پری بشیشه دل دارم از خیال کسی
بچاره سازیم ای همنشین مکن نصیح ... برو برو که تو آگه نه بحال کسی
بجز نهال محبت که رسته زین دل ... کان مبر که ز آتش دهد نهال کسی
نمادمی همه شب کوش برفسانه بخت ... اگر بخواب میسر شدی وصال کسی
بپال عشق پرم در هوای ال همه عمر ... اگر بفوض پریدن توان بپال کسی
ز آب میکده خاک مسجدی که درو ... بخون توبه لبی تر کند سفال کسی
بزخم ناخن غم سینه زان نظر بازات ... که نسخه ایست ز ابروی چون هلال کسی
سفینه چون بنم از کف کنون که لفظ ... خط کسی نظر دارد و خیال کسی

بمکتب خردان طفل نیز کم طالب
که نیست گوش مرا رحم گوشمال کسی

گر بقالب نفسی داشتمی ... بر فغان دست رسی داشتمی
چه افسرده دلم ورنه بدست ... دامن زلف کسی داشتمی
پر سیمرغ بگویم افسوس ... کاش بال مگسی داشتمی
با دل جمع بافغان ایکاش ... اعتبار جرسی داشتمی

گر هوایی نشدی دود دلم
گرمترین نفسی داشتمی

کم فراش است صفیرم ای کاش
تنگترین قفسی داشتمی

کو بس نانش زدی چون طالب
گر شهرت هوسی داشتمی

گر همه جهل آزمودی چه غمستی
سرمه دانش نبودی چه غمستی

این که به افزودن هنر همه سعیم
بی‌هنری گر فزودی چه غمستی

وین که به هر جا میان ناطقه بستم
تیغ زبان گر گشودی چه غمستی

عمر به بیهوده‌ایم گذشت دریغا
گر نفسی هم غنودی چه غمستی

رنگ هوسم که دود دانش طفلیست
گر ز طبیعت زدودی چه غمستی

تخم امیدی که سهو کردم و کشتم
ناشده سبز ار درودی چه غمستی

سهو نمودم با آزمودن پاسبر
بخت خود ار آزمودی چه غمستی

آنکه ربودم سهو گوی بلاغت
گوی حماقت ربودی چه غمستی

سرمه چه بیابم بدیده باد و دودستم
گر گهر خویش سودی چه غمستی

اینکه دعا دادم ... سهو نمودم
شمع اگر ز گرمی نمودی چه غمستی

بیتی خواهش ز اوج همت انگنده
آوخ کر لال بودی چه غمستی

در عوض گل به خامه نمودم
مغز همت نمودی چه غمستی

آنکه هما را به ... سایه ستودم
گر به قناعت ستودی چه غمستی

وین که زبان لب سؤال گشودم
بند ز بند ار گشودی چه غمستی

گفتم ن طالب از تعلق پرهیز
گفته خود گر شنودی چه غمستی

کی گفت که چهره با گلاب شوی
گفتم به شبنم عرق آفتاب شوی

ای آنکه می باید لبش بشکنی جام
اول دهان شیشه به رنگ گلاب شوی

بر چهره از غبار رخت پرده بسته‌ایم
رویم ز آب تیغ مگر گرد رکاب شوی

وقت صبوح میکده زدای شیشه‌ام ز
از نرگس به شبنم گل گل خواب شوی

شوینده خطا رحمی است خجالت
یک پیرهن عرق کن و صد ناصواب شوی

آه را در تنگنای سینه‌ها نشکنی
شهپر مرغ دلت این بی‌محابا نشکنی

آنکه بد عهدی بکفت ادبی فا را پا بسدار
ساغر پیمان بلورینت هان تا نشکنی

ابروی کو بر خورشید میزند ناوک
شیشه‌ی شیشه‌ی دل نیست بیجا نشکنی

گوشه دامان برقع مکینی بر هم مزن
گر بسی صد پرده غم رنگ دلها نشکنی

در نثار گوهر مژگان مکن ناگرد
لوح سیمین صدف برف دریا نشکنی

خار وادی را بمژگان غزالان نسبت
ره سنگ ره کین گرامی خار در پا نشکنی

از شکست ما فروگیرد جهان را اشک آه
ما طلسم آتش و آبیم ما را نشکنی

گر بسنگ نشکنی سنگی صلاح خوبی است
دل بدل مشکن که مینای بینا نشکنی

طرف دامانی با جای بیابانی مسیحگاه
نشکنی طالب که بازار مسیحا نشکنی

گذشتی بر من و دامن فشاندی
گل چاکم به پیراهن فشاندی

نشاندی به دلم پر ایجین
بساط برق بر خرمن فشاندی

پراگنده شیم عکس رخسار
گل فردوس بر گلخن فشاندی

دماغم در لحد بشگفت زان عطر
که بر لوح مزارم فشاندی

هر که بناز

همان دامن که از دستم ربودی
همه در دیده ام کشتی خس و خار
غبار فتنه شد بر عکس گستاخ
بتان از چهره گل باشند در خوی

پر از گل کرده بر دامن فشاندی
همه بر سینه ام سوزن فشاندی
جو دست ناز بر توسن فشاندی
تو هنگام عرق گلشن فشاندی

بجای خار و خس چون خاک طالب
چه شد کاتش گل و سوسن فشاندی

جون باشاره غضب طرف کلاه بشکنی
جند بجوی آتشین در دل و سینه خلق را
جون بتبسم آوری برق عتاب جوشنی
کوهر دل نهاده ام در کف اختیار تو
کوشه آستین بی کشتن ما کشته
ست ستره جون شوخی فتنه زم آسمان
زاده آب خاک را افتی بهم

در رگ مردمک دامنش نگاه بشکنی
خنجر ناله خم کنی دشنه آه بشکنی
در دل اهل معنی ذوق گناه
خواه طراز آفرینش سازی و خواه
طالع اگر دهد کند طرف کلاه
ساغر آفتاب را بر سر ماه بشکنی
جند با انتخاب گل پشت گیاه

نسبت چهره گر کنی طالب را بکهربا
رنگ شکسته زغم بر رخ کاه بشکنی

ایدل افسانه دلبر کشای
پر عقلی بر کودک منان
نقطه بر تار رگ جان نغمه ساز
تا رسد دست بجو نامه دل
عطر جان کن جگر سوخته را

قفل گنجینه گوهر کشای
چین پیشانی دفتر کشای
سر بجا رشته [illegible] کشای
لب بدریوزه گوهر کشای
جامه بر نکهت عنبر کشای

رفت دزدانه بکشش طالب
کر غم آید بر خش در کشای

جون سرمه زیب نرگس جادو نشان کنی
هیز فتنه سرزند از موژه عتاب
پرواز کن چنان که اگر کلشنی شوی
دل طرف سرمه نیک بو ذر کشی
بال سمندرت کف و هیچ [illegible]

صد کاروان فتنه بهر سو روان کنی
جولان کرشمه جو آتش عنان کنی
بال فرشته خار و خس آشیان کنی
چشم غزال قدس ظفر سرمه دان
بر شاخسار شعله خس آشیان

طالب صید متی سخن کنج نشین که با
بر صفحه خود قلم امتحان کنی

کشیدی تیغ عریان دشمن جانی طلب داری
ز مژگان دشنه بر کف استطارت [illegible] میدانم
کنامت [illegible] کزاشتکیها غافلی غافل
بهر دم جبین دردی میبینی بتبسم نمیدانم
من از عریانی آن جلوه پرواز تو غافلم

جو من بار زندگی دست و گریبانی طلب داری
ز من بر قتل من ایمای پنهانی طلب
سری جی بینی دهر لحظه سامانی طلب داری
تکلف میکنی یا در عوض جانی طلب
بیا انداز هر جاک گریبانی طلب داری

تنکستی طرف برقع تا عیان شد شهد طالب
همانا گر فرازش چشم حیرانی طلب داری

گل ریز فتنه ساز دل از خوی سرکشی
تیر قصدت بیازوی مژگان کمان ناز
از من گذشته ای چمن دهر نام را
رشک درون نگار بی داغ دادم

در عطسه تراوش مغز آتشی
دستی بطالع دل ما سوی زرکشی
جز طره نسیم نیابی مشوشی
دودی تاب و رنگ نداوم کشاکشی

به رنگ جوش کام چو مهتاب ای امید
کلک مراغان بکف من ده ای اسیر

بیرم اگر نکین آخر نمک چشی
آخر نه ابلقی ز تو خواهم نه ابرشی

طالب شکوه میکند از رفع درخمار
عشق از نصیب جام گدا را چه میخشی

نه بزم باده نی رقص جامی نی پریرویی
درین آشفتگی چون بنگفام جبین ابرویی

خوشا زلفی که مغز آهو ازاو در رعاف آورد
کرا زدی برتن سنبلستان جبین بویی

مشک نیست جان غافلی انشوی پیکان
همین رقص کمانی دیده بر طرف بازویی

شهید زلف او را ماتم از وزنی نمی بینم
کر سنبل که بر خاکش پریشان کرده گیسویی

نفس اماده کن طالب که اینک فنای غم
برون تازیم در دیشه ناز دل نعره هوی

ای دل موبوی اگر سنت قدمی از می
پای تر زدوی دلی گوشه نشین دامنی

من دل شعله میکنم تو ل شعله میکنی
زان من ابر کلخنم زین تو حریف گلشنی

کشته استراحتم فال رفاقتم مزن
ای که در اولین قدم کشته آمیدنی

بای برون منه ز دل ای خفقان غم که تو
گردش چشم ناله پیچش زلف شیونی

بادیه زاد حیرتی ورنه بیابان کن ای
گرچه غبار دوستی و رچه عبیر دشمنی

فکر دماغ موج گل نکنی ز رگ ریشه خنک
ایکه زحسرت زبان در لبان سپارنی

طالب از آنکه تا کی در نظر کسان چه شد
شکوه که هیچ با خسان مخشیخ برهمنی

تا کی خار محض نشیند دل کسی
یکبره خوشی بخواب نه بیند دل کسی

در باغ عیش گر همه بلبل شود بغرض
بر شاخ گلبنی ننشیند دل کسی

یاد امید حسرت جاوید ش ارتفاع
این گل بسبو نیز بچیند دل کسی

در وصل و هجر طالب ازان کام حاصلست
آنرا چه چیند و چه نه بیند دل کسی

بشکر خنده غم دیده نمکدان نکنی
گل چون زیب کله گوشه فرزگان نکنی

عطر گل هوش فریب چمن خار غم است
هان به تکلیف هوا سیر گلستان نکنی

در دشو آسانش که اگر بید روان
گل اشک بنوشته بدامان نکنی

بنری ذوق ستم تا دو سه گلدسته حاک
تحفه دامن هر تار گریبان نکنی

از تغافل بجا وانست تغافل او نیست
به که این طایفه را داخل انسان نکنی

مرک دل قابل آشفتگی ماتم نیست
همه گر زلف شوی موی پریشان نکنی

نیست چون دل آرزدن موری کار
جای در حلقه آن ناز نژادان نکنی

طی شد بهار و جذب شمیمی نداد روی
آمیزش نفس چمن شمیمی نداد روی

اوقات عمر جمله بجز وام گذشت
تک اشتغال خود چه که بیمی نداد روی

ره مان ببزم خلد نداد ند دشکار کریم
کالوده گی بنار نعیمی نداد روی

مامرد جرعه نوشی کوثر نه ایم لیک
داغم از این گذشته حمیمی نداد روی

مجنون بخل اهل زمانم که هیچگاه
لب را دادی شکر کریمی نداد روی

عریان بجنگ غمزه او رپته بارها
در کام تیغ رفتم و وهمی نداد روی

طالب معاینت همه رو خند چون نسیم
هرگز تراد ای حسیمی نداد روی

ز خون خجلت اگر باده بچنگ آری
چه رنگها که برخسار ریز رنگ آری

بزم ار چه نوازی تو سنگ دل جانی
ز جوش دل برق سان برون تازد
درین هوای رطوبت فزا یاس گلفت
ترا ث حوصله سود این شعر کتاب

که شهدم از خوی پیشانی شرنگ
اگر ز آشفته نوز نظر در رنگ آری
رقم پذیرد اگر طره بچنگ آری
که جنس نام بری و متاع ننگ آری

بشوخی نگهت کو رمیده آهوئی
بزلف خویش نگر تا ردیف هم بینی
مریض عشق چه آید اجل ببالینش
یکی ترنج بستان فلک کن که چمن رفت
بباغ عشق شدم ز آتش نفس هم
بدست غم همه اعضای من بریده هم
به جمله خانه دل پیر کن بپای جان
ز مژگانی تیغ نو برم دم تیغ

باعتدال مزاج تو شعله خوئی
هزار فتنه معلق ز تار هر موئی
کنند بلند به تنظیم طرف ابروئی
و فرو نشاندن صفرا به آب لیموئی
نگر مشام که خواهی گرفت با بوئی
هزار ابله خندان به هر لب جوئی
که هر قدم بسلام آیدت پریروئی
کمان برند که هر موکشاده گیسوئی

تمام سیتم ای وای کاشکی طالب
چو عارفان بسرم بودی از عدم موئی

بشادابی مه روئین گلزارت بیدار
دلم را چشم شادی می پرد هر لحظه حیرانم
هر شو دیده را هرگز نه چیند ز لب گوید
موافق تیر او دستم با بزوم ساز
بود کم یاب هر گوهر خصوصا گوهر دانش

بهیجان سر زلفش دم مارت بیداری
دم تسلیم یعنی وقت دیدارت بیداری
باغ خبر چنین آشفته دستارت بیداری
سراسر تار این طنبور گفتارت بیداری
تو از جوهر شناسانی و بسیارت بیداری

زبس دارد بچین دست عشقی بنصوی
قفس بشکستم و مرغ دلم از شکر آزادی

سر خورشید رخشان بر سر دارت بیداری
زند بر نگیده کرباس گرفتارت بیداری

در آغوش لحد باز است چشم حسرت طالب
نماند خفتگان را هیچ بیدارت بیداری

ای خاک قناعت که چو گل پرساغری
ای شاهد دنیا به عبث چهره میارای
در طالع این شمع سحر نیست فروغی
من آینه تیره چو داغ دل خویشم
ای شعله پرواز بسوزد پر و بالت
تا کی طلب جامه و نان از تو نمایم
این جنس بهر جنس تو شاهی بجهان نیست
خالی کن نای من که بتن نیست قرارت

از سر نفس نیم تا گاف چه مائی
دادیم طلاقت پس ازین مادر مایی
گویا تو از هم سلسله اختر مایی
ای صیقل توفیق تو روشنگر مایی
هر چند که آرایش بال و پر مایی
آخر نه تو ای زال جهان شوهر مایی
آب تو همین است که از کشور مایی
کر بر لب که لب پاغر مایی

ای ابر ز هم چشمی طالب گهر بار
هر چند ولی نیست چشم تر مایی

تمت الفردیات

یارب بکرم چاشنی تحقیقی
زین باغ تنورم گل تصدیقی
سیر طلبم زانسوی مطلب تا چند
از دست شدم کرشمهٔ توفیقی

دامان ز چمن ز عیش دامان ز چمن
آب از گل و آتش از گلستان ز چمن
بر کو جا از رو کرت راه افتد
دامان امید تا گریبان ز چمن

برق نفسم خرمن افلاک بسوخت
آنگه دامان لاله در خاک بسوخت
سر زد ز دلم آهی که گرمی آن
کیفیت باده در رگ تاک بسوخت

در سینه نفس یوسف زندان غمست
در دیده نگاه پیر کنعان غمست
اینک چون لاله در بیابان دلم
هر پارهٔ دل ادیب مکان غمست

بازان سر شیخ از دهٔ محنت بگرفت
در سینه نهان آه بالا بگرفت
چندی بجان قالبم دود نفس
کین دل همگی رنگ سویدا بگرفت

این دیده ز کس که ماتم گیرد
طوفان پیش اشک غم دیگر گیرد
گویند ز بحر ابر نم گیرد لیک
ابر پیش مرا که بحر از و نم گیرد

دور از تو ز بس گریه نمودی باقیست
وز آب دو گلم گرد وجودی باقیست
بار آنکه در فراق جان فرسا نیست
از آتش زندگیم دودی باقیست

امشب بره تو داشتم چشم امید
آخر تو نیامدی و گشتم نومید
بنشستم و ریختم برخ کوکب اشک
تا از چشم سفیدهٔ صبح دمید

هم اهل دل و هم دین خواهم شد
انگشتر شرع را نگین خواهم شد
چون تیر دلم ز بهر زه کردی بگرفت
مانند کمان حلقه نشین خواهم شد

ای دیده ز گلشن گلی سبز زنند
کاتش بگلستان مه و خور زنند
با اینهمه اینچنان شدی که خواری
جز خاک تو کس گلی بر سر زنند

در کفر تو ننگم از مسلمان آید
رشکم بر کیش بت پرستان آید
سجاده نماز زهد بر آتش بنهم
می ترسم از آن که بوی ایمان آید

ای تیر که از دل گذران آمده
چون مغز مرا در استخوان آمده
از پشت خمیده گرم بگذر باری
هر چند دو باره در کمان آمده

تا هست سپهر نیلگون بر سر بر
دشمن بود از سوی فرودم بر بر
بلبل نکند سوی گلستان آهنگ
تا دیده گل داغ جنونم بر سر

شبها که ببزم دوست پیمانه کشم
در روز ز سینه آه مستانه کشم
تا شمع رخش عنبرینه بند هردم
خاکستر دل بچشم پروانه کشم

ما چهره با رنگ زعفرانی کردیم
وانگاه ز ناله آنچه دانی کردیم
چون ماتمیان ز نیل خاکستر دل
پیراهن خویش آسمانی کردیم

ما از غم عشق بر زبان فریادیست
وز هجر بتان بملک دل بیدادیست
هر آه بصحرای جگر مجنونیست
هر ناله به بیستون دل فرهادیست

هر مو بسر نخل ملال دگر است
هر اشک بچهره رنگ آل دگر است
بر گلشن تن که داغ میروید ازان
هر یک الف سینه نهال دگر است

خطش برخ چو هاله بر گرد مه است
بر شهد لبش مگس ز خال سیه است
چشمم پی دیدنش سراپا چشم است
وان چشم بروی او سراسر نگه است

ما باده ز دست در جوانی ندهیم
یک جرعه بعمر جاودانی ندهیم
زان می که خمارش چو خمار اجل است
یک قطره به آب زندگانی ندهیم

با خوی تو مهر بر زبانم بسته است
بر رشته جان راز نهانم بسته است
زان می نکشم نفس که ترسم گسلد
تا کار کلمه که بر زبانم بسته است

از میکده ساختم جهان دگری
در طارم تاک آسمان دگری
گر عمر امان دهد چو مستان سازم
از دسینه آه کهکشان دگری

ما کار سر خویش بسودا فکنیم
چون باد غبار خود بصحرا فکنیم
چون پای نهیم در کشتی شوق
اول دل خویشتن بدریا فکنیم

بیماری من گذشت از سعی حکیم
فارغ شده ام کنون ز امید و ز بیم
از ضعف اگر برد نسیم سحرم
چون بوی گلم گرد از جنبش نسیم

آهم رخ داغ را سیه میسازد
وین دود دماغ را سیه میسازد
ایام که تیره میکند بخت مرا
گویی پر زاغ را سیه میسازد

شبها پی آه صبحگاهی رفتیم
تا راه غمت چنانچه خواهی رفتیم
پی زلف تو در نظر بود مرا
وان بادیه را بآن سیاهی رفتیم

مجنونم و دانشم به زنجیر بود
کار فلکم جمله به تدبیر بود
زنجیر جنون بپای دارم اما
چشم خودم حلقۀ زنجیر بود

خورشید بباغ آسمان ارزانی
وان گل بدماغ آسمان ارزانی
مه را چه کنم که روی او در نظر است
آئینه بداغ آسمان ارزانی

در دیده نگه بوی آن رو دارم
موئی زان زلف برگرفتم لیکن
در سینه نفس بیاد آن بو دارم
تن را با خود بجای آن مو دارم

آزرده مشو ز من که آزرده دلم
زین بیش خجالتم مده کین دو سه روز
وز روی تو همچو روی خود منفعلم
خود از گنه کردهٔ خود خجلم

دل بر رخ تو دامن پر خون بیند
مانند دیدهٔ خویش گر تماشا هم جو
گل چون بتو در شک گلگون بیند
چشمی که ترا دیده مرا چون بیند

تا زلف تو کرد دید دستم کوتاه
تا شانه به رخسار تو شد ره نشین
شد در چشم جهان چو زلف تو سیاه
در دیدهٔ من گوشه نشین گشت نگاه

دور از رخ او که دور باد از نگاه
در لشکر مژگان همه شب خونریزست
چاکست سراپای دل از خنجر آه
با آنکه بهم نمی‌رسند این دو سپاه

دور از تو خیال خورد و خوابم نشود
گر بی‌تو نچشم گل دیدهٔ خویش
سیماب غلام اضطرابم نشود
مینای فلک ظرف کلابم نشود

دریا باشی تو و سراب دانند
زانکه سراب دار غلطی بر خاک
در خانهٔ معمور و خراب دانند
از خشک لبی و مردم آب دانند

ای قامت حسن تیره و دل تیره نهاد
دستار سفید است بر زنگاران
در دیده ز رنگشان شب همچو سواد
چون پنبه بود بر سر مینای مداد

نی عاشق عاشقیم و نی بوالهوسیم
خاکستر ما ببر که این گلخن را
ما بیخبران دهر آیا چه کسیم
نی شعلهٔ آتشیم و نی دود خسیم

طالب دل و دین در ره سودائیش ریز
دل را که بجید برده پنهان میدانی
جان در تن کوچه تماشایش ریز
یکقطرهٔ اشک ساز و در پایش ریز

خضر قلمت چو صفحه آرا گردد
گردش سخا بروی بحر افشانی
هر گوشه هزار چشمه پیدا گردد
کوه عرق جبین دریا گردد

گودت که قفل استخوان بگشایم
در هم شکنم تار و پود تن زار
در بر هن تو ماه زبان بگشایم
وین رشته ز پای مرغ جان

چشم که برشک برق سیما باشد
هر دم نگهی ز غیرت هم چشمی
فوارهٔ شعله بر ثریا باشد
بر سینه چاک چاک دریا باشد

آنم که بکام خواهش خویش منم
زنارم و در صومعه زنارم
که سجده برکنشت و که بت شکنم
تسبیحم و در سلسلهٔ برهمنم

رخش سخنم گران لگامست هنوز
ناپخته بود گر کسی از خنم پخته و خامست
زاهد که نو آموز خرامست هنوز
سرجوش طبیعت اش خامست

عزمم همه در تهیهٔ شبگیر است
در راه طلب ز بس که کاهل قدم
اما چه کنم که پای در زنجیر است
توفیق ز همراهی من دلگیر است

اب کسی که عاجز و فرتوت است
من میکشمش برم تا بوت کشان
ویرانیست که محده اش نهی از قوت
وین طرفه که خود مرده و خود تابوت

اب کسی ز سوز خود میگرید
با آن همه باد سرعتی از غم جو
هر دم بنوای کوز خود میگرید
ابری شده و بروز خود میگرید

اب کسی که گره نورین است
شب تا بسحر ز حرث دانه اجو
تو سن همگی رایجه سرگین است
خشمش حیران جو خوشه پروین است

اب کسی که شکل تازی دارد
پهنای زمین در قدم عمر دراز
هما سایهٔ خویش تیز بازی دارد
طی کرده و روی در درازی دارد

اب کسی که پای تا سر گشت
از حرث جو که بر دو جو کشتی ساد
دران حد [میت] اگر چه قد
بی مال زن حواله کامحد مست

زاهد که بساط انجمن را شکند
آن مایهٔ غیور نیست که گر از خاکش
در توبه دل توبه شکن را شکند
سازی خم باده خویشتن را شکند

طالب منم آنکه جامم آب گهر است
آن جنت پر نعیم فیضم که مرا
خونم ز چکیدهای داغ نهر است
تا ریشه درختان سخن بارور است

چون راه دلم بچشم گریان افتد
از جیب سرشک من قدح جگر
گوئی ره زخمی نمکدان افتد
چون لاله که داغش از گریبان افتد

طالب نفسی فیض هوا را دریاب
الماس ار آستین مرهم داری
پرورده گلشن بهارا دریاب
آغوش گشاده زخمها را دریاب

زلفت که برخ مار نقاب افشاند
گردون پر واز سواد نسخهٔ شام
بر زخم نظاره نمک ناب افشاند
نامه زنه چشم آفتاب افشاند

طالب گل غم زگلبنت می چیند
خرمن سوزان چو خوشه دامن [دامن]
برگ الم از نخل تنت می چیند
برق از اطراف خرمنت می چیند

طالب بنهانی نظرش فاش ببین
در کلبهٔ خود نظاره کن ایزد را
کیفیت باده در شرابش ببین
خورشید در آئینهٔ خفاش ببین

آنم که سخن بمدعا پردازم
در گوهر نطق صد صفا پردازم
گر رخصت جلوه دهم ناطقه را
صد معجزه سحر ادا پردازم

جمعی همه یکزبان برد سخنم
در سنگ عیار جلوه گوهر شکنم
هر لحظه هزار نیش نوشم زین قوم
از شومی این که صاحب یک دهنم

صد شکر که گلشن معانیست تنت
صحن گل اشک ریخت بر بدنت
تب را بغلط در تو ره افتاد ز شرم
شد عرق گشت و چکید از بدنت

چون خنده زنیم طرز ماتم ریزد
چون گریه کنیم لذت غم ریزد
گر بر لب زخم ما رسد انگشتی
عالم عالم شکوه مرهم ریزد

آن باده که دوش لب بلب آورده
خوردیم و نداد رنگی از نشأ درد
آلوده توبه شد لب مست از آن
گویی ز خم سرکه زاهد پرورد زخم

ماییم که نا امیدی حاصل ماست
صد خرمن تخم آرزو در دل ماست
تاریکی شمع بزم ما از که بود
چون رشته ز آه ما موم دل ماست

آنم که جنون معلم آموز منست
ناقص خردی عافیت اندوز منست
صد دوزخ شعله در جگر دارم لیک
لب تشنگی گریه گلوسوز منست

بکاره

پیوسته بخون کوزه دل میغلطم
بر خاک چو موج آتش میغلطم
چون آه بسینه فلک میجوشم
چون اشک بچهره زمین میغلطم

طالب چو بزم ره مهیا شده
بشتاب که خوش باده پیما شده
چون گل غوی باش چرا خون کلبن
در گلشن دهر پای برجا شده

طالب چو رفیق شوق همراه است
همراهی کن که کار خاطرخواه است
کامی بزن و در و بقفا کن کاین رنگ
توفیق قدم بر قدمت آگاه است

خاطر ز غبار درد رفتش حیف است
جز بر سر نیش غصه خفتن حیف است
در باغ جهان چون گل خورشید مباش
بی لذت غنچگی شکفتن حیف است

دایم چو گل دعای خود بی اثرم
پیوسته چو کهربای خود بی اثرم
گر سر تا پا نشاه تأثیر شوم
چون ناله نارسای خود بی اثرم

عاشق ز شب خویش سحر میدزدد
در شعله آه خود اثر میدزدد
غمنامه بدوست مینویسد اما
پرواز ز مرغ نامه بر میدزدد

آنم که بی صفای اندیشه دهم
زان نشأه بقوای خود پیشه دهم
ته جرعه بگلشن جهان افشانم
تا گلبن عمر خویش را ریشه دهم

آنم که غم آرام تن و جان منست ... داغ دل عشرت گل بستان منست
آسودگی که درد بیچو صلا گفت ... سر دفتر مجموعهٔ نسیان منست

طالب تو زلال جان نگیری باشی ... لب تشنهٔ موج جای خنجری باشی
کو زلمکن آرزده همان در آتش ... خون میخوره داغ دل کوثری باشی

من پردگی خلوت امید خودم ... سرمایهٔ انتعاش جاوید خودم
خادم به از خاره عزیزم زخویش ... من ذره و هر ذره خورشید خودم

آنم که ببوی غم دلی شاد کنم ... ویرانهٔ تن به دردی آباد کنم
هر طایر عیشی که فتد در دامم ... قربانی غم سازم و آزاد کنم

هجران تو با دل حزین نتوان گفت ... وین قصه به آتشین نتوان گفت
یک پایه فراق خاطری تابان ... بر تربت اشتیاق این نتوان

ماییم که عرش گوشهٔ خلوهٔ ماست ... عیسی بتکلف طرف صحبت ماست
مائیم که مهر صبح در یوزه قدر ... خورشید جبین سای در همت ماست

طالب من و درد خال درمان چه زنم ... خون باد دلم خنده به پنهان چه زنم
تا تیغ بود سینه به پیکان چه دهم ... تا دشنه بود نیش بشریان چه زنم

من شیفتهٔ مرغ گلشن کوی خودم ... بی آینه طوطی سخن گوی خودم
در باغ چمن بباغبان کارم نیست ... در باغ طبیعت گل خودروی خودم

ماییم که جام عشق بر لب داریم ... خون در دل صد هزار مطلب داریم
بر تافته از صومعه مذهب بی ... سر در ره سبحانه مشرب داریم

در وادی عشق نشد مجنون بهره ... هر گام صد دجله جیحون میبرد
این بادیه را نشان پایی نبود ... منزل منزل براز خون میبرد

ای بلبل عشق وای نواسنج طالب ... بر تافته عنان به گلزار وصال
کر عزم طواف قفس غم داری ... پرواز غبار ریز پنهان از بال

شبها که به بزم وصل خلوت گیرم ... با خویش هزار گونه صحبت گیرم
کر مضرابی دار غنونی بنود ... بر سینه زنم ناخن و لذت گیرم

طالب نظری بر آد منظور منه ... ظلمت کده بر کده نور منه
هجران طلبی چاشنی وصل مکن ... آتش زخمی مرهم کافور منه

پامال شو دنی که او جان طلبت ... در خون غلطد سری که سامان طلبت
از سینه برون فند دلی کاندروی ... غم راحت جوی و درد درمان طلبت

ای بی تو نفس در جگرم نوک سنان
آنی که اگر نام تو آرم بزبان
گلهای نگه پیش چشم پیکان
خونم همه سیماب شود در جریان

امشب که دل از وصل تو لذت گیرت
چندانکه نگه میکنم از عکس رخت
جان در کف غمزهٔ خونچکان بخنجرت
هر موی بدیده صفحهٔ تصویرت

آسوده لبی که ساغر جم نکشید
من بلبل آن گلم که در گلشن دهر
خوشدل زخمی که بار مرهم نکشید
پژمرده شد و منت شبنم نکشید

آنان که دل از غبار عشرت رفتند
با حسن جبین رخت کشیدند بخاک
آسوده در آغوش مصیبت خفتند
چون غنچه بتکلیف صبا نشکفتند

ما سوخته مرغان جراحت نفسیم
محبوس قفس نکرده ما را صیاد
در اوج فغان دوش بدوش جرسیم
ما از پر و بال خویشتن در قفسیم

دامان نسیم صبح گلگون زگل است
طالب بگلستان که در گلشن دهر
در کشور بلبلان شبیخون زگل است
امید چه از غنچه افزون گلست

عمری که در مجمرهٔ تن عودیم
زنهار چنین بخاک راهم مگذار
افسرده چو آتشکدهٔ بی دودیم
برگیر که آینهٔ گرد آلودیم

ما زخم نمک سودهٔ تیغ ستمیم
دردیم ولی بدرد مشهور نه ایم
آغوش گشادهٔ امید المیم
یاسیم ولی به آرزو متهمیم

خاشاک ز راه عاشقان نسپارد
تا حسن تو در دیدهٔ جان جلوه گرست
غیرت ز نگاه عاشقان نسپارد
خورشید ز راه عاشقان میبارد

الماس مکیدیم بجایی نرسید
هیهات نبودیم دری باز نشد
بر شعله طپیدیم بجایی نرسید
انگشت گزیدیم و بجایی نرسید

مجنون دلم زمحملش نشنیدست
محمل طلبان بادیه بود مدام
نام لیلی زمحملش نشنیدست
کان بادیه آواز جرس نشنیدست

طالب لب آمادهٔ تیغ نظرست
آغوش گشادهٔ نعمت آید بر تیغ
هر غمزه ات هلاک صد نیشترست
از بس که در آوردی زخم دگرست

ما بلبل نغمه پرداز غمیم
هر کز دل ما صفیر عیشی نزدست
بر شاخ فغان نشسته دستان غمیم
ما سینه خراشیدهٔ آواز غمیم

چون ابر طپیدنم شود گوهر بار
پر در شودم جیب و کنار از نعنی
یعنی چه کنم که هر اندیشه نثار
با آنکه مرا نه جیب و نه کنار

آنم که مدار عیشم از غم گذرد
هنگامهٔ عشرتم بماتم گذرد
یکسر گلهای داغ من غنچه شود
گر بر چمنم نسیم مرهم گذرد

دشت دل ما وقف سواران غمت
بنگر که شیر شکاران غمت
بر لوح مزار آرزو بنویسید
کین کشته شهید دوستداران غمت

طور تو فروزد در سخن سوز مرا
آموخت روش طبع نوآموز مرا
با من لب شیرین ز کلام تو سپهر
گفتار دهد روزهٔ امروز مرا

گر بانگ برین نالهٔ بی باک زنم
بس شعله که بر خرمن افلاک زنم
سرتاسر جیب چاک دامان گردد
گر سینه باندازهٔ غم چاک زنم

عاشق شب هجر جان ز تن نشناسد
چشم از نگه و لب از فغان نشناسد
از بس که تنگ بود دل از کاوش غم
زخم نگه از زخم سنان نشناسد

عاشق شب غم دست بر افلاک زند
صد شعله در آن خرمن افلاک زند
آیات جنون خیز کمر برپا زد
تا صبح کمر بر هنی چاک زند

آنم که لبم بعیش خندان نشود
هیچم بگلویم آب حیوان نشود
یکشب اگرم غم نبود بر بالین
مژگان من آشنا بمژگان نشود

طالب

طالب ز حسد گوی که دور حسد است
طبع فلکی دشمن هوش و خرد است
از حسد چه دانی که دلم بیمار است
بر نطق چه نازی که حسد هم سند است

طالب گل گلشن تو شبنم سوز است
آوازهٔ شیون تو ماتم سوز است
هم خانگی درد تو درمان کاهست
همسایگی زخم تو مرهم سوز است

طالب نظری که خار گلشن گردد
وین زال فلک هم تهمتن گردد
آوازهٔ شهرتی برون ده که ز رشک
هر کس شنود سامعه دشمن گردد

آنم که زبان طلبم سود شود
بر شعله اگر روی نهم دود شود
گر مرهم داغ خود بدریا طلبم
ماهی بته آب نمک سود شود

شادم که نکرده کام ذوقم احساس
هر شربت زهری که چشیدم ز طاس
یا رب ز خمم چه ذوق دریافت که ساخت
مرهم مرهم بدل به الماس الماس

دردم که بجلوهٔ دوا در جنگم
داغم که بداغ آشنا در جنگم
عشقم که به بر سبیل دین در صلحم
چشمم که بهر بی سر و پا در جنگم

طالب آثار بتو ارث کجاست
دوزخ چه غمی شعلهٔ ناریت کجاست
چون باد خزان فسرده ای سینه
ای زادهٔ خاک طبع ناریت کجاست

آتشی

در کشور دل متاع شیون یابست
آرام و قرار تحفهٔ نایابست
خونش مضطربست نبض جانش آری
شریان نفس لبالب از سیمابست

داغم که دلم چاشنی غم نگرفت
زخمی بهزار ذوق مرهم نگرفت
یک صبح بجلوهٔ الم شاد نزیست
یکشام بمرگ عیش ماتم نگرفت

طالب نفسم شمع شبستان غمست
لخت جگرم زینت دامان غمست
رنگ رخ جهرم گل بستان بلاست
چاک دل غمینم لب خندان غمست

تا گریه ترشحی ز مژگان نکند
یک ره دل خسته یاد درمان نکند
تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشی
یک شعله زیارت گریبان نکند

تا در قفس سینه بود مرغ نفس
مگذار که دل شود غبار کین و هوس
جهدی که همیشه اوج گیری چو هما
چون سایه نشین شدی بخفاش مگس

تا دست محبتم رگ جان نگرفت
صد نیشترم گلوی شریان نگرفت
تا گریهٔ شوقم ره مژگان نگرفت
دل منصب تکمهٔ گریبان نگرفت

آشوب جنون ز هوشمندی به بود
وان بیخودی ز خودپسندی به بود
در گلشن پاس شبنم ذوقی نیست
بر آتش آرزو سپندی به بود

آنم که حدیث غم در گوشست
مدهوشی عشق زینت هوشست
یاقوت پر آب اشک الماس نگاه
از آتش مژگان جگر نوشست

در گریه نمک سود کنم پارهٔ دل
الماس برون دهم ز فوارهٔ دل
زان سیه دلم که کرکار افتد
در دیده کشم سرمهٔ نظارهٔ دل

گمراهم و در سرم محال اندیش است
صد قافله آوارگیم در پیش است
چون وادی امید کنم طی که مرا
ره مشکل و پای آرزو در پیش است

طالب لب امروز غم انگیزتر است
شاد ای که رهات نمک ریزتر است
بادت زبان قفل ترنم بگشای
امروز که نغمه شیون آمیزتر است

خوشدل نفسی که نازکش تر نشوی
محنت افزای و عیش پرور نشوی
با خویش حیات پاره اوقات
تا در نظر خویش مکرر نشوی

خویشتنی

عشاق فغان بصوت بلبل ندهند
خاری بنه از زلف سنبل ندهند
از بسکه مذاقشان نغم نزدیکست
کلی غنچهٔ نشکفته بصد گل ندهند

نازندم که نشکفته ترنم کوکب زخم
در تن به درون فتاده تا بی زخم
هر لخت دلی که در نظر می آرم
گلزار تبسمیست لیکن لب زخم

حکمت مطلب که علم بی ملکوت است
فولاد کشنده دل چون موت است
چشم حکمی ز نور دین محروم است
کش مردم دیده نقطه موهوم است

ای هجر که بو شبم تهی از سحر است
یا نور در خال عذار قمر است
صبحی که مرا دمیده از مشرق بخت
از شام تو کیده پرهن تیره تر است

آنم که لباس دل دهم دامان را
چون لاله جگر گوشه کنم خارا را
کاهی که دل نازک عیشم افزود
ناخن سازم سر انگشت ما را

شخص

گر شخص مرا چو قطره مجمل بینی
مشتاب که صد بحر مفصل بینی
سوداکده مغز مرا گر کاوی
تخمیر هزار عقل اول بینی

فریاد که در وادی حیرت ماندیم
در طی نخست گام محنت ماندیم
چون قطره خونی که بیارد غلطید
زندانی آغوش جراحت ماندیم

طالب سر و برگ خود فروشانم نیست
گوشی ز بانهای خروشانم نیست
خندانکه در آرزوی خود میکنم
جز بیل ملاقات خموشانم نیست

چون خاطر من پرده ز رخسار افکند
صد قافله در جهان بزنهار افکند
تا غنچه من شکفته شد بلبل صبح
برگ گل خورشید ز منقار افکند

آنم که دمی همدم عشرت نشوم
با هیچکس آلوده صحبت نشوم
الفت دو دلم کاوش الماس بود
خود کوی که چون دشمن الفت

ماییم که داغ همت شب ما
بر خال زنند زیرکی کوکب ما
آن مانیاییم که عکس گل صبح
داغ برص است بر جبین شب ما

یارب دل ما مصلحت اندیش مباد
در مالش گرگ طینتان میش مباد
خون در دل تنگم کم از انگشت
سوزن آه ما کم از نیش مباد

دل مرده و بر دیده پیمانه گریست
اکنون تن و آلایش جان لایق کیست
آخر شوان زده دکم بود گرد
در ماتم شعله ساقی بیش تربیت

اسباب نشاط بیدلان غم چیند
این جوهریان که هر گوهر کم چیند
گر خون من و عیش کنی در یکجا
فوج رشحات دامن ابهم چیند

ای خنده صبح طرب سیر نمک
ای عشوه شام شرب سیر نمک
هر داغ ترحم از دلت سود الماس
هر زخم تبسم از لب سیر نمک

عمری نخ دل نشسته اندر کویی
تا بو که بچشم جان در آید بویی
و اکنون بتن بر آید هم مویی
کای خسته انتظار اندکی رویی

گفتی بجهان چو من سخن ورزی نیست
گوشی بترانهای طالب کلیمانیست
وین طرز بهیچ ورزی موجودی نیست
کان زمزمه نیز خالی از طرزی نیست

بازم تف دل سوخت رگ و ریشهٔ آه
باکین سپهر چون کنم چون رهی
وین برق دواسبه تاخت بر بیشهٔ آه
زهر از غم نماند در شیشهٔ آه

آندم که شود تیغ تنا فرق نیام
وآندم که شود تیر قضا موی گاف
سازد سپرم از داغ دل خم آشام
تن جوشن تنگ حلقه پوشد دمام

در عشق بجلوه سپهر و مه دوشی
از پرتو روی خویش گلشن باشی
در چمن بعشوه طفل یک آغوشی
وز سایهٔ زلف خویش جوشن پوشی

ای گلبن جان آب رخ گلشن باش
تا چند فسرده سوزی ای شمع وجود
یا خنگ برای طوف گلخن باش
از دست ستم بیرا یار دوشن باش

تا گوی امید یار باغی دارد
من نشنوم این قول که این زمزمه را
بهر گل او بهشت داغی دارد
بر گوش دلی زن که دماغی دارد

دل چون سر زلف یار پیچد بر خویش
وین رشک که رنگ افعی الملقب
جان چون سر پیچان یار پیچد بر خویش
هر دم دو سه طره دار پیچد بر خویش

راه خردم همون ساخته‌ای
نیرنگ چه داریم ز بخت ایکه مرا
استاد دم عقل و فنون ساخته‌ای
بر ایوان سپهر بوقلمون ساخته‌ای

می‌آید باز اشک گریه بنظر
بر باد دل مکاو کردون که بسوز
طوفان داری بجان آتش که
دارم مینای آه پر زهر اثر

طالب چه دهی تو برتن آسانی خویش
گفتی زنم طرف رخ حادثه را
باز آبر سپهر و سامانی خویش
زلفی وکرزی از پریشانی خویش

می‌آیم و با یم طرب سی رقصد
می‌آیم و از شوق طاقت کفت
بر تارک بخت کوکبم می‌رقصد
جان همره بوسه بر لبم می‌رقصد

در گلشنم از غنچه محرومی دوش
یا من ز پریشانی دل گم شوم
گل بی نکهت نمود بلبل خاموش
بر صوت ره مشام بر بوده گوش

تا روی ترا باغ در بر زد گل
کر خدمتی بنم لب نیست چرا
چون روی تو ام ز آتش بدر زد گل
دامان تبسم بمیان بر زد گل

سکین دل من که بی تو آشام نکرد
یکره لب مینای حیاتش بغلط
زین باغ امید تو بر کام نکرد
از باده زبان در دهن جام نکرد

ای آنکه چو در کمان خدنگم آری زه
کام کنی ز پرده برون آری زه
سازی پر ناوک مژه چشم زره
زلف شب چو روی صبح شب‌شکنه

کس ها نخ من ز بزم سلطان آید
منعم تو ازین روضه جنان دان که کسی
این نااهلی که از در بان آید
بلبل نگذارد که به بستان آید

گفتی بی لطفت به در جام کنم
بوسیدن آن های باین لب سخت
یک بوسه زبان و دل انعام کنم
بنشین که لبی ز برگ گل وام کنم

ای نقش همایی که نقش است بر آب
بر باد رود که بود بر خاک عنان
بر چهره روح بسته از پوست نقاب
در خاک رود که بود بر باد رکاب

رخش تو توان برزه مورش تاخت
بتوان ز سنگ سیری او صد میدان
بر جاده نشتر ز بنوش تاخت
بر چهره زخمهای ناسورش تافت

درد تو ابن نغز جان ساخته‌ام
در رشک تلاشم که دل تیره خویش
همخوابه مغز استخوان ساخته‌ام
از نور غم آینه‌سان ساخته‌ام

با روی تو بزم باده مه رویا را
در بزم طراوت از تو اطراف عذار
با رنگ تو آزرم ز گل گونه‌ها
شبنم زده باده یاسمین رویا را

ما هم به بهر فطرت والایی
در کوچه بذل آستین همت
با یکه فطرت و دل دریایی
بر چیدگی دامن استغنایی

غم درد هر آنچه بود بر بام بریم
از خشک و تر زمانه در دست نماند
بگذاشت هاده کار خون در جگرم
غیر از گلوی خشک و مژگان ترم

من کیستم از زنگی می آیم
ما ناکه بخواب دیده باشم خود را
کاشفته چو طره صبا می آیم
خوش در نظر خود آشنا می آیم

گو نشأه ذوق که سماع انگیزم
که شعله شوم در دل افغان خیزم
چون غنچه گهی که نشینم و که خیزم
که قطره شوم بر سر مژگان بخزم

کو دل که به حسرت گل باغی طلبیم
در پوزه داغ هم جگر می‌خواهد
با عطر گریبان دماغی طلبیم
ما را جگری نیست که داغی طلبیم

آنم که شتاب شد از اعضایم
بیگانه بچشم خلقت آیم کویی
بی سر و پا نی زده تبرپایم
عنقایم یا که سایه عنقایم

برخیز که رو بگوشه باغ کنیم
راحت چو نیم درد را رشک دهیم
گو شیء نغمان بلبل و زاغ کنیم
در هم طلبیم و داغ را داغ کنیم

روزی که بمرگ گل نشیند گلشن
میراث گل و لاله چو تقسیم کنند
بلبل شود از مرثیه خوانان چمن
رنگ از تو و نکهت از تو داغ از من

طالب که ز ناطقه در معدن سفت
چون وسمه و سرمه داری الفاظ از ین
بلبل بفغان از لب و دستان زنست
مشاطگی شاهد معنی زنست

عشقم که بمجبوری خود می نازم
داغم که بمجبوری خود مینالم
حسنم که بمجبوری خود می نازم
زخمم که بناسوری خود می نازم

افلاک دل سیه کلیمم دادند
آسودگی خاطر گل بی جیبم
دامن بکف امید سیم دادند
آشفتگی زلف نسیمم دادند

گلگون تو آن سمن رخ لاله بدن
آسیب نیابد از زمین یکبار
آن سنبل یال کرده جوشن
از شیشه دل نگیش الکه دل من

رخش تو که با گوی زمین کین دارد
بجوانب چه زجای چون بخون
چوگان ز نعلش چرا کین دارد
گوی صد نیش در سر این دارد

جولانی دهم برق آن معنی بجوش
باشد همه جا بکبر کردن درپیش
آن زهره رعد خسته هنگام خروش
یا برق اگر بنا زین گوش نکوش

در جهل گذشت سال عمرم از بیست
آن تخم نکشتم که پس از مرگ تو گریست
عالم همه دیده گشت و در من نگریست
بر تربت من نوشت کین میسند گریست

تا چند چو ابر سیل حسرت بارم
مردم بگریستن چو عمرت الکاش
بر مزرع خاک تخم طوفان کارم
یک خنده زنم چو برق و جان بسپارم

من فتنه زلف سیهت میدانم
از شوخی نرگس کسی آگه نیست
آشوب رخ همچو مهت میدانم
جز من که زبان نگهت میدانم

شرب روش تازه جنت ترا
نسبت بکمال خوبی تن محجوبی
آرایش آوازه جنت ترا
شوخی نه باندازه منت ترا

تا کی همه خون دل صد رنگ خوریم
در ذایقه لغت جان بی نمکست
زین لقمه که زهر موج داغم زخت خوریم
این لقمه که بشوری بخت خوریم

پیش تو بشکوه لب گشادن غلط است
زخم از نمک سرشک پیدا بانست
بر خاک چو نقش پا فتادن غلط است
تصدیع تبسم تو دادن غلط است

طالب دل جمعت ننگ حیرانست
از طبع گذشته انچه باد در گل
شخص طلب مدام سرگردانست
بی دانش آلودگی دامانست

عشقت بمن ببهر و با ارزانی
جز وصل تو هر نقد مرادی که بود
وان کنج بدین عشوه که ارزانی
بگیر بخزانهٔ خدا ارزانی

دیریست که سینه غصه جلوه گهست
عمریست که خاکستر دل نفس بباد
وین کوه دل ز غم شبیه شهست
زان سرمه هنوز چشم بختم سیه است

می آیی اگر زود تر آیی چه شود
نور نظرم رفت باستقبالت
کامی دو به پیکر شتر آیی چه شود
با نورم اگر در نظر آیی چه شود

با مژده اگر زود در آیی چه شود
[illegible] آمدنت نظر بنو تم دیریست
ناتا خبر پیش از خبر آیی چه شود
از زود اگر زود تر آیی چه شود

ای قافله نسیم ابروی تو تار
زنهار ز روی خود بدور افکن سوی
در حسن صد آفتاب روی تو تار
کز روی ز اکتساب روی تو تار

در عهد رخت خار و سمن می بالد
بر یاد لب تو غنچه بر جامه پوست
هر برگ گلی چمن چمن می بالد
هر لحظه هزار پیرهن می بالد

هر لحظه ز اسوی من اندازی هست
ناز از بگنی زنجم از خوی تو هیچ
با من بزبان نکته اندازی هست
دانم که گهی ناز ترا نازی هست

دی بزم شب گذشته خورشید امید
زار زو بگفتش بالدرخ تافت [illegible]
بنمودن جامی و هم خود نوشید
کز باغ لبم نسیم شرب نشنید

در عشق ولا ترک الم نتوان کرد
صد توبه توان نمود از باده عیش
بر خویش چو دیگران ستم نتوان کرد
یک توبه بهوا ازین غم نتوان کرد

چون آمده برق عشق بر جانم زد
بیغم ز بلاکشان که ز [illegible] دم
آتش بنهاد کفر و ایمانم زد
فریاد که آخر ره ایمانم زد

ای آصف جم قدر سلیمان تمکین
هر طایفه را ادرار نوعی بنظر
سر کن بجهانیان سلوکی به ازین
هفتاد و دو فرقه را بیک چشم ببین

در دل همه غصها جوان پیر شدند
از شوخی ضبط کریه اطفال سرشک
بر لب همه نالها نفس گیر شدند
اندر رحم دیده تا پیر شدند

گو عشق که طیلسان زهد اندازم
بر توسن بی باوری گشته سوار
اوراق ریا طعمه آتش سازم
افغان خبران بگوی و [illegible] بازم

شادم که زمین نام و ناموس نیم
چون اهل زمانه شمع آرایش را
دل در گره حلقه طاوس نیم
از بخیری خانه فانوس نیم

بر زهد و ریا تنیده ام شرمم باد / زنار مغان بریده ام شرمم باد
نگشوده بقول مطرب آغوش سماع / تو قول فقها شنیده ام شرمم باد

ما حسرتیان گل بستان توایم / دل زنده بعطری از گریبان توایم
تو روضه خرام مصر یابی آیدت / ما بیت حزن نشین کنعان توایم

ابلیس

زاهد که بود مست بروت و بادی / زرق اندودی سیه دلی شیادی
بوجهل لئیم را کمین شاگردی / ابلیس لعین را بهین استادی

امشب دلم از عیش گلستانی بود / دین نوحه سرا روضه رضوانی بود
تا صبح ز بس شگفتگی چون خورشید / هر چین جبینم لب خندانی بود

جانها مجروح وحشت دار زلفت / دلها در خون نشسته دار زلفت
هر تاری ازو کند ببوی آهنگ / خوی سیه شکسته دار زلفت

امشب حسرت نیافت جا در چشمم / وصل آمد و کرد جلوه ها در چشمم
از رهگذر نگاه مقصود نخواست / گردی که نیاید آشنا در چشمم

شبها که کمان کینه زه ساخته ام / چون زلف تو جبهه پرگره یاساخته ام
از زخم خدنگ ناله بر آهن صبح / بر پیکر آسمان زره ساخته ام

روی تو شد و مهر چو تابان گردد / لعل تو شد و صبح چو خندان گردد
جز روی تو در حمایت زلف که دید / خورشید که از سایه نشینان گردد

دل عهد فا جب بازوی تو بست / ناچار کنون ساغر آن عهد شکست
از روی تو بخت و بخت سیه پوست / خورشید پرست بود شد سایه پرست

تا کی احوال دل پریشان تا کی / تن بیدل و دین بسر بیابان تا کی
از کوکب کس نور بر آسمان تا کی / وز سایه کس مهر گریزان تا کی

غم طره خاطرم پریشان سازد / حسرت دلم آویزه دامان سازد
افسوس لبم زخمی دندان سازد / اندیشه شرم کو گریبان سازد

حلقم ز خمار باده تنگ است هنوز / با سایه خویشتم سر جنگ است هنوز
جامی دو سه خورده ام ولی مست نیم / رویم ز پیاله شرمنگ است هنوز

ساقی لب از آن جام بچکان / چار م و قطره بکام بچکان
در شرابت بیار گلاب شکر / رنجی خوی آن چهره بکام بچکان

این دشت بسر عشق که من میکردم / کوبی که نسیم ز چمن میکردم
سنبل از دست جمله راهم کوبی / بر صفحه شعر خویشتن میکردم

در سینه درای و شعله در طور فکن   در دیده خرام و نار در نور فکن
اجزای دلم در آتش یکیک بنگر   کهر لخت که بداغ بود دود فکن

از سردی دی غنچه شود بسکر مهر   تا جانب ذنب بر نبارد سر مهر
بشود عجب ار درین هوا یخ بندد   آب دم خنجر انگلی خنجر مهر

طبعت چو نطق و بیان سر کند   هر لحظه هزار بوستان سبز کند
اشعار بر آب تو بهنگام سواد   فولادی خامه از زبان سبز کند

جانی دارم شکر گدازنده غم   واندل که خورد بجان اندوه ستم
جمعیت نخل کشوده بر خار الم   چون زخم که خمیازه کشد بر مرهم

شب طی شده و بخانه آهی زدیم   چون برق شبیخون بگیاهی زدیم
صد فوج ستم گذشت ما بیخبران   با این صف ناله بر سپاهی زدیم

در روی تو دل محو چو تمثال بماند   طوطی ز صفای آینه لال بماند
جان سوی تو آید و رفت در حیرت   بر گوشه لب گره چو تبخال بماند

بایست کنم از سرشک یاقوت انداز   تا گوشه گل بنزکت گیرد جای
باآنکه بی زنگ پذیرفتن چشم   آب نغم دهد بنرگس جای

هر لخت که

ار

اشب که ز روزنه تابد بر لبم   اطفال ترانه تو امان زاد لبم
از غایت خوشدلی بکلبای نجم   تا صبح زکات خنده میداد لبم

آنم که متاع همه گیتی فلکست   دستم خالی چو آستین فلکست
زاسباب جهان بسینه دردی دارم   و آن نیز میان من و دل مشترکست

در شکر عطایت ای خداوند کریم   جان جسم صفت کاش پذیرد تقسیم
تا من لب بپاره سازم انگاه کنم   پیش تو چو بندگان سه نوبت تسلیم

صحبت زنی که کف ایاغی دارم   جسم به غم دور فراغی دارم
سیاهی می کشیده ام وقت صبوح   واندر خور آن نیم دماغی دارم

ساقی می اگر دردی و گر خود صافست   تنها خوردن کمال بی انصافست
داری قدحی در خور امساک چرا   یکبوسه ز بام آن زبان کافیست

شاها بود از رای تو گیتی روشن   زانسان که ز شمع کل شبستان چمن
داری دل آنجنان که دارد بر نور   چون جامه فانوس ز ابراهن

رای تو به سبزه نور کند   آفاق پر از تجلی طور کند
بزنت بود آن کعبه که در وی ز ادب   پروانه طواف شمع از دور کند

هر شام فلک چهره ملون سازد
آراسته خویش چو گلشن سازد
العقده هزار حیله و فن سازد
تا انجمن ترا مزین سازد

ای بزم تو آشیانه شمع و چراغ
روشن ز رخ تو خانه شمع و چراغ
ایشان همه پروانگی انجمنت
رنگ رخ عاشقانه شمع و چراغ

شاها ز شب تو باد پر نوری صبح
شادان نکند شکوه از دوری صبح
غلمان و حبابان انجمن آرای تو
شمعی که بود ز موم کافوری صبح

شاها ز تو بزم قدسیان پر نور است
نی نی غلطم کون و مکان پر نور است
شمعیست ترا ز نیر اقبال کزاو
چون جامهٔ فانوس جهان پر نور است

ای یاد رخ شمع شبستان چراغ
در انجمن تو جمع سامان چراغ
رای تو دل فکنده عکس از رو
فواره بود زند گریبان چراغ

بر روی سپهر دجله برون ز حباب
سیمیست فکنده عکس بشکل شهاب
یا از اثر عدل شه نصرت مآب
نخل آتش بشده و اند ز آب

در عشق تو حال دل کباب است مرا
دایم صحبت بانگ و آه است مرا
میرم چو بوی نکهتم بیداری
جان تحفه بر نوک نگاه است مرا

از نعمت کام دل بصد باره شکست
ای غنچه لبانت طاقت و چاره شکست
برچهره مراد من ناکرده گشاد
رنگی که شکسته بود یکباره شکست

برچهره

آن دوست زنم گرگس بی دل شد
یا گر طلبم از زن قاتل شد
آن مجنون نیستم که گر یا زن دوست
لیلی بکنم دامن محمل شد

برخیز که سیر باغ را تازه کنیم
از نکهت می دماغ را تازه کنیم
مستانه بپای گلشن آتش سان
در گل نگریم و داغ را تازه کنیم

آن رفت که می برون ز اندازه کشم
هردم قدحی تازه تر از تازه کشم
شد موسم آنکه با حریفان خمار
یکجام می و هزار خمیازه کشم

احباب در تو قبله جان سازند
خاک ره تو آبروی ایمان سازند
در کوی تو زایران بهنگام طواف
صید حرم آورند و قربان سازند

دی تخته منبر هم تو به شکست
صد نقش هوس از جگر تو به شکست
بی تاب گری دیدم از افغان کسی
گردیدن آن نگر تو به شکست

امید تو هم بال بخشش کرم
رنجیده ترا تاج کی و مسند جم
بر تخت سوار چون سلیمان بر باد
بر تخت نشسته چون نگین بر خاتم

دوری ز آستانهٔ صبح و شبنم
عینا که بساط سجده طی کردم سر
برخاک نبرد سد چمن ا دم
دردا که ز شوق گوشه افتاده دم

من تازه بهار بوستان سخنم
عنقای نهاد آشیان سخنم
افروخته شمع دودمان سخنم
سوگند بجان تو که جان سخنم

از روغن دل چراغم آب کشد
از پرتو دیده زخم آزار برد
در نکهت گل دماغم آب کشد
در سایهٔ سینه داغم آب کشد

بس تجربه کردیم ز مه تا ماهی
جایی که ز ما نام و نشانست انجا
کس را ز خیال ما نبود آگاهی
ضرب المثل است خضر در گمراهی

خاموشی دل شبم ز دلگیری بود
گفتم که ز خود غنیمت روی بخت
دانی غلطم که گل ز جان سیری بود
چون نیک بدیدم ز سیه بری بود

آن حسن که در جان کند تنزل کو
انگ دو جهان عشوه بهر گوشهٔ چشم
وان نوع شمایل که شوی مایل کو
آن عشوه که ناخن زند بر دل کو

ای محو نسیم سنبلت هوش مشام
خوش آنکه بغل فراخ بگشود ز شوق
در شکر نسیم لب خموش مشام
بوی تو کشم تنگ در آغوش مشام

دل م

دل در ره سیاه غم تست
تن گرد گریزه سقامش الم تست
جان در تتق ما تو شده راه غم تست
کوی دل ما گریزگاه غم تست

تنگ است فضای دهر بر ما تنگ است
طبعی دولی بود محبت تنگ است
ز آرزوی دو تیغها بهم جنگ است
اکنون بکف از شکستها رنگ است

از زخم نکهٔ برگ گلت نالانست
بر طبع گرانست نزاکتش باد
دنباله نسیم سنبلت پیچانست
کر خود همه باد دامن مژگانست

ای طبع تو بی جسم تر از روح نسیم
در جنب نزاکت خیال که ترا است
سرتا بقدم جوهر جانی چو نسیم
تنگ است که بوی گل جسم

ای فکر تو حل کننده هر مشکل
آن کو شب تیره خیالت خواند
صد عقده کشا پیش ضمیر تو خجل
بر صفحهٔ سینه خط باطن دل

[illegible] با فسانهٔ زاهد نهم
دل بد نکنم گر توبه هم ساغر نیست
گو هیچ که از آتش دوزخ نرهم
گر ساغر توبه بشکند نتوان [illegible]

گو بشکنم

هر ساعت اگر توبه شکستم من مست
ور زانکه بعهد یان وی الام کوشت
گز رنج خمار رفته بودم از دست
تا روز جزا ساعد راغل [illegible]

آهم که بشبنم روی سحر کم دیده است
از دیده سحاب دیده ام غم دیده است
بی چشم و زبان و گوش بی سینه دلم
غم گفته و غم شنیده و غم دیده است

ای نخل تو چون شعله آهم سرکش
وی زاده چمن همچو نور از آتش
در چهره زبین آتش اما بی دود
در گونه شبیه باده اما بیغش

ای نادره در کرشمه و ناز نهان
سحری که هم تن لیک ز اعجاز نهان
در مخزن سینه سالها بتوان داشت
پیکان کرشمه تو چون راز نهان

ای نوبر غنچه ریزه زین نکهت
طوفان ستم در آستین نکهت
بو نی چشم از عتاب چشم او جهان
پیداست چو نور از جبین نکهت

شادی پی الفت تو تا غم نبرد
می راه بسوی اشتیاقم نبرد
گر چنگل مرگم بگلو بفشارد
طعم شکر غم از مذاقم نبرد

هر صبح که سر بر آورم چون خورشید
آتش ز جگر بر آورم چون خورشید
در شوق چو یاد بر کنی کو ی کنم
دفتت که پر بر آورم چون خورشید

آهم که بتعلیم غم آرایم همه عمر
عناب لب لعل خایم همه عمر
بر خوان سماط عشق صد لقمه دارد
از دست و زبان دل برایم همه عمر

جندیست که خرقه فنایی پوشیم
چون آینه در صفای دل میکوشیم
با دوست کسی جهان نگوید به وفا
با من گوید که من بدشمنان میکوشیم

من جلوه بر بزم گل و سنبل نکنم
با باد صبا عرض تجمل نکنم
اقبال دو صد بهار بر من گذرد
گر شاخ زبان بنقل بلبل نکنم

ای باد بر آه ورودن کاکلم رفت
یعنی براه عرض پیامم رفت
چون دست دران طره زدی بخرکی
ای نافه کن چشم سلامم رفت

طالب قلم آشفته سر و پا زند
طرح رقمی نیست که سر با زند
یک نغمه بجوش شد از مضراب زبان
کو ناخن صد عیش بد لبها زند

طالب دو زبان خامه کم بلبل کن
رخساره ورق زلف از سنبل کن
آب رخ گل ز که بانی خیزد
راز دل بلبلی تو گل گل کن

در باغ جهان گلی بجز غم نشکفت
چون نوبت ما رسید آنهم نشکفت
صبحی نشکفت که عالم گریست
شامی نگرستی که عالم نشکفت

طالب که جهان تباه و ویرانه کند
با کوکب خود نگاش خمانه کند
جبنی نگشاید ز هزاران گره گول
خورشید گرش زلف شبی شانه کند

ای سوز غم ترا دل سازی دگر | رخش ستم ترا شه یکتازی دگر
هر ناز که هست در سر تو آید بخرام | آوازه دامنش بود نازی دگر

افغان ز تو آفت دل جان افغان | افغان ز تو خصم دین و ایمان افغان
افغان بچه در دلت رحمی نیست | از دست تو افغان بچه افغان افغان

طالب گل این چمن بستان بگذار | بگذار که میوی پشیمان بگذار
هندو نبرد تحفه کسی جانب هند | بخت سیه خویش با ایران بگذار

در زلف تو دل قرین آزار بود | دام طلبیدنش سزاوار بود
خود را چه بود حال دل کنجشکی | کو را خس و خار آشیان مار بود

آنم که صباح آرزو شام منست | هر جا بی حرمتیست در جام منست
مرغی که هوایی شود از گلشن درد | آرام کهش از شکن دام منست

ناکرده ز شرم خیر یادش رفتم | ماستد غم از خاطر شادش رفتم
یا آنکه ز پا امید رفتارم نیست | حیرانم از این که چون زیادش رفتم

شب غنچه عنان سوی گلستان دادیم | تعلیم فغان به عندلیبان دادیم
کلکاه چیدیم و فشاندیم بخاک | هر خس حسن بیاد دامان دادیم

من تا کس طلوع بیند از کیسم | در دامن گل نشسته ام لیک چنیم
نی رنگ خوشی دامنم نه بوی خوشی | پروانه ام که چشم زخم تقیم

حاشا که تو گوهر از صدف نشناسی | یا خلفان راز خلف نشناسی
نشناختن منست از آن که تو | تنها و گوهری خزف نشناسی

شاها ادب چرخ معاند کردی | خون در دل یک طایفه حاسد کردی
امروز که من در خط فرمان توام | انکار نه تسخیر عطارد کردی

دل باخته را ملالتی می باشد | یعنی ز تغیر حالتی می باشد
هر چند بود دامنش از عصیان پاک | تهمت زده را خجالتی می باشد

این روضه که نام گشت هندوستانش | خلدیست گل تازه گل ریحانش
حاکم ملکش شاه بجدی که بود | در سبزه عنان ملاحظه آتش

آشفته دماغیم می ناب کجاست | آن رنگ شمیم در شب تاب کجاست
جذبیست که از اضطراب دل مجروحیم | آن آتش دل کرده بیتاب کجاست

شاها در تست قبله گاه خورشید | وای تو چراغیست براه خورشید
هر شام تعظیم تو تا خمیس فلک | بر داشته از فرق کلاه خورشید

ای خار سپهر رفته از راه خورشید
خورشید گریزش سوی سایه است
وین گشته بروز بد پناه خورشید
برداشته از فرق کلاه خورشید

ای منفعل از جاه تو جاه خورشید
خورشید یک فیض در سایهٔ تو
بر دست تو روز و شب کلاه خورشید
چون ذره خزند در پناه خورشید

ای خاک در تو توتیای خورشید
خورشید بتیغ تو فرو رفت که ساخت
در راه تو پر آبله پای خورشید
شب جامه سیاه در عزای خورشید

ماییم که خاطری مشوش داریم
یک لحظه نه ایم فارغ از معرکه
چشمی و دلی پر آب و آتش داریم
پیوسته ببخت خود کشاکش داریم

زان لب که بری رحیق نوشش انداز
یکبار درآ تنگ در آغوشش در رنگ
وین آتش حسرت دل ز جوشش انداز
دوش و بر جان ز خم آغوشش انداز

بر چهره اش از عرق گلابی زده گیر
بر لعل لبش خیال کن تبخاله
بر آتش گل ز شبنم آبی زده گیر
حافی چمن حجابی زده گیر

آنم که نسیم از نفسم جان گیرد
همت که جذب اشتیاق قفسم
خار چمنم نکته بریحان گیرد
بر مرغ چمن راه گلستان گیرد

دل شد فدا و تر جان دارد دل
در راه تو نقد جان بیفشاند بخاک
یکبار نه زد و تر جان دارد دل
هر الی گرد و تر جان دارد دل

هر لحظه غمی راه دل من گیرد
در باغ جهان شگفته کرده دل من
زانسان که سموم ره گلشن گیرد
کز غنچه تصور شکفتن گیرد

زلفت که به سنبل خم و تاب آموزد
تعلیم رخت کند نقش نقاب
عطر افشانی نکهت آب آموزد
ور ابر شدن آفتاب آموزد

زلفت ز چه بخت من شبانه
باشد چه خورشت بپوست یار
افشانده غبار لب بر دامن ماه
یاد و دل شب سپیده باه

با آنکه مرا ز عشق یک نظر است
چند آنکه روم به گرد منزل رسم
هر لحظه رهم به دعا دور تر است
گویی که زمین نیز بمن همسفر است

نقش گل روی یار می بستم دوش
عریان گویم سخن ز خوناب دل
پیرایه نوبهار می بستم دوش
پای مژه را نگار می بستم دوش

گفتم ز چه روح و افلاک خیام
گردون لقا عادت خورشید بود
سی روز فزون نهند نگر مقام
هر ماه بمنزلی گرفتش آرام

دور از تو نه دانش نه رائی دارم
نی طبع نمی آشنایی دارم
رو سوی تو گر کنم ز تشویش خطاست
با آنکه چو دل قبله نمایی دارم

ماتم کده است مهر در گردن ماست
دامان شفق نمونهٔ دامن ماست
دوش چاک مصیبت است بالای چرخ
پیراهن چرخ از سر پیراهن ماست

عمریست که نوحه را نوا میگوییم
مرغوله درد را دوا میگوییم
بر روضهٔ ام و جد قضا میخوانیم
در آتش و شکر هوا میگوییم

از کوی بر کرم نسیمی نرسید
یک تحفه ما را کلهٔ جنبی نرسید
عمری بگلستان تو بودم اما
دستم بسر زلف نسیمی نرسید

ای بی تو سراپای وجودم غم دوست
تو غنچه و داغم از فلک شبنم دوست
زخمت نمکین بود فشاندی مرهم
کردی من و زخم رو به مرهم دوست

وارد و قاضی خوی که چو بید پیدش
در تیره ره عدم چلو بید پیدش
از غایت لطف مهربانی همه شام
در تیرهٔ روش خویش چو بید پیدش

ای غاشیه بر دوش جهانت خورشید
از خون شفق ز رنگ آلت خورشید
بس غالیه گر کوفت بر رخ مالد
تا بو که بود ز رنگ خالت خورشید

خواهد چو خط نگار سازد دلرا
در سلسلهٔ پای دار سازد دلرا
بنهاده هنوز دام خط بر کوبش
از خال تو دانه خار سازد دلرا

از ضعف غبار تن بدامان دارم
بر سطح هوای دل نشیمن دارم
یک موحرکت در همه اندام منست
گویی سیماب کشته در تن دارم

بدامن

تاراست مهرکان افراشته اند
در جیب هوا سنبل و گل کاشته اند
گویی مغز هوای تاثیری را
از عطسهٔ نوبهار انباشته اند

چون کار افغان بگلستان مگذر
لب ریز فغان عندلیبان مگذر
جز بر در بزم شام رنگین منشین
جز بر سر کوی صبح خندان مگذر

چون تبسم از لبم بیرون زد
صد چهره مه از زلف شبم سر زد
آن روشن طالعم که در ظلمت هجر
خورشید ز جیب کوکبم سر زد

غم تنگیهای هجران بچید
صد زلف غم رشتهٔ جان بچید
گفتم نظر از دوست بپیچم ناگاه
سر پنجهٔ غمزه قفل مژگان بچید

آنم که زبانم از بیان دلگیر است
جانم ز تن و تنم ز جان دلگیر است
آن غنچه ام که عندلیب بوی سپم
از قرب و جوار بوستان دلگیر است

آنان که ز من در بیان نکته بیانند
آن به که چو من کیش بلاغت بنهند

زخم دل و سینه بر سنان نکته بینند
ارباب سخن تیغ زبان نکته بینند

جذبیست که با طبع کلام سوزیست
فیض ازلی کشیده دامان کلیم

وین آینه را زده صیقل نوری است
با مبدء افیاض مرا دوری نیست

امشب که دل از وصل در آغوشی بود
گفتم نمکت جان فشاندم بر دوش

در سینه آنان سوز فراموشی بود
دیدم که جراحت نمک پوشی بود

گر تن کفن از خرقه ناموس کند
آرایش تن زنت بود بر عاشق

بهر آنکه قبا از پر طاوس کند
چون مانی که زینت فانوس کند

آنم که فراغت از رخ گل دارم
یاران همه آشفته ز بوی گل و من

آزادگی از طره سنبل دارم
آشفتگی از ناله بلبل دارم

چون لاله دلی دارم و داغی بر وی
اشک من داغ از من شاخ بکلیت

دودی همه جا بسیم و چراغی بر وی
گر بخت سیه نشسته زاغی بر وی

تا چند لبی بگشتم بران تیغ
بهوان چو منی نشانه سان بیتی گشت

ساری زفشان لمون آتش جان تیغ
در خود همه دریام باشد آن تیغ

از نعو

از ضعف توان در بکلم کم کردن
آن خشک تنم که جا نزاید دریغ

بستن ز زبانها نکلم کردن
بر شکر چاکم تبسم کردن

بر من نظر سایه عیبت دریغ
شمار شور نجه ز قلم ز نهار

از کشتنم آلایش تیغت دریغ
این گردن و آن تیغ دریغست دریغ

ما در طلب محوی رازنده ایم
یکشونی آزان که گدایی داریم

دز لعل لب گوش بر آوازه ایم
ما چون دگران بلند پروازه ایم

بارید ز طعنه بر دلم خنش دریغ
چشم چه توان داشت از او کو دارد

نشتر کده ساخت سینه ریش دریغ
یک گوشه چشمی نگه از خویش دریغ

پرهیز ملک ز صحبت ما پرهیز
از جیب می آلوده ما بگسل دست

بر هر که ما که بتوی جرم آمیز
در دامن پاکیزه زهاد آویز

لی کرده لبم طرز خوش آهنگی را
زانگونه ز شعر گشت کاندر حسنش

بگذاشته نغمهای صد رنگی را
گلبرگ توان خواند لب رنگی را

ای آنکه درون نسخه بیرون داری
هر داغ به طاوس شر نگی اما

روی لعجای گون میمون داری
او بر دم دارد و تو بر گون داری

ر. ضبط

کس یوز به شیر در کمین نشنیدست
خوکی به پلنگ خشمگین نشنیدست
خر را به کفل داغ نگارند اما
کس عطر دماغ بر سرین نشنیدست

آنم که بهار غم ز داغم جوشد
خون گل حسرت از دماغم جوشد
از رگ نغمم نقل فتد بر مژگان
لخت جگر از دیده دماغم جوشد

عشقم چو عنان دهد دل آشوبی را
آتش زند اضطراب یعقوبی را
صبرم چو زند بر در سیل آشنایی
خس پوش کند شهرت ایوبی را

دل جست عشق را انتهایی
چون طره دلبران سراسر تابی
در گلشن کرد شبنم رنگینی
بر گلبن شعله غنچه شادابی

عشاق بلا را الم از جان جوشد
نشتر زاری ز جیب شریان جوشد
گر مژده چاکی رسد این مژگان را
از شوق گریبان ز گریبان جوشد

طالب لب جان بخش نمکینی
صفرای غم آلوده به لیمو نکنی
آسوده نگردی ز ملال تلخی
تا دل گره گوشه ابرو نکنی

طالب نغمت چو صلا آشوب تنیست
جوشش کن تا رو بود صد برهنت
خوبان که در طریق چاک انگیزی
بر اهنت آبروی چندین گفت

آنم ز باغ عشق بویم رسید
رنجی می ذوق بر گلویم رسید
بگذشت بهار در گلستان هوسی
بوی لب بام آرزویم رسید

تا درد دلم از هجر تو رازی گردد
زلف سحرم شب درازی گردد
بر یاد تو چون نقل فغان بکشایم
هر موی من ابریشم سازی گردد

ای آنکه بوادی هوس حیرانی
بر تاب عنان که شرمگین میدانی
مقصود من از شباهت ظاهر نیست
دل را چه لباس کعبه میپوشانی

دل مژده که آصف زمین می آید
با حشمت و مهر همعنان می آید
سرهای سپه پاره بسته بر فتراکش
کو بین ز نگار آسمان می آید

طالب سر و پای بهر و سامان زن
هستی طلبی بوادی نسیان زن
چون شیشه عنان گسیخته بر سر تاز
چون زند سپر فکنده بر عرفان زن

ای چهره دانش عرق افشانی کو
وین زلف جنون سلسله جنبانی کو
ای موی زبان طره بجانی کو
وی مغز خرد بوی پریشانی کو

زان پیش که مجنون شود از خود فانی
در بادیه چند گل سر گردانی
در راه تو پای دیده فرسود دلم
ونیک دو جهان آبله مژگانی

زمان

ای وادی آب گل که من پیموده‌ام
از آب گل وجود بیزارم ساخت
در هر قدمی پای دلی فرسودم
ای کاش که من دو عنصری بسودم

طی گشت رهی که دستم از جان برچید
در طی جانش از گل افشانی گل
در آب گلش نظاره دامان برچید
چشم همه جا دامن مژگان برچید

فریاد که تاب رنگ با بو ماند
صد عمر ابد طی شد و صبحی ندمید
یک سلسله چین گوشهٔ ابرو ماند
دوشیزه شام از صبح گیسو ماند

ماییم که در روی کش مینای غمیم
بویی نشنیده‌ایم از عالم عیش
در پردهٔ دیده دیده بالای غمیم
ما غنچه دلان زادهٔ دنیای غمیم

بر یاد تو بر سپرو چمن می پیچم
تا زلف تو طرف دامنی زد بیم
بر نغمهٔ مرغان چمن می پیچم
چون عطسهٔ مغز خویشتن می پیچم

از بیم تو آه شعله خس پوشیست
از برق تجلی تو بر طور دلم
وز شوق تو چاک هر کجا آغوشیست
هر ذره ز شوق موسی مدهوشیست

یکچند بحیله داشتی جوش وجود
بی شعله برافروخته بودی شمعی
واکنون نشناسند ثبات از کوشش
زان گشت تحرک نفسی خموش

زهرست غذای طول سحر فتنم
لخت دلم که از خون وجود
زان بیم ندانند که بتلخی سخنم
تلخ آمده نقص زبان در دهنم

دل شد غم و اشکی بنظر می ناید
زنگار گرفت تیغ آه از دم خون
رشتی ز بهار اثری می ناید
واکنون ز غلاف سینه بر می آید

آنم که دلم ز فیض مالامال است
خم گشته کمان قامت اقبالم
طاوس تجردم مرصع بال است
ذوات که ساق عرش را خلخال است

چندی سفری شدیم از کشور دوست
توفیق گرسنه که باز آمده باز
بردیم سپاهی غم از لشکر دوست
چون حلقهٔ زنجیر حلقه بر در دوست

طالع که اسیر زشت پیمانی شد
از کشور عقل جولان گشت
چون آبله با حجی بپای شد
او کشتی عشق بود دریایی شد

آنم که سری بکوه گوشان دارم
لب در فشان و مغز دل صاف
جا در صف آینه فروشان دارم
خاصیت بادهای نوشان دارم

گه تابت گاهی گسپارم بستی
گه ز چشم مژگانی یا بستی
گه خار گل و گه گل خارم بستی
گه دسته ابروی بهارم بستی

ما کز دل آسوده بهر سنگ زدیم
با سنگ بیان نافه ناف سخنیم

آرایش خرقه و کلاه ملزم
با تیغ زبان خطبه مغز خودیم

مدهوش محبت ز تو گلبن تر شد
سرمست می عشق مژگان کبکی را

دل خایه دو طرف چمن چمن زد
کو قهقهه بر چنگل شاهین زند

گیرم که همه کوه هم از گلکم زاد
من شیر بطالت نه ام از آن چپ

آخر نه جا دیت چه نازم بجاد
را بچه سنگ چین سودن بواد

دانم که تم از کوه خجلت رخواست
امید گذاران هوس آلوده شدند

پنهانی ما از رگ غیرت برخاست
بر جهد کی از دامن همت رخواست

مائیم که نوح خاک طوفانی ماست
ما اهل جنون را چه غم از رنج سحاب

افلاک حباب اشک پیشانی ماست
سودا ابر کلاه بارانی ماست

شاداب شد این دهر که شد مصر کمال
از بهر احاطه فضایل کردید

از جلوه حسن یوسفی مالامال
تاریخ تولدش محیط افضال

از کوی تو مغتنم نصیبم دوریست
اما دانم که بهر دین دوری آ

دین دوری هم معنوی و هم صوریست
صد ساله از آن نوی ابد مهجوریست

آن شمع سیادت آن نبی زاده نجف
ایام رسول بر دو دیدم که گذشت

آن باغ صفا را گل خورشید از ف
بر چهره اش از فشرده نور عرق

بر نقش بصبح صادق همراز
برست جد خویش یکسر و راز

دامن نیازی جو گریبان نیاز
در یک مسجد نورستان کرده نماز

آن کیست شراب معرفت را ساقی
زین دشت بزرگی بجهان نیست بگر

سمو مارا کرده دمش تریاقی
فخر انسان ذات میر عبدالباقی

ای گل قدرت نیاز عدو نی داشت
در جنبش پر اینست از خود رفتم

لعل تو برگ مرهم آغوشی داشت
بوی تو گرداری بیهوشی داشت

بر چهره ز داغم رقم طوفان بین
در خلوت دیده دام و آنم شبی

بر سینه ز داغ چمن رضوان بین
رقص جگر و کف زدن مژگان بین

بجز [illegible] ز لعل آتشینت گیرد
از صحن چمن چو عزم کاشانه کنی

خورشید طراوت از جبینت گیرد
گل دامن و بلبل آستینت گیرد

دوشینه کسی بچه دو چارم کرده
من درهم و زردی سوختم جزو خزان

در غنچه چراغ شب تارم کردید
کس کاکل سبزی زنارم کردید

آشوب جهان ناز جانکاه منست
شبها نفسش نغمه کواکب بخراج
سرکوب زمانه دشت کوتاه منست
بیچاره فلک رعیت آه منست

ای داده بگل شمت رنگ شکر
نام دهنت چو بر زبانم بگذشت
طوطی گشته زبانت آهنگ شکر
شد تنگ دهانم اکنی تنگ شکر

نی با سر تیره با چراغم دارد
در باغ ز شوق گل از روزه نیم
نی ده هوا دشت به داغم دارد
آشفتگی نسیم داغم دارد

رو بگل بهار دل شکفته ما
با این همه از کدورت اکبری
در بوده دم از صبح ز در سینه ما
زنگار ده در عکس آینه ما

نازک شود ناز خود شمع بشنو
همسایه دشت جهم ساز در دوش
در پرده خود شش دل نشنیم بشنو
بوی گل از اشک پستیم بشنو

گر با تو زبان گفتگو داشتمی
نازک زدی طرح پریشانی دل
گر گریه تیغ در گلو داشته
از زلف تو ار خامه مو داشتمی

بر جلوه طراز لعبت چین داری
با وین بکرشمه وبا کو بناز
بر چهره نشان گل و نسرین داری
بی رحم ندانم که چه آیین داری

ای نسخهٔ صبح عید تمام طرب
گل رنگ بر آرد ز تماشای رخت
خورشید و قمر نشانهٔ کشش زلف شبت
می نشاه بذیرد ز لطافت لبت

آنم که بهار از نفسم رنگ برد
اندیشه صیقل ضمیرم شب روز
مرغ چمن از ناله ام آهنگ برد
ز اندیشه تیره خاطران زنگ برد

از شوق تو جیب صبر دامان کردم
دیدم رویت ترک دل و جان کردم
وز یاد تو اندیشه گلستان کردم
دیدم زلفت وداع ایمان کردم

می و ناز با تو دوشنا دوش است
حیران بره دوشش تو در عرصه شوق
چشمت همه گفتار و لبت خاموش است
چندانکه نظر کار کند آغوش است

فارغ دلت از کون و مکان سیم
هم دشمنیت بدوستان میکنم
آزاده ات از هر دو جهان جینم
هم دوستیت بدشمنان می‌چینم

یکچند بعشق جانگدازی کردیم
سرمایهٔ صد حشم فشاندیم بخاک
مردانه بخون خویش بازی کردیم
تا گوشهٔ دامنی نمازی کردیم

تا کی دهنت وفا بدستی ندهی
تا کی بنوازش دل مشتاقان
بر خون ندهی لب پرستی ندهی
دامان نقاب را شکستی ندهی

آنی که نکشی از رخت آئین است | ترکیب جواب از کلام شیرین است
خامش منشین و چین ابرو بنما | حرف نمکین تبسم شیرین است

در مجمر دل سوخته عود نفسم | آفاق فرو گرفته دود نفسم
چون رشتهٔ ظلمتی که بر نور زنند | بر صبح تنیده تار و پود نفسم

چشمان تو آهوان عالم گیرند | در صید غزال دل طبیعت شیرند
نتوان ز نظاره نگاه تو گذشت | مژگان کرشمه دست بر شمشیرند

چون شمع گزیدم لب افسردن را | بر ناصیه خواندم رقم مردن را
آلوده نکرده کامی از لقمهٔ عیش | در باختم اشتهای غم خوردن را

تا کی مستیت رهزن هوش بود | با پنبه چراغ تو هم آغوش بود
بر داغ یکی بریز آتش در دوش | تا چند ز پنبه بر زبان پوشش بود

سهلست گرت زنده خود عار است | تا پیش تو انجمن تنش مقدار است
او گوهر و تو کریم طبعی عجب | گوهر بر دیده گریان خوار است

دوشم که ز بس خیال خواب آمده بود | در خواب دلم با ضطراب آمده بود
نوری دیدم ز جانب جسم که مگر | یار آمده باشد آفتاب آمده بود

شوخی که بعشوه خانه سوز شهر است | قهرش همه لطف التفاتش قهر است
زآمیزش خنده پاس لب میدارد | گویا بمذاق او تبسم زهر است

باز امشبه تاب تب لیلام حیات | وین جوش و فغان ز لب تم بلند است
بوئی ز رسید بر مشام هیهات | پیوسته لب بلب نیم ام چیست

شاها تو خصم جز ما را چه کند | فوج کمی بخیل عنقا چه کند
زالان عدو کجا یلان تو کجا | گیرم که شود سراپا چه کند

خوش آنکه حریف خورد و خواب بودم | پیمانه کش لطف عتاب بودم
هر جا که چو مهر میشدی گرم عنان | چون سایه ملازم رکاب بودم

بر من گل خون شکفت از شبنم صبح | داغ جگرم تازه شد از مرهم صبح
تا صبح دمید غوطه در خون خوردم | گویا دم تیغ بود بر من دم صبح

بالاتر از آسمان ترا جایی هست | چون عرش نشیمن و ماوایی هست
فارغ شب از کرشمه نور چراغ | کز صبح سپیده بر رایی هست

کاش این دل خسته ره بجایی میداشت | یاد همه عالم آشنایی میداشت
خاکی که زمانه بر سرم میریزد | گل بود اگر نشان پایی میداشت

ای بلبل طاقات کف سوی حنا
ای ات خوشتر رنگ گل و بوی حنا
تا رخ بکف پای تو سود از غیرت
نتوان دید رنگ بر روی حنا

در گریه چمن چمن گل غم باشم
گلشن گلشن بهار ماتم باشم
اکنون شادم چنانکه گر خنده زنم
چون غنچه بیک تبسم از هم پاشم

جان صرف نثار تو کند گوهر بیش
اندیشه بفتراک تو بندد سر خویش
رود اگر بصحن گلشن از بهر رواج
گل سکه بنام تو زند بر زر خویش

آن فتنه که جام حسن دارد دستش
قانون بود آغوش نشین پیوستش
از لذت نغمه چون زند دست بساز
لب غنچه کند تار و ببوسد دستش

امشب مژه با ابر ستیزی ننمود
وین دیده ز بس ستاره ریزی ننمود
از غایت گریه دان نه از ضعف [illegible]
صبح آمد و ناله نیز خیزی ننمود

دل بیش ز زلف بر کجا بین دارد
جان طعم عقیق از بن دندان دارد
خاصیت گریه و داغ چشمی
نی من دارم نه ابر نیسان دارد

هر نقش گلی نشاه گل می چیند
هر جزو بساط عقل گل می چیند
انگیز نشاط بین که در صحن چمن
گل نیز بدست خویش گل می چیند

تنگ من و نام من بهم پیماند
یا بس من و کام من بهم پیماند
گر نسبت خویش بیان نیست چرا
صبح من و شام من بهم پیماند

تا چند بچشم غم سراسر بینم
بگشایم چشم و چین بر ابرو بینم
تا کی سر اندیشه نهم بر کف پای
رخساره در آئینه زانو بینم

از جلوه نوروز عروسان چمن
گردند گل شکفتگی در دامن
هر شمع که بود غنچه را در فانوس
از شعله داغ بلبلان شد روشن

نوروز چراغ گل بگلزار آورد
وز غنچه شبیخون بسر خار آورد
هر شاهد افسرده که در گلشن دید
بازش به کرشمه بر سر کار آورد

در بزم جهان گرسنه توران آمد
کردم ز در بهجه ادب دور نگاه
در گوش صراحی مرصع گفتم
بزم افروزی تو لیک از بهر تو شاه

با لعل تو غنچه با نه رازی دارم
در پرده با آن غنچه نیازی دارم
نی کبکم و نی تذرو لیکن غم تو
بر دل از جنگل بازی دارم

سر تا قدمش غمزه خونریز چرا
اسباب نگاه عشوه آمیز چرا
تو دامن زاهدانه وا با ده ایم
از صحبت ما اینهمه پرهیز چرا

دل در بر قدسیان نخست کسی
شهبال ملائک شکست کسی
بر مسند تقدیم این و آن بیداد
بر عرش مقدم نشست کسی

خرم دلم از سپهر و انجم نشود
گلگون رخم از شراب بی خم نشود
گر خود همه شگفتگیهای مرا
برهم دوزی بیم تبسم نشود

تاکی فلکم در آب و آذر سوزد
وین سوخته را چند جگر سوزد
سودازده زلف توام شاید اگر
داغم ز فتیلهای عنبر سوزد

آنم که شعار پیشه‌ام مستی است
پیمانه چو گل روز و شبم در دست است
گر زود شوم مست ملامت مکنید
بلبل به نسیم ساغر گل مست است

آنم که سر از نشاه دنیم مست است
وین مستی عارفانه ام هم مست است
آن باده پرستم که چو خورشید مرا
گویی پیمانه پاره از دست است

هر صبحدم از پی شبی پی دارد
هر نشاه در آستین خماری دارد
جز آنک بعالم گل بی خاری نیست
وان نیز بزرگان سرد کاری دارد

عاشق که شهید بیگناهی باشد
در رزم چو پروانه سپاهی باشد
حاشا که سر از تیغ سمند پیچد
بر تن اگرش جوشن ماهی باشد

ای ابر کف ز تیغ آبت زرق
وی تیغ ترا نیام پیراهن برق
برق آتش خرمن جهانت دیگ
شمشیر تو آتش است در خرمن برق

ای مهر نهی بپای دشمن سر تیغ
بر چهره دهیش خونبهای از تیغ
پیمانه عمر سازیش مالامال
زان آب که ماهیش بود جوهر تیغ

گر ماه در دهر دل‌افروزی میداشت
هر تیره شبی امید روزی میداشت
شب روز سیه دل از کجای آورد
گر گریه شمع نیز سوزی میداشت

طالب اگرت نصیبی از درد است
در خاک مغاک فلک الافلاک است
زود اگر برلب رساند به سپهر
چون بیضه آسمان بزیر خاک است

زین بیش دلم بناله معتاد نبود
غم را ز من و مرا ز غم یاد نبود
سودای توام کرد پریشان ورنی
خاکستر من در گرو باد نبود

چیدم گل کام زان کله گوشه ناز
وز شوق فشاندم به گریبان نیاز
بوی گل دوده داغ را سنجیدم
این مشک گداز بود وان روح گداز

از من دل جمع خاطر آبادان
جوینده صفی ز ساده لوحان جهان
یاران دل طالب اگر جمعیت
هیهات سر بریده اگر سامان

تاکی ز دیار وصلم آواره کنی
مجنون صفتم بی دل و بیچاره کنی
چندانکه برات وعده آرم بر تو
توست وفا بخوانی و پاره کنی

خاکم که بیاد رفت از گلشن تست
دستم که غبار گشته بر دامن تست
غربت که آشفته دماغ خویشم
زان بوی که خانه زاد پیراهن تست

در گلشن و در چمن ترا میجویم
در خلوت و انجمن ترا میجویم
القصه برگ و رنگ جوای توام
در پیرهن و کفن ترا میجویم

رفتم که نشیمن سر کوی تو کنم
سامان نظاره وقف روی تو کنم
همچو نفس صبا بهر شام و سحر
اوقات مشام صرف بوی تو کنم

در راه تو نقد زندگانی دادم
جانت در طلبت چنانکه دانی دادم
آنکس که نسیمی از تو آورد بمن
اول خود را بمژدگانی دادم

از دل هوس جام بپایان شستم
نقش طرب بهار بادی بستم
احباب بهم از مذهب پیوستند
من دست بخون شراب دی شستم

چون شیر ازین بیشه برون خواهم زد
زین ورطه اندیشه برون خواهم زد
گر همچو میم بغرض در شیشه کنند
چون رنگ می از شیشه برون خواهم زد

وقتست که آشفته عنانی کردم
وین بادیه را بیک روانی کردم
بختم سوی کعبه سپرد سوی بتان
تا قدرشناسی آستانی کردم

بر یاد میم ز جام خونابه چکد
بر بوی گل از مشام خونابه چکد
آن مرغ خفیم که بر احوال دلم
از حلقه چشم دام خونابه چکد

می در قدحت آتش تر ماند
گل در جهت بشمع خاور ماند
از جوهر اصلی که زوالش مرساد
تیغ تو به قصه‌های کوثر ماند

آنان که بابرو گره از مو زده‌اند
راه خوابم به چشم جادو زده‌اند
لختی بنهم دیده بهم پنداری
مژگان مرا گره بر ابرو زده‌اند

طالب اگرت جسم ز جان مایوس است
بر بی کفنیهات چرا افسوس است
خوش باش که شمع مرده را نیست کفن
ور هست همان پیرهن فانوس است

زان لعل تبسمی ز دل تعظیمی
زان غمزه توجهی ز دل تسلیمی
هر رگ که تمام از چشم سیاه
در حوصله جهان نگنجد نیمی

گل پیش تو چشم آرزو سپید بود
آب رخ نقد خون ناهید بود
منعکس رخ تو چشم چون مرد نگست
آیینه که آیینه خورشید بود

فصاد به نشتر از رگت خون آورد
در بحر کف چو نیش غواصی کرد
یا آب رخ باده گلگون آورد
گوهر به لباس لعل بیرون آورد

آنان که ز جام عشق خوردند همه
چون شعله به شبنمی فسردند همه
بر تیغ تو نقد جان شمردند همه
با کوری دگران چو شمع مردند همه

طالب که فتاده خویشتن را ز نظر
بستر [illegible] آتش نشسته از طرف جبین
دارد ز تو زخم انفعالی بجگر
کز شرم تو گشت مهرافکن بر سر

حرف سخن ار دیر و اگر زود بود
وز آنکه گهی نامه پرستی بدلم
باید همه از زبان شمشیر بود
شرط که فرع نامه بر تیر بود

ابنای زمان بهر هنوی خندند
خصمند باتحاد نوعی که زهم
دست تو موافقت بدلها بندند
در پهلوی هم هم و داغ را جانند

دور از تو خوشم در تیغ بر تلخی عمر
در کام دلم پهلو گواهست گواه
دریا کرم چو تیغ بر تلخی عمر
شیرین آب تیغ بر تلخی عمر

بر طبع تو نوز و نار هم می نازد
بر گوهر پاکت من آینه ضمیر
خورشید فلک سوار هم میبازد
می نازم و روزگار هم میبازد

یکدم ز هوس که تراز خانی عجبت
ای آنکه بسینه در عنقت ترا
امید رها کن که بلای عجبت
در دیده عقل و شنای عجبت

شب بگیر کن از جهان که کجای عجبت
شهرت بچشم و هم آراست یک
چون چشم دلم ز تنگنای عجبت
در دیده عقل روشنایی عجبت

گوش از تو حدیث جانفزا میخواهد
آینه که بر تو میند جلوه ترا
چشم از تو نگاه آشنا میخواهد
هم جلوه از تو رو نما میخواهد

من راه دو صد خیال آسان زده ام
از بهره زنی بکجه با پهلو رفت
تا شیخ خنکی بود بسامان زده ام
نامردمیم اگر بز کان زده ام

یک جلوه کند موت و جانم در تن
گر بهشت دگر کفن بر تن من
زنی هر دو صفت تیم آسیا [illegible]
تا رش همه سوزش و بود [illegible]

جاوید بدیده نت مسکن باد
در عزم سفر کنی چو نور از نظرم
آرامگه فضای این گلشن باد
باز آمدنت بیشتر از رفتن باد

امشب طرب از دل حزین میروید
یک شمه ز عدل خسروانت انگه ز [illegible]
گلهای نشاط از زمین میروید
در موسم دی گل آتشین میروید

چشم که ز ابر دامنی تر دارد
دل را بود زبانی از آتش عشق

حد بحر بهر خطرش نادر دارد
پروانه ما بال سمندر دارد

از جنس بهر بیت مرا سامانی
بسیار درشت وضع و من بخاری

زان در نظر عقل نه ارم شانی
ما نای خود او خلع مرا سوما نی

زاغان کمان تو چو پرواز کنند
از صید که از شست تو ناوک جنز

پیکان بدل آشنا تر از راز کنند
مرغان پر خدنگ پرواز کنند

عرشی که فراز آسمان مسند تست
دریای محیطی که گر موج سخا

مهری که لباس مردمی بر قد تست
از بس و کنا دست خوا و بدت

ای بر گهرت آب رخ بحر نثار
گلشن ز نسیم چهره عطر افشانت

نیسان بتصور کف گوهر بار
فارغ ز کرشمه گل و ناز بهار

با فکر نطق ز کلکت مالی
خورشید ز چهره ضمیرت خالی

اندیشه بپای فکرت خلخالی
آیینه ز طبع روشنت تمثالی

ای صبح تبسم ز لطفه گلگوش
خود گر جلوه نرساید سپهر

کوه لباس سخت جلوه دوش
خورشید که با تو میرود دوش بدوش

از بنت هنای تو ثنای دارم
شاکر و نوام بلفظ و معنی هر چند

و زبندگی تو کیقبادی دارم
کر عقل خطاب اوستادی دارم

هجر آمد و کار خوش دلی یکسو شد
آیینه دل زگرد دامان فراق

صد گونه الم نامزده هر سو شد
بی نور تر از آیینه زانو شد

بی تاب تبم ز عمر کیف گذشت
از کثرت ضعف آه آتش بادم

بگذشت شبی بمن که در گفت گذشت
بگذشت ز آسمان و از لب نگذشت

باز این مژه بزم گریه آراسته است
شکل که بکام دل بگریم امروز

با اشک فزوده جگر کاسته است
اشکی ز دیده برخواسته است

تا زلف تو با رشته جانم پیوست
اکنون ز شرف سیاهی داغ دلم

کفر بنفس شیشه اسلام شکست
چون جامه کعبه میرود دست بدست

در قرب ز نار و نور پیشیم بهم
بیگانه نه ایم گر کشش روی بتاب

ز دیگر از مرهم و ریشیم بهم
تو آتش و ما سپند خویشیم بهم

این خون زغت درون طوطی و تذرو
از غیرت گفتار تو و رفتارت

حسنت سبب جنون طوطی و تذرو
بر من بحلست خون طوطی و تذرو

ای برده بچرخ حشمت اصد فوج
شهبان تو نیت منظر گاه [illegible]
وین فوق حضیض را رسانیده باوج
دریای کف زنخش موجی زموج

صد شکر که باز دیده بزم افروز
برکرد سر شکرگذاران در پرواز
خورشید صفت کرم داد عالم سوز
بخت بنشست چو طوطی دست آموز

ناگفته چو طوطی بسخن می آیم
هر جا که نشان بوسفی می شنوم
ناخوانده چو بلبل بچمن می آیم
چون کرگ [illegible] بیرهن می آیم

عشق آمد و نسبتم بغم تازه نمود
دیرین رقمی که بر جبین بود مرا
پیوند جانم به الم تازه نمود
از سجده دو [illegible] آن زخم تازه نمود

غربت که زدام من دیدار برست
القصه بادو نسبت خاصیت مرا
رحمی بکنی زان بت زنار پرست
یارب صنم پرست من یار پرست

ای کلک فصاحت نشان قلمت
طوطی تلیم شکر باشد گوئی
کوثر خجل از آب دهان قلمت
در خواب مکیده از زبان قلمت

ای انکه کفت مزرعه امید است
هر لحظه برآید از کفت خورشیدی
جود تو چو لطف ایزدی جاوید است
گوئی دست تو مشرق خورشید است

ای نخل امید از تو برومند مدام
موجی ز تو گر بدست خورشید افتد
دل را به سر زلف تو سوگند مدام
بر سر زندش آتاقه مانند مدام

تاثیر می صبوح دارد اشکم
چون باده بگیری و تری ممتاز است
عار از طوفان نوح دارد اشکم
یعنی که مزاج روح دارد اشکم

دوش از اثر ضعف دل از درد بند
از تنگی چاک جگرم افعی آه
دو نیم گشت یک جلوه بلند
تا روز ز لب جدا نتین بوت نکنده

آنی که در چمن برویت باز است
مانند مگس بگرد سر خمیه نوش
وز ناله فرو دوسیل کلت ممتاز است
بر گرد لب تو بوسه در پرواز است

مشهور شدم بگریه چون ابر بهار
موئی ز تو گر بچنگم افتد چو [illegible]
در خون جگر غوطه زدم مژگان وار
بوسیدم و بستم بمیان چون زنار

افروخته ام شمع ز داغ دل خویش
نور عجبی گشته نهان از نظرم
آتش زده ام در باغ دل خویش
میخواهمش اینک بچراغ دل خویش

صبح از غره چون ابر گهربار شدم
بر لب اگرم دعوی منصوری بود
چندان بگریستم که گلزار شدم
آن نیز گناه می انگوری بود

[illegible]

دی می زدم و هرزه درایی کردم — تا ممکن بود از خطایی کردم
در پیش خدایان و رسولان سخن — حاکم به بین که خودستایی کردم

می زند خوش است لیک زبی ادبست — افیون همه نشاءٔ خطا و غضبست
در دیش حکیم مشرب بی شر و شور — آن یارک سبزپوش یعنی کنبت

ای کوکب بخت تو چو قدر تو بلند — وی بر سپهر تو برتنت اقبال پسند
افلاک بملک تو پی دفع گزند — سوزنده سپاره علو دراجو سپند

ای شاخ بقا بنخل عمرت پیوند — سررشتهٔ آفاق بگیسوی تو بند
بر قبضهٔ تیغ تو نهد پنجهٔ عمر — هرگه که فلک یاد نماید سوگند

چون دست قضا طرح قبای تو فکند — شد نافه گسستهٔ معانی پیوند
اکنون همه عرشیان چو جبریل بخوا — خوانند مدیح تو باواز بلند

ای پیشتر از چرخ جهاننده سمند — در معرکه که خصم آورده بیند
تا صبح ازل فاش کند شکرخند — صد سبزه منه از آفتاب بخت تو بلند

آندم که شود شعلهٔ تیغ تو بلند — سوزد فلک البروج مانند سپند
واندم که شود چین کمند لطف — آید سر تاج بخش خورشید به بند

ای دل سر حرف باده نوشی کشایی — وز نیش فغان رگ خموشی کشایی
شگفته بهار و عندلیبان خموش — ای دیده دکان گل فروشی کشایی

شاه گل باغ دانش و فرهنگی — آرایش تاج و زینت فرهنگی
گیتی همه دیده و تو در وی نوری — عالم همه چهره و تو در وی رنگی

ای گوشهٔ مسند بثریا سوده — در عهد تو نبض اضطراب آسوده
بار استی عدل تو شب در ظلمات — ره چه کند رهبر خواب آلوده

دور از تو زشهر خاطر شاد گریخت — عشرت چو برق و عیش چون باد
ازبس که نهاده رو بویرانی ملک — آباد ز نام احمد آباد گریخت

خلق تو عبیر مایهٔ روح بود — طوفان عرق ناصیهٔ روح بود
در پیش ز تیغ سحاب کرمت — بر خلق در فیض تو مفتوح بود

تا تو زدگان بعیش کم می پیچند — چون دامن دل بپای غم می پیچند
مانند دو افعی سیه تا دم صبح — آه من و زلف تو بهم می پیچند

گر وقت اجل چه نکردی جانکم — دامن نشدی ز گرد عصیان پاکم
در عشق تو نوخطی حسن و خاشاکم — بر سر زند آتش شیپی خاکم

از بس که گرفته غبارست دلم
گر بگذرم از کوچه ایمان خجلم
چون زلف بتان خوشه زنار کنند
گردانه تسبیح نگاری به دلم

شاها که درست کرین باشد عدل
انگشتر ملک را نگین باشد عدل
عدل تو جهانگیر چو نامت کردند
ای قبله عادلان همین باشد عدل

شاها دل خلق در زمانت شادست
عدل تو عروس ملک را داماد است
زین پیش اگر فتنه را بود جهان
امروز به دولت تو ایمن آبادست

از آنکه سپهر کج رو کج دادی
آرد به کمند از پی جلادی
زنجیر عدالت تو آزاد کند
رنجیر که دید مایه آزادی

محبوب خدا که یوسف از وی کم بود
حسن گل روی سید عالم بود
بربود دلش ز حق چو خاتم به نگین
او خاتم و حق نگین آن خاتم بود

لب چاشنی کلام من نشناسد
آری مزه روح بدن نشناسد
این درک حلاوت سخن کار دلست
شیرینی جان کام دهن نشناسد

جانم کند از روزن دل غمگین را
بر دم ز آستین رباید چین را
آن تلخ مذاقم که ملاقات لبم
زهراب کند شراب لب شیرین را

سوزیست نهاده روح بر شهر و ده
بر نوبت فرخ زمانه می بندد زه
دارد ز برای ایام کجی گفته که باز
ابروی کمان میجهد چشم زره

صبح چو گل شگفته آید بنظر
در صبح شگفته بر طلوع ساغر
وقت می صبح خوش که از رخ خمار
شام عجبی رسانده بودم به سحر

سوزان تو آرام که دم از شعله زنم
یا در ره دعوی قدم از شعله زنم
بالشکر خار و خس چه آیم بمصاف
نامردم اگر تیغ کم از شعله زنم

تن طوق آتشم چو خس پا بستی
دل محمل شخص چون جرس پا بستی
من طایر شعله ام ز دامم چو هراس
چون مجمر آتشین قفس پا بستی

در تن دل او درد دل آرزویم کم نیست
در جان غم آن رشته خویم کم نیست
همچون گره موی ز بسیاری ضعف
پیداست که گریه در گلویم کم نیست

صد بحر آمد بروی کار از چشمم
طوفانهاست آشکار از چشمم
هر لحظه سری برکنم از کوی دگر
این چشم نداشت روزگار از چشمم

هر لحظه سری برکنم از کوی دگر
هردم دم آبی خورم از جوی دگر
شادم ز پریشانی زلف تو که ساخت
هر موی من آشفته تر از موی دگر

بگشود کلید صبح قفل نفسم
تن داد بخاموشی زبان جرسم
تعلیم نوایی نگرفتم افسوس
با آنکه بعندلیب در یک قفسم

طالب به دکار دل بسوزت باد
وز ناله جگر خانهٔ زنبورت باد
می در سر و یار در بر و گل منظر
طالب تو خوشی لبی ورت باد

طالب غم بی سری و سامانی نیست
با ضعف غم قوت افغانی نیست
در یوزهٔ چاک میتوان کرد دریغ
دستی اگرت هست گریبانی نیست

ای رخش فغان که گردن افراختمش
هم بوی شبدیز از ساختمش
طی کرده بینم کام میدان سپهر
با آنکه عنان کشیده می تاختمش

روی تو ببین نسخهٔ باغ ارم است
لعل تو می چکیده از جام جم است
زلف تو مصوریست کز خامه موی
بر صفحهٔ آئینه پریشان رقم است

هر لحظه بدل راه غمی می بندم
هر دم در خون دلی می بندم
بی آفت عشق بکنم چارهٔ صبر
بر زخم نخورده مرهمی می بندم

از خون بکفش جای هراسان بگرفت
تا کرده ادای بوسه جولان بگرفت
بگرفت بکف ز دو فکند از دستش
گویی گوهر کفش بدامان بگرفت

ده روز لباس پاک را پاکی نیست
در طبع مسافران هوسناکی نیست
هر رسته که در گل افتاد ضعیف
بر خواستنش جو گیر تر باکی نیست

طهماس قلی نه بی نه جانه گذاشت
در خرمن مانه خوشه نی دانه گذاشت
در خشم هر آنچه آمدش پاک ببرد
جز من که بیاد کار در خانه گذاشت

طهماس قلی که ذله می آموزد
پیوسته چراغ حرص می افروزد
چون مشعلی که پربود از آن روغن
از کون و دهن بریش خود می گوزد

طالب که رفیق مفتی جهرم بود
در مجلسیان عزو با مردم بود
این راغبت به فضل بود و هنر
او را همه بریش جو گندم بود

قاضی که بریش سبز مردم بود
با جمله خران مردم پردم بود
هر جا دیدم کلوخ استنجا بینی
چون شانه بزیر ریش قاضی گم بود

مایم که از قدیم خود آزادیم
غم گرچه غذای ماست ما شادیم
هشیاری رنگ بوی آییم همه
چون نرگس با رست در زادیم

آنم که ز عصیان شب من بی سحر است
هر طاعتم آتش جری دگر است
آن رو سیهم که مثل من نامه کسان
از چشم بتان بیرحمت تاق تر است

صد عقده گشای آهنین فرساید
وین کوه گره ز ابرویم نگشاید
هر روز مصیبتی نوم پیش آید
هر لحظه دلم نشنیده غم زاید

همدوش فلک شدم مبارکبادم
همراز ملک شدم مبارکبادم
در دوش جفت آمده بودم جو د
درویش ترک شدم مبارکبادم

الکوچه من از باغ فنا گل چیند
خس بی گلخن بقضا نگزینید
گردون چه فراغ خاطر من بیند
در ماتم شعله د شرر بنشیند

ما را نه همی کلام دارد نمکی
سر تا بقدم تمام دارد نمکی
منکن نمکی بدیک درونی زآنکه
هر جزوی ازین طعام دارد نمکی

چون صاف شراب نو صهباست
زین می اثری بهیچ مینایی نیست
از سینه خم هوس کشن باده صاف
محتاج بهیچ باده پالائی نیست

گوید رخ گل ببین که این روی منست
مشکین زلف بنفشه کین موی منست
گوید ز جان بهیچ روای مشام
کین چارچمن قلمرو خوی منست

گر کام دل از زمانه خواهم شد
در حسرت جاودانه خواهم شد
آخر بدر کعبه زمین تا بد روی
در بوسه آستانه خواهم شد

شبها که دل از غصه طپیدن گیرد
نیش مژه در جگر خلیدن گیرد
پرواز کند ز نار بالش خوابم
وز دیده بیدار پریدن گیرد

چشم بتماشای چمن نگشاید
جیبم ز چیدن گل و سمن نگشاید
از هیچ نسیمی دل من نگشاید
وین غنچه آهنین دهن نگشاید

ما هم که فوق عرش سر منزل ماست
صد کعبه غبار دامن محمل ماست
ما خیل ملک همیشه در پروازیم
خلخال کبوتران عرش دل ماست

آیینه که باین خوبیت آراست بگوی
بستان تراکه نخل پیراست بگوی
شاخ گلت از چه گلستان خواست بگوی
طاوس کدام گلشنی راست بگوی

دل بی تو وداع خرد و هوش کند
جان شمع وجود خویش خاموش کند
ای کعبه ز اسباب خدا را چه عجب
گر لب مژه بوسه فراموش کند

عهد من خسته تن همانست همان
اخلاص بلند من همانست همان
سر جز ره تو که گفتم نه هم
بر قول خودم سخن همانست همان

با مستی چشم تو چه مینای چه جم
از بس که کار تمامست تمام
تا باد نسیم تو رساند بمشام
بوئیدن گل بما حرامست حرام

آشوب جهان ناله جانکاه منست
سرکوب زمانه دست کوتاه منست
چون مار سیه که در دیدش نوی ز ذوق
دود دل من انا فته آه منست

حسن کرم تو عار کرد از همه چین
دیده آینه و کنار کرد از همه چین
طبعت بی عاشقی بتعدی جفا
چین طلب اختیار کرد از همه چین

بی باده حلیم اگر جنون باشد
حکمت حذر از نشاه افیون باشد
بر مدفن خم فاتحه خواندم دوش
گفتم که این گور فلاطون باشد

بایم که فکر نیک بدبخت کنیم
با خانه عقل کار صد بخته کنیم
بر کرم زمین جوش سیاهم بخاک
گر خام بود خشت لحد بخته کنیم

ای هر نقطه از کلک تو مهر و مهی
آفاق که کف جود ترا دست تهی
یارب چه کریمی تو که در هر نگهی
صد ملک ببخشی و ببخشی نگهی

ابرو چو کمان ابروت را بنگاشت
زور ید قدرت همه روی انگاشت
هم داد ز عهد ازلش تا امروز
زه کردن آن را بقیامت بگذاشت

افشاند از آن زلف غبار انگشتم
یاری که کمند بادم مار انگشتم
گمنام از آن نیم گره کرد بهم
چون شانه زهر دست هزار انگشتم

گو گریه که یاد از من کم نام آورد
سیلی بطواف این در و بام آورد
از خال در دم خبری نیست گی
اشکی ز دل بهر چه پیغام آورد

کام همه شب خیال آن بچه کمان
از دور کنم در دهنش یاد زبان
نزدیک چه سان رو هم که بوی دهنش
بد بوی دهانش چو خم تابستان

از قید جهان دل خلاصی دارم
نه فکر خرابی نه قصاصی دارم
در سلک مجردان ازاده دولت عشق
با هر ملکی صحبت خاصی دارم

با آنکه مقام ماسوا دل شب
تا زد بیا هی دل ما دل شب
القصه میان این دو آینه تا
فرق نبود از دل ما تا دل شب

ای که صفات تو چو ذات تو نکوست
فیض نظرت مربی دشمن و دوست
از دیدن خصم تو برآید ز نیام
شمشیر بطبع خویش چون مار ز پوست

هر لحظه چو بحر جوششم و هضم کنم
در پرده دل خروششم و هضم کنم
با سینه ممتلی ز دردی که مراست
صد کاسه زهر نوشم و هضم کنم

یاران بمستی بر دل ما شاد نهند
مهری بلب پیش فرو باده نهند
در بزم حریف دلنوازی چو نماند
فانوس چرا بر گذر باد نهند

یعقوب دلان بهر سیاهی بندید
در برج قاصدان راهی بندید
گر نامه نویسید بیوسف ز نهار
بر بال کبوتران چاهی بندید

دل با من خسته صاف می باید کرد
با طالع من مصاف می باید کرد
آرا(ن)که همه شاخ گلی بود شبی
آغوش مرا طواف می باید کرد

مرغان چو ز دل صفیر بیرون آرند
عشاق ز سینه تیر بیرون آرند
من نیز کشم آه ضعیف از دل زم
چون موی که از خمیر بیرون آرند

از باغ دلم نسیم غم می آید
چون نکهت گل که صبحدم می آید
بر تیزی آه مسکینم جلوه ضعف
چون موی که بر سر قلم می آید

در خوف و خطر بهار ما طالب را
وز فتنه و شر بهار ما طالب را
در راه تو خار خس کشیدن صحبت
در دامن سبزه بهار ما طالب را

آنان که ز قبله روی گردان رفتند
رفتند ولی کور و پشیمان رفتند
وز یوسف خویشتن گریزان رفتند
در چاه بریسمان شیطان رفتند

محبوب که داغ نهند بر لب نور
خمیازه کشد چو صید بیند از دور
تشبیه کنم بدست شهزاده عصر
فواره آتش است در چشمه نور

گل گشته‌ام و مطبوع مشامی نشدم
می گشته‌ام و دل نشین جامی نشدم
عمری بسر بریده کردم پرواز
وز بخت زبون شکار دامی نشدم

اشک چون چه جهار من رفت
جانم با شاره غمی از تن رفت
تا دست رساندم بگریبان دلم
پیدا که چاک تا دامن رفت

در راه رضای دوست مردانه شدم
وز موی بموی خویش بیگانه شدم
چون تیغ علم کرد شدم کشته شوق
چون سنگ بکف گرفت دیوانه شدم

کنون وسیله سازی کرده تنم
کاور دبیحن کعبه از آهو تنم
در سجده رهم بآستان تو بود
از قبله نمای دل خود ممنونم

شرمنده ام از بخت خطا کرده خویش
در شهرت انگشت نما کرده خویش
سلک خطای بخت بی منفعلم
از کاوش و تسلیم خطا کرده خویش

چشم زند از سوز دم پروانه
مشکل بجهان گشت کم پروانه
چون کرم شب افروز بکاشانه خویش
عمری که هم شمع و هم پروانه

آن کس بدهر چون تو ممتازی نیست
بر ساعد شاهان چو تو شهبازی نیست
در روی زمین چون تو سر افرازی نیست
عالی گهری بلند پروازی نیست

آخر ز دهانم گل سودا بشکفت
داغی که ز دیوانگیم بر دل بود
وانگاه بزیر پرده رسوا بشکفت
گل گشت مرا بر همه اعضا بشکفت

صاحب کرما بر من گمراه ببخش
بخشنده تویی بس از خدا جو امروز
سهوی اگرم فتاد ناگاه ببخش
در دست تو ام خواه بکش خواه ببخش

ای کار کفت چو ابر باریدن گنج
گنجینت زرا دست عجب نیست گهربار
وین شغل چه تو باشد ان گنج
از دور نماید بهوس دیدن گنج

گردون در الفغان بگشاد دهن
چون ماه چراغ نفروزم گاه روز
سیر فلکی موافق افتاد بمن
خورشید سهیل یمنی داد بمن

برتافت عنان ز بوی بخت منش
می آیم کف در جواب ارسی
یا مانع شد نسیم حب الوطنش
می آید لیک بوی نا آمدنش

دوشینه ز لعل او شیرین سخنم
امروز بدین تلخی کامی که مراست
شیرین چو شهد داشت خوش آمدنم
آه از مژه بوسه نداد دهنم

کو همتی که از جهان برخیزم
گل مهره خاک را چو خرمهره چرخ
چند انکه مرا پای بود بگریزم
در گردن ابنای زمان آویزم

گر کار بود یار مرا انگوید
با این همه تیز خطا در کارست
بی باک ستمگار مرا انگوید
بازوی کمان دار مرا انگوید

در خاطر آن نگار ره نتوان کرد
معشوق مراست خون کرم کی نیم
بر سنبل او چشم سیه نتوان کرد
بر زلف کجش دست نگه نتوان کرد

امشب لبم آسوده ز تاب تب بود
شیرین ز دو شهد بود کام که مرا
صد رنج ز ترنج آن غبغب بود
هم جان بلب هم لب او بر لب بود

گل هم ز بهر گلی خوی تو کند
چون مست غضب پای در آری رکاب
سنبل چه ز ناز بنت موی تو کند
تو بس عرق از گرمی خوی تو کند

جنسی که در رخنه بدیدار شود
دل پاک شد و فشاد از قیمت خویش
کم قدر بدیده خریدار شود
چون کاسهٔ چینی که نمودار شود

گلچ بی از گلاب هم می بودست
ابروی ترا وسمه چه حاجت بهبات
سنبل پیچ و تاب هم می بودست
بر موی سپید خضاب هم می بودست

باش که گمان داشت که همخوانه شوی
زین کوچه که زود آشنا گردیدی
رندی چو مرا حریف پیمانه شوی
پر مستیم که زود بیگانه شوی

همخانه

جان را بوطن غریب کردن تا کی / دل را بغم شکیب کردن تا کی

بنشین که بپای خویش روزی برسد / استقبال نصیب کردن تا کی

گلشن بنوای بلبلانت مینازد / صحرا بنسیم سنبلانت مینازد

بلبل بطراوت گلت مینازد / طاووس بحسن کاکلت مینازد

در کودکیم بود چو فولاد سخن / [illegible] دلم بجز استاد سخن

این طرفه که از سحاب تعلیم مرا / گوش آبستن شد و زبان زاد سخن

هر چند من بسالی سخت بین بود / زلف سیهت خط خطت ... بود

با ۶۶ دیار دیو دی عدوش / سرتا قدمت شاخ گلی پیش بود

ای دست اجل بدر گریبان زدم / مینا مفکن میان نار و دودم

بنا لقمه زهر لایق کام تو نیست / اینجا که مرا بخور که زهر آلودم

امشب قلم سیر نشد از تحریر / شد دلم ز نالهای بم و زیر

تا صبح دم این دو مرغ را دادم گشت / این داد حریر داد و آن داد صفیر

حریر

از غنچه صحبتم زبان خامه / طرح گل شادیش زد بر نامه

اینک گویی بگنجد از شوق مرا / دل در بر و جان در تن و تن در جامه

همان بغت این تلخ کام را چندی / ز شرب اشربه خوشگواری پرهیزم

ز هر غذا که مخالف بود بطبع مریض / ز حظ طبیعت پرهیزکاری پرهیزم

بقدر وقت یکهفته گشته خاک نشین / ز شغل مدح خداوندگاری پرهیزم

چو عمر هفته سر آمد زکلبه ... بیاز / بسوی قبله شهر و دیاری پرهیزم

سر من و قدم تست حاش لله اگر / ز خاکپای سر بنده داری پرهیزم

گمان مبر که این ترک هم ز اخلاص / ز آستان نوای شهریاری پرهیزم

مسیح طبعا هم جسم سوزنی شده ام / عجبتر اینکه بجز رشته داری پرهیزم

هجوم درد مرا بند ... کرده تا جای / که روی دل ز سر زلف یاری پرهیزم

گذشت مدت شش ماه متصل طالب / که در دمیکشم و همچو ماری پرهیزم

اگر دو روز دگر زین ابجنین گذرد / یقین که زنج بقاب ... اری پرهیزم

سری ندارم گفتی بشعر خوش گفتی / که شعر بهتر چو حیوان سری ندارد هیچ

شعر در عوض هم علت ... شعر / چه شد بشعر سری گر کسی ندارد هیچ

تمت المقطعات

ای رنگ روی بستان | وین عکس لب تو سایهٔ جان
هر شامگه از خیال رویت | دارم خورشید در شبستان
هر صبحدم از نسیم زلفت | دارم گلزار در گریبان
وز شرم لب حیات بخشت | مشت عرقیست آب حیوان
آتش خاکیست زان سر کوی | آغشته بخون دردمندان
عمریست که بهر زخم تیغت | بر جسم ز رنگ ببرد جان
تا چند ز روی ناز باشی | در پرده چو روی خویش پنهان
رخ بنما تا برند غلتان | خورشید بجیب مه بدامان

بی روی تو مه نقاب نگشود
حسن از رخ آفتاب بگشود

لعل تو فکنده در شکر شور | زان چشمهٔ نوش چشم بد دور
از دیدهٔ غیر شمع رویت | از دیده نور باد مستور
در هر طرفت هزار موسی | بر هر دارت هزار منصور
آن غمزه و صد هزار نشتر | وین سینه و صد هزار ناسور
بی نور رخت همیشه تاریک | خلوتکدهٔ دل چو خلوت گور
با آنکه ز آه سرد روشن | در سینه هزار شمع کافور
یک پرتو از آن عذار بفرست | تا بزم نو در سپهر نور
وانگه سازم چراغ جان را | روشن زان برق خرمن طور

بی روی تو تیره روزگارم
از سر تا پای شام تارم

زان غمزه تنم محیط خونست | در شرح دلم زبان زبونست
از لالهٔ تر تنم توان یافت | کین دل با داغ دوست چونست
بر سینه ز یاد نخل قدی | صد شعلهٔ سرکشم فزونست
ویران بدنم که بر تن من | پیراهن بخت واژگونست
گلگونی روی من ز اشکست | شیرینی کام من ز خونست
گیرم که بکین اشک دادم | سیماب اگرچه بیسکونست
با دیدهٔ خون فشان چه سازم | کان تشنه مدام سرنگونست
گر طوفانم ز دیده خیزد | کس آب بر آتشم نریزد

من کیستم آتشین زبانی | چون دیدهٔ خود شررفشانی
با ناوک دوست همنشینی | با خنجر یار همزبانی
چون گریه ندیم خاک کویی | چون بوسه مقیم آستانی
با سینهٔ خویش شعله زاری | با دیدهٔ خویش گلستانی
چون غنچه و لاله بی رخ دوست | هر لحظه به کنج بوستانی
دیده دل خویش بر خدنگی | دیده سپر خویش بر سنانی
جان چیست درون قالب من | در قالب شعلهٔ دخانی
دل چیست میان سینهٔ من | خونی مغزی در استخوانی
چون آه کشم زبان بسوزد | آن شعله ازین دهان بسوزد

چون همت آستین فشاند | خرمن بر خوشه چین فشاند
از رشک کفم سحاب فیاض | دایم عرق از جبین فشاند
طبعم ز نگار و جب معنی | بر خاک در ثمین فشاند
بر جلوهٔ شاهدان نظمم | زاهد همه نقد دین فشاند
زلف سیه عروس کلکم | بر صفحه سواد چین فشاند
یعنی که برسم خوبرویان | سنبل بر یاسمین فشاند
آهم چو شعله بر ز ریزد | اشکم گل آتشین فشاند
وین دست تهی ز آستینم | بر کون آستین فشاند

گر دست تهیست ال تهی نیست
در همت هیچ کوتهی نیست

آنم که غم جهان ندارم | دل بستگی بجان ندارم
گر درد در آیدم وگر مرگ | من باکی ازین و آن ندارم
پویم ره زین جو اکنون | امیدی از آسمان ندارم
من زهر آشام شعله نوشم | هرگز غم آب نان ندارم
بر من فصل خزان بهارست | من خوار نیم خزان ندارم
چون بلبل و قمری اندرین باغ | بر خار و خس آشیان ندارم
بیرنگ سمندرم که هرگز | بیرون ز آتش مکان ندارم
من تازه گل بهار قدسم | بوئی زین بوستان ندارم

من شهپر جبرئیل قدسم
بر آتش دل خلیل قدسم

هرچند عزیز روزگارم | در دیدهٔ کائنات خوارم
گر شهد شوم ز پای تا سر | بر کام زمانه زهر مارم
من ابر نیم چرا شب و روز | تاریک دل و سرشک بارم
من بحر نیم چرا همه عمر | غلطان بر خاک بیقرارم
از غنچه اشک گلب تا نم | وز لاله داغ لاله زارم
لب تشنه چو سبزه سرابم | حسرت زده چون گل مزارم
این جمله ز بخت واژگونست | میدانم و شکر میگذارم
با بخت جدل نمیتوان کرد | اینست که چاره ندارم

طالب زین بس لب ز باغم
دیگر زین گفتگو فرو دم

باز خاطر ز عیش دلگیر است | نفس راست بر جگر تیر است
محرم دیده گریه زار است | همدم سینه نالهٔ زیر است
تنم از درد عافیت طلب است | لبم از زهر چاشنی گیر است
جبهه گریه ام فلک سای است | قامت ناله ام زمین گیر است
شکرم در مذاق دل زهر است | سوسنم در دماغ جان تیر است
کاوش نغمهای نغمه طراز | بر دلم زخم ناخن شیر است

جیب اشکم لبالب از خونست
زین سبب روی دیده گلگونست

زهرها در گلوی جان دارم | نیشترها در استخوان دارم
یک جهان داغهای خون آلود | در ته آستین جان دارم

یک جهان اشکهای زهر اندود | بر لب چشم خونفشان دارم

آتشین مرغ گلشن عشقم | بر سر شعله آشیان دارم

هم خزان هم بهار در چمنم | خنده بر طرهٔ بلبلان دارم

چون کنم راز عشق را سرپوش | من که دل بر سر زبان دارم

چون کنم طفل ناله را خاموش | من که لب بر لب فغان دارم

من کنم خاکبوس درگاهی
جبهه سای در شهنشاهی

وه چه درگاه رشک عرش برین | فرش او دیدهای حورالعین

درکنش پایه این ز غایت عجز | ایستاده سپهر صدر نشین

چون در دوش منقش اندر وی | گسترانیده بال روح امین

آستانش ز گرد کافوری | توتیا بخش دیدهای یقین

بس که بر ساحتش فشرده ملک | جبهه ریش و دیده خونین

خشتها گشته لختهای جگر | خاکها گشته سودهای جبین

درگهی کیست آن رفیع مقام | که ازان میچکد [illegible] دین

درگه پادشاه ملک صفا
نقد حیدر علی بن موسی

آن شهنشاه آسمان خرگاه | که سجود درش چکد ز جباه

آنکه با پایهٔ رفعت قدرش | زند اندیشه بر سپهر کلاه

وانکه با فکر وسعت جودش | دل زند در محیط فیض شناه

آنکه گر جلوه گر شود رایش | بدل تیره تر ز دودی کیاه

بعد صد سال گرگ نه آهی | آینه روشنی برد زان آه

جودش ار دستگیر فقر شود | خور کند اکتساب نور از ماه

عدلش ار تکیه گاه عجز شود | حمله بر شیر آورد روباه

[illegible] چون [illegible] | مایه برد از بحر و کان گردد

چون کفش آستین برافشاند | فقر در سیم و زر نهان گردد

نام فیضش چو بر زبان گذرد | ابر از شرم خون فشان گردد

سکه از شوق نام او بخواست | از چمن درم عیان گردد

گوهر از ذوق جود او بشکفت | از مسامات کان روان گردد

گر نسیم بهار روضهٔ او | عطسه فزای مغز دکان گردد

هر کفی خاک تن ز فیض شمیم | عطر گلهای بوستان گردد

نظرش چون بر نیکان گوشد
جسمها را لباس جان پوشد

خیره اگرچه من کف خاکم | لیکن از آستان او را کم

چون نگاه دید معدن گوهرشم | در نظر گرچه کان زر پاکم

نی غلط گفتم این چه هذیان بود | لال بادا زبان بی باکم

تو کجا مایهٔ ابر نیسانی | من کف خاک آرزو ناکم

آرزو اینکه در تراوش لطف | سازی از تیره خاطری پاکم

گر تو از فیض تربیت یابم | عرش بوسد زمین ادراکم

پرتوی از تو گر نصیب افتد | شعله گردد بساط خاشاکم

۴۹۹

[ذ]ره گر ز تو تربیت یابد
بر سپهر آفتاب مه تابد

میتوانی ز روی آسانی	گردن این فلک از گرانی
میتوانی بیک کرشمه لطف	بخشی از [illegible] همین دانی
طبع چون من سپید کلیمی را	آنچنان فیض بخشی ارزانی
که هم از رشک شود پر نور	تربت سحر سنج شروانی
هم ز طوفان حدت که طبع	بنشیند موجهای عمانی
هم ز فیض ثنای تو که نطق	میکند این همه درافشانی
ورنه نا پخته شاعری چون من	کی تواند چنین ثنا خوانی
ای چو من صد هزار مدح طراز	بر در روضات ثنا خوانی

داور بخت واژگون کردار
دارم بر در تو شکوه گذار

بر فلک تیره کوکبست مرا	که ز رشکهای حجر کرد دعا
تیره گون کوکبی که گر مشعل	سایه اش بر زمین شود سیار
تا بدامان محشر از اثرش	سر بر خیزد همی بجای غبار
بس که بر من ز موج لشکر غم	تنگ شد این فضای چندار
بر دم دشنه میبینم [illegible]	بر سر تیغ میکشم رفتار
سر زنه ناک دیده بخستم	گرچه شستم ز گریه اش صد بار

چرخ با من ستیزه پرداخت
بخت هم با سپهر همراز است

۵۰۰

[illegible] زبان شکوه ام گویا نیست	لب ز شکایتم دل یارا نیست
[illegible] چشمه دارد از عشق	جوشش و موج آتشم سیماب نیست
با خون [illegible] سینه ام [illegible]	وز خونش [illegible] جا کردی [illegible]
[illegible]	[illegible] سوز [illegible] بین
[illegible] گلگون در سیراب	اشکم بدل و دلم بخون در سیراب
[illegible] کوکب [illegible]	راز و همه عمر واژگون در سیراب
[illegible] جهان [illegible] بود	این خاک بباد میتوان داد و گرد
[illegible] قضا [illegible] بتوانش نورد	عالم ز سیاحت که نمی‌توان گرد

وله

ای نقش پی تو گوهر افسر خاک	چون گرد چه میبری بیال ز خاک
ای [illegible] در کند از خیر خاک	چون بگذشتی خاک فشان بر سر خاک
[illegible] لطف بر شکست تو کنیم	از زهد و ربا توبه بدست تو کنیم

هیچ [illegible] کنیم [illegible] روزه و شام
افطار بچشم [illegible] تو کنیم

تمت الکتاب بعون [الله] الملک الوهاب تمام
شد دیوان [illegible] افصح المتأخرین مولانا
محمد [illegible] آملی رحمة الله علیه تحریره
شهر الله [illegible] ربیع [illegible] سنه

